Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

نیمهٔ اوّل

کتاب تذکرة الأولیاء

شیخ ابی حامد محمد بن ابی بکر ابرهیم فرید الدین عطار نیشابوری

در سدهٔ هفتم هجری

با مقدّمهٔ اُستاد دانشمند

جناب آقای میرزا محمد خان قزوینی

از روی چاپ نکلسون با مراجعهٔ نسخهٔ بدلهای همان چاپ

بسال هزار و سیصد و بیست و یک هجری بچاپ رسید

چاپخانهٔ مرکزی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مقدمه

در شرح احوال شیخ عطار بقلم
محمدبن عبدالوهاب قزوینی ۱

مصنف کتاب ابو حامد یاابوطالب محمدبن ابی‌بکر ابراهیم‌بن مصطفی بن‌شعبان‌الملقب بفریدالدین المشهور بعطـار از عرفا و شعرای بزرگ بوده و صاحب تآلیف و تصانیف بسیار است که‌بیشتر آنها منظوم می باشدو مشهور است که بعدد سور قرآن یعنی صدو چهارده‌تصنیف از کتاب، رساله‌و نظم نثر تألیف‌نموده‌است چنانکه قاضی‌نورالله ششتری در مجالس المؤمنین گوید:

همان خریطه کش‌داروی فناعطار ☆ که‌نظم اوست‌شفابخش‌عاشقان‌حزین
مقابل عدد سورهٔ کـلام نوشت ☆ سفینهای عزیز و کتابهای گزین

ولی آنچه کتب اوبنظررسیده وخودنیزدر کتابهای خود از آنهامخصوصاً اسم میبرد قریب‌سی کتاب‌است ۲، ترجمهٔ حال‌شیخ عطار رادر کتابی که‌قدیم تر ازلباب‌الالباب‌باشد

---

(۱) این مقدمه سابقاً در سنه ۱۳۲۳ هجری قمری برای چاپ اول این کتاب در لیدن نوشته شده بود سپس این ایام برای‌چاپ دوم آن در طهران مجدداً در آن تجدید نظربعمل آمده ملخص ومهذب گردید،

برای مزید اطلاع از سوانح احوال‌شیخ عطارو اسامی مؤلفات او یامؤلفاتی که بغلط باو نسبت داده اند وسایر جزئیات وتفاصیل راجع بعطار ماخوانند گان‌را توصیه می نمائیم برجوع برساله بسیار نفیسی که همین ایام بقلم فاضـل دانشمند آقای سعید نفیسی بعنوان « جستجو در احوال و آثار فرید الدین‌عطارنیشابوری» منتشر شده است ، ـ محمد قزوینی ۲۳ اردیبهشت ۱۳۲۱ هجری شمسی ، ـ

(۲) رجوع کنید بفهرستهای‌ریو و ایته واسپرنگرو استیوارت یعنی فهرستهای نسخ عربی و فارسی که در کتابخانه های بریتش میوزیوم و دیوان هند در لندن وکتابخانه بادلی در اکسفورد و غیر ها محفوظ است ولی این مطلب را باید در

بقیه در صفحهٔ بعد

نیافتم ولی افسوس که عوفی با آنکه معاصر با عطار بوده در ترجمهٔ حال او هیچ معلوماتی بدست نمیدهد فقط بنوشتن چند سطر عبارات با تکلف و تصنع اکتفا کرده بذکر اشعار او می‌پردازد، وچون او را درباب دوازدهم که مخصوص است بذکر شعراء بعد ازعهد سنجر ذکر می کند از این معلوم میشود که عصر او وشهرت او بعدازعهد سنجر بوده بعلاوه اینکه مثنویات عطار پر است ازذکر سنجر و بسیاری از اوقات از او تعبیر می کند مثل تعبیر کردن ازاشخاص متوفی، بعدازلباب الالباب کتابی که ازهمه قدیمتر ذکری از عطار نموده ظاهراً تاریخ گزیده است که درسنهٔ ۷۳۰ یعنی صدو اندسال بعدازلباب الالباب تألیف شده و در آن کتاب آنچه در ترجمهٔ عطار نوشته فقط این عبارت است «عطار هو فریدالدین محمد نیشابوری سخنان شورانگیز دارد اشعار او بسیار است تذکرة الاولیاء و منطق الطیر از سخنان اوست وغیره» و بعد از تاریخ گزیده در نفحات الانس جامی وتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ومجالس المؤمنین قاضی نورالله ششتری وهفت اقلیم امین احمد رازی و تذکرهٔ تقی الدین کاشانی و سفینة الاولیاء محمد داراشکوه وریاض العارفین مرحوم هدایت وروضات الجنات مرحوم آقامحمد باقرخوانساری در هر کدام شرحی مفید از سوانح احوال شیخ عطار مذکوراست و چون کتب مذکوره بسیار معروف و در محل دسترس عموم فضلاست لهذا از نقل و تکرار مسطورات آنها در اینجاصرف نظر کردیم هر که خواهد بسهولت بکتب مزبوره رجوع میتواند نمود، و از همه

بقیه از صفحهٔ قبل

نظر داشت که ازروی ذکر کتب در فهارس مذکوره یقین بصحت نسبت نمی توان کرد چنانکه استیوارت واسپرنگر و اینه کتاب مفتاح الفتوح و کتاب کنز الاسرار را بعطار نسبت داده اند از روی اینکه در کلیات منسوب باو بوده و این سهو است چنانکه مذکور خواهد شد، واسامی کتب مشهوره که منسوب است بعطار اینهاست:
۱ - الهی نامه ۲ - اسرارنامه ۳ - مصیبت نامه ٤ - منطق الطیر ٥ - وصلت نامه ٦ - وصیت نامه (دو کتاب است نباید بیکدیگر اشتباه نمود چنانکه بعضی کرده اند) ۷ - بلبل نامه ۸ - پند نامه ۹ - جواهرنامه یا جوهر الذات ۱۰ - هیلاج نامه ۱۱ - بیسرنامه ۱۲ - خسرونامه = خسرو و گل = گل وهرمز ۱۳ - حیدرنامه ۱٤ - مختارنامه ۱٥ - اشترنامه = شترنامه ۱٦ - دیوان ۱۷ - شرح القلب ۱۸ - مظهر العجایب ۱۹ - لسان الغیب ۲۰ - تذکرة الاولیاء ۲۱ - هفت وادی وغیرها، ونیز باید دانست که عطار نیز حال عمر خیام ومولوی رومی را پیدا کرده است یعنی بسیاری ازرسایل منظومه که درنسخ مختلفهٔ کلیات عطار نسبت باو داده اند بمجرد یك دفعه مطالعه واضح میگردد که ازاو نیست. ولهذا در صحت نسبت بسیاری از کتب مذکوره بشیخ عطار جای کمال تردید و شك است، برای مزید اطلاع در این موضوع باید رجوع شود برسالهٔ سابق الذکر آقای سعید نفیسی،

مآخذمذکوره بهتر و مشروح تر رسالهٔسابق الذکر آقای سعید نفیسی است که فی الواقع مصداق کل الصید فی جوف الفراء است، و ما محض مزید توضیح مناسب چنان دیدیم که بعضی معلومات راجع بشرح حال عطار که بقرائن از اشعار خود او مستفاد میگردد در اینجا علاوه نمائیم چه هیچ ترجمهٔ حالی بهتر از کلام خودصاحب ترجمه‌نیست؛ اولا از کلماتش بطور یقین استفاده میشود که شیخ عطار بفن طب مشغول بوده ودارو خانهٔ بسیار معتبری که مطب نیز ظاهراً بوده است داشته و گاه‌تا پانصدم ریض در داروخانه‌اوحاضر می شده‌اند وشیخ بمعالجت آنها می پرداخته و در همان حال بساختن کتب ونظم اشعار و زهد وسلوك نیز اشتغال داشته و ظاهراً وجه تلقب او بعطار هم همین بوده است یعنی بعلت اینکه دوا خانهٔ بزرگ داشته و دوامی ساخته است و معالجهٔ مرضی می نموده است و گویا در آن عصر مانند حال در ایران «عطار» کسی را میگفته‌اند که همه اصناف داروها را بفروشد یا بسازد و شغل‌دارو فروشی در سابق مانند حالیه در اروپا تا درجهٔ با طب متلازم بوده است و غالباً دواسازهای معتبر طب می دانسته اند وبمعالجهٔ امراض می پرداخته‌اند، من-جمله درخسرونامه میگوید از زبان یکی از دوستانش :

بمن گفت ای بمعنی عالم افروز ✡ چنین مشغول‌طب گشتی شب وروز
طب از بهر تن هر نا توان است ✡ ولیکن‌شعرو حکمت قوت جان‌است
سه سال‌است این‌زمان تا لب ببستی ✡ بزهد خشك در کنجی نشستی
اگر چه طب بقانون است اما ✡ اشارات است در شعر معما
چو پر کردی ز هر نوعی جهانی ✡ هم امشب ابتدا کن داستانی

و درهمین کتاب گوید :

مصیبت نامه کاندوه جهان است ✡ الهی نامه کاسرار عیان است
بداروخانه کردم هر دو آغاز ✡ چگویم زود رستم زین و آن باز
بداروخانه پانصد شخص بودند ✡ که در هر روز نبضم می نمودند
میان آن همه گفت و شنیدم ✡ سخن را به از این روئی ندیدم

ودر کتاب اسرار نامه‌از همین مجموعه گوید :

بشهر ما بخیلی گشت بیمار ✡ که نقدش بود صد بدره زر دینار
ز من آزاد مردی کرد در خواست ✡ که باید کرد او را شربتی راست
مرا نزد بخیل آورد آن مرد ✡ یکی صد ساله را دیدم در آن درد

ز بیماری و درد آزخفته ☆ چو بیهوشی به بستر باز خفته
دلش بـا مرگ نزدیکی گرفته ☆ همه سوئیش تاریکی گرفته
الی آخر ابیات :

و مرحوم رضاقلیخان در ریاض العارفین نیز همین استنباط را کرده ولی بعلاوه میگوید «شیخ مانند آبای معظم خود صاحب ثروت و مکنت بوده و عطار خانهای نیشابور همگی متعلق باو بوده و استاد او درفن معالجت شیخ مجدالدین بغدادی حکیم خاصهٔ سلطان محمد خوارزمشاه بوده» معلوم نشد سند این مذکورات چیست و نمیگوید از کجا نقل کرده از ابیات منقوله درفوق بیش از آنچه ما ذکر کردیم استنباط نمیشود ،

وعطار هیچ گاه زبان بمدح کسی ازملوك وامراء عصر خود نگشوده است ودر تمام کتبش یك مدیحه پیدا نمی شود و خوددر اشارت بدین معنی گوید:

بعمر خویش مدح کس نگفتم ☆ دُری از بـهر دنیا من نسفتم

و نیز معلوم میشود طرز زندگی او زندگی انزوا و گوشه گیری بوده و سر غوغای عوام نداشته ، در دیوان گوید :

مرا گویند کو عزلت گرفته است ☆ در این عزلت خدا را یار دارم
سر کس می ندارم چون کنم من ☆ مگر من طبع بو تیمار دارم

و بسبب کثرت تألیف رسائل و نظم اشعار عطار را در عصر خودش بپر گوئی منسوب می کرده‌اند چنانکه خود گوید: (خسرو نامه) :

کسی کو چون منی را عیب جوی است ☆ همین گوید که او بسیار گوی است
و لیکن چون بسی دارم معانی ☆ بسی گویم تو مشنو می تو دانی
گهر آخر بدیدن نیز ارزد ☆ چنین گفتی شنیدن نیز ارزد

اما تاریخ وفات شیخ عطار باید دانست که ارباب تذکره وغیرهم چنان اختلافی در آن نموده‌اند که بسبب بعد تفاوت بین مقدم ترین و مؤخر ترین آنها اعتماد از غالب آنها بر داشته میشود باین تفصیل :

سنهٔ ۵۸۹ ﻫ (دولتشاه و قاضی نورالله)
» ۵۹۷ » (فهرست عربی و لاتینی قدیم بریتش میوزیوم ص ۴۸)
» ۶۱۹ » (دولتشاه و حاجی خلیفه و تقی کاشی و امین احمد رازی)
» ۶۲۷ » (جامی در نفحات و دولتشاه و حاجی خلیفه و امین احمد رازی

« ۶۳۲ » (حاجی خلیفه)

و تفاوت بین اقدم واحدث این تواریخ یعنی بین ۵۸۹ و ۶۳۲ چهل و سه سال است که خود یك نسلی است ، و بعضی از ارباب تذکره در اینگونه اختلافات آنکه از همه مؤخر تر است صحیح گرفته و بصاحب آن عمری طویل میدهند چنانکه قاضی نورالله و محمد دارا شکوه در سفینة الاولیاء و تقی کاشی و رضا قلیخان [1] بعطار صد و چهارده سال عمر داده اند و آنچه یقین است آن است که عمر عطار بهفتاد واند سال رسیده بوده چنانکه در دیوان گوید :

مرگ در آورد پیش وادی صد ساله راه
عمر تو افگند شست بر سر هفتاد و اند

و زیاده بر این معلوم نیست چقدر در حیات بوده ، و فوت عطار را بواسطهٔ شهادت در فتنهٔ مغول می نویسند و این هم بهیچوجه معلوم نشد و در تاریخ گزیده در ترجمهٔ عطار هیچ اشاره باین امر نمی کند ، و ولادت او را از دولتشاه ببعد در سنهٔ ۵۱۳ نوشته اند و این را هم باید باقید شك و تردید محفوظ داشت ،

اما آنچه از خود کلمات عطار در تعیین عصر وی بقرائن معلوم می شود اینست : مؤخرترین حادثهٔ که عطار در مثنویاتش اشاره بدان می کند فتنهٔ اتراك غز است (ورق ۲۱۶ از نسخه موزه بریطانیه شماره ۱۶۷۸۷) که در سنهٔ ۵۴۸ بوده است ، دیگر آنکه در بعضی نسخ منطق الطیر این دو سه بیت موجود است :

روز سه شنبه بوقت استوا ✡ بیستم روزی بد از ماه خدا
پانصد و هفتاد و سه بگذشته سال ✡ هم ز تاریخ رسول ذو الجلال [2]
گفت عطار از همه مردان سخن ✡ گر تو هم مردی بخیرش یاد کن

دیگر آنکه عطار با شیخ مجدالدین بغدادی که اورا شیخ مجدالدین خوارزمی نیز گویند معاصر بوده و بقول جامی در نفحات از مریدان او بوده و در مقدمهٔ تذکرة الاولیاء ص ۶ میگوید « من یکروز پیش امام مجدالدین خوارزمی در آمدم الخ »

(۱) سبب کثرت عدد آنهائی که وفات اورا در سنه ۶۲۷ ذکر کرده اند میتوان فی الجمله اعتماد باین قول نمودو گویا مأخذ غالب آنان نفحات جامی است و جامی مردی ضابط و ثقه است.

۲) در مفتاح الفتوح که منسوب است بعطار ومندرج است در کلیات عطار
بقیه در صفحه بعد

و وفات شیخ مجدالدین در سنهٔ ۶۰۶ یا ۶۱۶ بوده پس تقریباً عصر عطار معلوم شد که کی بوده

اما اهمیت و قدر این کتاب یعنی تذکرة الاولیاء از چند راه است یکی از حیث قدم متن با ملاحظهٔ قلت وجود نثر در زبان فارسی عموماً و در آن اعصار خصوصاً و اگر بخواهیم کتبی را که در زبان فارسی در حدود قرن پنجم و ششم هجری تألیف شده است بشماریم شاید برای رسانیدن عدد آنها بعقد عشرات باید مقداری فکر کنیم و شاید هم بعد از فکر بسیار محتاج شویم بتفحص در فهارس، پس در این صورت کتابی که از آن عصر باقی مانده باشد و بایندرجه شیرین و ساده و روان و طبیعی و بدون هیچ تکلف و تصنع نوشته شده باشد فوق العاده مغتنم خواهد بود.

و قبل از تذکرة الاولیاء بزبان عربی کتب بسیار در تراجم اولیاء و مناقب صوفیه و مشایخ طریقت تألیف نموده‌اند مانند کتاب طبقات الصوفیة لابی عبدالرحمن محمد بن الحسین السلمی النیسابوری[1] المتوفی سنه ۴۱۲ و حلیة الاولیاء لابی نعیم احمد بن عبدالله الاصفهانی المتوفی سنه ۴۳۰ که همین اواخر در مصر چاپ شده است و مناقب الابرار و محاسن الاخیار لمجدالدین ابی عبدالله الحسین بن نصر المعروف بابن خمیس الکعبی الجهنی الموصلی الشافعی[2] المتوفی سنه ۵۲۲ و صفوة الصفوة لجمال الدین ابی الفرج عبدالرحمن بن لجوزی البغدادی الحنبلی المتوفی سنه ۵۹۷ که آن نیز چندی

بقیه از صفحه قبل

(شماره ۵۵۹ در کتابخانه دیوان هند) این تاریخ را دارد:

بسال ششصد و هشتاد و دو چار — شهور سال را بد آخر کار

ز ذوالحجه گذشته بد ده و پنج — که مدفون کردم اندر دفتر این گنج

و همچنین در آخر کنز الاسرار منسوب بعطار که در همین مجموعه است این بیت مسطور است:

رساند نفع را بر خاص و عام این — که در ششصد نود نه شد تمام این

ولی این دو کتاب از عطار نیست مفتاح الفتوح از شخصی است «زنجانی» چنانکه از مطالعهٔ آن واضح میگردد و کنز الاسرار معلوم نیست از کیست، و باوجود آنکه رسم عطار آن است که در دیباچهٔ غالب کتب خود مؤلفات سابقه خود را اسم می برد در این دو کتاب هیچ جا اسمی از سایر مؤلفات خود نبرده است و بعلاوه در مفتاح الفتوح گوید: «من در عمرم تألیفی جز این نکرده‌ام» و در هیچ یك از کتب تذکره و در حاجی خلیفه اسمی از ایندو کتاب در ضمن تألیف عطار نیست، و دو تاریخ مذکور در آخر آندو کتاب اقوی دلیل است براینکه دو کتاب مزور و از عطار نیست.

[۱] نسخهٔ موزهٔ بریطانیه شماره ۱۸۵۲۰ (۲) ایضا نسخهٔ همان کتابخانه شمارهٔ ۲۳۳۶۷

قبل در حیدر آباد چاپ شده است ولی در زبان فارسی آنچه در نظر است دو کتاب است که قبل از تذکرة الاولیاء تألیف شده یکی کشف المحجوب لارباب القلوب لابی الحسن علی بن عثمان الجلابی الهجویری الغزنوی المتوفی سنه ٤٦٥ که آن نیز مکرر در هند و اروپا چاپ شده است . و دیگر ترجمهٔ طبقات الصوفیه مذکور للسلمی که آنرا شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله بن محمد الانصاری الخزرجی الهروی المتوفی سنه ٤٨١ در مجالس وعظ و تذکیر املا نموده و بعضی تراجم مشایخ دیگر که در آن کتاب مذکور نشده اند بعلاوهٔ بعضی از اذواق و مواجید خود بر آن افزوده وچون آن کتاب بزبان هروی قدیم بوده است مولانا عبدالرحمن جامی آنرا تلخیص و تهذیب نموده و بزبان معمول عصر خود در آورده و نفحات الانس معروف را از آن ساخته است

و دیگر از حیث بیان مقامات عارفین و مناقب صوفیه و مکارم اخلاق مشایخ طریقت و سیرهٔ اولیا و صالحین و شرح مجاری حالات و چگونگی اوضاع ایشان در زهد و ورع و ریاضات شاقه و مجاهدات بسیار سخت و سخنان حکمت آمیز و نصایح و مواعظ بسیار سودمند بحال هیئت اجتماعیه و عامهٔ ناس که از ایشان منقول است ، و از این حیثیات این کتاب اهمیتی بسیار عظیم و تأثیری بسیار قوی دارد بلکه میتوان گفت در این باب عدیم النظیر است ، و یکی از صوفیه کلمات مشایخ این کتاب را علیحده جمع کرده است (کشف الظنون در تحت عنوان تذکرة الاولیاء) و دیگر از حیث انشاء و اسلوب عبارت آن ، در انشاء این کتاب دو صفت نیك ظاهر است یکی سادگی و یکی شیرینی و در این دو صفت بکمال و بالاترین درجه است [1] و در زبان فارسی کتابی جامع ایندو صفت بدین درجه سراغ ندارم که اینرا بدانکتاب تشبیه کنم و البته کتابی که برای عبرت و پند عموم مردم فراهم آورده شده باشد باید در کمال سادگی و خالی از هر گونه تصنع و تکلفی باشد و الا مقصود اصلی فوت میشود

(١) فقط در اوایل تراجم ملتزم شده است که چندسطر عبارات مسجع البته بیاورد وصاحب ترجمه را باصفتی از اوصاف او سجع بندد و گاهگاه بسبب همین التزام بعضی سجعهای بسیار باتکلف دیده میشود مثلا « آن از دو کون کرده اعراض ، پیروقت فضیل بن عیاض» ومثل «آن زمین کرده بتن مطهر ، آن فلك کرده بجان منور الخ ص ٢٣٨ » ونیز در اوایل تراجم لفظ « بود » و «داشت» را بسیار مکرر میکنند بحدیکه در بعضی مواضع ده مرتبه تکرار لفظ « بود » دیده میشود.

یسرت به طوالع العقول وتواجم الظنون و بلغ قلوبهم بما کاشفها به من نهایات

و آخرالامر باید بخاطر آورد که این کتاب اگر از حیث نظر تاریخی ملاحظه شود معلوم خواهد شد که در ضبط وقایع و صحت مطالب خالی از مسامحه و مساهله نیست و مطالب ضعیف و مشکوك و احادیث موضوع و اغلاط تاریخی در آن بسیار یافت میشود [1] ولیکن پر واضح است که غرض اصلی از وضع همچو کتابی غیر این امور است و اصلا نظر مصنف آن بمسائل تاریخی و دقت در نقل و ضبط وقایع بطور صحت نبوده مقصود عمده نصیحت و موعظه و تمثیل و تهذیب اخلاق و تأسی بافعال و اقوال مشایخ طریقت و مقهور کردن حرص و طمع و خشم و شهوت و امثال ذلك بوده است و این امور اصلا و ابداً توقف بصحت امور تاریخی ندارد و بافرض عدم صحت بعضی وقایع منقوله نیز غرض اصلی بانجام میرسد. –

(۱) مانند مسلمان شدن چهل و دوهزار گبر و ترسا و جهود بواسطهٔ ظهور کرامات از جنازهٔ احمد بن حنبل (چه اگر صحت داشت باید اقلا یك نفر از مورخین آنرا نقل کرده باشد) و اسلام آوردن چهار صد نفر از علماء نصاری مرسلین از جانب قیصر بواسطهٔ کرامات شافعی و گوهر فروش بودن حسن بصری و بروم رفتن او برای تجارت و امثال ذلك، و مانند آنکه پیغمبر روزی بخانه آمد حسن بصری را در کنار او گذاشتند و حال آنکه حسن در سنهٔ ۲۱ دو سال از خلافت عمر باقی مانده متولد شد، و مانند شاگردی کردن بایزید بسطامی نزد امام جعفر صادق عم و حال آنکه وفات امام جعفر صادق در سنه ۱۴۸ و وفات بایزید در سنه ۲۶۱ بود و مابین این دو تاریخ ۱۱۳ سال فاصله است و امثال ذلك که بسیار فراوان است، و احادیث موضوعه مثل: «قال رسول الله سیکون فی امتی رجل یقال له نعمان بن ثابت و کنیته ابوحنیفه هو سراج امتی» و نحو آن که در صحاح معتبره اصلا منقول نیست، و امور غریبه مانند چهل روز گل خوردن کسی و پانزده روز ریگ خوردن دیگری و نمردن و مانند آنکه سهل بن عبدالله تستری روزه میگرفت و هر هفتاد روز یکمرتبه افطار میکرد و مانند آنکه یکی بر بامی در سجده میگریست اشکش از ناودان جاری شده بر جامه یکی از عابرین چکید و آن شخص در خانه را کوفت و پرسید که این آب ناودان پاك بود یا نجس و مانند آنکه کسی از یکی از بزرگان مسألهٔ از حیا پرسید وی جواب داد آن شخص از شرم آب شد و بروی زمین ریخت و زمین ترشد کسی دیگر آمد پرسید که این آب چیست گفت فلانی است که از شرم آب شده و امثال ذلك.

محمد بن عبدالوهاب قزوینی

۲۴ شوال سنه ۱۳۲۲ هجری قمری
و مجدداً ۲۴ اردی بهشت
۱۳۲۱ هجری شمسی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدلله الجوّاد با فضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف العطاء المحمود فی اعالی ذُری العز و الکبریاء المعبود باحسن اجناس العبادات فی اعماق الارض واطباق السماء ذی العظمة و الجبروت والبهاء والجلالة و الملکوت والسناء الذی علا فاحتجب بانوار المجد والقدس والثناء عن اعین الناظرین و ابصار البصراء و دنا فاقترب من بصایر المحترقین فی وهج العناء وربط طرف بقاء المنغمسین فی لجج بحار توحیده بالفناء وخلط شرف فناء المتغلغلین فی قعر قربة البهاء بمحض البقاء و اغناهم بعزة الفقر الیه عن ذلّ ـ الرکون الی الاشیاء واولاهم التوفیق للحمد عماهو فی خزانة الالاء و اغناهم بالفناء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء مخلصین عن هواء الاهواء وحطوا رحال الانس بفناء القدس مودعین بفناء الفناء و انقطعوا بالنور الحقیقی عن تخاییل الاظلال و تماثیل الافیاء التی هی اعیان الدهماء واشخاص الانشاء.

نحمده علی ان کفانا کید من عادانا فیه و دفع عنا شرّ من ناوانا بقلبه و آوانا بفیه وشغل عنا کل شاغل عنه والف بیننا وبین کل مؤلف بیننا وبینه وجعلنا خدماً وعباداً له و اکرمنا بشریف خطابه وکریم کتابه و جعلنا متبعین لحبیبه ثم من جملة احبابه.

و نشهد ان لا اله الا الله وحده لاشریک له یوازیه ولانظیر له یضاهیه فان نظرنا الی الاوصاف الالوهیة فلا اله الا هو و ان تأملنا الوجود فلاهو الاهو.

و نشهد ان محمداً عبده و رسوله و نبیه و صفیه ارسله بالحق الی کافة الخلق فحل برفیع محله عقد اهل الزیغ و الضلال و فلّ بحدّه عدد زمر الخزی والنکال واطفأ بنوره نار الغوایة و بوّأ انصاره دار الهدایة واضاء قلوب المهتدین بهدیه بانوار جواهر الدین و وفقهم لاقتناء مفاخر ذخایر الیقین وبصرهم بغوامض سرایر النبیین وحضّ ـ الاصفیاء و الاتقیاء من اتباعهم الذین نفضوا ایدیهم عن الکونین و رفضوا عن قلوبهم الالتفات الی نعیم الدارین من شواهد الغیب المکنون بما لا یبصره لواحظ العیون ولا یستشرف له طوالع العقول و نواجم الظنون و بلغ قلوبهم بما کاشفها به من نهایات

المطالب وغایات الهمم واقتنع عن اسرارهم مما طالعها بهمن اقاصی المقاصد وغایات الغمم و استصفی ارواحهم بما یستملکه من انوار الجلایا القدسیة عن شوائب الانوار وکدورات الظلم صلی الله علیه و علی آله و اصحابه ما ذرّ شارق لطف من مشرق فضل و ما وقب غاسق بعد من افق طرد ما ابتلی بالبعد العاشق وما اومض بارق هدایة من سحاب عنایة و مالفظ ناطق صدق بکلمة عشق و ما تقلقل قدم شوق فی بادیة ذوق وسلم تسلیماً کثیراً.

آغاز کتاب

چون از قرآن و احادیث گذشتی هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمة الله علیهم ـ که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حالست نه ثمرهٔ حفظ و قالست، و از عیانست نه ازبیانست، و از اسرارست نه از تکراراست، و ازعلم لدنّی است نه از علم کسبی است، و از جوشیدنست نه ازکوشیدنست، و از علم ادّبنی ربّی است نه از علم علمنی ابی است، که ایشان ورثهٔ انبیا اند ـ صلوات الله علیهم اجمعین. وجماعتی‌را ازدوستان رغبتی تمام می دیدم بسخن این قوم، و مرا نیز میلی عظیم بود بمطالعهٔ حال‌ایشان، وسخن بسیار بود، اگر همه‌را جمع میکردم دراز می‌شد، التقاطی کردم ازبرای خویش واز برای دوستان، واگر تونیز از این بودهٔ از برای تو؛ و اگر کسی سخن ایشان زیاده ازین خواهد در کتب متقدمان و متأخران این طایفه بسیار یافته می شود از آنجا طلب کند؛ و اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند در کتاب شرح القلب و کتاب کشف‌الاسرار و کتاب معرفة‌النفس والرّب زبر و زیر آید و بدان معانی محیط شود، هر که این سه کتاب را معلوم‌کرد گمان ما آنست که هیچ سخن این طایفه الّا ماشاء الله بروی پوشیده نماند. و اگر اینجا شرح این کلمات دادمی هزار کاغذ بر آمدی، اما طریق ایجاز واختصار سپردن سنت است، کما فخر رسول‌الله صلی الله علیه و سلم فقال: «اوتیت جوامع الکلم واختصر لی الکلام» واختصار آنرا اسانید بیفگندم؛ و سخن بود که دریك کتاب نقل ازشیخی بود و در کتابی دیگرازشیخی دیگر بخلاف آن، واضافات حکایات وحالات مختلف نیز هم بود، آن قدر احتیاط که توانستم بجای آوردم؛

دیگر سبب شرح نادادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم وذوق نیافتم وسخن خودرا در میان‌چنین سخنان خوش ندیدم، مگرجائی چند اندك اشارت کرده آمد برای رفع خیال نامحرمان ونا اهلان؛

دیگر سبب آن بود که هر کرا در سخن ایشان‌بشرحی حاجت خواهدافتاد اولیتر که بسخن ایشان نگرد و باز شرح دهد؛

دیگر سبب آن بود که اولیاء مختلف اند: بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملت اند وبعضی اهل محبت اند و بعضی اهل توحید اند و بعضی همه اند و بعضی بصفتی اند و بعضی دون صفتی و بعضی بی صفت اند، اگر یك یك را شرح می دادم کتاب از شرط اختصار بیرون می‌شد، واگر ذکر انبیا و صحابه و اهل‌بیت می کردم یك کتاب‌دیگر می بایست جداگانه، و شرح‌قومی چگونه در زبان من گنجد که ایشان خود مذکور خدای و رسول اندو محمود قرآن و اخبار اند، وآن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر، انبیا و صحابه و اهل بیت سه قوم اند، ان‌شاء الله درذکر ایشان کتابی‌جمع کرده آید مارا تا از آن سه قوم‌مثلثی از **عطار** یادگار ماند.

و مرا درجمع کردن این حدیث چند چیز باعث بود:

یکی رغبت برادران دین که التماس می کردند؛

دیگر باعث آن بود تاازمن یادگاری‌ماندتاهر که برخواند از آنجاگشایشی یابد و مرا بدعاء خیریاد دارد، وبود که بسبب گشایش اومرا درخاك گشایش‌دهند چنانکه **یحیی عمار** که‌امام هری بودواستاد **شیخ عبدالله انصاری**بود چون‌وفات کرد اورا بخواب دیدند، پرسیدند که خدای باتو چه‌کرد؟ گفت خطاب فرمود که **یحیی**، باتو کارهاداشتم سخت، لیکن روزی در مجلسی مارا می ستودی، دوستی از دوستان ما آنجایگه بگذشت آن‌بشنید و قتش خوش گشت، ترادر کار خوش‌آمد او کردم، وگرنه آن بودی دیدی که باتوچه کردمی؟!

دیگر باعث آن بود که **شیخ ابوعلی‌دقاق** را گفتند که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بدان کار نمی توانیم کرد؟ گفت بلی دروی دو فایده

هست : یکی آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش زیاده کند، دوم آنکه اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ را فرو شکند و دعوی از سر او بیرون کند و نیك او بد نماید و اگر کور نیست خود مشاهده کند کما قال الشیخ المحفوظ رحمة الله علیه : «لاتزن الخلق بمیزانك وزن نفسك بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم وافلاسك» گفت : خلق را بترازوی خود وزن مکن، اما بترازوی مردان راه خود را بسنج، تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود؛ طایفه بسیار یافت میشود ، از آنجا طلب کند، و اگر طالبی شرح کلمات قوم

دیگر باعث آن بود که جنید را گفتند مرید را چه فایده بود در حکایات وروایات؟ گفت سخن ایشان لشکریست از لشکرهاء خدای تعالی که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد، وحجت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید : «وکلا نقص علیك من انباء الرسل ما نثبت به فوادك» ما ای محمد، قصهٔ گذشتگان باتو میگوئیم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی گردد؛

دیگر باعث آن بود که خواجهٔ انبیا صلوات الله علیه می فرماید : «عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة» ، اگر کسی مایده نهد که بر آن مایده رحمت بارد، تواند بود که اورا از آن مایده بی‌فایده باز نگردانند؛

دیگر باعث آن بود تا بود که از ارواح مقدسهٔ ایشان مددی بدین شوریدهٔ روزگار رسد و پیش از اجل اورا در سایهٔ دولتی فرود آورد؛

دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان شرح احادیث و قرآن دیدم، خودرا بدین شغل درافگندم تا اگر از ایشان نیستم باری خود را بایشان تشبیه کرده باشم، که من تشبه بقوم فهو منهم جنید رحمة الله علیه گفت که مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقق نمایند، و پای ایشان را بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی بچیز دیگر دعوی کردندی؛

دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و نحو و صرف می بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانست گرفت ، این سخنان که شرح

آنست وخاص وعام رادروی نصیب است ، اگرچه پیشتر بتازی بود بازبان پارسی آوردم تاهمه را شامل بود ؛

دیگر باعث آن بود که چون ظاهراً می‌بینم که اگر یك سخن برخلاف تو می گویند بخون آنکس سعی می کنی وسالها بدان یك سخن کینه می گیری، چون سخن باطل را در نفس تو چندین اثرست سخن‌حق را در دل توهم اثر تواند بود هزار چندان ، اگر چه تو از آن خبر نیابی ، چنانکه از **امام عبدالرحمن اسکاف** پرسیدند که کسی **قرآن** میخواند ونمی‌داند که چه می‌خواند ، آنرا هیچ اثری بود؟ گفت کسی که دارومی‌خورد ونمی‌داند که چه می‌خورد اثرمی کند ؛ **قرآن**اثرنکند؟! بلکه بسی اثر بکند ، فکیف اگر خود داند که چه می خواند اثر آن بسیار بود ؛

دیگر باعث آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی توانستم گفت و شنید مگر بکره و ضرورت ، و مالابد لاجرم از سخن ایشان وظیفهٔ ساختم اهل روزگار را ، تا بود که بدین مایده هم کاسهٔ یابم چنانکه **شیخ ابوعلی سیاه** گوید که مرا دو آرزوست : یکی آنکه تا سخنی از سخنهاء او می‌شنوم ، دیگر آنکه تاکسی از کسان او می‌بینم ، پس گفت من مردی اُمّی‌ام ، نه چیزی‌توانم نوشت ونه‌چیزی توانم خواند ، یاکسی بایدم که سخن او گوید تا من می شنوم یا من می گویم و او می‌شنود ، اگر در بهشت گفت وگوی او نخواهد بود **بوعلی** از بهشت بیزار است ؛

دیگر باعث آن بود که **امام ابو یعقوب یوسف همدانی** رحمة‌الله‌علیه را پرسیدند که چون این روزگار بگذرد واین طایفه روی درنقاب تواری‌آرند چکنیم تا بسلامت بمانیم ؟ گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان می خوانید ، پس وردی ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم ؛

دیگر باعث آن بود که بی‌سببی از کودکی باز دوستی‌این طایفه دردلم‌موج می‌زد و همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود ، بامید آنکه **المرء مع من احبه** بقدر وسع خویش سخن ایشانرا جلوه کردم ، که این عهدیست که این شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل معانی بیرون آمده و اهل دل چون کبریت احمر عزیزشده ، کما قال **الجنید** **الشبلی** رحمة‌الله علیهما: «**اذا وجدت من یوافقك علی کلمة مما تقول فتمسك به**» **جنید** **شبلی** را گفت : اگر درهمه عالم کسی یابی که در یك کلمه ازینکه تو میگوئی موافق تو بود دامنش گیر ؛

دیگر باعث آن بود که چون می‌دیدم که روزگاری پدید آمده است که

الخیر شر، واشرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده‌اند، تذکرهٔ ساختم اولیا را واین کتاب‌را تذکرة اولاولیا نام نهادم، تا اهل‌خسران روزگاراهل دولت‌را فراموش نکنند و گوشه نشینان وخلوت گرفتگانرا طلب کنند و باایشان رغبت نمایند تادرنسیم دولت ایشان بسعادت ابدی پیوسته گردند؛

دیگر باعث آن بود که چون این سخنی بود که بهترین سخنها بود از چند وجه: یکی آنکه دنیارا بردل مرد سرد کند، ودوم آنکه آخرت را با یاد مرد دهد سوم آنکه دوستی حق در دل مرد پدید آرد، چهارم آنکه مرد چون این نوع سخن را شنود زاد راه بی‌پایان ساختن گیرد، جمع کردن چنین سخنها از جملهٔ واجبات بود وتوان گفتن که درآفرینش به ازین کتاب نیست، از آنکه سخن ایشان شرح قرآن واخبارست که بهترین جمله سخنهاست، و توان گفتن که این کتابی است که مخنثان را مرد کند و مردانرا شیر مرد کند و شیرمردانرا فرد کند و فردانرا عین درد کند، و چگونه عین دردنگرداند که هر که این کتاب‌را چنانکه شرطست برخواند آگاه گردد که آن چه درد بوده است درجانهاء ایشان که این چنین کارها وازین شیوه سخنها ازدل ایشان بصحرا آمدست.

و من یکروز پیش امام مجدالدین خوارزمی در آمدم، اورا دیدم که میگریست، گفتم خیرست، گفت زهی سپاه سالاران که درین امت‌بوده‌اند‌بمثابت انبیا علیهم‌السلام، که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل، پس گفت از آن میگریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار تو بعلت نیست، مرا ازین قوم یا از نظارگیان این قوم گردان که قسمی دیگر راطاقت ندارم، میگریم که‌بود که مستجاب‌شده‌باشد؛

دیگر باعث آن بود که تافردا نظر شفاعتی درکاراین عاجز کنند ومراچون سگ اصحاب کهف اگرهمه باستخوانی‌بود نومید نگردانند.

نقلست که جمال موصلی رحمة‌الله علیه عمری خون خورد و جان کند ومال وجاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضهٔ خواجهٔ انبیاعلیه‌السلام یك گورجای یافت، آنگاه وصیت کرد که برسرخاکم نویسید: «وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید» خداوندا سگی قدمی چند بر اثر دوستان‌توزد اورا درکار ایشان کردی، من‌نیز دعوی دوستی دوستان تو میکنم، اگرچه من این سخن را هیچ کس نیم، امامحب‌ایشانم، بحق جان‌پاك انبیا واولیا و علماکه‌من‌غریب عاجزرا ازین قوم محجوب مگردان و از آن نظر خاص که بایشان میرسد محررم مکن واین کتاب را سبب درجهٔ قرب گردان

نه سبب درکهٔ بعد، انك ولی الاجابة.

اکنون اسامی این بزرگان که درین کتابند یاد کنیم، بعد از آن شرح مقامات و کرامات وحالات ایشان آغاز نهیم بعون الله تعالی

فهرست کتاب

وذکر اولیاءالله قدس‌الله ارواحهم.

ذکر امام جعفر صادق	ذکر اویس قرنی	ذکر حسن بصری
ذکر مالك دینار	ذکر محمد واسع	ذکر حبیب عجمی
ذکر ابو حازم مکی	ذکر عتبة بن الغلام	ذکر رابعة العدویة
ذکر فضیل عیاض	ذکر ابرهیم ادهم	ذکر بشر حافی
ذکر ذوالنون مصری	ذکر بایزید بسطامی	ذکر عبدالله مبارك
ذکر سفیان ثوری	ذکر شقیق بلخی	ذکر ابوحنیفهٔ کوفی
ذکر محمدبن ادریس الشافعی	ذکر احمدبن حنبل	ذکر داود طائی
ذکر حارث محاسبی	ذکر سلیمان دارانی	ذکر محمد سماك
ذکر محمد اسلم	ذکر احمد حرب	ذکر حاتم اصم
ذکر سهل بن عبدالله تستری	ذکر معروف کرخی	ذکر سری سقطی
ذکر فتح موصلی	ذکر احمد حواری	ذکر احمد خضرویه
ذکر ابوتراب نخشبی	ذکر یحیی معاذ رازی	ذکر شاه شجاع کرمانی

ذکر یوسف بن الحسین	ذکر ابو حفص حداد	ذکر حمدون قصار
ذکر منصور عمار	ذکر احمد عاصم الانطاکی	ذکر عبدالله بن خبیق
ذکر جنید بغدادی	ذکر عمر وعثمان مکی	ذکر بوسعید خراز
ذکر ابوالحسن نوری	ذکر ابوعثمان حیری	ذکر عبدالله بن الجلا
ذکر ابو محمد رویم	ذکر ابن عطاء	ذکر ابرهیم رقی
ذکر یوسف اسباط	ذکر ابویعقوب نهرجوری	ذکر سمنون محب
ذکر ابومحمد مرتعش	ذکر محمدبن فضل	ذکر ابوالحسین بوشنجی
ذکر محمدعلی حکیم ترمذی	ذکر ابوالخیرا قطع	ذکر عبدالله روعدی
ذکر ابوبکر وراق	ذکر عبدالله منازل	ذکر علی سهل اصفهانی
ذکر خیر نساج	ذکر ابوحمزهٔ خراسانی	ذکر احمد مسروق
ذکر عبدالله احمد مضربی	ذکر ابوعلی جرجانی	ذکر ابوبکر کتانی
ذکر عبدالله احمدمغربی	ذکر ابو علی جرجانی	ذکر ابوبکر کتانی
ذکر عبدالله محمد خفیف	ذکر ابو محمد جریری	ذکر حسین منصور حلاج

قدس‌الله ارواحهم : بعد ازآن کنیم بتوفیق الله تعالی ازمقامات **امام‌جعفر صادق** رضی‌الله عنه :

عاصی است و عاصی با عذر مطیع .

از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر یا توانگر شاکر ؟ گفت درویش صابر که توانگر را دل بکیسه بود و درویش را با خدای ☆ و گفت عبادت جز بتوبه راست نیاید که حق تعالی توبه مقدم گردانید کما قال الله تعالی **التائبون العابدون** ☆ و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندنست از ذکر ، و خدایرا یاد کردن بحقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای جملهٔ اشیاء را بجهت آنکه خدای او را عوض بود از جملهٔ اشیا ☆ و گفت در معنی این آیت **یختص برحمته من یشاء** ، خاص گردانم برحمت خویش هر کرا خواهم ، واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطاء محض است ☆ و گفت مؤمن آنست که ایستاده است بانفس خویش و عارف آنست که ایستاده است با خداوند خویش ☆ و گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس بکرامات برسد ، و هر که مجاهده کند با نفس برای خداوند برسد بخداوند ☆ و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن ـ که بی الهام بود ـ از علامت راندگانست ☆ و گفت مکر خدای در بنده نهان‌تر است از رفتن مورچه در سنگ سیاه بشب تاریك ☆ و گفت عشق جنون الهیست ، نه مذموم است و نه محمود ☆ و گفت سر معاینه آنگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند ☆ و گفت از نیکبختی مرد است که خصم او خردمند است ☆ و گفت از صحبت پنج کس حذر کنید : یکی از دروغ گوی که همیشه با وی در غرور باشی ، دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند ، سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد ، چهارم بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد ، پنجم فاسق که ترا بیك لقمه بفروشد و بکمتر از یك لقمه ، گفتند آن چیست کمتر از یك لقمه ؟ گفت طمع در آن ☆ و گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ است ، بهشت عافیت است و دوزخ بلاست ، عافیت آنست که کار خود با خدای گذاری و دوزخ آنست که کار خدای با نفس خویش گذاری ☆ و گفت من لم یکن له سر فهو مصر اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را به **آسیه** ضرری رسیدی از **فرعون** ، و اگر صحبت اولیاء نافع بودی اعدا را منفعتی رسیدی **پسر نوح** و **زن لوط** را ولیکن بیش از قبضی و بسطی نبود . وسخن او بسیار است ، تأسیس را چند کلمه گفتیم و ختم کردیم .

ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبلهٔ تابعین، آن قدوهٔ اربعین، آن آفتاب پنهان، آن هم نفس رحمان، آن سهیل یمنی، اویس قرنی رضی الله عنه. قال النبی صلی الله علیه و سلم «اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف» هر کسی که ستایندهٔ او رحمة للعالمین بود و نفس او نفس رب العالمین بود، بزبان من کجا راست آید؟ گاه گاه خواجه انبیا علیهم السلام روی سوی یمن کردی و گفتی «انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن» یعنی نسیم رحمت از جانب یمن می یابم. و نیز خواجهٔ انبیا گفت علیهم السلام که فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته را بیافریند در صورت اویس تا اویس را در میان ایشان بعرصات در آورند و به بهشت رود تا هیچ آفریده - الا ماشاءالله - واقف نگردد که در آن میان اویس کدامست، که چون در سرای دنیا حق را در زیر قبهٔ تواری عبادت می کرد و خویش را از خلق دور می داشت در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ بماند، که «اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری». و در اخبار غریب آمده است که فردا خواجهٔ انبیا علیهم السلام در بهشت از حجرهٔ خود بیرون آید چنانکه کسی مر کسی را طلب کند. خطاب آید که کرا طلب می کنی؟ گوید اویس را. آواز آید که رنج مبر که همچنانکه در دار دنیا ویرا ندیدی اینجا نیز هم نه بینی. گوید الهی کجاست؟ فرمان رسد که فی مقعد صدق. گوید مرا ننمایند؟ فرمان رسد کسی که ما را می بیند ترا چرا بیند؟

باز خواجهٔ انبیا گفت علیهم السلام - که در امت من مردی است که بعدد موی گوسپندان ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود - و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسپند نبود که این دو قبیله را - صحابه گفتند این که باشد؟ گفت عبد من عبیدالله. بندهٔ از بندگان خدای. گفتند ما همه بندگانیم نامش چیست؟ گفت اویس. گفتند او کجا بود؟ گفت به قرن. گفتند او ترا دیده است؟ گفت بدیدهٔ ظاهر ندیده است. گفتند عجب چنین عاشق تو و بخدمت تو نشتافته است؟ گفت از دو سبب. یکی از غلبهٔ حال، دوم از تعظیم شریعت من، که پیر

مادری دارد عاجزهٔ است ایمان آورده، بچشم بخلل و بدست و پای سست شده، بروز اویس اشتروانی کند و مزد آن بر نفقات خود و مادرخود خرج کند، گفتند ما اوزا ببینیم؟ صدیق را گفت تو او را در عهد خود نبینی اما فاروق و مرتضی را گفت رضی الله عنهم که شما او را ببینید، و وی مردی شعرانی است و بر پهلوی چپ وی و بر کف دست وی چندانکه یك درم سفید است و آن نه سفیدی برص است، چون او را دریابید از من سلامش رسانید و بگوئید تا امت مرا دعا گوید؛

باز خواجهٔ انبیا گفت ـ علیهم السلام ـ احب الاولیاء الی الله الاتقیاء الاخفیاء بعضی گفتند، یا رسول الله ما این در خویشتن نمی یابیم، سید علیه السلام گفت شتروانی است بیمن اورا اویس گویند قدم بر قدم او نهید.

نقلست که چون خواجهٔ انبیا را ـ علیهم السلام ـ وفات نزدیك رسید گفتند یا رسول الله مرقع تو بکه دهیم؟ گفت به اویس قرنی، چون فاروق و مرتضی از بعد وفات مصطفی علیه السلام بکوفه آمدند، فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد قوموا ای اهل نجد برخیزید، برخاستند، گفت از قرن کسی درمیان شما هست؟ گفتند بلی؛ قومی را بدو فرستادند، فاروق رضی الله عنه خبر اویس را ازیشان بپرسید، گفتند نمی دانیم، گفت صاحب شرع مرا خبر داده است و او گزاف نگوید، یکی گفت او از آن حقیر تر است که امیرالمؤمنین او را طلب کند، دیوانهٔ احمق و از خلق وحشی باشد، گفت او را طلب می کنیم کجاست؟ گفتند در وادی عرنه اشتر نگاه میدارد تا شبانگاه نانش دهیم، شوریدهٔ است، در آبادانیها نیاید و با کس صحبت ندارد و آنچه مردمان خورند او نخورد، غم و شادی نداند، چون مردمان بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد، گفت او را می طلبیم پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما آنجا شدند او را دیدند در نماز و حق تعالی ملکی را بدو گماشته تا اشتران او را نگاه می داشت، چون بانگ حرکت آدمی بیافت نماز کوتاه کرد، چون سلام باز داد فاروق برخاست وسلام کرد او جواب داد، فاروق گفت چیست نام تو؟ گفت بندهٔ خدای، گفت همه بندگان خدائیم ترا خاص نام چیست؟ گفت اویس، گفت بنمای دست راست، بنمود آن سپیدی که رسول علیه السلام نشان کرده بود بدید دستش را ببوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و گفته است که امتان مرا دعا کن، گفت تو اولیتری بدعا گفتن مسلمانان که برروی زمین

از تو عزیزتر کسی نیست، فاروق گفت من خود این کار می کنم تو وصیت رسول علیه‌السلام بجای آور، گفت یا عمر بنگر نباید که آن دیگری بود، گفت پیغمبر ترا نشان کرده است، پس اویس گفت مرقع پیغمبر بمن دهید تا دعا کنم، ایشان مرقع بدو دادند پس گفتند بپوش و دعا کن، گفت صبر کنید تا حاجت بخواهم، درنپوشید از برایشان دور دور برفت و آن مرقع فرو کرد و روی بر خاك نهاد و می گفت الهی این مرقع در نپوشم تا همه امت محمد را بمن ببخشی، پیغامبرت حواله اینجا کرده است و رسول فاروق و مرتضی است، الهی همه کار خویش کردند کنون کار تو مانده است، خطاب آمد که چند تنی بتو بخشیدم مرقع در پوش، می گفت نه همه خواهم، باز خطاب آمد که چندین هزار دیگر بتو بخشم مرقع بپوش، می گفت نه همه خواهم بار خطاب می‌آمد که چندین هزار هزار دیگر بتو بخشم مرقع بپوش می گفت همه را خواهم، همچنان در مناجات می گفت و می‌شنود تا صحابه را صبر نبود، برفتند تا او درچه کار است بدو رسیدند چون اویس ایشانرا بدید گفت آه چرا آمدید اگر این آمدن شما نبودی مرقع در نپوشیدمی تا همه امت محمد را بنه ـ خواستمی صبر بایست کرد، فاروق او را دید گلیمی اشتری برخود فراگرفته و سر و پای برهنه توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم دید، فاروق از خویشتن و از خلافت خود دلش بگرفت گفت کیست که این خلافت ازما بخرد بگردهٔ : اویس گفت کسی که عقل ندارد، چه می‌فروشی، بینداز تا هر کرا بباید بر گیرد، خرید و فروخت در میان چه کار دارد، تا صحابه فریاد برآوردند که چیزی که از صدیق قبول کردهٔ کار چندین هزار مسلمان ضایع نتوان گذاشت که یك روز عدل تو برهزار ساله عبادت شرف دارد، پس اویس مرقع در پوشید و گفت بعدد موی شتر و گاو و گوسفند ربیعه و مضر از امت محمد علیه‌السلام بخشیدند ازبرکات این مرقع ؛ اینجا تواند بود که کسی گمان برد که اویس ازفاروق درپیش بود ونه چنین است، اما خاصیت اویس تجرید بود، فاروق آنهمه داشت تجرید نیز میخواست، چنانکه خواجهٔ انبیا علیه‌السلام درپیر زنان می‌زد که محمدرا بدعا یاد دارید ؛ پس مرتضی خاموش بنشست، فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی تا مهتر را بدیدی، گفت آنگاه شما دیدید گفتند بلی. گفت مگر جبهٔ او را دیدید اگر شما او را دیدید بگوئید تا ابروی او پیوسته بود یا گشاده، ای عجب چندان او را دیده بودند اما ازهیبت که اورا بود نشان

ذکر ابن محمد جعفر الصادق علیه‌السلام

آن سلطان ملت مصطفوی، آن برهان حجت نبوی، آن عامل صدیق، آن عالم تحقیق آن میوه دل اولیا ، آن جگر گوشهٔ سید انبیا ، آن ناقد علی ، آن وارث نبی ، آن عارف عاشق ، **جعفر الصادق** رضی الله عنه ، گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جدا گانه باید ساخت . این کتاب شرح اولیاست که بعد از ایشان بوده اند ، اما بسبب تبرك **بصادق** ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است ، و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت او بیشتر گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است ، کلمهٔ چند از آنِ او بیاوریم ، که ایشان همه یکی‌اند چون ذکر او کرده شود از آنِ همه بود ، نبینی که قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند ، یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی اگر تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جملهٔ علوم و اشارات و عبارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود و اعتماد همه بروی بود ، هم الهیانرا شیخ بود و هم محمدیانرا امام وهم اهل ذوق را پیشرو وهم اهل عشق‌را پیشوا ، هم عباد را مقدم هم زهّاد را مکرم هم صاحب تصنیف حقایق هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود ، واز **باقر** رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است ، و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل‌سنت وجماعت را با اهل بیت چیزی در راه است، که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت بحقیقت ، و من آن نمیدانم که کسی در خیال باطل مانده است ، آن میدانم که هر که به **محمد** ایمان دارد و بفرزندانش ندارد ، به **محمد** ایمان ندارد ، بحدی که **شافعی** در دوستی اهل بیت تاحدی بوده است که برفضش نسبت کردند و محبوس کردند و او درآن معنی شعری گفته است و یک بیت اینست :

لو کان رفضاً حب آل محمد　　فلیشهد الثقلان انی رافض

که فرموده است اگر دوستی آل محمد رفض است گو جملهٔ جن و انس گواهی دهید بر رفض من ، و اگر آل واصحاب رسول دانستن از اصول ایمان نیست بسی فضولی که بکار نمی‌آید میدانی اگر

این نیز بدانی زبان ندارد، بل که انصاف آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را میدانی وزراء او را بجای خود میباید شناخت و صحابه را بجای خود و فرزندان او را بجای خود میباید شناخت تا سنی پاك باشی و با هیچکس از پیوستگان پادشاهت انکار نبود، چنانکه از ابو حنیفه رضی الله عنه پرسیدند از پیوستگان پیغامبر صلی الله علیه، که کدام فاضلتر؟ گفت از پیران صدّیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و اززنان عایشه و از دختران فاطمه رضی الله عنهم اجمعین.

نقلست که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت که برو و صادق را بیار تا بکشم، وزیر گفت او در گوشهٔ نشسته است و عزلت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملك کوتاه کرده و امیرالمؤمنین را از وی رنجی نه، از کشتن وی چه فایده بود؟ هرچند گفت سودی نداشت، وزیر برفت بطلب صادق، منصور غلامانرا گفت چون صادق در اید و من کلاه از سر بر دارم شما او را بکشید، وزیر صادق را در آورد، منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدرش بنشاند و بدو زانو پیش او بنشست، غلامانرا عجب آمد، پس منصور گفت چه حاجت داری؟ صادق گفت آنکه مرا پیش خود نخوانی و بطاعت خدای بگذاری، پس دستوری داد و باعزازی تمام روانه کرد، در حال لرزه بر منصور افتاد و دواج بر سر در کشید و بیهوش شد، گویند سه نماز از وی فوت شد، چون باز هوش آمد وزیر پرسید که آن چه حال بود؟ گفت چون صادق از در در آمد اژدهائی دیدم که با وی بود که لبی بزیر صفه نهاد و لبی بزبر صفه و مرا گفت بزبان حال اگر تو او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم و من از بیم آن اژدها ندانستم که چه میگویم، از وی عذر خواستم و چنین بیهوش شدم.

نقلست که یکبار داود طائی پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا پندی ده که دلم سیاه شده است، گفت یا باسلیمان توزاهد زمانهٔ ترا به پند من چه حاجتست؟ گفت ای فرزند پیغمبر شما را برهمه خلایق فضلست و پند دادن همه بر تو واجب است، گفت یا باسلیمان من از آن می ترسم که بقیامت جدّ من دست در من زند که چرا حق متابعت من نگزاردی، این کار بنسبت صحیح و به نسبت قوی نیست این کار بمعاملات شایستهٔ حضرت حق بود، داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوّتست و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت

جدش رسول است و مادرش بتول است او بدین حیرانی است داوود که باشد که بمعاملهٔ خود معجب شود؟

نقلست که با موالی خود روزی نشسته بود، ایشانرا گفت بیائید تابیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند، ایشان گفتند یا ابن رسول‌الله ترا بشفاعت ماچه‌حاجت که جدّ تو شفیع جمله خلایق است؟ صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود نگرم!

نقلست که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد، سفیان ثوری بدر خانهٔ وی آمد و گفت مردمان از فواید انفاس تو محروم اند چرا عزلت گرفتهٔ؟ صادق جواب داد که اکنون چنین روی دارد فسد الزمان و تغیر الاخوان و این دو بیت بخواند:

ذهب الوفا ذهاب امس الذاهب والناس بین مخایل و مآرب
یفشون بینهم المودة والوفا وقلوبهم محشوة بعقارب

نقلست که صادق را دیدند که خزی گرانمایه پوشیده بود، گفتند یا ابن رسول‌الله لیس هذا من زی اهل بیتك دست آنکس بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده می کرد، گفت: هذا للحق و هذا للخلق.

نقلست که صادق را گفتند همه هنرها داری، زهد و کرم باطن و قرة العین خاندانی ولکن بس متکبری، گفت من متکبر نیم لیکن کبر کبریائی است که من چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و بجای کبر من بنشست، بکبر خود کبریائی نشاید کرد اما بکبریای او کبر شاید کرد.

نقلست که صادق از ابوحنیفه پرسید که عاقل کیست؟ گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر، صادق گفت بهایم نیز تمیز توانند کرد میان آنکه او را بزنند و آنکه او را علف دهند، ابوحنیفه گفت نزدیك تو عاقل کیست؟ گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر، تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین بر گزیند.

نقلست که همیانی زر از یکی برده بودند، آنکس در صادق آویخت که تو بردی، و او را نشناخت، صادق گفت چند بود؟ گفت هزار دینار، او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد، بعد از آن مرد زر خود را باز یافت زر صادق باز برد و گفت

غلط کرده بودم، صادق گفت ما هرچه دادیم باز نگیریم، بعد از آن مرد از یکی پرسید که او کیست؟ گفتند **جعفر صادق**، آن مرد خجل شد و برفت.

نقلست که **صادق** روزی تنها درراهی می‌رفت اللّٰه اللّٰه می گفت، سوختهٔ برعقب او میرفت و بر موافقت او اللّٰه اللّٰه می گفت، **صادق** گفت اللّٰه جبه ندارم اللّٰه جامه ندارم، در حال دستی جامهٔ زیبا حاضر شد **جعفر** درپوشید، آن سوخته پیش رفت و گفت ای خواجه در اللّٰه گفتن با تو شریك بودم آن کهنهٔ خود بمن ده، **صادق** را خوش آمد و آن کهنه بوی داد.

نقلست که یکی پیش **صادق** آمد و گفت خدای رابمن نمای، گفت آخر نشنیدهٔ که **موسی** را گفتند **لن ترانی**، گفت آری اما این ملت **محمد** است که یکی فریاد می کند **رأی قلبی ربی** دیگری نعره می‌زند که **لم اعبد ربا لم اره**، **صادق** گفت او را ببندید و در **دجله** اندازید او را ببستند و در **دجله** انداختند آب او را فرو برد باز بر انداخت گفت یا ابن رسول‌اللّٰه الغیاث الغیاث **صادق** گفت ای آب فروبرش فروبرد باز برآورد گفت یا ابن رسول‌اللّٰه الغیاث الغیاث گفت فروبر، همچنین چند کرت آب را می گفت که فروبر فرو می‌برد چون برمی‌آورد می گفت یاابن رسول‌اللّٰه الغیاث الغیاث، چون از همه نومید شد و وجودش همه غرق شد و امید از خلایق منقطع کرد این نوبت که آب او را برآورد گفت الهی الغیاث الغیاث، **صادق** گفت او را برآرید برآوردند و ساعتی بگذاشتند تا باز قرار آمد پس گفت حق را دیدی؟ گفت تا دست در غیری می‌زدم در حجاب می‌بودم چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنهٔ درون دلم گشاده شد آنجا فرو نگرستم آنچه می جستم بدیدم ـ و تا اضطرار نبود آن نبود که **امن یجیب المضطر اذا دعاه** ـ **صادق** گفت تا **صادق** می گفتی کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه‌دار که جهان خدای بدانجا فروست.

وگفت هر که گوید خدای برچیزست یادرچیزست و یا ازچیزست او کافر بود☆ و گفت هر آن معصیت که اول آن ترس بود و آخر آن عذر، بنده را بحق نزدیك گرداند☆ و گفت هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب، آن طاعت بنده را از خدای دور گرداند، مطیع باعجب

باز نتوانستندداد، گفت شما دوست محمد هستید، گفتند هستیم، گفت اگردردوستی درست بودید چرا آن روز که دندان مبارك او شکستند بحکم موافقت دندان خود نشکستید که شرط دوستی موافقت است، پس دندان خود بنمود یك دندان دردهان نداشت گفت من او را بصورت نادیده موافقت کردم که موافقت از دین است، پس هردورا رقت جوش آمد بدانستند که منصب موافقت دیگر وادب منصبی دیگرست که رسول را ندیده بود و ازوی می بایست آموخت، پس فاروق گفت یا اویس مرا دعائی بکن، گفت در ایمان میل نبود دعا کرده ام و در هر نماز تشهد می گویم: اللهم اغفر المؤمنین والمؤمنات اگر شما ایمان بسلامت بگور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم، پس فاروق گفت مرا وصیتی کن، گفت یا عمر خدایرا شناسی؟ گفت شناسم، گفت اگر بجز از خدای هیچ کس نشناسی ترا به، گفت زیادت کن، گفت یا عمر خدای ترا می داند؟ گفت داند، گفت اگر بجز خدای کسی دیگر ترا نداند ترا به، پس فاروق گفت باش تا چیزی بیاورم برای تو، اویس دست در گریبان کرد و دو درم بر آورد گفت من این را از اشتربانی کسب کرده ام اگر تو ضمان می کنی که من چندان بزیم که بخورم آنگاه دیگر بستانم، زمانی بود پس گفت رنجه کشتید باز گردید که قیامت نزدیکست آنگاه آنجا ما را دیدار بود که باز گشتی نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم؛ چون اهل قرن از کوفه باز گشتند اویس را حرمتی وجاهی پدید آمد در میان ایشان، سر آن نمیداشت از آنجا بگریخت وبه کوفه شد و بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رضی الله عنه، هرم گفت چون آن حدیث بشنودم که درجهٔ شفاعت اویس تا چه حد است آرزوی وی بر من غالب شد بکوفه رفتم واورا طلب کردم تا ویرا باز یافتم بر کنار فرات وضو می کرد وجامه می‌شست ویرا بشناختم که صفت او شنیده بودم، سلام کردم و جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش فرا گیرم دست نداد گفتم رحمك الله یا اویس و غفرلك چگونهٔ؟ گریستن برمن افتاد از دوستی وی، و از رحمت که مرا بروی آمد از ضعیفی حال وی، اویس نیز بگریست و گفت حیاك الله یا هرم بن حیان چگونهٔ یا برادر من و ترا که ترا راه نمود بمن؟ گفتم نام من وپدر من چون دانستی ومرا بچه شناختی هرگز نا دیده؟ گفت نبأنی العلیم الخبیر آنکه هیچ از علم و خبروی بیرون نیست

مرا خبر داد و روح من روح ترا بشناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشد اگر چه یکدیگر را ندیده باشند، گفتم مرا چیزی روایت کن از رسول علیه‌السلام گفت من ویرا در نیافته ام اخبار وی از دیگران شنیده ام و نخواهم که راه حدیث برخویش گشاده کنم ونخواهم که محدث و مفتی و مذکّر باشم که مرا خود شغل هست که بدین نمی پردازم، گفتم آیتی برمن خوان تا ازتو بشنوم، پس دست من بگرفت وبگفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست پس گفت چنین می‌گوید خدا جل جلاله: « **و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ، وما خلقنا السماء والارض وما بینهما لاعبین ،ما خلقناهما الابالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون** » تا آنجا که « **انه هو العزیز الرحیم** » برخواند، آنگاه یك بانك بکرد پنداشتم که عقل ازو زایل شد، پس گفت ای پسر حیان چه آورد ترا اینجا؟ گفتم تا باتو انس گیرم و بتو بیاسایم، گفت من هرگز ندانستم که کسی خدایرا بشناخت و بهیچ چیز دیگر انس تواند گرفت و بکسی دیگر بیاسود، **هرم** گفت مرا وصیتی کن، **اویس** گفت مرگ را زیر بالین دار چون که بخفتی و پیش چشم دار که برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی آن نگر که دروی عاصی شوی، که اگر گناه خرد داری خداوند را خرد داشته باشی و اگر بزرك داری خداوند را بزرك داشته باشی، **هرم** گفت کجا فرمائی که مقام کنم؟ گفت **بشام**، گفتم آنجامعیشت چگونه بود؟ **اویس** گفت اف ازین دلها که شك بروغلب شده است پند نپذیرد، گفتم مراوصیتی دیگر کن، گفت یاپسر حیان پدرت بمرد، **آدم وحوا** بمرد، **نوح و ابراهیم خلیل** بمرد، **موسی عمران** بمرد، **داود** خلیفهٔ خدای بمرد، **محمد** رسول‌الله بمرد، **ابوبکر** خلیفه وی بمرد، **عمر** برادرم و دوستم بمرد، و اعمراه و اعمراه، گفتم رحمك الله **عمر** نمرده است، گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرك وی، پس گفت من و تو از جملهٔ مردگانیم وصلوات داد ودعائی سبك بگفت و گفت وصیت اینست که کتاب خدای وراه اهل صلاح فرا پیش گیری ویك ساعت از یاد مرك غافل نباشی و چون بانزدیك قوم خویش رسی ایشانرا پند ده ونصیحت از خلق خدای بازمگیر ویك قدم‌پای از موافقت جماعت کشیده مدار که آنگاه بی دین شوی و ندانی و در دوزخ افتی، ودعائی چند بگفت و گفت: رفتی یا **هرم بن حیان** نیز نه تو مرا بینی و نه من تراومرابدعایاد دار که من‌نیز ترایاددارم وتوازین‌جانب برو تامن‌از آن‌جانب بروم،

گفت خواستم تا یك ساعتی باوی بروم نگذاشت و بگذشت و می گریست و مرا بگریستن آورد من از قفاء وی می نگریستم تا بکوی فرو شد نیزش ازان پس خبری نیافتم، و گفت بیشتر سخن که بامن گفت از امیرین بود: **فاروق و مرتضی** رضی‌الله‌عنهما.

و **ربیع** خثیم گوید برفتم تا **اویس** را ببینم، در نماز بامداد بود چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسبیح بازپردازد، درنگی کردم همچنان از جای برنخاست تانماز پیشین بگزاردونماز دیگر بکرد، حاصل سه شبانه روز از نماز نپرداخت و هیچ نخورد و هیچ نخفت، شب چهارم او را گوش می داشتم خواب در چشمش آمد در حال با حق بمناجات آمد، گفت خداوندا بتو پناه میگیرم از چشم بسیار خواب واز شکم بسیار خوار، گفتم مرا این بسنده است اورا تشویش ندادم و باز گردیدم.

اویس را می آرند که در همه عمر خویش هر گز شب نخفت: یك شب گفتی هذه لیلة القیام ودیگر شب گفتی هذه لیلة الرکوع ودیگرشب گفتی هذه لیلة السجود، یك شب بقیامی بسر بردی ویك شب برکوعی دیگر شب بسجودی، گفتندیا **اویس** چون طاقت می داری شبی بدین درازی بر یك حال؟ گفت ما خود هنوز یکبار سبحان ربی الاعلی نگفته باشیم در سجودی که روز آید خود سه بار تسبیح گفتن سنت است این از آن می کنم که می خواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم.

از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست؟ گفت آنکه اگر نیزه بر پهلوش زنند در نماز خبر نبود. گفتند چونی؟ گفت چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد ونداند که شبانگاه خواهدزیست یانه! گفتند کار چگونه‌است؟ گفت آه از بی‌زادی و درازی راه ✩ و گفت اگر تو خدای را تعالی پرستش کنی بعبادت آسمانها از تو نپذیرد تا باورش نداری، گفتند چگونه باورش داریم؟ گفت ایمن نباشی بدانچه‌ترا فرا پذیرفته است و فارغ نبینی خویش را تا در پرستش او بچیزی دیگرت مشغول نباید بود ✩ و گفت هر که سه چیز دوست دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر بود: طعام خوش خوردن ولباس نیکو پوشیدن وبا توانگران نشستن.

اویس را گفتند رضی‌الله عنه که درین نزدیکی تو مردی است سی سالست که گوری فرو کرده است و کفنی درآویخته و برسر آن نشسته است و می گرید و نه بشب قرار گیرد و نه بروز، **اویس** گفت مرا آنجا برید تا او را ببینم، **اویس** را نزدیك او بردند او را دید زرد گشته و نحیف شده وچشم از گریه در مغاك افتاده

بدو گفت یا فلان شغلك القبر عن الله ای مرد سی سالست تا گورو کفن ترا از خدای مشغول کرده است و بدین هر دو باز ماندهٔ و این هر دو بت راه تو آمده است، آن مرد بنوراو آن آفت در خویش بدید حال برو کشف شد نعرهٔ بزد ودر آن گور افتاد وجان بداد، اگر گورو کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگران بنگر که چیست و چندست؟!

نقلست که **اویس** یکبار سه شبانه روز هیچ نخورده بود، روز چهارم بامداد بیرون آمد، برراه یك دینارزر افگنده بود گفت از آن کسی افتاده باشد، روی بگردانید تا گیاه از زمین برچیند، نگاه گرد گوسفندی می آمد گردهٔ گرم دردهان گرفته پیش وی بنهاد، گفت مگر از کسی ربوده بود روی بگردانید، گوسفند بسخن آمد گفت من بندهٔ آن کسم که تو بندهٔ اوئی بستان روزی خدای از بندهٔ خدای، گفت دست دراز کردم تا گرده برگیرم گرده در دست خویش دیدم گوسفند ناپدید شد.

محامد او بسیار است و فضایل وی بی شمار، درابتدا **شیخ ابو القاسم گرگانی** را رضی الله عنه ذکر آن بودست مدتی که می گفته است **اویس اویس اویس**، ایشان دانند قدرایشان * وسخن اوست که گفت: من عرف الله لا یخفی علیه شیء هر که خدایرا شناخت هیچ چیز برو پوشیده نماند، دیگر معنی آنست که هر که اصل بدانست فروع دانستن آسان بودش که بچشم اصل درفروع نگرد، دیگرمعنی آنست که خدای را بخدای بتوان شناخت که عرفت ربی بربی پس هر که خدایرا بخدای داند همه چیزی می داند * سخن اوست که السلامة فی الوحدة سلامت درتنهائی است وتنها آن بود که فرد بود دروحدت ووحدت آن بود که خیال غیر درنگنجد تا سلامت بود، اگرتنها بصورت گیری درست نبود که الشیطان یفر من الاثنین حدیث است * وسخن اوست که علیك بقلبك بر تو باد بدل تو، یعنی بر تو باد که دایم دل حاضرداری تا غیر درو راه نیابد * وسخن اوست که: طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع، وطلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق، وطلبت المروة فوجدته فی الصدق، وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر، وطلبت النسبة فوجدته فی التقوی وطلبت الشرف فوجدته فی القناعة، وطلبت الراحة فوجدته فی الزهد، وطلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل، معانی این سخن ها معلومست ومشهور * نقلست که همسایگان او گفتند ما اورا از دیوانگان شمردیمی، آخرازوی درخواست کردیم تا اورا

خانهٔ‌ساختیم‌بر در سرای‌خویش، ویکسال‌ودوسال‌بسر آمدی که‌او را وجهی‌نبودی که بدان روزه گشادی‌طعام‌او آن‌بودی که گاه‌گاه‌استهٔ‌خرمـا‌بر چیدی‌وشبانگاه‌بفروختی‌ودروجه قوت‌صرف کردی وبدان افطار کردی ، واگرخرماءخشک‌یافتی‌نگاه‌داشتی‌تاروزه‌بدان گشادی ، واگر خرماء خشک بیشتر یافتی استهٔ خرما بفروختی و بصدقه بدادی ، و جامهٔ وی خرقهٔ‌کهنه بود که ازمزبلها برچیدی و پاك بشستی و برهم دوختی و با آن می ساختی . وقت نماز اول بیرون شدی و پس ازنماز خفتن باز آمدی و بهر محلتی که فروشدی کودکان ویرا سنگ زدندی ،گفتی‌ساقهاء من باریکست خرد تر بردارید تاپای من شکسته وخون آلوده نشودتا ازنماز بازنمانم که مرا غم نمازاست نه غم‌پای☆ درآخرعمرچنین گفتندکه سفیدی برو پدید آمد وآن وقت برموافقت امیر المؤمنین **علی**رضی‌الله عنه در **صفین** حرب می کرد تا کشته شد ، عاش و حیداً و مات شهیداً رضی‌الله عنه .

بدانکه قومی باشندکه ایشان‌را **اویسیان** گویند، ایشان را به پیر حاجت نبود که ایشان را نبوت در حجرخود پرورش دهد بیواسطهٔ غیری چنانکه **اویس** را داد ، اگرچه بظاهرخواجهٔ انبیا را ندید اما پرورش ازو می یافت ، نبوت او را می پرورد و حقیقت هم نفس می بود ، واین عظیم عالی مقامیست ، تا کرا آنجا رسانند و این دولت روی بکه نماید **ذلك فضل‌الله یؤتیه من یشاء والله ذوالفضل العظیم .**

ذکر حسن بصری رحمة‌الله علیه

آن پروردهٔ نبوت، آن خو کردهٔ فتوت، آن کعبه عمل وعلم، آن خلاصهٔ ورع وحلم، آن سبق برده بصاحب صدری، صدر سنت **حسن بصری** رضی الله عنه، مناقب او بسیاراست ومحامداوبی شماراست، صاحب علم و معامله بود ودایم خوف وحزن حق اورا فرو گرفته بود، ومادر اوازموالی **ام سلمه** بود، چون مادرش بکاری مشغول شدی **حسن** در گریه آمدی **ام سلمه** رضی‌الله عنه پستان دردهانش نهادی تا او بمکیدی قطرهٔ چند شیر پدید آمدی، چندان هزار برکات که حق ازو پدید آورد همه ازاثر شیر **ام سلمه** بود ☆ نقلست که **حسن** طفل بود یك روز از کوزهٔ **پیغامبر** علیه السلام آب خورد درخانهٔ **ام سلمه**، **پیغامبر** گفت علیه‌السلام این آب که خورد؟ گفتند **حسن** گفت چندانك ازاین آب خورد علم من بدوسرایت کند ☆ نقلست که روزی **پیغامبر** علیه السلام بخانه **ام سلمه** درآمد **حسن** را در کنار وی نهادند، **پیغامبر** علیه السلام بدو دعا کرد هرچه یافت ازبرکات دعـای او یافت ☆ نقلست که چون **حسن** دروجود آمد اورا پیش **عمر** آوردند گفت **سموه حسنا فانه حسن الوجه** اورا نام **حسن** کنید که نیکوروی است، **ام سلمه** رضی‌الله عنها پرورش وتعهد اوقبول کرد، بحکم شفقتی که بروی برد شیرش پدید آمد تا پیوسته همیگفتی **اللهم اجعله اماما یقتدی به** خداوندا اورا مقتدای خلق گردان، تا چنان شدکه صدوسی تن را از صحابه دریافته بود وهفتاد **بدری** را یافته وارادت اوبه **علی** بوده است رضی‌الله عنها ودرعلوم رجوع باز او کرده است وطریقت از او گرفت.

و ابتداء توبهٔ او آن بود که او گوهرفروش بود اورا **الحسن اللولوئی** گفتندی، تجارت **روم** کردی و با امیران و وزیران **قیصر** ستد و داد کردی، وقتی بروم شد و نزدیك وزیر رفت وساعتی سخن گفت، وزیر گفت ما بجائی خواهیم شد اگر موافقت کنی؟ گفت حکم تراست موافقت می‌کنم، بفرمود تا اسبی برای **حسن** بیاوردند تـا

با وزیر برنشست وبرفتند، چون بصحرا رسیدند حسن خیمهٔ دید از دیباء رومی زده با طناب ابریشم ومیخهاء زرین در زمین محکم کرده، حسن بیکسو بایستاد و آنگـاه سپاهی چندگران بیرون آمدند همه آلت حرب پوشیده گرد آن خیمه در گشتند و چیزی بگفتند و برفتند، آنگاه فیلسوفان و دبیران قرب چهار صد در رسیدند گرد آن خیمه در گشتند و چیزی بگفتند و برفتند، بعد از آن سیصد از پیران نورانی محاسنهاء سفید روی بخیمه‌نهادندو گرد آن‌خیمه در گشتند وچیزی بگفتندوبرفتند، پس ازآن کنیزکان ماه روی زیادت از دویست هر یکی طبقی‌از زر و سیم وجواهر بر گرفته گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. حسن گفت من متحیر و عجب‌بماندم با خود گفتم این چه حالست، چون فرود آمدیم من ازو پرسیدم، گفت قیصرروم را پسری بود که ممکن نبود بجمال او آدمئی و در انواع علوم کامل‌و در میدان مردانگی بی نظیر و پدر عاشق او بصد هزار دل، ناگاه بیمار شد و جمله اطباء حاذق در معالجهٔ او عاجز آمدند عاقبت وفات کرد در آن خیمه بگور کردند هر سال یکبار بزیارت او بیرون شوند، اول سپاهی بی قیاس گرد خیمه در گردند و گویندای ملك زاده، از این حال که ترا پیش‌آمدست اگربجنك راست شدی ماهمه جانها فداکردیمی تا ترا بازستده‌انی اما این حال که ترا پیش آمدست ازدست‌کسی است که با او بهیچ روی کار زار نمی توانیم کرد و مبارزت نتوان کرد، این گویند و باز گردند؛ آنگاه‌فیلسوفان و دبیران بیش‌روند و گویند این حال کسی کرده‌است که بدانش و فیلسوفی وعلم و خرده شناسی با او هیچ نتوان‌کرد، که همه حکماء عالم در پیش او عاجزاند و همه عالمان در جنب علم او جاهل واگر نه تدبیر ها کردیمی وسخنها گفتیمی که در آفرینش همه عاجز از آن‌شدندی، این گویند و باز گردند؛ آنگاه پیران بحرمت بشکوه پیش روند گویند ای پادشاه زاده این حال که ترا پیش آمده است اگر بشفاعت پیران راست آمدی ما همه شفاعت و زاری کردیمی و ترا آنجا نگذاشتیمی اما این حال‌ترا از کسی‌پیش آمده است که شفاعت هیچ‌بنده سود ندارد، این بگویند و بروند؛ آنگاه آن کنیزکان ماه روی با طبقهاءزر و جواهر پیش روند و گرد خیمه بگردند و گویند ای قیصر زاده، این حال که ترا پیش‌آمده است اگر بمال و جمال‌راست آمدی ما همه خود را فدا کردیمی و مالهاء

عظیم بدادیمی و ترا نگذاشتیمی اما این حال ترا از کسی پیش آمده است که آنجا مال و جمال را اثری نیست ، این گویند و باز گردند ؛ پس قیصر با وزیر بزرك دررود و گوید بدان ای چشم و چراغ پدر وای میوهٔ دل پدر وای جگر گوشهٔ پدر، بدست پدر چیست ؟ پدر برای تو لشکر گران آورد و فیلسوفان و پیران و شفیعان و رای زنان آورد و صاحب جمالان و مال و نعمتهاء الوان آورد و خود بیامد اگر بدین همه کاری بر آمدی پدر هر چه بتوانستی کرد بجای آوردی اما این حال از کسی پیش آمده است که پدر با این همه کار و بار و لشکر وحشم و نعمت و مال و خزینه در پیش او عاجزاست سلام بر تو باد تا سال دیگر این بگوید و باز گردد. این سخن بر دل حسن چنان کار کرد که دلش از کار برفت در حال تدبیر باز گشتن کرد و سوی بصره آمد و سوگند خورد که نیز در دنیا نه‌خندد تا عاقبت کارش معلوم نشود ، و چنان خویشتن را در انواع مجاهده و عبادت افگند که در عهد او کسی را ممکن بالای آن ریاضت کشیدن نبود تا در ریاضت بجائی رسید که گفتند هفتاد سال طهارت او در طهارت جای باطل می‌شد و در عزلت چنان شد که امید از جمله خلق بریده کرد تا لاجرم از جمله با سر آمد ، چنانك یك روز یکی در جمعی بر پای خاست و گفت حسن مهتر و بهتر ما چراست ؛ بزرگی حاضر بود گفت از جهت آنك امروز جمله خلایق رابعلم او حاجتست و او بیك جو بخلق محتاج نیست ، همه در دین بدو حاجتمندند و او در دنیا از همه فارغ است ، مهتری و بهتری اینجا بود . در هفته یکبار مجلس وعظ گفتی و هرباری که بمنبر بر آمدی چو رابعه را ندیدی مجلسی بترك گرفتی و فرود آمدی ، گفتند ای خواجه چندین محتشمان و خواجگان و بزرگان آمدند اگر پیر زنی مقنعه داری نیاید چه باشد ؟ او گفتی آری شربتی که ما از برای حوصلهٔ پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم ریخت ، وهر گاه که مجلس گرم شدی روی به رابعه کردی که ای در گلیم پوشیده هذا من جمرات قلبك یا سیده این همه گرمی از یك اخگر دل تست. او را سؤال کردند که جمعی بدین انبوهی که در پای منبر تو می نشینند دانیم که شاد شوی ، گفت ما بکثرت جمع شاد نشویم ولیکن اگر یك درویش حاضر بود دل ما شاد شود باز سؤال کردند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست ؟ گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاك اند☆ ازاو سؤال کردند که اصل دین چیست، فقال الورع، گفتند آن چیست که ورع را تباه کند، فقال الطمع☆ و سؤال کردند که جنات عدن چیست؟

گفت کوشکی است اززر ، در او نیاید الاپیغامبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل ☆ و سؤال کردند که طبیبی که بیمار بود دیگرانرا معالجه چون کند ؟ گفت تو نخست خود را علاج کن آنگاه دیگرانرا ؛ گفت سخن من بشنوید که علم من شما را سود دارد و عمل من شما را زیان ندارد☆ و سؤال کردند که یا شیخ دلهاءما خفته است که سخن تو در دلهاء ما اثر نمی کند چکنیم ؟ گفت کاشکی خفته بودی که خفته را بجنبانی بیدار گردد ، دلهاء شما مرده است که هر چند می جنبانی بیدار نمی گردد ☆ سؤال کردند که قومی اند که در سخن ما را چندان می ترسانند که دل ما از خوف پاره می شود این روا بود؟ گفت امروز باقومی صحبت دارید که شمار ابتر سانند وفر ایمن باشید بهتر که صحبت باقومی دارید که شما را ایمن کنندو فردا بخوف اندر رسید ☆ گفتند قومی بمجلس تومیایند وسخنهاء تو یاد میگیرند تابر آن اعتراض کنند وعیب آن میجویند، گفت من خویشتن را دیده ام که طمع فردوس اعلی ومجاورت حق تعالی میکند وهرگز طمع سلامت ازمردمان نکند که آفریدگار ایشان اززبان ایشان سلامت نمی یابد☆ گفتند کسی میگوید که خلق رادعوت مکنید تاپیش خودرا پاك نکنید گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست مگر درآنکه این کلمه دردل ما آراسته کند تا درامر معروف و نهی منکر بسته آید☆ گفتند مؤمن حسد کند؟ گفت برادران یوسف را علیه السلام فراموش کردید ولکن چو رنجی از سینه بیرون میافگیند زیان ندارد☆ **حسن** مریدی داشت که هرگاه که آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی، یکبار بدو گفت ای مرد اگر اینچه میکنی توانی که نکنی پس آتش نیستی درمایهٔ جمله عمر خودزدی و اگر نتوانی که نکنی ما را بده منزل از پس پشت بگذاشتی، پس گفت الصعقة من الشیطان هر که بانگی ازاو بر آید آن نیست الا از شیطان واینجا حکم غالب کرده است که نه همه جائی چنین بود وشرح این خوداو گفته است یعنی اگر تواند که آن باطل کند و آن صعقه ازاو پدید آید از شیطان نست.

یك روز مجلس میداشت **حجاج** در آمد بالشکریان بسیار و تیغهاء کشیده بزرگی حاضر بود گفت امروز **حسن** را امتحان کنم که وقت آزمایش است **حجاج** بنشست **حسن** یك ذره بدو ننگرید و از آن سخن که میگفت بنگردید تا مجلس تمام کرد آن بزرگ دین گفت **حسن**، **حسن** است آخر **حجاج** خویشتن آنجا افگند که **حسن** بود و بازوش بگرفت و گفت **انظروا الی الرجل** اگر میخواهید که مردی را ببینید در **حسن** نگرید **حجاج** را بخواب دیدند در عرصات قیامت افتاده گفتند چه میطلبی گفت آن میطلبم

که موحدان طلبند و این از آن بود که در حالت نزع میگفته بود خداوندا بدین مشتی تنگ حوصله نمای که غفارم و اکرم الاکرمین‌ام که همه یك دل و یك زبان‌اند که‌مرا فرو خواهی برد مرا بستیزهٔ ایشان برآور و بدیشان نمای **که فعال لما یرید** منم این سخن حسن را بر گفتند گفت بدان ماند که این خبیث بطراری آخرت نیز بخواهد برد ☆ نقلست که **مرتضی** رضی‌الله عنه به **بصره** در آمد مهار شتر بر میان بسته و سه روز بیش درنگ نکرد جملهٔ منبرها بفرمود تابشکستند و مذکرانرا منع کردند بمجلس حسن آمد حسن‌مجلس می گفت‌سؤال کرد که تو عالمی یا متعلم؟ گفت هیچ کدام‌سخنی از پیغامبر بمن رسیده است‌بازمی گویم؛ **مرتضی** رضوان‌الله‌علیه اورا منع‌نکرد و گفت این جوان‌شایستهٔ‌سخن است‌پس‌برفت حسن‌بفراست‌بدانست که‌او کیست ازمنبر فرود آمداز پی‌او دوان‌شدتادررسید دامنش بگرفت گفت ازبهر الله وضوساختن درمن آموز جائی‌است که آنرا **باب الطشت** گویندطشت آوردندتا وضو در حسن آموخت و برفت☆یکبار **در بصره** خشك سالی افتاد دویست **هزار**خلق برفتند و منبری بنهادندو حسن‌را بر منبرفرستادند تا دعائی گوید حسن گفت‌میخواهید تا باران بارد؟ گفتند بلی برای این آمده‌ایم، گفت حسن‌را از **بصره** بیرون کنید ☆و چندان‌خوف بروغالب بوده است که‌چنان نقل کرده‌اند که‌چون نشسته بودی گفتی در پیش جلاد نشسته است وهرگز کس لب او خندان ندیدی و در دی عظیم داشته است☆ نقلست که روزی یکی را دیدمیگریست گفت‌چرا می گریی گفت بمجلس **محمد کعب قرظی** بودم او نقل‌کرد که مرد باشد از مؤمنان که بشومی گناهان چندین سال دردوزخ بماند، گفت کاشکی که حسن از آنها بودی که بعداز چندین سال از دوزخ بیرون آوردندی ☆ نقلست که‌یك‌روز این حدیث میخواند که **آخر من یخرج من النار رجل یقال‌له هناد** آخر کسی که از دوزخ بیرون آید مردی بود نام او **هناد** حسن گفت کاشکی من آن‌مرد بودمی ☆یکی از یاران گفت شبی‌حسن در خانهٔ من نالید گفتم این ناله تو از چیست با چنین روزگاری که تو داری بدین آراستگی؟ گفت از آن مینالم و میگریم که نباید که بی علم و قصد حسن کاری رفته باشد یا قدمی بخطا برداشته یاسخنی بزبان آمده بود که آن‌بردرگاه حق‌تعالی‌پسندیده نبود، پس **حسن‌را** گفته باشد برو که اکنون ترا بردرگاه‌ما قدری نماند پس‌ازین‌هیچ چیزاز تونخواهیم پذیرفت ☆ نقلست که یك روز بردر صومعهٔ او کسی نشسته بود حسن بر بام صومعه

نماز میکرد در سجده چندان بگریست که آب از ناودان فروچکیدن گرفت و بر جامهٔ این مرد افتاد آن مرد در بزد گفت این آب پاك هست یانه تا بشویم ؟ **حسن** گفت که بشوی که با آن نماز روا نبود که آب چشم عاصیانست ☆ نقلست که یکبار بجنازهٔ رفت چون مرده را در گور نهادند و خاك فرو کرده بودند **حسن** بر سر آن خاك بنشست و چندانی بدان خاك فرو گریست که خاك گل شد، پس گفت ای مردمان اول و آخر لحدست آخر دنیا گور است و آخرت نگری گور است که **القبر منزل من منازل الآخرة** چه مینازید بعالمی که آخرش اینست یعنی گور، چون نمیترسید از عالمیکه اولش اینست یعنی گور ؟ چون اول و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید، تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یك رنگ شدند ☆ نقلست که یك روز بگورستان میگذشت با جماعتی درویشان بدیشان گفت در این گورستان مردان‌اند که سرهمت ایشان به‌بهشت‌نیامده‌است‌لکن‌چندان حسرت با خاك ایشان تعبیه‌است که اگر ذرهٔ ازآن حسرت براهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از بیم فرو ریزند ☆ نقلست که در حال کودکی معصیتی بر **حسن** رفته بود هر گاه که پیراهنی بدوختی آن گناه بر گریبان‌پیراهن نوشتی پس چندان بگریستی که‌هوش از وی برفتی ☆ وقتی **عمرعبدالعزیز** رضی‌الله عنه نزدیك **حسن** نامهٔ نوشت در آن نامه گفت. مرا نصیحتی کن کوتاه چنانکه یاد دارم و این امام خویش سازم **حسن** بر ظهر نامه نوشت که یا امیرالمؤمنین چون خدای با تو است بیم از که‌داری و اگر خدا با تو نیست امید بکه داری ؟☆ وقتی دیگر **حسن** بدو نامه نوشت که آن روز آمده گیر که باز پسین کسیکه مرگ بروی نوشته اند بمیرد والسلام، اوجواب داد که روزی آمده گیر که دنیا و آخرت‌هر گزخود نبود ☆وقتی **ثابت‌بنانی** رحمة‌الله علیه **بحسن** نامهٔ نوشت که میشنوم که بحج خواهی رفت می خواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که بگذار تا درستر خدای زندگانی کنیم که با یکدیگر بودن عیب یکدیگر را ظاهر کند و یکدیگر را دشمن گیریم ☆ نقلست که **سعیدجبیر** را در نصیحت گفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه اگرچه‌محض شفقت بود برخلق و دوم‌با هیچ سرپوشیده درخلوت‌منشین‌و اگرچه‌**رابعه** بود و تو او را کتاب خدای آموزی سوم هر گز گوش‌خودعاریت‌مده امیررا اگرچه درجهٔ مردان مردداری که از آفت‌خالی نبودآخرالامرزخم خویش‌بزند☆**مالك‌دینار** گفت از **حسن** پرسیدم

که عقوبت عالم چه باشد ؟ گفت مردن‌دل ، گفتم مرگ دل چیست ؟ گفت حب دنیا ☆ بزرگی گفت سحر گاهی بدر مسجد **حسن** رفتم بنماز در مسجد بسته بود و **حسن** در درون مسجد دعا میکرد و قومی آمین میگفتند صبر کردم تا روشن ترشد دست بردر نهادم گشاده شد در شدم **حسن** را دیدم تنها متحیر شدم چون نماز بگزاردیم قصه باوی بگفتم و گفتم خدایرا مرا از این کار آگاه کن گفت باکس مگوی : شب آدینه پریان نزد من میآیند و من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم ایشان آمین میگویند ☆ نقلست که چون **حسن** دعا کردی **حبیب عجمی** دامن برداشتی و گفتی اجابت میبینم ☆ نقلست که بزرگی گفت با **حسن** و جماعتی بحج میرفتم دربادیه تشنه شدیم بسر چاهی رسیدیم دلو ورسن ندیدیم **حسن** گفت چون من در شروع نماز شوم شما آب خورید پس درنماز شد تابسر آب شدیم آب برسر چاه آمده بود بازخوردیم یکی از اصحاب رکوهٔ آب برداشت آب بچاه فروشد چون **حسن** از نماز فارغ شد گفت خدایرا استوار نداشتید تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا برفتیم **حسن** در راه خرمائی بیافت بما داد بخوردیم دانهٔ زرین داشت **بمدینه** بردیم و از آن طعام خریدیم و بصدقه دادیم ☆ نقلست که **ابوعمرو امام القرا** قرآن تعلیم کردی ناگاه کودکی صاحب جمال بیامد که قرآن آموزد **ابو عمرو** بنظر خیانت در وی نگریست **قران** تمام از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد و بی قرار شد و بنزدیك **حسن بصری** رفت و حال باز گفت و زار بگریست گفت ای خواجه چنین کار پیش آمده و همه **قرآن** فراموش کردم **حسن** از آن کار اندوهگین شد و گفت اکنون وقت حج است **برو** و حج بگزار چون فارغ شوی **بمسجد خیف** رو که پیری بینی درمحراب نشسته وقت بروی تباه مکن بگذار تا خالی شود پس با او بگوی تا دعای کند **بو عمر** همچنان کرد و در گوشهٔ بنشست پیری باهیبت دید خلقی بگرد او نشسته چون زمانی بر آمد مردی در آمد با جامهٔ سفید پاکیزه خلق پیش باز شدند و سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلقی باوی برفتند آن پیر خالی ماند **ابوعمرو** گفت من پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم اللّٰه‌اللّٰه مرا فریاد رس و حال باز گفتم ، پیر غمناك شد و بدنبال چشم در آسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که **قرآن** برمن گشاده شد ، **ابوعمرو** گفت من ازشادی درپایش افتادم پس گفت ترابمن که نشان داد؟ گفتم **حسن بصری** گفت کسی راکه امامی چون **حسن** باشد بکسی دیگر چه حاجت

باشد پس گفت حسن ما رارسوا کرد مانیزاو رارسوا کنیم‌اوپردهٔ مابدرید ماپردهٔ او بدریم پس گفت آن پیر که دیدی با جامهٔ سفید که پس از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت و همه او را تعظیم کردند آن‌حسن بود هرروز نماز پیشین ببصره کند و اینجا آید و با ماسخن گوید و نماز دیگر ببصره رود، آنگاه گفت هر که چون‌حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد ☆ نقلست که در عهد حسن‌مردی را اسبی بزیان آمد و آن مرد فروماند حال خود باحسن بگفت‌حسن آن اسبرا از بهر جهاد بچهار صد درم از وی بخرید و سیم بداد شبانه آن مرد مرغزاری در بهشت بخواب دید و اسبی در آن مرغزاروچهارصد کره‌همه خنگ پرسید که این‌اسبان از آن کیست؟ گفتند بنام تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای‌امام بیع اقالت پدید کن که پشیمانم حسن گفت برو که آن خواب که دیدهٔ من پیش‌از تو دیدم آن مرد غمگین بازگشت شب دیگر حسن کوشکها دید و منظر ها بخواب پرسید که از آن کیست ؟ گفتندآن کسی را که‌بیع اقالت کند حسن بامدادآن مردرا طلب کرد و بیع اقالت کرد ☆ نقلست که‌همسایهٔ داشت آتش پرست شمعون نام‌بیمار شد و کارش بنزع رسید حسن را گفتند همسایه را در یاب حسن ببالین او شد او را بدید از آتش و دود سیاه شده گفت بترس از خدای‌که همه عمردر میان‌آتش ودود بسر بردهٔ اسلام آرتا باشد که خدای بر تو رحمت کند، شمعون گفت مراسه چیز از اسلام باز می‌دارد: یکی آنکه شما دنیا می نکوهید ـ و شب و روز دنیا می‌طلبید دوم آنکه میگوئید که مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ نمی کنید سوم آنکه میگوئیددیدار حق دیدنی است و امروز همه آن می کنبد که خلاف رضاء اوست حسن گفت این‌نشان آشنایان است‌پس‌اگر مؤمنان‌چنین می کنند تو چه می گویی؟ ایشان بیگانگی او مقراند و تو عمر خود در آتش‌پرستی صرف کردی تو که هفتـد سال آتش پرستیدهٔ و من که نپرستیده‌ام هر دو را بدوزخ در آورند ترا ومرا بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهرهٔ نبود که موئی برتن من بسوزد، زیرا که‌آتش مخلوق خدا است و مخلوق مأمور باشد اکنون تو هفتاد سال او را پرستیدهٔ بیا تا هر دودست برآتش نهیم تا ضعف آتش و قدرت خدای‌تعالی مشاهده کنی، این بگفت و دست در آتش نهاد می‌داشت که یك ذرهٔ از وجود وی متغیر نشد و نسوخت، شمعون چون چنین دید متحیر شد و صبح آشنائی دمیدن

گرفت حسن را گفت مدت هفتاد سال است تا آتش پرستیده‌ام اکنون نفسی چند مانده است تدبیر من چیست؟ گفت آنکه مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند، ایمان آورم ولکن تا خط ندهی ایمان نیارم حسن خطی بنوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره گواهی نویسند بعد از آن بنوشتند پس شمعون بسیار بگریست و اسلام آورد وحسن را وصیت کرد که چون وفات کنم بفرمای تا بشویند مرا و بدست خود در خاك نه واین خط در دست من نه که حجت من این خط خواهد بود، این وصیت کرد و کلمهٔ شهادت بگفت و وفات کرد او را بشستند ونماز کردند ودفن کردند وآن خط در دست اونهادند حسن آن شب از اندیشه در خواب برفت که این چه بود که من کردم من خود غرقه‌ام غرقهٔ دیگر را چون دست گیرم مرا خود بر ملك خود هیچ دستی نیست بر ملك خدای چرا سجل کردم؟ دربن اندیشه در خواب رفت شمعون را دید چون شمعی تابان تاجی بر سر وحلهٔ در بر خندان در مرغزار بهشت خرامان، حسن گفت ای شمعون چگونهٔ گفت چه می پرسی چنین که می بینی؟ حق تعالی مرا در جوار خود فرود آورد بفضل خود و دیدار خود نمود بکرم خود وآنچه از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نیابد اکنون نو باری از ضمان خود برون آمدی بستان این حظ خود که مرا بیش بدین حاجت نماند، چون حسن بیدار شد آن کاغذ را در دست دید گفت خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست جز بمحض فضل، بر در تو که زیان کند؟ گبر هفتاد ساله را بیك کلمه بقرب خود راه دهی مؤمن هفتاد ساله را کی محروم کنی؟ ✿ نقلست که چنان شکستگی داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی: روزی بکنار دجله می گذشت سیاهی دید با قرابهٔ و زنی بپش او نشسته و از آن قرابه میآشامید بخاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است باز شرع حمله آورد که آخر از من بهتر نبود که با زنی نا محرم نشسته و از قرابه می آشامد او در ابن خاطر بود که ناگاه کشتی گران بار برسید و هفت مرد در آن بودند و ناگاه در گشت و غرقه شد آن سیاه دررفت و شش تن را خلاص داد، پس روی بحسن کرد و گفت بر خیز اگر از من بهتری من شش تن را نجات دادم تو این یك تن را خلاص ده ای امام مسلمانان؛ در آن قرابه آبست و آن زن مادر منست خواستم تا ترا امتحان کنم تا بچشم ظاهر می بینی یا بچشم باطن، اکنون معلوم شد که بچشم ظاهر دیدی؛ حسن در پای اوافتاد و عذر خواست و دانست که آن گماشتهٔ حق است پس گفت ای سیاه چنانکه ایشان

را از دریا خلاص کردی مرا از دریای پندار خلاص ده ، سیاه گفت چشمت روشن باد بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی دیگر ندانستی تا وقتی سگی دید و گفت : الهی مرا بدین سگ بر گیر سؤال کردند که تو بهتری یا سگ؟ گفت اگر از عذاب خدای خلاص یابم من بهتر از او باشم و الّا بعزت و جلال خدای که او از صد چون من به ☆ نقلست که بسمع حسن برسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است، طبقی رطب بنزدیك آنمرد تحفه فرستاد و بر سبیل عذر گفت: بمن رسید که حسنات خویش را بجریدهٔ اعمال من نقل کردهٔ خواستم که مکافاتی نمایم معذور دار که مکافات چنین مبرّتی بر سبیل کمال اقامت نتوان کرد ☆ نقلست که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی و زنی ، گفتند چگونه ؟ گفت روزی جامه بر مخنثی که برو می گذشتم در کشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نشده است تو جامه از من برمدار که کارها در ثانی الحال خدای داند که چون شود ؛ و مستی را دیدم که در وحل می رفت افتان خیزان گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت کردهٔ با این همه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم بگل آلوده بر خیزم و بشویم این سهل باشد ، اما از افتادن خود بترس این سخن در دلم عظیم اثر کرد ؛ و کودکی وقتی چراغی می برد بدو گفتم از کجا آوردهٔ این روشنائی ؟ بادی در چراغ دمید و گفت بگوی تا بکجا رفت این روشنائی تا من بگویم که از کجا آوردم ؛ و عورتی روی برهنه و هر دو دست گشاده و خشم آلوده با جمالی عظیم از شوهر خود با من شکایت می کرد گفتم اول روی پوش گفت من از دوستی مخلوق چنانم که عقل از من زایل شده است و اگر مرا خبر نمی کردی همچنین ببازار فرو خواستم شد تو با این همه دعوی در دوستی او چه بودی اگر تو نا پوشیدگی روی من ندیدی؛ مرا ازین نیز عجب آمد☆ نقلست که چون از منبر فرو آمدی تنی چند از این طایفه باز گرفتی و گفتی بیائید تا نور نشر کنیم روزی یکی نه از اهل این حدیث با ایشان همراه شد حسن او را گفت تا تو باز گردی ☆ نقلست که روزی یاران خود را گفت شما مانندهاید باصحاب رسول علیه السلام ، ایشان شادی نمودند حسن گفت بروی و بریش نه بچیزی دیگر که اگر شما را بر آن قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی ، و اگر ایشان را برسرایر شما اطلاع افتادی یکی را ازشما مسلمان نگفتند که ایشان مقدمان بودند براسبان رهوار رفتند چون مرغ پرنده و باد وزنده و ما برخران پشت ریش ماندهایم☆

نقلست که اعرابئی پیش **حسن** آمدواز صبر سؤال کرد گفت صبر بر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و یکی بر چیزها که حق تعالی مارا از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود اعرابی را بیان کرد اعرابی گفت من زاهد تر از تو ندیدم وصابر تر از تو نشنیدم، **حسن** گفت ای اعرابی زهد من بجمله از جهت میل است و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش کردی گفت صبر من در بلایا طاعت ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ و این جزع بود، و زهد من در دنیا رغبت است در آخرت و این عین نصیبه طلبی است، پس گفت صبر آنکس قوی است که نصیبه خود از میان بر گیرد تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ وزهدش حق را بود نه وصول خود را ببهشت و این علامت اخلاص بود ✡ و گفت مرد را علمی باید نافع و عملی کامل و اخلاصی با وی و قناعتی باید مشبع و صبری باوی چون این هر سه آمد از آن پس ندانم تا با وی چه کنند ✡ و گفت گوسفند از آدمی آگاه تر است از آنکه بانگ شبان اورا از چرا کردن باز آرد و آدمی را سخن خدای از مراد خویش باز نمیدارد ✡ و گفت هم نشینی با بدان کردن مردم را بد گمان کند درنیکان ✡ و گفت اگر کسی مرا بخمر خوردن خواند دوستر از آن دارم که بطلب کردن دنیا خواند ✡ و گفت معرفت آنست که در خود یك ذره خصومت نیابی ✡ و گفت بهشت جاودانی بدین عمل روزی چند اندك نیست به نیت نیکو است ✡ و گفت اول که اهل بهشت ببهشت نگرند هفتصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند ✡ و گفت فکر آینهٔ است که حسنات و سیئات تو بد و بتو نمایند ✡ و گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت است عین آفت است و هر کرا خاموشی نه از سر فکرت است آن شهوت و غفلتست و هر نظر که نه از سر عبرت است آن همه لهو وزلت است ✡ و گفت در **توریت** است که هر آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت را زیر پای آورد آزاد گشت و چون از حسد دست بداشت مودت ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد بر خور داری جاوید یافت ✡ و گفت پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت می کنند تا وقتی که دلهاء ایشان در نطق آید پس از آن بر زبان سرایت کند ✡ و گفت در ورع سه مقامست یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باش خواه راضی، دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد ازهر

چه خشم خدای در آن باشد، سوم آنکه قصد او در چیزی بود که خدای تعالی بدان راضی باشد ٭ و گفت مثقال ذرهٔ از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه ٭ و گفت فاضلترین همه اعمال فکرتست وورع ٭ و گفت اگر بدانمی که در من نفاقی نیست از هر چه در روی زمین است دوستر داشتمی ٭ و گفت اختلاف ظاهر و باطن ودل و زبان از جملهٔ نفاق است ٭ و گفت هیچ مؤمن نبوده است از گذشتگان ونخواهد بود از آیندگان الا که بر خود می لرزند که نباید که منافق باشیم ٭ و گفت هر که گوید مؤمنم حقا که مؤمن نیست بیقین و لاتزکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی ٭ و گفت مؤمن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نه بود یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند کرد بکند و هر چه بزبان آید بگوید ٭ و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوی راو فاسق را وامام ظالم را ٭ و گفت در کفارت غیبت استغفار بسنده است اگر چه بحلی نخواهی ٭ و گفت مسکین فرزند آدم را راضی شده بسرائی که حلال آن را حساب است و حرام آن را عذاب ٭ و گفت جان فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت: یکی آنکه سیر نشد از آنکه جمع کرده بود، دوم آنکه در نیافته بود آنکه امید داشته بود، سیوم آنکه زادی نیکو نساخت برای چنان راهی که پیش او آمد ٭ یکی گفت فلان کس جان می کند، گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود تا جان می کند اکنون از جان کندن بازخواهد رست تا بکجا خواهد رسید ٭ و گفت نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند گران باران ٭ و گفت بیامرزاد خدای عزوجل قومی را که دنیا ایشان را ودیعت بود ودیعت را باز دادند و سبکبار برفتند ٭ و گفت بنزدیک من زیرك و دانا آنست که خراب کند دنیا را و بدان خرابی دنیا آخرت را بنیاد کند، و خراب نکند آخرت را وبدان خرابی آخرت دنیا را بنیاد نهد ٭ و گفت هر که خدای را شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت اورا دشمن دارد ٭ و گفت هیچ ستوری بلگام سخت اولیتر از نفس تو نیست در دنیا ٭ و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد ازمرگ دیگران چونست ٭ و گفت بخدای که نپرستیدند بتان را الا بدوستی دنیا ٭ و گفت کسانی که پیش از شما بوده اند قدر آن نامه دانسته اند که از حق بایشان رسید بشب تأمل کردندی و بروزکار بدان کردندی و شما درس کردید و بدان عمل نکردید اعراب وحروف درست کردید و بدان ارزانه بیسازید ٭ گفت بخدای که زر و سیم را هیچ کس عزیز ندارد که نه خدای او را خوار گرداند ٭ و گفت هر احمقی که

قومی را ببیند که پس از او روان شوند بهیچ حال دل او بر جای نماند ☆ و گفت هر چه کسی را خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی ☆ و گفت هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران برد او نه لایق صحبت باشد ☆ و گفت برادران پیش ما عزیزاند که ایشان یار دین‌اند واهل‌وفرزند یار دنیا و خصم دین ☆ گفت هر چه بنده بر خودومادر خود و پدر نفقه کند آنرا حساب بود مگر طعامی که پیش دوستان و مهمانان نهد ☆ و گفت هر نمازی که دل در وی حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود ☆ و گفتند خشوع چیست ؟ گفت بیمی که در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته ☆ و گفتند مردی بیست سال است تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده است و در گوشهٔ نشسته است حسن پیش او رفت و گفت چرا بنماز جماعت نیائی و اختلاط نکنی ؟ گفت مرا معذور دار که مشغولم گفت بچه مشغولی ؟ گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نه نعمتی از حق بمن رسد و نه معصیتی از من بدو . و بشکر آن نعمت و بعذر آن معصیت مشغولم، حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی ☆ پرسیدند که ترا هرگز وقت خوش بوده است ؟ گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قرب پنجاه سالست که درخانهٔ تو ام اگر بود و اگر نبود صبر کردم درسرما و گرما وزیادتی نطلبیدم و نام و ننگ تو نگاه داشتم واز تو بکس گله نکردم اما بدین یک چیز تن در ندهم که بر سر من دیگری گزینی این همه برای آن کردم تا تو مرا بینی‌همه‌نه آن که تودیگری رابینی امروزبدیگری التفات می کنی اینک بتشنیع دامن امام‌مسلمانان گیرم حسن گفت مرا وقت خوش گشت و آب ازچشمم روانه گشت طلب کردم تا آنرادرقرآن نظیر یابم این آیت یافتم ان الله لایغفر ان یشرك به ویغفر مادون ذلك لمن یشاء همه گناهت عفو گردانم اما اگربگوشه خاطر بدیگری میل کنی و باخدای شریك کنی هرگزت نیامرزم ☆ نقلست که یکی ازاو پرسید که چگونه ئی ؟ گفت چگونه بود حال قومی که دردریا باشند و کشتی بشکند و هر کسی بتختهٔ بمانند ؟ گفت صعب باشد . گفت حال من همچنان باشد ☆ نقلست که روزعیدبر جماعتی بگذشت که می خندیدندوبازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که بخندند و از حقیقت حال خود ایشانرا خبرنه ☆ نقلست که یکی را دید که در گورستان نان می خورد گفت او منافق است گفتند چرا گفت کسی را که در

پیش این مردگان شهوت بجنبد گوئی که بآخرت و مرگ ایمان ندارد این نشان منافق بود
☆نقلست که در مناجات گفتی: الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا بر من گماشتی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من بازنگرفتی بدانکه صبر نکردم بلادائم نگردانیدی، الهی از تو چه آید جز کرم ☆ وچون وقت وفاتش نزدیك آمد بخندید و هرگز کس او را خندان ندیده بود و می گفت کدام گناه؟ وجان بداد، پیری او را بخواب دید و گفت در حال حیوة هرگز نخندیدی در نزع آن چه حال بود؟ گفت آوازی شنیدم که یا ملك الموت سخت بگیرش که هنوزش یك گناه مانده است مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه؟ وجان بدادم ☆ بزرگی آن شب که او وفات کرد بخواب دید که درهاء آسمان گشاده بودی و منادی می کردند که حسن بصری بخدای رسید، و خدای از او خوشنود است روح الله روحه:

ذکر مالك دينار رحمة الله عليه

آن متمکن هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سالك طیار مالك دینار رحمة الله علیه صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه بود و ویرا کرامات مشهور بود و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود و مولود او در حال عبودیت پدر بود. اگر چه بنده زاده بود از هر دو کون آزاده بود و بعضی گویند مالك دینار در کشتی نشسته بود چون بمیان دریا رسید اهل کشتی گفتند غله کشتی بیار گفت ندارم چندانش بزدند که هوش ازو بیرون رفت چون بهوش باز آمد گفتند غله کشتی بیار گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش باز آمد دیگر گفتند غله بیار گفت ندارم گفتند پایش گیریم و در دریا اندازیم هرچه در آب ماهی بود همه سر بر آوردند هر یکی ده دینار زر در دهان گرفته مالك دست فرا کرد و از یك ماهی ده دینار بستد و بدیشان داد چون کشتی بانان چنین دیدند در پای او افتادند او بر روی آب برفت تا نا پیدا شد از این سبب نام او را مالك دینار آمد و سبب توبهٔ او آن بود که او مردی سخت با جمال بود و دنیا دوست و مال بسیار داشت و او بدمشق می بود و مسجد جامع دمشق معاویه کرده بود و آنرا اوقف بسیار بود مالك را طمع آن بود که تولیت آن مسجد بدو دهند پس برفت و در گوشهٔ مسجد سجادهٔ بیفکند و یك سال پیوسته عبادت می کرد بامید آنکه هر که او را بدیدی در نمازش یافتی و با خود می گفت اینت منافق تا یك سال برین بر آمد و شب از آنجا بیرون آمدی و بتماشا شدی یك شب بطرب مشغول بود چون یارانش بخفتند آن عودی که میزد از آنجا آوازی آمد که یا مالك تراچه بود که توبه نمی کنی؟ چون آن بشنود دست از آن بداشت پس بمسجد رفت متحیر با خود اندیشه کرد گفت یك سال است تا خدای را می پرستم بنفاق به از آن نبود که خدای را با خلاص عبادت کنم و شرمی بدارم از این چه میکنم و اگر این تولیت بمن دهند نستانم. این نیت بکرد و سر بخدای تعالی راست گردانید آنشب با دلی صادق عبادت می کرد روز دیگر مردمان باز پیش در مسجد آمدند گفتند در این مسجد خللها می بینیم متولی بایستی که تعهد کردی پس بر مالك اتفاق کردند که هیچکس

شایسته تر ازو نیست و نزدیك او آمدند و درنماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند بشفاعت آمده‌ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالك گفت الهی تا یك سال ترا عبادت کردم بر یا هیچکس در من ننگرست اکنون که دل بتو دادم ویقین درست کردم که نخواهم بیست کس بنزدیك من فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم آنگه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و مجاهده و ریاضت پیش گرفت تا چنان معتبر شد و نیکو روزگار که در بصره مردی بود توانگر بمرد و مال بسیار بگذاشت دختری داشت با جمال دختر بنزدیك ثابت بنانی آمد و گفت ای خواجه میخواهم که زن مالك باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالك بگفت مالك جواب داد که من دنیا را سه طلاقه داده‌ام این زن از جمله دنیاست مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد ❊ نقلست که مالك وقتی در سایه درختی خفته بود ماری آمده بود و یك شاخ نرگس در دهان گرفته و او را بادمی کرد ❊ نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم رفتم آن روز که حرب خاست بود مراتب بگرفت چنانکه عاجز گشتم درخیمه رفتم وبخفتم درغم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا نزدیك حق تعالی منزلتی بودی امروز ترا این تب نگرفتی پس در خواب شدم هاتفی آوازم داد که تو اگر امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوك بدادندی وچون گوشت خوك بخوردی کافر کردندی این تب ترا تحفه‌ای عظیم بود مالك گفت از خواب درآمدم و خدایرا شکر کردم ❊ نقلست که مالك را با دهرئی مناظرهٔ افتاد کار برایشان دراز شد هر یك می گفتند من برحقم اتفاق کردند که دست مالك و دست دهری هردو برهم بندند و بر آتش نهند هر کدام که بسوزد او بر باطل بود و در آتش آوردند دست هیچ کدام نسوخت و آتش بگریخت گفتند هردو برحق اند مالك دلتنك بخانه باز آمد و روی بر زمین نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهاده‌ام تا با دهری برابر گردم؟ آوازی شنود که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد که اگر دهری دست تنها در آتش نهادی دیدی که چه بروی آمدی ❊ نقلست که مالك گفت وقتی بیمار شدم و بیماری برمن سخت شد چنانکه دل از خود برگرفتم آخر چون پارهٔ بهتر شدم بچیزی حاجت آمدم بهزار حیله ببازار آمدم که کسی نداشتم امیر شهر در رسید چاکران بانك برمن زدند که دورتر برو و من طاقت نداشتم و آهسته می

رفتم یکی در آمد و تازیانه بر کتف من زد گفتم قطع الله یدك روز دیگر مرد را دیدم دست بریده و بر چهارسو افکنده ☆ نقلست که جوانی بود عظیم مفسد و نابکار در همسایگی مالك و مالك پیوسته ازو می رنجید از سبب فساد، اما صبر می کرد تا دیگری گوید القصه دیگران بشکایت بیرون آمدند مالك برخاست و بر او آمد تا امر معروف کند جوان سخت جبار و مسلط بود مالك را گفت من کس سلطانم هیچ کس را زهرهٔ آن نبود که مرا دفع کند یا از بیم باز دارد مالك گفت ما با سلطان بگوئیم جوان گفت سلطان هرگز رضای من فرو ننهد هر چه من کنم بدان راضی بود مالك گفت اگر سلطان نمی تواند با رحمان بگویم و اشارت بآسمان کرد جوان گفت او از آن کریم تراست که مرا بگیرد مالك در ماند باز بیرون آمد روزی چند بر آمد فساد از حد در گذشت مردمان دیگر باره بشکایت آمدند مالك بر خاست تا او را ادب کند در راه که می‌رفت آوازی شنید که دست از دوست ما بدار مالك تعجب کرد بر جوان در آمد جوان که او را بدید گفت چه بود ست که بار دیگر آمدی؟ گفت این بار از برای آن نیامدم که ترا زجر کنم آمده ام تا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم خبرت میدهم، جوان که آن بشنود گفت اکنون چون چنین است سرای خویش در راه او نهادم و از هر چه دارم بیزار شدم این بگفت و همه بر انداخت و روی بعالم عشق در نهاد مالك گفت بعد از مدتی او را دیدم در مکه افتاده و چون خلالی شده و جان بلب رسیده میگفت که او گفته است دوست ماست رفتم بر دوست و هرچه رضای دوست است آن طلب کنم و میدانم که رضای دوست در اطاعت اوست توبه کردم که دگر در وی عاصی نشوم، این بگفت و جان بداد ☆ نقلست که وقتی مالك خانه بمزد گرفته بود جهودی بر در سرای او سرائی داشت و محراب آن خانهٔ مالك بدر سرای جهود داشت جهود بدانست خواست که بقصد او را برنجاند چاهی فرو برد و منفذی ساخت آن چاه را نزدیك محراب و مدتی بر آن چاه می‌نشست و پوشیده نماند که بر چه جمله بود که روزی آن جهود دلتنك شد از آنکه مالك البته هیچ می نگفت بیرون آمد گفت ای جوان از میان دیوار محراب نجاست بخانه تو نمی رسد گفت رسد و لکن تغاری و جاروبی ساخته ام چون چیزی بدین جانب در آید آنرا بردارم و بشویم گفت ترا خشم نبود؟ گفت بود و لکن فرو خورم که فرمان چنین است والکاظمین الغیظ مرد جهود در حال مسلمان شد ☆ نقلست که سالها بگذشتی که مالك هیچ ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی بدکان طباخ شدی و دو گرده خریدی و

بدان روزه گشادی گاه گاه چنان افتادی که نانش گرم بودی بدان تسلی یافتی و نان خورش او آن بودی☆ وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاد دو روز صبر کرد چون کار از دست بشد بدکان رواسی رفت و دو سه پاچه گوسفند بخرید و در آستین نهاد و برفت رواس شاگردی داشت درعقب او بفرستاد و گفت بنگر تا چه میکند زمانی بود شاگرد باز آمد گریان گفت از اینجا برفت جائی که خالی بود آن پاچه از آستین بیرون کرد و دوسه بار ببوسید پس گفت ای نفس بیش از اینت نرسد پس آن نان و پاچه بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو مینهم میندار که از دشمنی میکنم تا فردای قیامت بآتش دوزخ نبه سوزی روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آیدم و در نعمتی افتی که آنرا زوال نباشد☆ گفت ندانم که آن چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد من بیست سالست که نخورده ام و عقل من هر روز زیاد تست☆ نقلست که چهل سال در بصره بود که رطب نخورده بود آنگه که رطب برسیدی گفتی ای اهل بصره اینك شکم من از وی هیچ کاسته نشده است و شکم شما که هر روز رطب میخورید هیچ افزون نشده است چون چهل سال بر آمد بیقراری دروی پدید آمد از آرزوی رطب هر چند کوشید صبر نتوانست کرد عاقبت چون چندروز بر آمد و آن آرزو زیادت میشد و اونفس را منع میکرد در دست نفس عاجز شد گفت البته رطب نخواهم خورد مرا خواه بکش خواه بمیر تا شب هاتفی آواز داد که رطب می باید خورد و نفس را از بند بیرون آورد ، چون این جواب دادند ونفس وی فرصتی یافت فریاد در گرفت مالك گفت اگر رطب خواهی یك هفته بروزه باشی چنانکه هیچ افطار نکنی وشب درنماز تا بروز آوری تا رطب دهمت ، نفس بدان راضی شد یك هفته در قیام شب وصیام روز بآخر آورد پس ببازار رفت ورطب خرید ورفت بمسجد تا بخورد کودکی ازبام آوازی داد که ای پدر جهودی رطب خریده است ودرمسجد میرود تا بخورد مرد گفت جهود بمسجد چه کار دارد درحال پدر کودك بیامد تا آن کدام جهود است مالك رادید در پای وی افتاد مالك گفت این چه سخن بود که این کودك گفت مرد گفت خواجه معذور دار که او طفلست نمیداند ودر محلت ما جهودانند و ما بروزه باشیم پیوسته کودك ما جهودانرا می بیند که بروز چیزی میخورند پندارد که هر که بروز چیزی خورد جهود است این ازسر جهل گفت ازوی عفو کن مالك آن

بشنود آتشی درجانش افتاد و دانست که آن کودک رازبان غیب بوده است گفت خداوندا رطب ناخورده نامم بجهودی نهادی بزبان بی گناهی، اگر رطب خورم نامم بکفر بیرون دهی بعزت تو اگر هرگز رطب خورم ☆ نقلست که یکبار آتشی در بصره افتاد مالك عصا و نعلین برداشت و برسر بالائی شد و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعقیب درقماشه افتاده گروهی میسوختند و گروهی میجستند گروهی رنجت می کشیدند و مالك میگفت نجا المخففون و هالك المثقلون چنین خواهد بود روز قیامت ☆نقلست که روزی مالك بعیادت بیماری شد گفت نگاه کردم اجلش نزدیك آمده بود شهادت بروی عرضه کردم نگفت هرچند جهد کردم که بگوی میگفت ده یازده ده یازده آنگاه گفت ای شیخ پیش من کوهی آتشین است هر گاه که شهادت آرم آتش آهنگ من میکند. ازپیشهٔ وی پرسیدم گفتند مال بربا دادی و پیمانه کم داشتی ☆ جعفر سلیمان گفت با مالك بمکه بودم چون لبیك اللهم لبیك گفتن گرفت بیوفتاد وهوش ازوی برفت چون باخود آمد گفتم سبب افتادن چه بود؟ گفت چون لبیك گفتم ترسیدم که نباید که جواب آید که لالبیك الله لالبیك ☆ نقلست که چون ایاك نعبد و ایاك نستعین گفتی زارزار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای نبودی وبدین امر نبودی نخواندمی یعنی میگویم ترا می پرستم و خودنفس میپرستم و میگویم ازتو یاری میخواهم و بدر سلطان میروم و ازهر کسی شکوه و شکایت مینمایم ☆نقلست که جماه شب بیدار بودی ودختری داشت یك شب گفت ای پدر آخر لحظهٔ بیاسای گفت ای جان پدر از شبیخون قهر میترسم یا از آن میترسم که نباید که دولتی روی بمن نهد و مرا خفته یابد و گفتند چونی؟ گفت نان خدای می خورم و فرمان شیطان میبرم ☆و گفت اگر کسی در مسجد منادی کند که کی بدترین شماست بیرون آید هیچکس خویشتن در پیش من میگفتید مگر من عبدالله بن مبارك رضی الله عنه بشنود گفت بزرگی مالك از این بود و صدق این سخن را گفته‌اند که وقتی زنی مالك را گفت ای مرائی جواب داد که بیست سالست که هیچ کس مرا بنام خود نخواند الا تو نیاك دانستی که من کیستم ☆ و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باك ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا از آنك مرا ذم گوید ازجهت آنك ندیده ام و نشناخته ستایندهٔ الا مفرط نکوهنده الا مفرط یعنی هر که غلو کند درهر چه خواهی گیر آن ازحساب نبود که خیر الامور اوسطها ☆ و گفت هر برادری و یاری و همنشینی که ترا از وی

فایدهٔ دینی نباشد صحبت اورا ازپس پشت انداز ✡ و گفت دوستی اهل این زمانه راچون خوردنی بازار یافتم ببوی خوش بطعم ناخوش✡ و گفت پرهیز ازین سخارهٔ یعنی دنیا که دلهاء علماء مسخر خویش گردانیده است ✡ و گفت هر که حدیث کردن بمناجات باخدای عز و جل دوستر ندارد ازحدیث مخلوقان علم وی اندکست ودلش نابینا وعمرش ضایع است✡و گفت دوست ترین اعمال بنزدیك من اخلاص است دراعمال✡و گفت خدای عزوجل وحی کرد **بموسی** علیه السلام که جفتی نعلین سازازآهن وعصائی ازآهن و برروی زمین همواره می روو آثار و عبرتها می طلب و می بین و نظارهٔ حکمتها ونعمتهاء مامی کن تاوقتی که آن نعلین دریده گردد و آن عصاشکسته و معنی این سخن آنست که صبور می باید بود که ان هذا الدین متین فاوغل فیه بالرفق ✡و گفت درتوریت است و من خوانده‌ام که حق تعالی میگوید شوقنا کم فلم تشتاقوا زمرنا کم فلم ترقصوا شوق آوردم شما مشتاق نه گشتید سماع کردم شما رقص نکردید و گفت خوانده‌ام دربعضی از کتب منزل که حق تعالی امت **محمد** رادوچیز داده است که نه **جبرئیل** را داده است و نه **میکائیل** رایکی آنست که **فاذکرونی اذکرکم** چون مرا یاد کنید شما را یاد کنم و دیگر **ادعونی استجب لکم** چون مرا بخوانید اجابت کنم✡و گفت در **توریت** خوانده ام که حق تعالی می گوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است ودر آخرت جزائی جزیل ✡ و گفت در بعضی کتب منزلست که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا دوست دارد کمترین چیزی که بااو بکنم آن بود که حلاوت ذکر خویش از دل او ببرم ✡و گفت هر که بر شهوات دنیا غلبه کندديوار طلب کردن او فارغ بود.

و کسی در آخر عمر وصیتی خواست گفت راضی باش در همه اوقات بکار سازی که کار سازی تومی کند تا برهی ✡ چون وفات یافت از بزرگان یکی بخوابش دید گفت خدای با توچه کرد ؟ گفت خدایرا دیدم جل جلاله با گناه بسیار خود اما بسبب حسن ظنی که بدو داشتم همه محو کرد ✡ و بزرگی دیگر قیامت ـ بخواب دید که ندائی در آمدی که **مالك دینار** و **محمد واسع** را دربهشت فروآورید گفت بنگرستم تا از این دو کدام پیشتر در بهشت رود و **مالك** از پیش در شد گفتم گفتم ای عجب **محمد واسع** فاضلتر و عالم تر! گفتند : آری اما **محمد واسع** رادردنیا دو پیراهن بود و مالك رایك پیراهن این تفاوت ازآنجاست که اینجا هر گز پیراهنی بادو پیراهن برابر نخواهد بود یعنی صبر کن تااز حساب یك پیراهن افزون بیرون آئی رحمة الله علیه

باب پنجم

ذکر محمد واسع رحمةالله علیه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمدواسع رحمة الله علیه رحمة واسعة در وقت خود در شیوهٔ خود بی نظیر بود،و بسیار کس از تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته بود و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت ، در ریاضت چنان بود که نان خشك در آب میزد و می خورد و میگفت هر که بدین قناعت کند از همه خلق بی‌نیاز گردد ، و در مناجات گفتی : الهی مرا برهنه و گرسنه می داری همچنانکه دوستان خود را آخر من این مقام بچه یافتم که حال من چون حال دوستان تو بود، و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب بخانهٔ حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون حسن بیامدی بدان شادشدی ؎ و سخن اوست که گفتی فرخ آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خفتد و بدین حالت از خدای راضی باشد ؎ کسی از او وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا بدانکه پادشاه‌باشی در دنیا و آخرت مرد گفت این چگونه بود. گفت چنانکه در دنیا زاهد باشی یعنی چون دردنیا زاهد باشی بهیچ کس طمع نبود و همه خلق را محتاج بینی لاجرم توغنی و پادشاهی هر که چنین باشد پادشاه‌دنیاباشد و پادشاه آخرت باشد؎ یك روز مالك‌دینار را گفت‌نگاه داشتن زبان بر خلق سخت‌تر است از نگاه داشتن درم و دینار ؎ و یك روز در بر قتیبه‌بن‌مسلم شد با جامهٔ صوف گفت صوف‌چرا پوشیدهٔ ؟خاموش بود گفت‌چراجواب ندهی ؟ گفت خواهم که بگویم از زهدنه که بر خویشتن ثنا گفته باشم یااز درویشی نه که از حق تعالی گله کرده‌باشم؎ یك روز پسر را دید که میخرامید ویرا آواز

داد و گفت هیچ دانی که تو کیستی؟ مادرت را بدویست درم خریدم و پدرت چنان است که در میان مسلمانان ازو کمتر کس نیست این خرامیدن تو از کجاست؟! ☆و کسی ازوی پرسید که چگونه؟ گفت چگونه بود کسی که عمرش میکاهدو گناهش میافزاید☆ و در معرفت چنان بود که سخن اوست که: ما رایت شیئا الا ورایت الله فیه هیچ چیزندیدم الا که خدایرا در آن چیز دیدم☆و ازو سؤال کردند که خدایرا میشناسی؟ساعتی خاموش سرفرو افکند پس گفت هر که او را بشناخت سخنش اندك شد و تحیرش دایم گشت☆ و گفت سزاوارست کسی را که خدای بمعرفت خودش عزیز گردانیده است که هرگز از مشاهدهٔ او بغیر اوباز ننگرد و هیچکس را برو اختیار نکند☆ و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید می دارد بیم ناك نبود یعنی باید که خوف ورجاش برابر بود تا صادق و مؤمن حقیقی بود بدانکه خیر الامور اوسطها رحمةالله علیه.

ذکر حبیب عجمی رحمةالله علیه

آن ولی قبه غیرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب یقین بیگمان آن خلوت‌نشین بینشان آن فقیرعدمی حبیب عجمی رحمةالله علیه صاحب صدق و صاحب همت بود و کرامات و ریاضات کامل داشت و در ابتدا مال‌دار بود وربادادی و ببصره نشستی و هر روز بتقاضای معاملان خودشدی اگر سیمی نیافتی پای مزدطلب کردی و نفقه خود هر روز از آن ساختی روزی، بطلب وام داری رفته بود، آن وام دار در خانه نبود چون او راندیدپای مزدطلب کرد زن وام دار گفت شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم گوسفند کشته بودیم جز گردن او نمانده است اگر خواهی ترا دهم، گفت شاید،آن گردن گوسفند از وی بستد و بخانه برد زنرا گفت این سودست دیگی برنه زن گفت نان نیست و هیزم نیست او را گفت نیك وارفتم تا از جهت پای مزد هیزم و نان بستانم برفت و همه بستد و بیاوردوزن دیك بر نهاد و چون دیگ پخته شد زن خواست که در کاسه کند سائلی فرا در آمد و چیزی خواست حبیب بانگ بروی زد که آنچه مادارِیم اگر شما را دهیم توانگر نشوید و ما درویش شویم سایل نومید شد زن خواست که در کاسه کند سر دیگ بر گرفت همه خون سیاه گشته بود،زن باز گشت زردروی شده دست حبیب گرفت و سوی

دیك آورد و گفت نگاه کن که از شومی رباء تو وازبانگ که بر درویش زدی بماچه رسید بدین جهان خود چه باشد بدان جهان تا چه خواهد بود؛ حبیب آن بدید آتشی بدلش فرو آمد که هرگز دیگر آن آتش بنه‌نشست، گفت ای زن هرچه بود توبه کردم روز دیگر بیرون آمد بطلب معاملان روز آدینه بود کودکان بازی میکردند چون حبیب را بدیدند بانگ در گرفتند که حبیب رباخوار آمد دورشوید تا گرد او بر ماننشیند که چون او بدبخت شویم این سخن بر حبیب سخت آمد روی بمجلس نهاد و بر زبان حسن بصری چیزی برفت که بیکبارگی دل حبیب را غارت کرد هوش از او زایل شد پس توبه کرد و حسن بصری دریافت و دست در فتراك او زد چون از آن مجلس باز گشت وام داری او را بدید خواست که از حبیب بگریزد حبیب گفت مگریز تا اکنون ترا از من میبایست گریخت اکنون مرا از تو می باید گریخت و از آنجا باز گشت کودکان بازی میکردند چون حبیب را بدیدند گفتند دور باشید تا حبیب تایب بگذرد تا گرد ما بر و ننشیند که در خدای عاصی شویم حبیب گفت الهی وسیدی بدین یك روز که با تو آشتی کردم این طبل دلها بر من بزدی و نام من بنیکوئی بیرون دادی، پس منادی کرد که هر که را از حبیب چیزی میباید ستد بیائید و بستانید خلق گرد آمدند و آن مال خویش جمله بداد تا مفلس شد کسی دیگر بیامد و دعوی کرد هیچ نبود چادر زن بداد و دیگری دعوی کرد پیراهن خود بدو داد برهنه بماند و برلب فرات در صومعهٔ شد و آنجا بعبادت خدای مشغول شد همه شب و روز از حسن علم می - آموخت و قرآن نمی توانست آموخت ،عجمی از ین سببش گفتند، چون روز گاری برآمد بی برگ و بی نواشد زن از وی نفقات و در بایست طلب میکرد حبیب بدر بیرون آمد و قصد صومعه کرد تا عبادت پیش گرفت و چون شب در آمد بر زن باز آمد زن او را پرسید که کجا کار کردی که چیزی نیاوردی؟ حبیب گفت آنکس که من از جهت او کارمیکردم بس کریمست واز کرم او شرم دارم که از وی چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد که میگوید هر ده روز مزد می دهم پس هر روز بدان صومعه می رفت و عبادت میکرد تا ده روز روز دهم چون نماز پیشین رسید اندیشهٔ در دلش افتاد که امشب بخانه چه برم و بازن چه گویم و بدان تفکر فرو شد در حال خداوند تعالی حمالی را بدر خانهٔ وی فرستاد با یك خروار آرد و یك حمال دیگر با یك مسلوخ و یك حمال دیگر باروغن وانگبین و توابل و حوایج حمالان آن برداشته بودند و جوانمردی ماه روی با ایشان و اندر صرهٔ سیصد درم سیم بدر خانهٔ

حبیب آمد و دربزد زدن در آمد گفت چه کار است؟ آن جوان نیکوروی گفت این جمله را خداوندگار فرستاده است حبیب را بگوی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزائیم این بگفت و برفت، چون شب در آمد حبیب خجل زده و غمگین روی بخانه نهاد چون بدرخانه رسید بوی نان و دیگ میآمد زن حبیب پیش او باز رفت و رویش پاك کرد و لطف کرد چنانکه هرگز نکرده بود گفت ای مرد این کار از بهر آنکه میکنی آنکس بس نیکو مهتری است با کرامت و شفقت اینك چنین و - چنین فرستاده بدست جوانمردی نیکو روی و گفت حبیب چون بیاید او را بگوی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزائیم، حبیب متحیر شد و گفت ای عجب ده‌روز کار کردم با من این نیکوئی کرد اگر بیشتر کنم دانی که چکند؟ بکلیت روی ازدنیا بگردانید و عبادت میگرد تا از بزرگان مستجاب الدعوة گشت چنانکه دعای‌او مجرب همگنان شد بلکه روزی پیرزنی بیامد و در دست و پای او افتادو بسی بگریست که پسری دارم که از من غایب است دیر گاهست و مرا طاقت فراق نماند از بهر خدای دعائی بگوی تا بود که حق تعالی ببرکت دعای تو او را بمن باز رساند گفت هیچ سیم داری؟ گفت دو درم دارم گفت بیار بدرویشان ده و دعائی بگفت و گفت برو که بتو رسید زن هنوز بدر سرای نرسیده بود که پسر را دید فریاد بر آورد گفت اینك پسر من و او را بهر حبیب آورد گفت حال چگونه بود؟ گفت بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت فرستاده بود گوشت بستدم و بخانه باز میرفتم بادم در ربود آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه خود باز رسان به برکت دعای حبیب و به و ببرکت دو درم صدقه، اگر کسی گوید بادچگونه آورد گوییم چنانکه یك یکماهه راه‌بیك روز شادروان‌سلیمان علیه السلام‌میآوردو عرش بلقیس در هوا می - آورد☆نقلست که‌حبیب‌راروزترویه‌به بصره دیدند وروزعرفه‌بعرفات☆وقتی در بصره قحطی پدید آمد حبیب طعام بسیار بنسیه بخرید و بصدقه داد و کیسه بر دوخت ودر زیر بالین کرد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون کردی پراز درم بودی وامها بداد و در بصره خانهٔ‌داشت برسر چارسوی راه وپوستینی داشت که‌تا بستان‌وزمستان آن پوشیدی وقتی بطهارت حاجتش آمد برخاست و پوستین بگذاشت خواجه حسن بصری فراز رسید پوستین دید در راه انداخته گفت این عجمی این‌قدر نداند که‌این

پوستین اینجاهانباید کرد که ضایع شود بایستاد ونگاه میداشت تاحبیب باز رسید سلام گفت پس گفت ای امام مسلمانان چرا ایستادهٔ؟ گفت ای حبیب ندانی که این پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود وبگوتا باعتماد که بگذاشتهٔ؟ گفت باعتماد آنکه ترا بر گماشت تا نگاه داری ٭ نقلست که روزی حسن بر حبیب آمد بزیارت، حبیب دو قرص جوین و پارهٔ نمك پیش حسن نهاد، حسن خوردن گرفت سایلی بدر آمد حبیب آن دو قرص و نمك بدو داد حسن همچنان بماند گفت ای حبیب تو مردی شایستهٔ اگر پارهٔ علم داشتی به بودی که نان از پیش مهمان بر گرفتی وهمه بسائل دادی، پاره بسایل بایست داد و پارهٔ بمهمان حبیب هیچ نگفت ساعتی بود غلامی می آمد و خوانی برسر نهاده بود و برهٔ بریان و حلوا و نان پاکیزه و پانصد درم سیم در پیش حبیب نهاد و حبیب سیم بدرویشان داد و خوان پیش حسن نهاد چون حسن پاره بریان بخورد حبیب گفت ای استاد تونیك مردی اگر توپارهٔ یقین داشتی به بودی با علم یقین باید ٭ و در وقتی نماز شام حسن بدر صومعهٔ او بگذشت و قامت نماز شام گفته بود و در نماز ایستاده، حسن در آمد، حبیب الحمد را الهمد می خواند گفت نماز در پی او درست نیست بدو اقتدا نکرد و خود بانگ نماز بگذارد، چون شب در آمد بخفت حق را تبارك و تعالی بخواب دید گفت ای بار خدای رضای تو درچه چیزست؟ گفت یا حسن رضاء من دریافته بودی قدرش ندانستی؟ گفت بار خدایا آن چه بود؟ گفت اگر تو نماز کردی از پس حبیب رضاء ما دریافته بودی و این نماز بهتر از جمله نماز عمر توخواست بود اما تراسقم عبارت از صحت نیت باز داشت، بسی تفاوتست از زبان راست کردن تا دل ٭ یك روز کسان حجاج حسن را طلب می کردند در صومعهٔ حبیب پنهان شد حبیب را گفتند امروز حسن را دیدی گفت دیدم گفتند کجا شد؟ گفت درین صومعه؟ در صومعه رفتند هر چند طلب کردند حسن را نیافتند چنانکه -

حسن گفت هفت بار دست برمن نهادند و مرا ندیدند، حسن از صومعه بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استاد نگاه نداشتی و مرا نشان دادی؟! حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدیمی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند؟ گفت ده بار آیة الکرسی بر خواندم و ده بار آمن الرسول و ده بار قل هوالله احد؟ و باز گفتم الهی حسن را بتو سپردم نگهش دار ٭ نقلست که حسن بجائی خواست رفت برلب دجله آمد و با خود چیزی

می اندیشید که حبیب در رسید گفت یا امام بچه ایستادهٔ گفت بجائی خواهم رفت کشتی دیر می‌آید حبیب گفت یا استاد تراچه بود من علم از تو آموختم حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلارا غنیمت دان و کار های از خدای بین آنگاه پای بر آب نه و برو حبیب پای بر آب نهاد و برفت حسن بیهوش شد چون باخود آمد گفتند ای امام مسلمانان تراچه بود؟ گفت حبیب شاگرد من این ساعت مرا ملامت کرد و پای بر آب نهاد و برفت و من بماندهام اگر فردا آواز آید که برصراط آتشین بگذرید اگر من همچنین فرو مانم چه توانم کرد؟ پس حسن گفت ای حبیب این بچه یافتی؟ گفت بدانکه من دل سفید میکنم و تو کاغذ سیاه، حسن گفت علم من - دیگرانرا منفعت است و مرا نیست، و بود که ازینجا کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب بالای مقام حسن بود نه چنانست که هیچ مقام در راه خدای بالا علم نیست و از بهر این بود که فرمان بزیارت خواستن هیچ صفت نیامد الاعلم چنانکه در سخن مشایخ است که کرامات درجهٔ چهاردهم طریقت است واسرار و علم در درجهٔ هشتادم، از جهت آنکه کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار، و مثل اینحال سلیمانست که این کار که او داشت در عالم کس نداشت دیووپری و حوش وطیور مسخر بادو آب و آتش مطیع بساطی چهل فرسنگ درهوا روان باآن همه عظمت زبان مرغان و لغت موران مفهوم، باز این همه کتاب که از عالم اسرار است موسی را بود علیه السلام لاجرم او باز آن همه کار متابع او بود ☆ نقلست که احمد حنبل وشافعی رضی اللّٰه عنهما نشسته بودند حبیب از گوشهٔ درآمد، احمد گفت من او را سؤالی خواهم کرد شافعی گفت ایشانرا سؤال نشاید کرد که ایشان قومی عجب باشند، احمد گفت چارهٔ نیست چون حبیب فراز رسید احمد گفت چگوئی در حق کسی که از این پنج نماز یکی از وی فوت شود نمی داند کدامست چه باید کرد؟ حبیب گفت این دل کسی بود که از خداوند غافل باشد او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد، احمد در جواب او متحیر بماند، شافعی گفت نگفتم ایشانرا سؤال نتوان کرد ☆ نقلست حبیب را خانهٔ تاریك بود سوزنی در دست داشت بیفتاد و گم شد در حال خانه روشن گشت حبیب دست برچشم نهـاد گفت نی نی جز بچراغ باز ندانم جست ☆ نقلست که سی سال بود که حبیب عجمی کنیز کی داشت روی او تمام ندیده بود، روزی کنیزك خودرا که گفت ای مستوره کنیزك ما را آوازه، ده، گفت نه من

کنیزك توام ؟ گفت ما را درین سال زهره نبوده است که بغیروی بچیزی نگاه کنیم ترا چگونه توانستی دید ٭ نقلست که در گوشهٔ خالی نشستی گفتی هر گزش چشم روشن مباد که جز تو نه بیند و هر کرا بتو انس نیست بهیچ کس انسش مباد و در گوشهٔ نشستی و دست از تجارت بداشتی گفتی پایندان ثقه است ٭ یکی پرسید که رضا در چیست؟ گفت در دلی که غبار نفاق درو نبود ٭ نقلست که هر گاه که در پیش او قرآن خواندندی سخت بگریستی بزاری مابدو گفتند تو عجمی و قرآن عربی نمیدانی که چه میگوید این گریه از چیست؟ گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است ٭ درویشی گفت حبیب رادیدم در مرتبهٔ عظیم گفتم آخر او عجمی است این همه مرتبه چیست ؟ آوازی شنیدم که : اگر چه عجمی است اما حبیب است ٭ نقلست که خونئی را بر دار کردند هم در آن شب او را بخواب دیدند در مرغزار بهشت طواف میکرد با حله سبز پوشیده گفتند یا فلان تو مرد قتال این از کجا یافتی ؟ گفت در آن ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر گذشت بگوشه چشم بمن باز نگریست این همه از برکات آن نظرست . رحمة‌الله علیه .

ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتداء مهتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی **ابو حازم مکی** رحمةالله علیه در مجاهده و مشاهده بی‌نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ بود و عمری دراز یافته بود **وابوعمر و عثمان مکی** درشان او مبالغتی تمام دارد و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلها ، و کلام او در کتب بسیار است هر که زیاده خواهد می‌طلبد اما از جهت تبرك را کلمهٔ چند نقل میکنیم و برحد اختصار رویم که اگر زیـادت شرح اود هیم سخن دراز گردد و این تمام است که بدانی که از بزرگان تابعین بوده است و بسیار کس را از صحابه دیده‌است چون **انس بن مالك و بو هریره** رضی‌الله عنهما . **هشام بن عبدالملك** از **ابو حازم** پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم در این کار ؟ گفت هر درمی که بستانی از جائی ستانی که حلال بود و بجائی صرف کنی که بحق بود ، گفت این که تواند کرد ، گفت آنکه ازدوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود وطالب رضای رحمن بود☆ و سخن اوست که : برشما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن درست چنین رسیده است که روز قیامت بندهٔ را که دنیا راعظیم داشته بود بپای کنند بر سر جمع پس منادی کنند که بنگرید که این بندهٔ است که آنچه حق تعالی آنرا حقیر داشته است و آنچه خدای دشمن داشته او دوست و عزیز داشته است و آنچه خدای انداخته است او بر گرفته ☆ و گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیروی چیزی است که بدان اندوهگین شوی ، اما شادی صافی خود نیافریده است ☆ و گفت اندکی ازدنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت ☆ و گفت همه چیز اندر دو چیز یافتم یکی مرا و یکی نه مرا ، آنکه مراست اگر بسیار از آن بگریزم هم سوی من آید و آنکه نه مراست اگر بسی جهد کنم بجهد خویش هرگز در دنیا نیابم ☆ و گفت اگر من از دعا محروم مانم برمن بسی دشوار تر از آن بود که از اجابت ☆ و گفت تو در روزگاری افتادهٔ که بقول از فعل راضی شده‌اند و بعلم از عمل خرسند گشته اند پس تو درمیان

بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده٭ کسی ازوی سؤال کرد که مال توچیست؟ گفت مال من رضای خداوندست و بی نیازی از خلق، و لامحاله هر که بحق راضی بود ازخلق مستغنی بود٭ و فراغت او ازخلق تاحدی بود که بقصابی بگذشت گوشت فربه داشت گفت از این گوشت بستان گفت سیم ندارم گفت ترا زمان دهم گفت من خویشتن را زمان دهم نکوتر از آن که تو مرا زمـان دهی ومن خود آراسته کردانم، قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گوررا این بس بود٭ بزرگی گفته است ازمشایخ که بنزدیك بوحازم در آمدم ویرا یافتم خفته زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر را بخواب دیدم صلی الله علیه وسلم که مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاه داشتن ترا بسی بهتر ازحج کردن باز گرد ورضای او طلب کن، من از آنجا باز گشتم و بمکه نرفتم، رحمة الله علیه.

ذکر عتبة الغلام رحمة الله علیه

آن سوختهٔ جمال آن گم‌شدهٔ وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه ایام **عتبة الغلام** رحمة الله علیه مقبول اهل‌دل بود وروشی عجب داشت ستوده بهمه‌زبانها وشاگرد **حسن بصری** بود وقتی بکنار دریا میگذشت **عتبه** برسر آب روان‌شد **حسن** برساحل عجب بماند بتعجب گفت آیا این درجه بچه یافتی ؟ **عتبه** آواز داد که تو سی سالست تاآن میکنی که او میفرماید وماسی‌سالست تاآن میکنیم که او میخواهد واین اشارت بتسلیم ورضاست؛ وسبب توبهٔ او آن بود که‌در ابتدا بکسی‌بیرون‌نگرست ظلمتی دردل وی پدیدآمدآن‌سرپوشیده را خبر کردند کس فرستاد که‌ازما کجادیدی ؟ گفت چشم ، سر پوشیده چشم برکند وبر طبقی نهادو پیش وی فرستاد و گفت آنچه دیدی می‌بین ! **عتبه** **حسن** بیدار شدو توبه کرد و بخدمت **حسن** رفت تا چنان شد که قوت را کشت جو بدست خود کردی وآن جو آرد کردی وبآب نم دادی و بآفتاب نهادی تاخشك شدی وبهفتهٔ یکبار ازآن بخوردی وبعبادت مشغول بودی وبیش از آن نخوردی و گفتی از کرام‌الکاتبین شرم دارم که بهفتهٔ یکبار بیش باخبث خانه‌بایدشد؛ نقلست که **عتبه** رادیدند جائی ایستاده وعرق از وی میریخت گفتند حال چیست ؟ گفت درابتدا جماعتی بمهمان آمدند ایشانرا ازبن دیوار همسایه پارهٔ کلوخ باز کردم تادست بشویند هروقت که آنجا رسم ازآن‌خجالت وندامت چندین عرق ازمن‌بچکد اگرچه بحلی خواسته ام ؛ **عبدالواحد بن زید** راگفتند هیچ کس را دانی که وی ازخلق مشغول شد بحال خویش ؟ گفت یکی‌دانم که‌این ساعت در آید ، **عتبة الغلام** درآمد و گفت در راه کرا دیدی ؟ گفت هیچ کس را ، وراه گذروی بربازار بود؛ نقلست که‌هرگز **عتبه** هیچ طعام وشراب خوش نخوردی ، مادر وی گفت که با خویشتن رفق کن ، گفت‌رفق وی‌طلب میکنم که اندك روزی چند رنج کشد و جاوید در راحت و رفق میباشد ؛ نقلست که شبی تاروز نخفت ومیگفت اگرم عذاب کنی من ترا دوست دارم و اگرم عفو کنی من ترا دوست دارم ؛ و**عتبه** گفت شبی

حوری را بخواب دیدم گفت یا عتبه برتو عاشقم، نگر چیزی نکنی که بسبب آن میان من وتو جدائی افتد، عتبه گفت دنیارا طلاق دادم طلاقی که هرگزرجوع نکنم تا آنگاه که ترا بینم ☆ نقلست که روزی یکی براو آمد واودر سردابه بود گفت ای عتبه مردمان حال توازمن میپرسند چیزی بمن نمای تا ببینم گفت بخواه چت آرزو است مرد گفت رطبم میباید ـ و زمستان بود ـ گفت بگیر زنبیلی بدو داد پر رطب ☆ نقلست که محمدسماك و ذوالنون بنزديك رابعه بودند عتبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده و میخرامید، محمدسماك گفت این چه رفتن است؟ گفت چگونه بنه‌خرامم ونام‌من جبار است؟ این کلمه بگفت و بیفتاد بنگرستند جانْ داده بود ☆ پس ازوفات اورا بخواب دیدند نیمهٔ روی سیاه شده، گفتند چه بوده است؟ گفت وقتی بر استاد میشدم امردی را دیدم در وی نظر کردم بسارخدای بفرمود تا مرا ببهشت بردند ودوزخ بر راه بود ماری از دوزخ خویشتن بمن انداخت نیمهٔ از رویم بگزید گفت نفحهٔ بنظرهٔ، اگربیش کردتی بیش گزیدمی، رحمةالله علیه.

ذکر رابعه رحمة‌الله علیها

آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ ستر اخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب و احتراق آن گم شدهٔ وصال آن مقبول الرجال ثانیهٔ **مریم صفیه رابعة العدویه** رحمة‌الله علیها، اگر کسی گوید ذکر او در صف رجال چرا کردهٔ؛ گویم که خواجه انبیا علیهم السلام میفرماید که ان الله لا ینظر الی صورکم (الحدیث) کار بصورت نیست به نیت است کما قال علیه السلام یحشر الناس علی نیاتهم اگر رواست دو ثلث دین از **عایشهٔ** صدیقه رضی الله عنه فرا گرفتن هم روا بود از کنیز کی از کنیزکان او فایدهٔ دینی گرفتن؛ چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانکه **عباسهٔ طوسی** گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال نخست کسی که پای در صف رجال نهد **مریم** بود علیها السلام. کسی که اگر در مجلس **حسن** حاضر نبودی ترک مجلس کردی و صف او در میان رجال توان کرد بل معنی حقیقت آنست که اینجا که این قوم هستند همه نیست توحید اند در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد؛ چنانکه **بوعلی فارمدی** میگوید رضی‌الله عنه نبوّت عین عزت و رفعت است مهتری و کهتری دروی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه **رابعه** که در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر جمله بزرگان عهد خویش بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود * نقلست که آن شب که **رابعه** بزمین آمد در همه خانهٔ پدرش هیچ نبود که پدرش سخت مُقل حال بود و یك قطره روغن نداشت که نافش چرب کند و چراغی نبود و رگوئی نبود که درو پیچد و او را سه دختر بود **رابعه** چهارم ایشان آمد **رابعه** از آن گفتندش پس عیالش آواز داد که بفلان همسایه شو قطرهٔ روغن خواه تا چراغ در گیرم و او عهد داشت که هرگز از هیچ مخلوق هیچ نخواهد بیرون آمد و دست بدر همسایه با زنهاد و باز آمد و گفت در باز نمیکنند آن سر پوشیده بسی بگریست مرد در آن اندوه سر بزانو نهاد بخواب شد پیغمبر را علیه السلام بخواب دید و گفت غمگین مباش که

این دختر که بزمین آمد سیدهٔ است که هفتاد هزار از امت من در شفاعت او خواهد بود پس گفت فردا بیر عیسی زادان شو امیر بصره بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب بر من صد بار صلوات فرستی و شب آدینه چهار صد بار صلوات فرستی این شب آدینه که گذشت مرا فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار حلال بدین مرد ده پدر رابعه چون بیدار شد گریان شد برخاست و آن خط بنوشت و بدست حاجبی بامیر فرستاد امیر که آن خط بدید گفت هزار دینار بدرویشان دهید شکرانهٔ آنرا که مهتر را علیه السلام از ما یاد آمد و چهار صد دینار بدان شیخ دهید و بگوئید که میخواهم که در بر من آئی تا ترا ببینم اما روا نمیدارم که چون تو کسی پیش من آید من آیم و ریش در آستانت بمالم اما خدای بر تو که هر حاجت که بود عرضه داری مرد زر بستد و هر چه بایست بخرید پس چون رابعه پارهٔ مهتر شد مادر و پدرش بمرد در بصره قحطی افتاد و خواهران متفرق شدند رابعه بیرون رفت ظالمی او را بدید و بگرفت پس بشش درم بفروخت و خریدار او را کار میفرمود بمشقت یك روز میگذشت نامحرمی درپیش آمد رابعه بگریخت و درراه بیفتاد و دستش از جای بشد روی برخاك نهاد و گفت بار خدا یا غریبم و بی مادر و پدر یتیم و اسیر مانده و ببندگی افتاده و دست گسسته و مرا ازین غمی نیست الارضاء تو میبایدم که دانم که تو راضی هستی یا نه آوازی شنود که غم مخور که فردا جاهیت خواهد بود که مقربان آسمان بتو بنازند پس رابعه بخانهٔ خواجه باز آمد و پیوسته بروز روزه میداشت و خدمت میکرد و در خدمت خدای تا روز بر پای ایستاده میبود یك شب خواجهٔ او از خواب بیدار شد در روزن خانه فرو نگریست رابعه را دید سر بسجده نهاده بود و میگفت الهی تو دانی که هوای دل من در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست منستی یك ساعت از خدمت نیاسایمی ولکن هم تو مرا زیر دست مخلوقی کردهٔ این مناجات میکرد و قندیلی دید از بالای سر او آویخته معلق بی سلسلهٔ و همه خانه از فروغ آن نور گرفته خواجه چون آن بدید بترسید برخاست و بجای خود باز آمد و بتفکر بنشست تا روز شد چون روز شد رابعه را بخواند و بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت تو کنیم و الا حاکمی، رابعه گفت مرا دستوری ده تا بروم دستوری داد از آنجا بیرون آمد و در ویرانهٔ رفت که هیچ کس ندانست که او

کجاست و بعبادت مشغول شد و هر شبانروزی هزار رکعت نماز بگزاردی و گاه گاه بمجلس **حسن** رفتی و تولّا بدو کردی؛ و گروهی گویند در مطربی افتاد آنگاه بر دست **حسن** توبه کرد ودر ویرانهٔ ساکن گشت پس از آن ویرانه برفت و صومعهٔ گرفت و مدتی آنجا عبادت کرد بعد از آن عزم حجش افتاد روی ببادیه نهاد خری داشت رخت بروی نهاد در میان بادیه خر بمرد مردمان گفتنداین بار تو ما برداریم گفت شما بروید که من بر توکل شما نیامده‌ام مردمان برفتند **رابعه** تنها بماند سر بر کرد گفت الهی پادشاهان چنین کنند باعورتی غریب عاجز؟ مرا بخانهٔ خود خواندی پس در میان راه خر مرا مرگ دادی و مرا به بیابان تنها بگذاشتی، هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر بجنبید و بر خاست **رابعه** بار بروی نهاد و برفت، راوی این حکایت گفت بمدتی پس از آن خر لنرا دیدم که در بازار می‌فروختند، پس روزی چند ببادیه فرورفت گفت الهی دلم بگرفت کجا می‌روم من کلوخی وآن خانهٔ سنگی، مرا توهم اینجا می بایی تا حق تعالی بیواسطه بدلش فرو گفت که‌ای **رابعه** درخون هیجده‌هزار عالم میشوی، ندیدی که موسی دیدار خواست چند ذره تجلی بکوه افگندیم بچهل پاره بطرقید؛ اینجا باسمی قناعت کن: نقلست که وقتی دیگر **بمکه** میرفت در میان راه **کعبه** رادید که باستقبال او آمد، **رابعه** گفت مرا رب البیت می باید بیت چکنم؟ استقبال مرا ازمن تقرب الی شبرا تقرب الیه ذراعا می باید، **کعبه** راچه‌بینم مرا استطاعت **کعبه** نیست بجمال **کعبه** چه‌شادی نمایم؟ ☆ نقلست که **ابرهیم ادهم** رضی الله عنه چهارده سال تمام سلوك کرد تا **بکعبه** شد از آنکه در هر مصلا جائی دو رکعت میگزارد تاآخر بآنجا رسید **خانه** ندید گفت آه چه‌حادثه است مگر چشم مراخللی رسیده است؟ هاتفی آواز داد که‌چشم ترا هیچ خلل نیست اما **کعبه** باستقبال ضعیفهٔ شده‌است که روی بدانجا دارد **ابراهیم** را غیرت بشورید گفت آیا این کیست؟ بدوید **رابعه** را دید که میآمد و **کعبه** باجای خویش شد، چون **ابرهیم** آن بدید گفت ای **رابعه** این چه شور و کارو بارست که در جهان افگندهٔ؟ گفت شور من در جهان نه‌افگنده‌ام توشور در جهان افگندهٔ که چهار ده سال‌درنگ کردهٔ تا بخانه رسیدهٔ گفت آری چهارده سال در نماز بادیه قطع کرده ام. گفت‌تودرنماز قطع کردهٔ من‌در نیاز، رفت و حج بگزارد وزار بگریست گفت ای‌بار خدای‌توهم‌برحج وعدهٔ نیکو دادهٔ وهم برمصیبت، اکنون اگر حج پذیرفتهٔ ثواب حجم گو. اگر نپذیرفته این بزرگ مصیبت است ثواب مصیبتم گو، پس باز گشت و **ببصره** باز آمد و بعبادت مشغول شد

تادیگر سال ، پس گفت اگر پارسال **کعبه** استقبال کرد من امسال استقبال **کعبه** کنم چون وقت درآمد شیخ **ابوعلی فارمدی** نقل میکند که روی ببادیه نهاد و هفت سال بپهلو میگردید تا **بعرفات** رسید چون آنجا رسیدها تفی آواز داد که مدعیه چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر مارا میخواهی تایك تجلی کنم که در وقت بگدازی گفت یارب العزة **رابعه** را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطهٔ فقر میخواهم ندا آمد که یا **رابعه** فقر خشك سال قهر ماست که در راه مردان نهاده ایم چون سریك موی بیش نمانده باشد که بحضرت وصال ما خواهند رسید کار بر گردد و وصال فراق شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از تحت این حجب بیرون نیائی و قدم درراه ما ننهی و هفتاد مقام بنگذرانی حدیث فقر با تو نتوان گفت ، ولکن بر نگر **رابعه** بر نگریست دریائی خون دید در هوا ایستاده هاتفی آواز داد که این همه آب دیدهٔ عاشقان ماست که بطلب وصال ما آمدند که همه در منزلگاه اول فروشدند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد **رابعه** گفت یارب العزة یك صفت از دولت ایشان بمن نمای . در وقت عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان است که هفت سال بپهلو میروند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیك آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بکایت بر ایشان فروبندند **رابعه** تافته شد گفت خداوندا مرا در خانهٔ خود می نگذاری ونه درخانهٔ خویشم میگذاری یا مرا درخانهٔ خویش بگذار یادر **مکه** بخانهٔ خودم آر سر بخانه فرونمیاوردم ترا میخواستم اکنون شایستگی خانهٔ تو ندارم ، این بگفت وباز گشت و **ببصره** آمد و در صومعه معتکف شد و بعبادت مشغول گشت ٭ نقلست که یك شب در صومعه نماز میکرد ماندگی دروا اثر کرد درخواب شداز غایت استغراق حصیر در چشم اوشکست و خون روان شد و او را خبر نبود دزدی درآمد چادری داشت بر گرفت خواست که بیرون آید راه در باز نیافت چادر بنهاد و برفت راه باز دید برفت و باز چادر بر گرفت بیامد باز راه نیافت باز چادر بنهاد همچنین چند کرت تا هفت بار از گوشهٔ صومعه آواز آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چندین سالست تاخود رابما سپرده است **ابلیس** زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهرهٔ آن بود که گرد چادر او گردد برو رنجه مباش ای طرار اگریك دوست خفته است یك دوست بیدار است و نگاهدارد ٭ نقلست که دو بزرگ دین بزیارت او در آمدند هر دو گرسنه بودند با یکدیگر گفتند بوك طعامی بس دهد که طعام او از جایگاه حلال بود . چون بنشستند ایزاری

بود دو گرده برونهاده ایشان شاد شدند سایلی فرا در آمد رابعه هر دو گرده بدو داد ایشان هر دو متغیر شدند وهیچ نگفتند زمانی بود کنیزکی در آمد و دستهٔ نان گرم آورد و گفت این کدبانو فرستاده است رابعه شمار کرد هیجده گرده بود گفت مگر که این بنزدیك من نفرستاده است کنیزك هرچند گفت سود نداشت کنیزك بستد و ببرد مگر دو گرده از آنجا بر گرفته بود از بهر خویش از کدبانو پرسید آن هر دو بر آنجا نهاد و باز در آورد رابعه بشمرد بیست گرده بود بستد گفت این مرا فرستاده و در پیش ایشان بنهاد میخوردند و تعجب میکردند پس بدو گفتند این چه سر بود که ما را نان تو آرزو کرد از پیش ما بر گرفتی و بدرویش دادی آنگاه آن نان گفتی که هیجده گرده است از آن من نیست چون بیست گرده شد ستدی؟ گفت چون شما در آمدید دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده پیش دو بزرگ چون نهم سائل بدر آمدسابل را دادم وحق تعالی را گفتم الهی تو گفتهٔ که یکی را ده باز میدهم ودربن بیقین بودم اکنون دو گرده برای رضاء تو بدادم تا بیست باز دهی برای ایشان چون گرده هیجده آوردند بدانستم که از تصرفی خالی نیست یا از آن من نیست ❊ نقلست که وقتی خادمهٔ رابعه پیه پیازی میکرد که روزها بود تا طعامی نساخته بودند بپیاز حاجت بود خادمه گفت از همسایه بخواهم رابعه گفت چهل سالست تا من با حق تعالی عهد دارم که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش، در حال مرغی از هوا در آمد پیازی پوست کرده در تا به انداخت گفت از مکر ایمن نیم ترك پیه پیاز بگفت و نان تهی بخورد ❊ نقلست که یك روز رابعه بکوه رفته بود خیلی از آهوان و نخجیران و بزان و گوران گرد او در آمده بودند و درو نظاره میکردند و بدو تقرب مینمودند ناگاه حسن بصری پدید آمد چون رابعه را بدید روی بدو نهاد آن حیوانات که حسن را بدیدند همه یکبار برفتند رابعه خالی بماند حسن که آن بدید متغیر شد رابعه را بدید گفت که ایشان از من چرا رمیدند و بتو انس گرفتند؟ رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت اندکی پیه پیاز گفت تو پیه ایشان خوری چگونه از تو نگریزند ❊ نقلست که وقتی رابعه را بر خانهٔ حسن گذر افتاد حسن سر بدریچه برون کرده بود و میگریست آب چشم حسن بر جامهٔ رابعه رسید بر نگریست پنداشت که باران است چون معلوم او شد که آب چشم حسن بودحالی روی بسوی حسن کرد و گفت ای استاد این گریستن از رعونات نفس است آب چشم خویش نگاه دار تا درآندرون تو دریائی شود چندانکه

در آن دریا دلرا بجوئی باز نیابی الاعندملیك‌مقتدر حسن را این سخن سخت آمد اما تن زد تا یك روز که رابعه را دید و نزد یك آب بود حسن سجاده بر سر آب افگند گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز بگزاریم رابعه گفت ای حسن چون در بازاردنیا آخر تیانراعرضه باید دادچنان باید که ابناء جنس تو از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و بر آنجا پرید و گفت ای حسن بدانجا آی تا مردمان مارا نبینند حسن را آن مقام نبود هیچ نگفت رابعه خواست که دل او بدست آورد گفت ای حسن آنچه تو کردی ماهی همان بکند و آنچه که من کردم مگسی این بکندکار ازین‌هر دو بیرونست وبکار مشغول باید شد ☆ نقلست که حسن‌بصری گفت یك شبانروز دربر رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت گفتیم که نه در خاطر من بر گذشت که مردی ام و نه بر خاطر او بگذشت که‌زنی ام آخر الامر چون بر خاستم‌نگاه کردم‌خویشتن رامفلسی دیدم و رابعه را مخلصی ☆ نقلست که شبی حسن و یاری‌دوسه بر رابعه شدند رابعه چراغ نداشت ایشان‌را دل روشنائی خواست رابعه بدهن پف کرد درسرانگشت خویش‌و آن شب تا روز انگشت اوچون چراغ میافروخت و تاصبح بنشستند درآن روشنائی؛ اگر کسی گوید این چون بود گویم چنانکه دست حضرت موسی علیه السلام، اگر گوید او پیغمبری بود گویم هر که متابعت نبی کند او را از نبوت ذرهٔ نصیب تواند بود چنانکه پیغمبر میفرماید من رد دانقا من الحرام فقد نال درجة من النبوة هر که‌یك دانك‌ازحرام‌باخصم‌دهد درجهٔ از نبوت بیابد؛ و گفت خواب راست یك جزو است از چهل جزو نبوت☆ نقلست که وقتی رابعه حسن را سه چیز فرستاد پارهٔ موم و سوزنی و موئی پس گفت چون موم باش عالم را منور دار و تو میسوز و چون سوزن باش برهنه پیوسته کاری کن چون این هر دو کرده باشی بموئی‌هزارسالت کار بود ☆ نقلست که حسن رابعه را گفت رغبت کنی تا نکاحی کنیم و عقد بندیم؟ گفت عقد نکاح بر وجودی فرو آید اینجا وجود بر خاسته است که نیست خود گشته‌ام و هست شده بدو وهمه از آن اوام ودرسایهٔ حکم اوام خطبه ازو بایدخواست نه‌از من گفت ای رابعه این‌بچه یافتی؟ گفت بآنکه همه یافتها گم کردم دروحسن گفت او را چون دانی؟ گفت یا حسن چون تو دانی ما بیچون دانیم ☆ نقلست که یك روز حسن بصومعهٔ او رفت و گفت از آن علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه بشنوده بلکه بیواسطه خلق بدل فرودآمده بودمراحرفی‌بگوی رابعه گفت کلابهٔ ریسمان رشته بودم تا بفروشم‌واز آن

قوتی سازم بفروختم و دود رست سیم بستدم یکی درین دست گرفتم یکی در آن دست ترسیدم که اگر هر دو در یك‌دست گیرم جفت گردد و مرااز راه برد فتوحم امروز این بود☆بارابعه گفتند حسن میگوید که اگر یك نفس در بهشت ازدیدارحق محروم مانم چنان بنالم وبگریم که جمله اهل‌بهشت‌را بر من رحمت آید رابعه گفت این نیکوست اما اگر چنانست که اگر در دنیا یك‌نفس از حق غافل میماند همین ماتم و گریه و ناله پدید آید نشان آنست که در آخرت چنان خواهد بود که گفت و اگر نه نچنانست☆ گفتند چرا شوهرنکنی؟ گفت سه چیز ازشما بپرسم‌مرا جواب دهید تا فرمان شما کنم: اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت بخواهم برد یا نه گفتند ما نمیدانیم دوم آنکه در آن وقت که نامها بدست بندگان دهند نامه بدست راست خواهند داد یانه سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی از دست راست میبرند و جماعتی از دست چپ مرا از کدام سوی خواهندبرد گفتند نمیدانیم گفت اکنون این چنین کسی که این ماتم در پیش دارد چگونه اورا پروای عروسی بود ویرا گفتند از کجا میائی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت بدان اینجهان گفتند بدین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونهٔ گفت نان جهان میخورم و کار آن جهان میکنم گفتند شیرین زبانی رباطبانی راشائی گفت‌من خود رباط بانم هرچه اندرون منست بیرون نیاورم و هر چه بیرون‌منست‌در اندرون نگذارم اگر کسی در آید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه گل ☆ گفتند حضرت عزت را دوست میداری گفت دارم گفتند شیطانرا دشمن داری گفت نه گفتند چرا گفت از محبت رحمن پروای عداوت شیطان ندارم که رسول را علیه السلام بخواب دیدم که مرا گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله کی بود که ترا دوست ندارد ولکن محبت حق مرا چنـان فرو گرفته است که دوستی ودشمنی غیررا جای‌نماند☆گفتند محبت چیست گفت محبت ازازل درآمده است و بر ابد گذشته و درهشده هزارعالم کس را نیافته که یك شربت ازاودر کشید تا آخر و احق شد و ازاین عبارت در وجودآمد که یحبهم‌ویحبونه ☆گفتند تو او راکه میپرستی میبینی گفت اگرندیدمی نه پرستیدمی ☆ نقلست که رابعه دایم گریان بودی گفتند این چندین چرا میگریی گفت از قطیعت میترسم که با اوخو کرده‌ام نباید که بوقت مرك‌ندا آید که مارا نمی شائی☆ گفتند بنده راضی کی بود گفت آنگاه که از محنت شاد شود چنانکه از نعمت ☆ گفتند کسی گناه بسیار دارد اگر توبه

کند در گذارد گفت چگونه توبه کند مگر خدایش توبه دهدو در گذرد ☼ وسخن اوست که یا بنی‌آدم از دیده بحق منزل نیست و اززبانها بدوراه نیست وسمع شاه‌راه زحمت گویندگان است و دست و پای سکان حیرت اند کار با دل افتاد بکوشید تا دل را بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که گم شده است در حق و هر که گم شد یارچه کند الفناء فی‌الله آنجا بود☼ و گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست ☼ و گفت اگر ما بخود توبه کنیم بتوبه دیگر محتاج باشیم ☼ و گفت اگر صبر مردی بودی کریم بودی ☼ و گفت ثمرهٔ معرفت روی بخدا آوردنست ☼ و گفت عارف آن بود که دلی خواهد از خدای چون خدای دلی دهدش در حال دل بخدای باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و درسترا و از خلق محجوب بود ☼ **صالح مری** بسی گفتی که هر که دری میزند زود باز شود، **رابعه** یکبار حاضر بود گفت باکه گوئی که این در بسته است و باز خواهند گشاد هرگز کی بسته بود تا باز گشایند، **صالح** گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیف دانا ☼ یك روز **رابعه** مردی را دید که میگفت وا اندوها گفت چنین گوی که وای از بیاند و هیاکه اگر اندوهگین بودی زهرت نبودی که نفس زدنی☼ نقلست که وقتی یکی‌را دید که عصابهٔ برسر بسته بود گفت چراعصابه بستهٔ گفت سرم درد میکند **رابعه** گفت ترا چندسالست گفت سی‌سالست گفت بیشتر عمردر درد وغم بودهٔ گفت نه گفت سی سال تن درست داشتی هر گز عصابهٔ شکر برسر نبستی به‌یك شب که درد سر داد عصابهٔ شکایت در میبندی ☼ نقلست که چهاردرم سیم بیکی داد که مرا گلیمی بخر که برهنه ام آن مرد برفت و باز گردید گفت یا سیده چه رنگ خرم **رابعه** گفت چون رنگ بمیان آمد بمن ده آن سیم بستد و در دجله انداخت یعنی که هنوز گلیم ناپوشیده تفرقه پدید آمد ☼وقتی درفصل بهار در خانه شد وسر فروبرد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تاصنع بینی **رابعه** گفت توباری درآی تا صانع بینی شغلتنی مشاهدة الصانع عن مطالعة المصنوع ☼ نقلست که جمعی براورفتند اورا دیدند که اندکی گوشت بدندان پاره میکرد گفتند که کارد نداری تاگوشت پاره کنی گفت من ازبیم قطیعت هرگز کارد چه درخانه نداشتم وندارم☼ نقلست که یکبار هفت شبانروز بروزه بود وهیچ نخورده بود و بشب هیچ نخفته‌بود همه شب بنماز مشغول بود گرسنگی‌ازحد بگذشت کسی بدر خانه اندر آمد و کاسهٔ خوردنی بیاورد **رابعه** بستد و برفت تا چراغ بیاورد چون باز آمد گربه آن کاسه

بریخته بود گفت بروم و کوزه بیاورم و روزه بگشایم چون کوزه بیاورد چراغ مرده بود قصد کرد تا در تاریکی آب باز خورد کوزه از دستش بیفتاد و بشکست رابعه بنالید و آهی برآورد که بیم بود که نیمهٔ خانه بسوزد گفت الهی این چیست که بامن بیچاره میکنی آوازی شنود که هان اگر میخواهی تا نعمت جمله دنیا وقف تو کنم اما اندوه خویش از دلت وابرم که اندوه ونعمت دنیا هردو در یك دل جمع نیاید ای رابعه ترا مرادیست ومارا مرادی ماومرادتوهردو دریك دلجمع نیائیم گفت چون این خطاب بشنودم چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و امل کوتاه کردم که سی سالست که چنان نماز کردم که هرنمازی که گزاردم چنان دانستم که این واپسین نماز های من خواهد بود و چنان از خلق سر بریده گشتم که چون روز بود از بیم آنکه نباید که کسی مرا از او بخود مشغول کند گفتم خداوندا بخودم مشغول گردان تا مرا ازتو مشغول نکنند ✿ نقلست که پیوسته مینالیدی گفتند ای عزیزهٔ عالم هیچ علتی ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته با درد و ناله میباشی گفت آری علتی دارم از درون سینه که همه طبیبان عالم از معالجهٔ آن عاجزند و مرهم جراحت وصال دوست است تعللی میکنیم تا فردا بود که بمقصود برسیم که چون درد زده نه ایم خود را بدرد زدگان مینمائیم که کم ازین نمیباید ✿ نقلست که جماعتی ازبزرگان بر رابعه رفتند رابعه ازیکی پرسید که تو خدایرا از بهر چرا پرستی گفت هفت طبقهٔ دوزخ عظمتی دارد و همه را بدو گذر میباید کرد ناکام از بیم هراس دیگری گفت درجات بهشت منزلی شگرف دارد پس آسایش موعود است رابعه گفت بد بندهٔ بود که خداوند خویش را از بیم و خوف عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند توچرا میپرستی خدایرا ترا طمع بهشت نیست گفت الجار ثم الدار گفت مارا نه‌خود تمامست که دستوری داده اند تا او را پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را اطاعت نبایستی داشت استحقاق آن نداشت که بیواسطه تعبد او کنند؟ ✿ نقلست که بزرگی بر او رفت جامهٔ او سخت با خلل دید گفت بسیار کسانند که اگر اشارت کنی در حق تو نظری کنند رابعه گفت شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا جمله ملك اوست پس چگونه توانم خواست دنیا از کسی که در دست او عاریت است مرد گفت اینت بلندهمتی پیر زنی بنگر که او را چگونه بدین بالا برکشیده‌اند که دریغ می آیدش که وقت خویش مشغول کند بسؤالی ازو ✿ نقلست که جماعتی بامتحان براو در شدند و خواستند که برو سخنی بگیرند پس گفتند همه فضیلتها بر سر مردان

نثار کرده‌اند و تاج نبوت برسر مردان نهاده‌اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته‌اند هرگز پیغمبری هیچ زن نیامده است **رابعه** گفت این همه هست ولکن منی وخود- پرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است اینها در مردان وادید آمده است * نقلست که وقتی بیمار شد و بیماری سخت بود پرسیدند که سبب این چه بود گفت نظرت الی الجنة فادبنی ربی در سحر گاه دل ما بسوی بهشت نظر کرد دوست باما عتاب کرد این بیماری از عتاب اوست پس **حسن بصری** بعیادت او آمد گفت خواجهٔ دیدم ازخواجگان **بصره** بر در صومعهٔ **رابعه** کیسهٔ زر پیش نهاده میگریست گفتم ای خواجه چرا میگریی گفت از برای این زاهد زمان که اگر برکات او از میانهٔ خلق برود خلق هلاك شود و گفت آورده‌ام برای تعهداو و ترسم که بنستاند تو شفاعت کن تا قبول کند **حسن** در رفت وبگفت **رابعه** بگوشهٔ چشم بدونگریست گفت من یرزق من یسبه فلا یرزق من یحبه کسی که او را ناسزا میگوید روزی ازو باز نمیگیرد کسی که جانش جوش محبت او میزند رزق ازو چگونه باز گیرد که تا من او را شناخته ام پشت در خلق آورده‌ام و مال کسی نمیدانم که حلالست یا نی چون بستانم که بروشنی چراغ سلطانی پیراهن بدوختم که دریده بود روز گاری دلم بسته شد تا یادم آمد پیراهن بدریدم آنجا که دوخته بودم تا دلم گشاده شد آن خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد **عبدالواحد عامر** گوید من وسفیان **ثوری** ببیمار پرسی **رابعه** در شدیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستم کرد **سفیان** را گفتم بگو گفت اگر دعائی بگوئی این رنج بر تو سهل کندروی بدو کرد و گفت یا **سفیان** تو ندانی که این رنج بمن که خواسته است خداوند خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی پس مرا میفرمائی که ازو در خواست کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روانبود پس **سفیان** گفت با **رابعه** چه چیزت آرزوست گفت یا**سفیان** تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن گوئی که چه آرزو میکندت بعزة‌الله که دوازده سالست که مرا خرماء تر آرزو میکند تو دانی که در **بصره** خرما را خطری نیست من هنوز نخوردم که بنده‌ام وبنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم وخداوندم نخواهد این کفر بود آن باید خواست که او خواهد تا بندهٔ بحقیقت او باشی اگر او خود دهد آن کاری دگر بود. **سفیان** گفت خاموش شدم و هیچ نگفتم پس **سفیان** گفت در کار تو چون سخن نمیتوان گفت در کار من سخنی بگوی گفت تو نیك مردی اگر نه آنست که دنیا را دوست

داری و گفت روایت حدیث دوست داری یعنی این جاهیست سفیان گفت مرا رقت آورد گفتم خداوندا ازمن خوشنود باش **رابعه** گفت شرم نداری که رضاء کسی جوئی که تو از و راضی نه ای ☆ نقلست که **مالك دینار** گفت در بر **رابعه** شدم و او را دیدم با کوزهٔ شکسته که از آنجا آب خوردی و وضو ساختی و بوریائی کهنه و خشتی که وقتی سر بر آنجا نهادی و گفت دلم درد گرفت گفتم مرا دوستان سیم دار هستند اگر میخواهی تا از برای تو چیزی از ایشان بستانیم گفت ای **مالك** غلطی عظیم کردی روزی دهندهٔ من و از آن ایشان یکی نیست گفتم هست گفت روزی دهنده درویشانرا فراموش کرده است بسبب درویشی و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری گفتم نه پس گفت چون حال میداندچه با یادش دهم او چنین خواهد ما نیز چنان خواهیم کرد که او خواهد ☆ نقلست که یك روز **حسن بصری** و **مالك دینار** و **شقیق بلخی** در بر **رابعه** رفتند و او رنجور بود **حسن** گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند برزخم مولای خویش **رابعه** گفت ازین سخن بوی منی آید **شقیق** گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که شکر نکند برزخم مولای خویش **رابعه** گفت ازین به باید **مالك دینار** گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست دردعوی خویش هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش **رابعه** گفت به ازین میباید گفتند تو بگوی گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش این عجب نبود که زنان مصر در مشاهدهٔ مخلوق الم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بدین صفت بود بدیع نبود ☆ ازبزرگان **بصره** یکی در آمد و بر بالین او نشست و دنیارا می نکوهید **رابعه** گفت تو سخت دنیا دوست میداری اگر دوستش نمیداری چندینش یاد نکردئی که شکنندهٔ کالا خریدار بود اگر از دنیا فارغ بودی بنیك و بد یاد او نگفتی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئاً اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند ☆ **حسن** گفت یك روز نماز دیگر بر **رابعه** رفتم او چیزی بخواست پخت گوشت در دیك افگنده بود آب در کرده چون بامن در سخن آمد گفت این سخن خوشتر از دیك پختن همچنان حدیث میکرد تا نماز شام بگزاردیم پارهٔ نان خشك بیاورد و کوزهٔ آب تاروزه بگشائیم **رابعه** رفت تا دیك بر گیرد دست او بسوخت

نگاه کردیم دیك پخته شده بود و می جوشید بقدرت حق تعالی بیاورد وباآن گوشت بخوردیم و خوردنی بود که بدان خوشی طعام هرگز نخورده بودیم **رابعه** گفت بیمار برخاسته رادیك چنین می باید☆ **سفیان** گفت نزدیك **رابعه** شدم درمحراب شد وتاروز نماز میکرد و من در گوشهٔ دیگر نماز میکردم تا وقت سحر پس گفتم بچه شکر ـ کنیم آنرا که ما را توفیق داد تا همه شب وبرا نماز کردیم گفت بدانکه فردا روزه داریم ☆ گفت بارخدایا اگر مرا فردای قیامت دوزخ فرستی سرّی آشکار کنم که دوزخ از من بهزار ساله راه بگریزد ☆ و گفتی الهی مارا از دنیا هر چه قسمت کردهٔ بدشمنان خود ده وهرچه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که مرا تو بسی☆ و گفتی خداوندا اگر ترا از بیم دوزخ میپرستم در دوزخم بسوز و اگر بامیدبهشت میپرستم بر من حرام گردان و اگر برای تو ترا میپرستم جمال باقی دریغ مدار ☆ و در مناجات میگفت بارخدایا اگر مرا فردا در دوزخ کنی من فریاد بر آورم که ویرا دوست داشتم با دوست این کنند ها تفی آواز داد که یا رابعه لاتظنی بنا ظن السوء بما لمان بدمبر که ماترا در جوار دوستان خود فرود آریم تابا ما سخن ما میگوئی ☆ و در مناجات میگفت الهی کار من و آرزوی من در دنیا از جملهٔ دنیا یادتست و در آخرت از جملهٔ آخرت لقای تست از من اینست که گفتم تو هر چه خواهی میکن و در مناجات یك شب میگفت که یارب دلم حاضر کن یا نماز بی دل بپذیرد☆ وچون وقت مرگش در آمد مردمان بیرون شدند ودر فراز کردند آوازی ـ شنیدند که **یاایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة** الایة زمانی بود هیچ آواز نیامد در باز کردند جان بداده بود ☆ بزرگان چنین گفتند که **رابعه** بدنیا درآمد و بآخرت رفت و هرگز با حق گستاخی نکرد وهیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنین کن تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی ☆ بعد از مرگ او را بخواب دیدند گفتند حال گوی تا ازمنکر و نکیر چون رستی گفت آن جوانمردان در آمدند گفتند که من ربك گفتم باز گردید و خدابرا بگوئید که با چندین هزار هزار خلق پیر زنی ضعیفه را فراموش نکردی من که در همه جهان ترا دارم هرگز فراموش نکنم تا کسی را فرستی که خدای تو کیست ☆ **محمدبن اسلم الطوسی** و **نعمی طرطوسی** که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو بسر خاك **رابعه** آمدند گفتند آن لاف که میزدی که سربهردوسرای فرو نیارم حال بکجا رسید آواز آمد که رسیدم بدانچه دیدم رحمة الله علیها .

ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تایبان آن معظم نایبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریاء ورع و عرفان آن ازدو کون کرده اعراض پیر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت بود و ستودهٔ اقران و مرجع قوم بود و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود اول حال او آن بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین برسر نهاده و تسبیحی در گردن افگنده و یاران بسیار داشتی همه دزدان و راهزن بودند و شب و روز راه زدندی و کالا بنزد فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود و اومیان ایشان قسمت کردی و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخه کردی وهرگز از جماعت دست بنداشتی و هرچاکری که بجماعت نیامدی اورا دور کردی یك روز کاروانی شگرف میآمد و یاران او کاروان گوش میداشتند مردی در میان کاروان بود و آواز دزدان شنوده بود دزدان را بدید بدرهٔ زر داشت تدبیری میکرد که این را پنهان کند باخویشتن گفت بروم و این بدره را پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند این بضاعت سازم چون از راه یکسو شد خیمهٔ فضیل بدید بنزدیك خیمه او را دید برصورت و جامهٔ زاهدان شاد شد و آن بدره بامانت بدو سپرد فضیل گفت برو ودر آن کنج خیمه بنه مرد چنان کرد و بازگشت بکاروان گاه رسید کاروان زده ـ بودند همه کالاها برده و مردمان بسته وافگنده همه را دست بگشاد وچیزی که باقی بود جمع کردند و برفتند وآن مرد بنزدیك فضیل آمد تا بدره بستاند اورا دید با دزدان نشسته و کالا ها قسمت میکردند مرد چون چنان بدید گفت بدرهٔ زر خویش بدزد دادم فضیل از دور اورا بدید بانك کرد مرد چون بیامد گفت چه حاجت است گفت همانجا که نهادهٔ برگیرو برو مرد بخیمه در رفت وبدره برداشت وبرفت یاران گفتند آخر ما در همه کاروان یك درم نقد نیافتیم تو ده هزاردرم باز میدهی فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو برد من نیز بخدای گمان نیکو برده ام که مرا توبه دهد گمان او راست گردانیدم تا حق گمان من راست گرداند بعد از آن روزی کاروانی بزدند و کالا بردند و بنشستند و طعام میخوردند یکی از اهل کاروان پرسید

که مهتر شما کدامست گفتند با مانیست از آن سوی درختی است برلب آبی آنجا نماز میکند گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع کند گفت باشما نان نخورد گفتندبروزه است گفت رمضان نیست گفتند تطوع دارد این‌مرد را عجب آمد بنزدیك او شد با خشوعی نماز میکرد صبر کرد تا فارغ شد گفت الضدان لا یجتمعان روزه ودزدی چگونه بود و نماز و مسلمانان کشتن را با هم‌چه کار فضیل گفت قرآن دانی گفت‌دانم گفت نه آخر حق‌تعالی میفرماید **و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا** مرد هیچ نگفت و ازکار او متحیر شد ٭ نقلست که پیوسته مروتی و همتی درطبع او بود چنانکه اگردرقافله زنی‌بودی کالاء وی نبردی و کسی که‌سرمایهٔ اواندك بودی مال اونستدی وبا هرکسی بمقدار سرمایه چیزی بگذاشتی و همه میل بصلاح داشتی ودر ابتدا برزنی‌عاشق بود هرچه ازراه زدن بدست‌آوردی براو آوردی و گاه بگاه بر دیوارها میشدی درهوس عشق آن زن و میگریستی یك شب کاروانی میگذشت در میان کاروان یکی قرآن میخواند این آیت بگوش فضیل رسید: **الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله** آیا وقت نیامد که این دل خفتهٔ شما بیدار گردد، تیری بود که برجان او آمد چنان آیت بمبارزت فضیل بیرون‌آمد و گفت ای فضیل تا کی تو راه زنی گاه آن آمد که ما نیز راه تو بزنیم فضیل از دیوار فرو افتاد و گفت گاه آمد از وقت‌نیز برگذشت سراسیمه و کالیو وخجل و بی قرار روی بویرانهٔ نهاد جماعتی کاروانیان بودندمیگفتند برویم یکی گفت‌نتوان رفت که فضیل بر راهست فضیل گفت بشارت شما را که او دیگر توبه کرد پس همه روز میرفت و میگریست و خصم خشنود میکرد تا درباورد جهودی بماند ازو میخواست بحل نمیکرد آن جهود با جمع خود گفت امروز روزیست که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی بحلت کنم تلی ریك بود که برداشتن آن در وسع آدمی دشوار بودی مگر بروزگار گفت این از پیش برگیر فضیل از سر عجز پاره پاره میانداخت و کار کجا بدان راست‌می شد همی چون درماند سحرگاهی بادی درآمد و آنرا ناپدید کرد جهود چون چنان دید متحیر شد گفت من سوگند دارم که تا تو مرا مال ندهی من ترا بحل نکنم اکنون دست بدین زیر نهالی کن و آنجا مشتی زر برگیر ومراده تا سوگند من راست شود و ترا بحل کنم فضیل بخانهٔ جهود آمد و جهود خاك در زیر نهالی کرده بس دست بزیر نهالی در کرد و مشتی دینار برداشت و اورا داد جهود گفت اسلام عرضه کن اسلام عرضه کرد تا جهود

مسلمان شد پس گفت دانی که چرا مسلمان گشتم از آنکه تا امروز درستم نبود که دین حق کدامست امروز درست شد که دین حق اسلام است از بهر آنکه در توریت خوانده ام که هر که توبهٔ راست کند دست که برخاك نهد زر شود من خاك درزیر نهالی کرده بودم آزمایش ترا چون دست بخاك بردی زر گشت دانستم که توبهٔ تو حقست ٭ فضیل یکی را گفت از بهر خدای دست وپای مرا ببند ومرا بنزدیك سلطان بر که برمن حدّ بسیار واجب است تا برمن حد براند مرد همچنان کرد چون سلطان اورا بدید درو سیمای اهل صلاح دید گفت من این نتوانم بفرمود تا اورا با عزاز بخانه باز بردند چون بخانه رسید آواز داد اهل خانه گفتند که آواز او بگشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بلی زخمی عظیم خورده ام گفتند بر کجا گفت برجان پس درآمد زن را گفت ای زن من قصد خانهٔ خدای دارم اگر خواهی تا پای تو گشاده کنم زن گفت من هرگز از تو جدا نروم و هرجا که توباشی باتو باشم پس رفتند تا بمکه رسیدند حق تعالی راه بریشان آسان گردانید وآنجا مجاور گشت وبعضی اولیاء را دریافت وبا امام ابوحنیفه مدتی هم صحبت بود و روایات عالی دارد و ریاضات شگرف و در مکه سخن بر او گشاده شد و مکیان بروی جمع شدندی و همه را سخن گفتی تا حال او چنان گشت که خویشان و اقرباء او از باورد برخاستند و بدیدار او آمدند و در بزدند در نگشاد و ایشان باز نمی‌گشتند فضیل بربام خانه آمد و گفت اینت بیکار مردمانی که شما هستید خدای کارتان بدهاد و مثل این سخن بسی بگفت تا همه گریان شدند و از دست بیفتادند و عاقبت همه نا امید از صحبت او بازگشتند و او همچنان بربام بود و در نگشاد ٭ نقلست که یکشب هرون الرشید، فضل برمکی را که یکی از مقربان بود گفت که امشب مرا بر مردی بر که مرا بمن نماید که دلم از طاق و طارم در تنگ آمده است فضل اورا بدر خانهٔ سفیان عیینه برد در بزدند گفت کیست گفت امیرالمؤمنین گفت چرا رنجه میشدمرا خبر بایست کرد تا من خود بیامدمی هرون فضل را گفت این آن مرد نیست که من میطلبم این همان طال بقائی میزند که ما در آنیم سفیان را از آن واقعه خبر دادند گفت چنانکه شما می‌طلبید فضیل عیاض است آنجا باید رفت آنجا رفتند و این آیت بر میخواند که ام حسب الذین اجترحوا السیآت ان نجعلهم کالذین آمنوا وعملوا الصالحات الایه هرون گفت اگر پند می‌طلبم این کفایت است معنی آیت آنست که پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند که ما

ایشانرا برابر داریم باکسانی که نیکو کاری کردند و ایمان آوردند پس در بزدند **فضیل** گفت کیست گفت امیرالمؤمنین است گفت بنزدیك من چه کار دارد و من با او چه کار دارم گفت طاعت داشتن اولوالامر وا جبست گفت مرا تشویش مدهید گفت بدستوری درآییم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر باکراه می درآئید شما دانید **هرون** در رفت چون نزدیك **فضیل** رسید **فضیل** چراغ را پف کرد تا روی او نباید دید **هرون** دست پیش برد **فضیل** را دست بدو باز آمد گفت ما الین هذا الکف لو نجا من النار چه نرم دستی است اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و برخاست ودر نماز ایستاد **هرون** نیك متغیر شد و گریه بدو افتاد گفت آخرسخن بگو **فضیل** سلام باز داد و گفت پدرت عم **مصطفی** بود علیه السلم درخواست که مرا برقومی امیر گردان گفت یاعم یك نفس ترا بر تو امیر کردم یعنی یك نفس تو در طاعت خدای بهتر ازهزار سال طاعت خلق ترا ان الامارة یوم القیامة الندامة **هرون** گفت زیادت کن گفت چون **عمر بن عبدالعزیز** را بخلافت نصب کردند **سالم بن عبدالله** و **رجاء بن حیوة** و **محمد بن کعب** را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین بلیات تدبیر من چه چیز است که این را بلامی شناسم اگر چه مردمان نعمت میدانند یکی گفت اگر میخواهی که فردا از عذاب خدای نجات بود پیران مسلمانانرا چون پدر خویش دان و جوانانرا برادر و کودکانرا چون فرزندان نگاه کن با ایشان معاملت چنان کن که با پدر و برادر و فرزندان کنند گفت زیاده کن گفت دیار اسلام چون خانهٔ تست و اهل آن عیالان تو زر اباك و اکرم اخاك و احسن الی ولدك زیارت کن پدر راو کرامت کن برادر راو نیکوئی کن بجای فرزند پس گفت میترسم از روی خوب تو که بآتش دوزخ مبتلا شود از خدای تعالی بترس و جواب خدایرا ساخته کن و بیدار و هشیار باش که روز قیامت حق تعالی ترا از آن یك یك مسلمانان باز خواهد پرسید وانصاف هریك ازتو طلب خواهد کرد اگر شبی پیرزنی در خانهٔ بی برك خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند **هرون** بسی بگریست چنانکه هوش از وزایل خواست شد **فضل** وزیر گفت بس که امیرالمومنین را بکشتی گفت خاموش باش ای **هامان** که تو و قوم تو اورا هلاك میکنید وآنگاه مرا میگوئی که اورا بکشتی کشتن اینست **هرون** را بدین سخن گریستن زیادت شد آنگاه روی **بفضل** کرد گفت و ترا **هامان** از آن میگوید که مرا بجای **فرعون** نهاد پس **هرون** گفت ترا وام هست گفت بلی وام خداوندست،

برمن بطاعت اگر مرا بدین گیرد وای برمن گفت ای **فضیل** وام خلق میگویم گفت سپاس خدایراعزوجل که مرا ازوی نعمت بسیار است وهیچ گله ندارم تا بابندگانش بگویم پس **هرون** صرهٔ هزار دینار پیش او نهاد که این حلالی است از میراث مادر منست **فضیل** گفت یا امیر المؤمنین این پندهاء من ترا هیچ سودی نداشت و هم اینجا ظلم آغاز نهادی و بیدادگری پیش گرفتی گفت چه ظلم است گفت من ترا بنجات میخوانم تو مرا در بلا میاندازی این ظلم بود من ترا میگویم آنچه داری بخداوند آن بازده تو بدیگری که نمیباید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و ازپیش او برخاست و زر بدر ببرون انداخت **هرون** برون آمد و گفت آوه ای رجلی هو او خود چه مردی است ملك برحقیقت **فضیل** است و صولت او عظیم است و حقارت دنیا درچشم او بسیار ✡ نقلست که یك روز کودکی چهار ساله در کنار داشت مگر دهان بروی نهاد چنانکه عادت پدران بود آن کودك گفت ای پدر مرا دوست‌داری گفت دارم گفت خدایرا دوست داری گفت دارم گفت دل چندداری گفت یکی آنگاه گفت بیك دل دو دوست توان داشت درحال بدانست که آن نه آن کودك میگوید بل آن تعریفی است بحقیقت از غیرت حق دست بر سر زدن گرفت وتوبه کرد ودل ازطفل ببربد ودل بحق داد ✡ نقلست که یك روز **بعرفات** ایستاده بود آن همه خلق میگریستند با چنان تضرع و زاری و گریستن و خواهش کردن گفت ای سبحان الله اگرچندین مردم بیکبار نزدیك مردی شوند و از وی یك دانگ سیم خواهند چه گوئید آن همه مردم را نومید کند آن مرد گفت نه گفت بر خداوند تعالی آمرزش همه آسانتر است از آنکه بر آن مرد دانگی سیم که بدهد که او اکرم‌الاکرمین است امید آنست که همه را آمرزیده گرداند در **عرفات**، شبانگاه از او برسیدند که حال این مردمان چون میبینی گفت همه آمرزیده اند اگر من در میـان ایشان نه امی ✡ گفتند چونست که ما هیچ ترسنده نمی بینیم گفت اگر شما ترسنده بودی ترسگاران از شما پوشیده نبودندی که ترسنده‌را نبیند مگر ترسنده و ماتم زده ماتم زدگان راتواند دید ✡ گفتند مرد درکدام وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا هردو برو یکسان شوند بغایت محبت رسیده است ✡ گفتند چگوئی درکسی که خواهد لبیك گوید و زهره ندارد گفتن از بیم آنکه نباید که گویند لالبیك گفت امید چنان می دارم که درآن موقف هرکه خود را چنین بیند هیچ لبیك گوی ورای او نبود ✡ گفتند اصل دین چیست گفت عقل،

گفتند اصل عقل چیست گفت حلم، گفتند اصل حلم چیست گفت صبر ٭ **احمد حنبل** گفت رضی الله عنه که از **فضیل** شنودم که هر که ریاست طلب کرد خوار شد و گفت **فضیل** را گفتم که مرا وصیتی کن گفت دُم باش سر مباش ترا این بسنده است **بشر حافی** گفت رضی الله عنه از او پرسیدم که زهد فاضلتر یا رضا گفت رضا فاضلتر از آنکه راضی هیچ منزل طلب نکند بالای منزل خویش ٭ **سفیان ثوری** گفت رضی الله عنه که یك شب بر او رفتم جمله شب آیات و اخبار و آثار میگفتم چون برخاستم گفتم اینت مبارك شبی که دوش بود و اینت ستوده نشستی که این شب بود همانا که این نشست بهتر از وحدت **فضیل** گفت اینت شوم شبی که دوش بود و اینت نکوهیده نشستی که نشست دوش بود گفتم چرا چنین گوئی گفت جمله شب تو در بند آن بودی تا سختی نیکو از کجا گوئی که مرا خوش آید و من بستهٔ آن بودم تا جوابی نیکو از کجا پسند آید هر دو بیکدیگر و بسخن یکدیگر از خدا باز مانده بودیم تنهائی را دان بهتر و مناجات با خدای ٭ یك روز **عبدالله مبارك** را دید که روی بدو نهاده بود گفت آنجا که رسیدهٔ باز گرد یا نه من باز گردم می آئی تا تو مشتی سخن بر من بپیمائی و من مشتی نیز بر تو بپیمایم ٭ نقلست که یك روزیکی قصد او کرد گفت بچه آمدهٔ گفت برای آسایش ومرا بدیدار تو راحت است گفت بخدای که این بوحشت نزدیکتر است و نیامدی الا بدانکه تو مرا فریبی کنی بدروغ و من تو را دروغی بر پیمایم وهم از آنجا باز گرد ٭ و گفتی میخواهم تا بیمار شوم تا بنماز جماعت نباید شد تا خلقم را نباید دید ٭ و گفت اگر توانید که در جایگاهی ساکن شوید که نه کس شما را داند و نه شما کس را عظیم نیکو بود چنین کنید ٭ و گفت منتی عظیم فرا پذیرم از کسی که بر من بگذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید ٭ و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه با حق و چون صبح بر آید اند و هگین شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا ازین خلوت تشویش دهند ٭ و گفت هر کرا از تنها بودن وحشت بود و بخلق انس دارد از سلامت دور است ٭ و گفت هر که سخن از عمل شمرد سخنش اندك بود مگر در آنکه او را بکار آید ٭ و گفت هر که از خدای ترسد زبان او گنگ بود و گفت چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوهش بسیار دهد و چون دشمنش دارد دنیا بر وی فراخ کرداند ٭ و گفت اگر اندوهگینی در میان امتی بگرید جمله امت را در کار آن اندوهگین کنند ٭ و گفت هر چیزی را زکوتی است و زکوة عقل اندوه طویل

است و از اینست که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاحزان ☆ و گفت چنانکه عجبست که کسی دربهشت بود و میگرید عجبتر از آن بود حال کسی که درد دنیا بود و می خندد و نمی داند که عاقبت کار چون خواهد بود ☆ و گفت پنج چیز است از علامات بدبختی: قساوت دل ونابودن اشك و بی‌شرمی ورغبت دردنیا و درازی امل ☆ و گفت چون خوف در دل ساکن شود چیزی که بکارنیاید برزبان آنکس نگذرد و از آن خوف منازل شهوات و حب دنیا بسوزد و رغبت در دنیا از دل دور کند ☆ و گفت هر که از خدای بترسد جمله چیز ها ازو بترسدو هر که از خدای نترسد از جمله چیز ها بترسد ☆ و گفت خوف و هیبت از خدای بر قدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بر قدر رغبت بنده بود در آخرت ☆ گفت هیچ آدمی را ندیده‌ام دراین امت امیدوار تر بخدای وترسنده تر ازخدای‌الا ابن‌سیرین رضی الله عنه ☆ و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال و بی حساب ننك دارم چنانکه شما از مردار ننك دارید ☆ و گفت جمله بدیهارا در یك خانه جمع کرده‌اند و کلید آن دنیا دوستی است و جمله نیکیها را دریك خانه جمع کرده اند و کلید آن دشمنی دنیاست ☆ و گفت در دنیاشروع کردن آسانست اما از میان باز بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است ☆ و گفت دنیا بیمارستانست و خلق درو چون دیوانگان و دیوانگانرا دربیمارستان غل و قید باشد ☆ و گفت بخدای اگر آخرت از سفالی بودی باقی و دنیا از زرفانی سزا بودی که رغبت خلق بسفل باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا سفل فنی و آخرت زر باقی ☆ و گفت هیچ کس‌راهیچ ندادند از دنیا تا از آخرت صد چندان کم نکردند از بهر آنکه ترا بنزد یك خدای آن خواهد بود که کسب کردهٔ و میکنی اکنون خواه بسیار کن خواه اندك کن ☆ و گفت بجامهٔ نرم و طعام خوش لذت مگیرید که‌فردا لذت آن جامه و آن طعام نباشد ☆ و گفت مردمان که از یکدیگر بریده شدند بتکلف‌شده اند هر گاه که تکلف از میان بر خیزد گستاخ یکدیگر بتوانند دید ☆ و گفت خدای‌عز و جل وحی فرستاد بکوهها که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر **طور سینا** برو سخن گفت با**موسی** تواضع او را ☆ و گفت ازتواضع فروتنی کردنست و فرمان‌بردن و هر چه گوید فرا پدیرفتن ☆ و گفت‌هر که خویشتن‌راقیمتی داند او رااندرتواضع نصیبی نیست ☆ و گفت سه چیز مجوئید که نیابید: عالمی که علم او بمیزان عمل راست بود مجوئید که نیابید و بی علم بنمانید، وعاملی که‌اخلاص او با عمل‌موافق بود مجوئید که نیابید و بی عمل بمانید، و برادری بی عیب مطلبید که نیابید و بی

برادر بمانید ☆ و گفت هر که با برادر خود دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی او دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش گرداند بدل ☆ و گفت وقتی بدانکه میکردند ریامیکردند اکنون بآنچه نمیکنند ریامیکنند ☆ و گفت دست بداشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرك بود و اخلاص آن بود که حق تعالی او را ازین دو خصلت نگاه دارد ☆ و گفت اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوستر دارم از آنکه سوگند خورم که من مرائی نیم ☆ و گفت اصل زهد راضی بودنست از حق تعالی بهرچه کند و سزاوارترین خلق برضاء خدای تعالی اهل معرفت اند ☆ و گفت هر که خدایرا بشناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاقت ☆ و گفت فتوت در گذاشتن بود از برادران ☆ و گفت حقیقت توکل آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد ☆ و گفت توکل آن بود که واثق بود بخدای عز و جل که نه خدایرا در هر چه کند متهم دارد و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن یك رنك بود در تسلیم ☆ و گفت چون ترا گویند خدایرا دوستداری خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند ☆ و گفت شرم گرفت از خدای از بس که در مبرز رفتم و در هر سه روزش یکبار حاجت بودی ☆ و گفت بسا مردا که بمبرز رود و پاك بیرون آید و بسا مردا که در **کعبه** رود و پلید بیرون آید ☆ و گفت جنك کردن با خردمند آن آسان ترست که حلوا خوردن بابی خرداں ☆ و گفت هر که در روی فاسقی بخندد خوش در ویران کردن مسلمانی سعی میکند ☆ و گفت هر که ستوری را لعنت کند ستور گوید آمین از من و تو هر که بخدای عاصی ترست لعنت برو باد ☆ و گفت اگر مرا خبر آید که ترا یك دعا مستجاب است هرچه خواهی بخواه و آن دعا درحق سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود تنها و در صلاح سلطان صلاح همه خلق بود ☆ و گفت دو خصلت است که دلرا فاسد کند: بسیار خفتن و بسیار خوردن ☆ و گفت در شما دو خصلت است که هر دو از جهلست: یکی آنکه میخندید و تعجبی ندیده اید و نصیحت میکنید و شب بیدار نبوده اید ☆ و گفت خدای عزوجل میگوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اگر تو مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد نخواهی کرد آن بر تست نه از تست اکنون می نگر تا چون میکنی؟ و گفت خدای گفته است یکی از پیغمبران را که بشارت ده گناهکارانرا که توبه کنید بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل باایشان کار کنم همه را

عقوبت کنم ✿ یك روز کسی بر او در آمد گفت مرا پندی ده گفت : اارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ✿ یك روز پسر خود را دید که یك دینار زرمی سخت تا بکسی دهد آن شوخ که در نقش درست زر بود پاك میکرد گفت با پسر این ترا از ده حج و ده عمره فاضلتر ✿ و یکبار پسر او را بول بسته آمد فضیل دست بر داشت گفت یا رب بدوستی من ترا که از این رنجش برهان هنوز بر نخاسته بود که شفا پدید آمده بود ✿ بس در مناجات گفتی خداوندا رحمتی کن که بر توبهٔ من عالمی و عذابم مکن تو که بر من قادری و بس گفتی : الهی مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه میداری و مرا برهنه میداری و مرا بشب چراغ نمیدهی و تو این با اولیاء خویش کنی بکدام منزلت فضیل این دولت یافت از تو ✿ نقلست که سی سال هیچ کس لب او خندان ندیده بود مگر آن روز که پسرش بمرد تبسمی بکرد گفتند خواجه این چه وقت اینست گفت دانستم که خدای راضی بود بمرك این پسر من موافقت رضاء او را تبسمی بکردم ✿ و در آخر کار می گفت از پیغمبرانم رشك نیست که ایشان را هم لحدهم صراط هم قیامت در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت ، و از فرشتگان رشك نیست که خوف ایشان زیادت از خوف بنی آدم است و ایشانرا درد بنی آدم نیست و هر کرا این درد نبود من آن نخواهم ، لکن از آن کس رشکست که هر گز از مادر نزاد و نخواهد زاد ✿ نقلست که روزی مقرئی خوش خوان پیش او آمد و آیتی برخواند گفت او را پیش پسر من بر بد تا بر خواند و گفت زینهار تا آیتی بر نخوانی که صفت دوزخ و قیامت بود که او را طاقت آن نبود اتفاقا مقری سورة القارعة بر خواند در حال نعرهٔ بزد و جان بداد ✿ چون اجلش نزدیك آمد دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون من بمیرم این دخترانرا بر گیر و بر کوه بوقبیس بر رو و رو سوی آسمان کن و بگوی که خداوندا فضیل مرا وصیتی کرد و گفت تا من زنده بودم این زینهاریانرا بطاقت خویش میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس گردانیدی زینهاریانرا باز دادم ، چون فضیل را دفن کردند عیالش همچنان کرد که او گفته بود بر سر کوه شد و دخترکانرا آنجا برد و مناجاة کرد و بس بگریست و نوحه آغاز کرد همان ساعت امیر یمن با دو پسر خود آنجا گذشت ایشانرا دید با گریستن و زاری گفت شما از کجائید آن زن حال بر گفت امیر گفت این دخترانرا باین پسران خویش دادم هر یکی را ده هزار دینار کاوین کردم تو بدین بسنده کردی

گفت کردم درحال عماریها و فرشها و دیباها بساخت و بیمن برد منی گان لله کان الله له
عبدالله مبارک گفت چون فضیل بمرد اندوه همه برخاست .

ذکر ابرهیم بن ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن خزینهٔ سرای دولت آن اقلیم اعظم آن پروردهٔ لطف و کرم پیر وقت ابراهیم بن ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق دولت بود و حجت و برهان روزگار بود و در انواع معاملات ملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و مشایخ را دیده بود و با امام ابو حنیفه صحبت داشته بود و جنید گفت رضی الله عنه مفاتیح العلوم ابرهیم کلید علمهاء این طریقت ابرهیم است . و یک روز پیش ابو حنیفه رضی الله عنه در آمد اصحاب ابو حنیفه ویرا بچشم تقصیر نگریستند ابو حنیفه گفت سیدنا ابرهیم اصحاب گفتند این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خداوند مشغول بود و ما بخدمت تنهاء خود مشغول ٭ و ابتداء حال او آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت و چهل شمشیر زرین و چهل گرز زرین در پیش و پس او میبردند یک شب بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بجنبید چنانکه کسی بسر بام میرود آواز داد که کیست گفت آشنا ست اشتری گم کرده‌ام برین بام طلب میکنم گفت ای جاهل اشتر بر بام میجوئی گفت ای غافل تو خدایرا در جامهٔ اطلس خفته بر تخت زرین میطلبی ازین سخن هیبتی بدل او آمد و آتش در دلش افتاد تا روز نیارست خفت ، چون روز بر آمد بصفه بازشد و بر تخت نشست متفکر و متحیر و اندوهگین ، ارکان دولت هر یکی بر جایگاه خویش ایستادند غلامان صف کشیدند و بار عام دادند ناگاه مردی با هیبت از در در آمد چنانکه هیچکس را از حشم و خدم زهره نبود که گوید تو کیستی جمله را زبانها بگلو فرو شد همچنان میآمد تا پیش تخت ابرهیم گفت چه میخواهی گفت در این رباط فرو میآیم گفت رباط نیست سرای منست تو دیوانهٔ گفت این سرای پیش ازین از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از آن گفت از آن فلان کس گفت پیش از آن گفت پدر فلان کس گفت همه کجا شدند گفت برفتند و بمردند گفت پس نه رباط این بود که یکی میآید و یکی میگذرد این بگفت و ناپدید شد، و او خضر بود علیه السلام ، سوز و آتش جان ابرهیم زیاده شد

و دردش بر درد بیفزود تا این چه حالست و آن‌حال یکی صد شد که دیدروز باشنید شب جمع شد و ندانست که ازچه شنید و نشناخت که امروز چه دید، گفت اسب زین کنید که بشکار میروم که‌مرا امروزچیزی‌رسیده است‌نمیدانم چیست خداوندا این حال بکجاخواهدرسیداسب زین کردندروی‌بشکارنهادسر اسیمه درصحر امیگشت چنانکه نمیدانست که چه‌میکند در آن سر گشتگی ازلشکرجدا افتاد در راه‌آوازی شنود که اِنْتَبِهْ بیدار گرد، ناشنیده کردوبرفت‌دوم‌بارهمین آواز آمدهم‌بگوش‌درنیاورد سوم بار همان شنود خویشتن را از آن دور افکندچهارم بارآواز شنود که اِنْتَبِهْ قَبْلَ اَنْ تُنَبَّهْ بیدار گرد پیش از آن کت بیدار کنند اینجا یکبارگی از دست شد ناگـاه آهوئی پدید آمد خویشتن را مشغول بدو کرد آهو بدو بسخن آمد که مرا بصیدتو فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد اَلِهٰذا خُلِقْتَ اَوْ بِهٰذا اُمِرْتَ ترا ازبرای این کار آفریده‌اند که میکنی هیچ کاردیگر نداری؟ ابرهیم گفت آیااین چه‌حالیست روی از آهو بگردانید همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس زین آواز آمد فزعی و خوفی درو پدید آمد و کشف زیادت گشت چون حق تعالی خواست تا کار تمام کند سدیگرباراز گوی گریبان‌همان آواز آمدآن کشف اینجا بتمام رسیدوملکوت برو گشاده گشت فرو آمد و یقین حاصل شد و جمله جامه و اسب از آب چشمش آغشته گشت توبهٔ کردنصوح و روی از راه یکسو نهاد شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده گوسفندان بدو بخشید و نمد ازو بستد و در پوشید و کلاه نمد بر سر نهاد و جملهٔ ملکوت بنظارهٔ او بایستادند که زهی سلطنت که‌روی بپسر ادهم نهاد جامهٔ نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر در پوشید پس همچنان پیاده در کوهها و بیابانهاء بی سر و بن میگشت‌و بر گناهان خودنوحه میکرد تا بمرورود رسید آنجا پلی است مردی دید که از آن پل در افتاد و اگر آبش‌ببردی در حال هلاك شدی از دور بانك کرد اَللّٰهُمَّ احْفَظْهُ مرد معلق در هوا بماند تا برسیدند واورا بر کشیدندودر ابرهیم خیره‌بماندند تااین‌چه‌مردی‌است‌پس‌ازآنجا برفت تا بنیشابور افتاد گوشهٔ خالی میجست که بطاعت مشغول شود تا بدان غار افتاد که مشهورست، نه سال ساکن غار شد در هر خانهٔ سه سال، و که دانست که او در شبها و روز ها در آنجا در چه کار بود؟ که مردی عظیم و سرمایهٔ شگرف میباید تا کسی بشب‌تنها در آنجا بتواند بود، روز پنج شنبه ببالای غار بر رفتی و پشتهٔ هیزم گرد کردی و

صبح گاه روی به **نیشابور** کردی و آنرا بفروختی و نماز جمعه بگذاردی و بدان سیم نان خریدی و نیمه بدرویش دادی و نیمه بکار بردی و بدان روزه گشادی و تا دگر هفته باز آن ساختی ✫ نقلست که در زمستان شبی در آن خانه بود و بغایت سرد بود و او یخ فرو شکسته بود و غسلی کرده چون همه شب سرما بود و تا سحر گاه در نماز بود وقت سحر بیم بود که از سرما هلاك گردد مگر خاطرش آتشی طلب کرد پوستینی دید در پشت او فتاده و در خواب شد چون از خواب در آمد روز روشن شده بود و او گرم گشته بنگریست آن پوستین اژدهائی بود با دو چشم چون دو سکرهٔ خون عظیم هراسی درو پدید آمد گفت خداوندا تو این را در صورت لطف بمن فرستادی کنون در صورت قهرش میبینم طاقت نمیدارم در حال اژدها برفت و دو سه بار پیش او روی در زمین مالید و نا پدید گشت ✫ نقلست که چون مردمان از کار او آگاه شدند از غار بگریخت و روی **بمکه** نهاد و آن وقت که **شیخ بوسعید** رحمة الله علیه بزیارت غار رفته بود گفت سبحان الله اگر این غار پر مشك بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی بصدق روزی چند اینجا بوده است این همه روح و راحت گذاشته است، پس **ابرهیم** از بیم شهرت روی در بادیه نهاد یکی از اکابر دین در بادیه بدو رسید نام مهین خداوند بدو آموخت و برفت او بدان نام مهین خدایرا بخواند در حال **خضر** را دید علیه السلام گفت ای **ابرهیم** آن برادرمن بود **داود** که نام مهین در تو آموخت پس میان **خضر** و او بسی سخن برفت و پیر او **خضر** بود علیه السلام که او را در این کار کشیده بود باذن الله تعالی و در بادیه که میرفت گفت **بذات العرق** رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم جان بداده و خون از بینی و گوش ایشان روان شده گرد آن قوم بر آمدم یکی را رمقی هنوز مانده بود پرسیدم که ای جوانمرد این چه حالتست گفت ای **پسر ادهم** **علیك بالماء والمحراب** دور مرو که مهجور گردی و نزدیك میا که رنجور گردی کس مبادا که بر بساط سلاطین گستاخی کند بترس از دوستی که حاجیانرا چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند، بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بتوکل در بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوئیم و جز از خداوند اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیری التفات ننمائیم چون بادیه گذاره کردیم و باحرام گاه رسیدیم **خضر** علیه السلام بما رسید سلام کردیم و او سلام را جواب داد شاد شدیم گفتیم الحمدلله که سفر برومند آمد و طالب بمطلوب پیوست که چنین

شخصی باستقبال ما آمد حالی بجانهاء ماندا کردندکه ای کذّابان و مدعیان قولتان و عهدتان این بودمرا فراموش کردید و بغیر من مشغول گشتید بروید که تا من بغرامت جان‌شما بغارت‌نبرم و بتیغ‌غیرت‌خون‌شماتریزم‌باشماصلح‌نکنم‌این جوانمردان را که می بینی همه‌سوختگان این‌بازخواست‌اندهلا ای ابرهیم تو نیز سراین داری پای در نه والا دور شو ، ابرهیم حیران و سر گردان آن سخن‌شد گفت گفتم ترا چرا رها کردند گفت گفتند ایشان پخته‌اندتو هنوزخامی ساعتی جان کن تا تو نیز پخته شوی چون پخته شدی تو نیز از پی در آئی این بگفت و او نیز جان بداد

خون ریز بود همیشه در کشور ما — جان‌عودبودهمیشه‌درمجمع‌ما
داری سرما و گرنه دور از بر ما — مادوست کشیم‌وتونداری‌سرما

نقلست که چهارده سال در قطع بادیه کرد که همه راه در نماز و تضرع بود تا بنزدیك مکه رسید پیران حرم‌خبر یافتند همه باستقبال اوبیرون آمدنداوخویشتن در پیش قافله انداخت تا کسی اورانشناسد خادمان‌ازپیش برفتند ابرهیم را بدیدند در پیش قافله میآمدورا ندیده‌بودند ندانستندچون‌بدو رسیدند گفتند ابرهیم‌ادهم نزدیك‌رسیده است که مشایخ حرم‌باستقبال اوبیرون آمده‌اند ؟ ابرهیم گفت که‌چه میخواهی از آن زندیق ایشان در حال سیلی دروبستند گفتند مشایخ مکه باستقبال او میشوند تو او را زندیق میگوئی گفت من‌میگویم‌زندیق‌او ست‌چون‌ازودر گذشتند ابرهیم روی بخود کرد و گفت هان می خواستی که مشایخ‌باستقبال تو آیندباری سیلی چند بخوردی الحمدلله که بکام خودت بدیدم پس در مکه ساکن شد رفیقانش پدید آمدند و او از کسب دست خود خوردی و درود گری کردی ☆ نقلست که چون از بلخ برفت اورا پسری ماند بشیر چون بزرك شد پدر خویش‌را ازمادرطلب کرد ما در حال بگفت که پدر توگم شد به بلخ منادی فرمود که هر کرا آرزوی حج اَست بیائید چهار هزار کس بیامدند همه را نفقه‌داد و اشتر خویش داد وبحج برد بامید آنکه خدای‌دیدار پدرش‌روزی کند چون بمکه در آمدند بدر مسجدحرام مرقع داران بودندند پرسید ایشانرا که ابرهیم ادهم را شناسید گفتند یار ماست مارا میزبانی کرده است و بطلب‌طعام رفته‌نشان وی‌بخواست براثر وی‌برفت ببطحاء مکه بیرون آمدند پدر را دید پای برهنه با پشتهٔ هیزم‌همی آمدگریه‌برو افتاد وخود رانگاه‌داشت پس بی‌او گرفت وبباز ار آمدو بانك میکرد من یشتری الطیب بالطیب

حلالی بحلالی که خرد ؛ نانوائی خواندش وهیزم بستد ونانش بداد نان بسوی اصحاب خود برد و پیش ایشان نهاد پسر ترسید که اگر گویم که من کیم ازو بگریزد برفت تا با ما در تدبیر کند تا طریق چیست اورا با دست آوردن مادرش بصبر فرمود گفت صبر کن تا حج بگزاریم چون پسر رفت ابرهیم با یاران نشسته بود وصیت کرد یاران را که امروز درین حج زنان باشند و کودکان چشم نگه دارید همه قبول کردند چون حاجیان در مکه آمدند و خانه را طواف کردند ابرهیم با یاران در طواف بود پسری صاحب جمال در پیش آمد ابرهیم تیز بدو نگریست یاران آن بدیدند از و عجب داشتند چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمك الله ما را فرمودی که بهیچ زن و کودك نگاه مکنید و توخود بغلامی نکو روی نگاه کردی گفت شما دیدیت گفتند دیدیم گفت چون از بلخ بیامدم پسری شیر خواره رها کردم چنین دانم که این غلام آن پسرست روز دیگر یاری از پیش ابرهیم بیرون شد و قافلهٔ بلخ را طلب کرد و بمیان قافله در آمد بمیان خیمهٔ دید از دیبازده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی نشسته و قرآن میخواند و میگریست آن یار ابرهیم بارخواست و گفت تو از کجائی گفت من از بلخ گفت پسر کیستی پسر دست بر روی نهاد و گریه برو افتاد و مصحف ازدست بنهاد گفت من پدر را ندیده‌ام مگر دی روز نمیدانم که او هست یا نه و میترسم که اگر گویم بگریزد که او از ما گریخته‌است پدرمن ابرهیم ادهم است ملك بلخ آن مرد او را بر گرفت تا سوی ابرهیم آورد مادرش با او بهم بر خاست و آمد تا نزدیك ابرهیم و ابرهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بودند از دور نگاه کرد آن یار خود را دید با آن کودك و مادرش چون آن زن اورا بدید بخروشید و صبرش نماند گفت اینك پدرت، رستخیزی پدید آمد که صفت نتوان کرد جمله خلق و یاران یکبار در گریه آمدند چون پسر بخود آمد بر پدر سلام کرد ابرهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین اسلام گفت الحمدلله دیگر پرسید که قرآن می‌دانی گفت دانم گفت الحمدلله پس ابرهیم خواست تا برود پسر البته دست ازو رها نمیکرد و مادرش فریاد در بسته بود ابرهیم روی بسوی آسمان کرد گفت الهی اغثنی پسر اندر کنار او جان بداد یاران گفتند یا ابرهیم چه افتاد گفت چون اورا در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای ابرهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با ما بهم دیگری دوست داری و بدیگری مشغول

شوی و دوستی بانبازی کنی و یاران را وصیت کنی که بهیچ زن بیگانه و کودك نگاه مکنید و تو بدان زن و کودك دل آویزیدی ؟ چون این ندا بشنیدم دعا کردم که یارب‌العزه مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من در حق او اجابت افتاد اگر کسی را ازین حال عجب آید گویم که ابرهیم پسر قربان کرد عجب نیست ✿ نقلست که ابرهیم گفت شبها فرصت میجستم تا کعبه را خالی یابم از طواف و حاجتی خواهم هیچ فرصت نمی یافتم تا شبی بارانی عظیم میآمد رفتم و فرصت را غنیمت شمردم تا چنان شد که کعبه ماند و من طوافی کردم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندائی شنیدم که عصمت میخواهی تو از گناه همه خلق از من همین میخواهند اگر همه را عصمت دهم دریاهاء غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی من کجا شود پس گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندائی شنودم که از همه جهان باما سخن گوی و سخن خود مگوی آن به که سخن تو دیگران گویند ✿ در مناجات گفته است الهی تو میدانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که بامن کردهٔ اند کست و در جنب محبت خویش و در جنت انس دادن مرا بذکر خویش و در جنب فراغتی که مرا دادهٔ در وقت تفکر کردن من در عظمت تو ✿ و دیگر مناجات او این بود: یارب مرا از ذل معصیت بعز طاعت آور ✿ میگفتی: الهی آه من عرفك فلم یعرفك فکیف حال من لم یعرفك آه آنك ترا میداند نمیداند پس چگونه باشد حال کسی که ترا نداند ✿ نقلست که گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندائی شنیدم که کن عبداً استرحت برو بنده باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم کما امرت ✿ نقلست که ازو پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت رابماندی ؟ گفت روزی بر تخت نشسته بودم آئینهٔ در پیش من داشتند در آن آئینه نگاه کردم منزل خود گور دیدم و در آن مونسی نه، سفری دراز دیدم در پیش و مرا زادی نه قاضئی عادل دیدم و مرا حجت نه، ملك بردلم سرد شد، گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت آنجابسی میشنیدم که دوش چون بودی و امروز چگونهٔ، گفتند چرا زنی نمیخواهی گفت هیچ زن شوئی کند تا شوهر گرسنه و برهنه داردش گفتند نه گفت من از آن زن نمیکنم که هر زنی که من کنم گرسنه و برهنه ماند اگر توانمی خود را طلاق دهمی دیگری بر فتراك با خویشتن غره چون کنم ؟ پس از درویشی که حاضر بود پرسید که زن داری گفت نی گفت فرزند داری گفت نی گفت نیك نیك است

درویش گفت چگونه ؟ گفت آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد ☆ نقلست که یك روز درویشی را دید که میتالید گفت پنداریم که درویشی را رایگان خریدۀ گفت درویشی را خرند ؟ گفت باری من بملك بلخ خریدم هنوز به ارزد ☆ نقلست که کسی ابرهیم راهزار دینار آورد که بگیر، گفت من از درویشان نستانم گفت من توانگرم گفت از آنکه داری زیادت بایدت؟ گفت باید، گفت بر گیر سر همه درویشان توئی، خود این درویشی نمی بود گدائی بود ☆ سخن اوست که گفت سخت ترین حالی که مرا پیش آید آن بود که جائی برسم که مرا بشناسند که در آمدندی خلق و مرا بشناختندی و مشغول کردندی آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم که کدام صعبتر است : بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عزّ گریختن ☆ و گفت ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد مردمان دیگر توانگری جستند ایشانرا درویشی پیش آمد ☆ مردی ده هزار درم پیش او برد نپذیرفت گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاك کنی باین قدر سیم؟ ☆ نقلست که چون واردی از غیب برو فرود آمدی گفتی کجا اند ملوك دنیا تا ببینند که این چه کار وبارست تا از ملك خود شان ننك آید ☆ و گفت صادق نیست هر که شهوت طلب کند ☆ و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی ☆ و گفت هر که دل خود را حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در برو بسته اند : یکی دروقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سوم در وقت نماز کردن ☆ و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت ☆ و گفت : سنگی دیدم در راهی افگنده و بروی نبشته که اقلب و اقرأ بر گردان و بر خوان بر گردانیدم و بر خواندم بدان سنك نوشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه میدانی چگونه میطلبی آنچه نمیدانی ☆ و گفت در این طریق هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن ☆ و گفت گران ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گران ترست ☆ و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالك بر خیزد تا در دولت برو گشاده گردد : یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی بدو دهند شاد نگردد از برای آنکه بموجودی شاد گردد و هنوز مردی حریص است و الحریص محروم دوم حجاب آنست که اگر مملکت هردوعالم اورا بود وازو بستانند با فلاس اند وهگین نگردد از برای آنکه این نشان سخط بود و الساخط معذب سوم آنکه بهیچ مدح و

نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت فریفته گردد حقیر همت بود و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید که بود ☆ نقلست که یکی را گفت خواهی که از اولیا باشی گفت بلی گفت بیك ذره دنیا و آخرت رغبت مکن وروی بخدای آر بکلیت و خویشتن از ماسوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور، بر تو نه صیام روز ست و نه قیام شب ☆ و گفت هیچکس در نیافت پایگاه مردان بنماز و روزه و غزو و حج مگر بدانکه بدانست که در حلق خویش چه در میآرد ☆ گفتند جوانی است صاحب وجد وحالتی دارد و ریاضتی شگرف میکند **ابرهیم** گفت مرا آنجا برید تا او را ببینم ببردند جوان گفت مهمان من باش سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آن جوان کرد زیادت از آن بود که گفته بودند جمله شب بی خواب و بی قرار بود یك لحظه نمی آسود و نمی خفت **ابرهیم** را غیرتی آمد گفت ما چنین فسرده و وی جملهٔ شب بی خواب و بی قرار گفت بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ از **شیطان** در بن حالت راه یافته است یا همه خالص است چنانکه میباید پس با خود گفت آنچه اساس کارست تفحص باید کرد پس اساس کار و اصل کار لقمه است بحث لقمهٔ او کرد نه بروجه حلال بود گفت الله اکبر شیطانیست پس جوان را گفت من سه روز مهمان تو بودم باز تو بیا و چهل روز مهمان من باش جوان گفت چنان کنم **ابرهیم** از مزدوری لقمه خوردی پس جوان را بیاورد و لقمهٔ خویش میداد جوانرا حالتش گم شد و شوقش نماند و عشقش ناپدید گشت آن گرمی و بی قراری و بی خوابی و گریهٔ وی پاك برفت **ابرهیم** را گفت آخر تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بوجه نبود **شیطان** با آن همه در تو میرفت و میآمد چون لقمهٔ حلال بباطن تو فرو شد آنچه ترا مینمود چون همه نمود شیطانی بود بلقمهٔ حلال که اصل کارست پدید آمد تا بدانی که اساس این حدیث لقمهٔ حلال بود ☆ نقلست که **سفیان** را گفت هر که شناسد آنچه میطلبید خوار گردد در چشم او آنچه بذل باید کرد و **سفیان** را گفت تو محتاجی باندك یقین اگر چه علم بسیار داری ☆ نقلست که یك روز **ابرهیم** و **شقیق** هر دو بهم بودند **شقیق** گفت چرا از خلق میگریزی گفت دین خویش در کنار گرفته و از این شهر بدان شهر و ازین سر کوه بدان سر کوه میگریزم هر که مرا ببیند پندارد که حمالی ام یا وسواس دارم تا مگر دین از دست **ابلیس** نگاه دارم و بسلامت ایمان از دروازه مرگ بیرون برم ☆ نقلست که در رمضان بروز گیاه درودی و آنچه بدادندی بدرویشان دادی و همه شب نماز کردی و هیچ نخفتی گفتند چرا خواب با دیدهٔ تو

آشنا نشود گفت زیرا که یك ساعت از گریستن نمیآسایم چون بدین صفت باشم خواب مرا چگونه جایز بود ☆ چون نماز بگزاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی: می ترسم که نباید برویم باز زنند ☆ نقلست که یك روزهیچ نیافت گفت الهی اگرم هیچ ندهی بشکرانه چهار صد رکعت نماز زیادت کنم سه شب دیگر هیچ نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز کرد تا شب هفتمین رسید ضعفی دروی پدید آمد گفت الهی اگرم بدهی شاید درحال جوانی بیامد گفتش بقوتی حاجت هست گفت هست اورا بخانه برد چون در روی اونگریست نعرهٔ بزد گفتند چه بود گفت من غلام توام هر چه دارم از آن تست گفت آزادت کردم و هر چه در دست تو است بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم و بعدازین گفت عهد کردم الهی بجز از تو هیچ نخواهم که از کسی نان خواستم دنیا را پیش من آوردی ☆ نقلست که سه تن همراه او شدند یك شب در مسجدی خراب عبادت میکردند چون بخفتند وی بردر استاد تا صبح اورا گفتند چرا چنان کردی گفت هوا عظیم سرد بود و باد سرد خویشتن رابجای در کردم تا شما را رنج کمتر بود ☆ نقلست که **عطاء سلمی** آورده است باسناد **عبدالله مبارك** که **ابرهیم** در سفری بود و زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد با کس نگفت تا رنجی از وی به برادران وی نرسد ☆ نقلست که **سهل بن ابرهیم** گوید با **ابرهیم ادهم** سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بفروخت و بر من نفقه کرد آرزوئی از وی خواستم خری داشت بفروخت و بر من نفقه کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم گفتم بر کجا نشنیم گفت بیا برادر بر گردن من نشین سه منزل مرا بر گردن نهاد و ببرد ☆ نقلست که **عطاء سلمی** گفت یکبار **ابرهیم** را نفقه نماند پانزده روز ریگ خورد ☆ گفت از میوهٔ **مکه** چهل سالست تانخورده ام و گرنه در حال نزع بودمی خبر نکردمی، وازبهر آن نخورد که لشکریان بعضی از آن زمینهاء **مکه** خریده بودند ☆ نقلست که چندین حج پیاده بکرد از **چاه زمزم** آب بر نکشید گفت زیرا که دلو ورسن آن از مال سلطان خریده بودند ☆ نقلست که هرروزی بمزدوری رفتی و تاشب کار کردی و هرچه بستدی در وجه یاران خرج کردی اما تا نماز شام بگزاردی و چیزی بخریدی و بریاران آمدی شب در شکسته بودی یك شب یاران گفتند او دیر میآید بیائید تا ما نان بخوریم و بخسپیم تا او بعد ازین بگاه تر آید و ما را در بند ندارد چنان کردند چون ابرهیم بیامد ایشانرا خفته دید بنداشت که هیچ نخورده بودند

و گرسنه خفته اند درحال آتش در گیرانید و پارهٔ آرد آورده بود خمیر کرد تا ایشانرا چیزی سازد تا چون بیدار شوند بخورند تا روز روزه توانند داشت یاران از خواب در آمدند اورا دیدند محاسن بر خاك نهاده و در آتش پف پف میکرد و آب ازچشم او می ریخت و دود گرد او گرفته گفتند چه میکنی گفت شما را خفته دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اید و گرسنه بخفته اید از جهت شما چیزی میسازم تا چون بیدار شوید تناول کنید ایشان گفتند بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او در چه اندیشه بودیم ✿ نقلست که هر که با او صحبت خواستی داشت شرط کردی گفتی اول من خدمت کنم و بانگ نماز من گویم و هر فتوحی که باشد دنیائی هردو برابر باشیم وقتی مردی گفت من طاقت این ندارم **ابرهیم** گفت من درعجب مانده ام از صدق تو ✿ نقلست که مردی مدتی درصحبت **ابرهیم** بود مفارقت خواست کردن گفت یا خواجه عیبی که در من دیدهٔ مرا خبر کن گفت در تو هیچ عیبی ندیده ام زیرا که درتو بچشم دوستی نگریسته ام لاجرم هر چه ازتو دیده ام مرا خوش آمده است ✿ نقلست که عیال داری بودنماز شام میرفت وهیچ چیز نداشت از طعام و گرسنه بود و دلتنك که باطفال و عیال چه گویم که دست تهی میروم در دردی عظیم میرفت **ابرهیم** را دید ساکن نشسته گفت یا **ابرهیم** مرا از تو غیرت میآید که تو چنین ساکن و فارغ نشستهٔ و من چنین سرگردان و عاجز **ابرهیم** گفت هرچه ماکرده ایم از حجها و عبادتهاء مقبول و خیرات مبرور این جمله را بتو دادیم تو یك ساعت اندوه خود را بما دادی ✿ نقلست که **معتصم** پرسید از **ابرهیم** که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا مانده ام و عقبی را بطالبان عقبی رها کرده ام و بگزیده ام درین جهان ذکر خدای و در آن جهان لقاء خدای ✿ دگری از و پرسید که پیشهٔ تو چیست گفت تو ندانستهٔ که کارکنان خدای را به پیشه حاجت نیست ✿ نقلست که یکی **ابرهیم** را گفت ای بخیل گفت من ولایت **بلخ** مانده ام و ترك ملکی گرفتم من بخیل باشم؟! تا روزی مزینی موی او را ست میکرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری همیانی زر آنجا بنهاد وی بمزین داد سایلی برسید از مزین چیزی بخواست مزین گفت بر گیر **ابرهیم** گفت درهمیان زراست گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب لاغنی المال گفت زراست گفت ای بطال بآنکس میدهم که میداند که چیست هر گز آن شرم را با هیچ مقابله نتوانم کرد و نفس را بمراد خویش آنجا دیدم ✿ ویرا

گفتند تادرین راه آمدی هیچ شادی بتو رسیده است ؟ گفت چندبار : بکشتی دربودم و مرا کشتی بان نمی شناخت جامهٔ خلق داشتم و موئی دراز و بر حالی بودم که از آن اهل کشتی جمله غافل بودند و بر من میخندیدند و افسوس میکردند و در کشتی مسخرهٔ بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من بگرفتی و بر کندی و سیلی بر گردن زدی من خود را بمراد خود یافتمی و بدان خواری نفس خود شاد میشدمی که ناگاه موجی عظیم برخاست و بیم هلاك پدید آمد ملاح گفت یکی از اینها را در دریا میباید انداخت تا کشتی سبك شود مرا گرفتند تا در دریا بیندازند موج بنشست و کشتی آرام گرفت آن وقت که گوشم گرفته بودند تا در آب اندازند نفس را بمراد دیدم و شاد شدم ؛ یکبار دیگر بمسجدی رفتم تا بخسبم رها نمیکردند و من از ضعف و ماندگی چنان بودم که بر نمی توانستم خاست پایم گرفتند و میکشیدند و مسجدرا سه پایگاه بود سرم بر هر پایه که بیامدی بشکستی و خون روان شدی نفس خود را بمراد خویش دیدم و چون مرا بربن سه پایگاه برانداختندی بر هر پایگاهی سرّ اقلیمی بر من کشف شد گفتم کاشکی پایهٔ مسجد زیادت بودی تاسبب دولت زیادت بودی ؛ یکبار دیگر آن بود که در حالی گرفتار آمدم مسخرهٔ بر من بول کرد آنجا نیز شاد شدم ، یکبار دیگر پوستینی داشتم جنبندهٔ بسیار در آن افتاده بود و مرا میخوردند ناگاه از آن جامها که در خزینه نهاده بود یادم آمد نفس فریاد برآورد که آخر این چه رنجست آنجا نیز نفس بمراد دیدم ✿ نقلست که گفت : یکبار در بادیه بر توکل بودم چند روز چیزی نیافتم دوستی داشتم گفتم اگر بروی روم توکلم باطل شود در مسجد شدم و بر زبان براندم که توکلت علی الحی الذی لا یموت لا اله الا هو هاتفی آواز داد که سبحان آن خدائی که پاك گردانیده است روی زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل که بود آنکه برای لقمهٔ که دوستی مجازی بوی دهد راهی دراز در پیش گیرد و آنگاه گوید توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی راتوکل نام کردهٔ ✿ و گفت وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم بنزدیك من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این چه کار ✿ و گفت وقتی غلامی خریدم گفتم چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه دهی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار است پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدایرا همچنین بنده بوده ای

بندگی باری بیاموز چندانی بگریستم که هوش از من زایل شد ✡ و هرگز اورا کسی ندید مربّع نشسته او را پرسدند که چرا هرگز مربع ننشینی گفت یك روز چنین نشسته آوازی شنیدم ازهوا که‌ای **پسر ادهم** بندگان درپیش خداوندان چنین نشینند راست بنشستم و توبه کردم ✡ نقلست که وقتی ازو پرسیدند که بندهٔ کیستی برخود بلرزید و بیفتاد و درخاك گشتن گرفت آنگاه برخاست و این آیت بر خواند **ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا** اورا گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بندهٔ اویم او حق بندگی از من طلب کند گوید حق بندگی ما چون گزاردی و اگر گویم نه نتوانم، هرگز این خود کسی گفت؟ ✡ نقلست که ازو پرسیدند که روزگار چون میگزاری گفت چهار مرکب دارم باز داشته: چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و بیش او باز روم، و چون معصیتی پدیدآید بر مرکب توبه نشینم و پیش وی باز روم، وچون محنتی پدیدآید برمرکب صبر نشینم و پیش وی باز روم، و چون طاعتی پدیدآید برمرکب اخلاص نشنیم و پیش وی باز روم ✡ و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان نکنی و در شب در خاکدان سگان نخسبی طمع مدار که درصف مردان راه دهندت ودرین حرف که گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا بدین جای رسید ✡ نقلست که روزی جماعتی از مشایخ نشسته بودند **ابرهیم** قصد صحبت ایشان کرد گفتند برو که هنوز از تو گند پادشاهی میآید با آن کردار، اورا این گویند تا دیگر نراچه گویند! نقلست که ازو پرسیدند که چرا دلها ازحق محجوبست گفت زیرا که دوستداری آنچه حق دشمن داشته است، بدوستی این گلخن فانی که سرای لعب و لهو است مشغول شدهٔ و ترك سرای جنات نعیم مقیم گفتهٔ: ملکی وحیوتی ولذتی که آنرا نه نقصانی بود و نه انقطاع ✡ نقلست که یکی گفت مرا وصیتی بکن گفت خداوند را یاد دار و خلق را بگذار دیگری را وصیت کرد گفت: بسته بگشای و گشاده ببند گفت مرا این معلوم نمی شود، گفت کیسهٔ بسته بگشای وزبان گشاده ببند ✡ و **احمد خضرویه** گفت **ابرهیم** مردی را در طواف گفت درجهٔ صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در نعمت برخود ببندی و در محنت بخود بگشائی و درعزّ بربندی ودر دل بگشائی و درخواب بربندی ودر بیداری بگشائی و درتوانگری ببندی و در درویشی بگشائی و در امل ببندی و در اجل و در آراسته بودن و درساختگی کردن مرگ

بگشائی ٭ نقلست که **ابرهیم** نشسته بود مردی نزدیك او آمد گفت ای شیخ من برخود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی بگوی تا آنرا امام خود سازم **ابرهیم** گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت نگاه داری بعد از آن هرچه کنی زیان ندارد: اول آنست که چون معصیتی خواهی که بکنی روزی وی مخور گفت هرچه در عالم است رزق اوست من از کجا خورم **ابرهیم** گفت نیکو بود که رزق او خوری ودر وی عاصی شوی؛ دوم چون خواهی که معصیتی کنی جائی کن که ملك او نبود گفت این سخن مشکلتر بود که از مشرق تابمغرب بلادالله است من کجا روم گفت نیکو بود که ساکن ملك او باشی و در وی عاصی شوی؛ سوم چون خواهی که معصیتی کنی جائی کن که او ترا نبیند گفت این چگونه تواند بود او عالم الاسرار است و دانندهٔ ضمائر است **ابرهیم** گفت نباك باشد که رزق او خوری و ساکن بلاد او باشی و در نظر او معصیتی کنی در جائی که تورا بیند؛ چهارم گفت چون **ملك - الموت** بنزدیك تو آید بگوی مهلتم ده تا توبه کنم گفت او این سخن از من قبول نکند **ابرهیم** گفت پس قادر نه ای که **ملك الموت** را از خود دفع کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و آن این ساعت را دان و توبه کن؛ پنجم چون **منکر ونکیر** بر تو آیند هر دو را از خویشتن دفع کن گفت نتوانم گفت پس کار جواب ایشان آماده کن؛ ششم آنست که فرداء قیامت گناه کارانرا فرمایند بدوزخ برید توبگو که من نمیروم گفت تمامست آنچه تو گفتی و درحال توبه کرد وبرتوبه بود شش سال تا از دنیا رحلت کرد ٭ نقلست که از **ابرهیم** پرسیدند که سبب چیست که خداوند را می خوانیم و اجابت نمی آید گفت از بهر آنکه خدای را میدانید و طاعتش نمیدارید ورسول را میدانید وطاعتش نمیدارید و متابعت سنت وی نمی کنید و قرآن میخوانید و بدان عمل نمی کنید و نعمت خدای میخورید و شکر نمی کنید و میدانید که بهشت آراسته است برای مطیعان وطلب نمی کنید و میشناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و از آن می گریزید و میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازید و مادر و پدر وفرزندان را در خاك می کنیدو از آن عبرت نمیگیرید و میدانید که **شیطان** دشمنست با او عداوت نمی کنید بل که با او میسازید و از عیب خود دست نمیدارید و بعیب دیگران مشغول میشوید کسی که چنین بود دعاء او چگونه مستجاب باشد؛ ٭ نقلست که پرسیدند که مرد را

چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند گفت صبر کند یك روز و دو روز و سه روز گفتند تاده روز صبر کرد چه کند؟ گفت ماهی بر آید. گفتند آخر هیچ نخواهد؟ گفت صبر کند گفتند تا کی؟ گفت تا بمیرد که دیت بر کشنده بود ٭ نقلست که گفتند گوشت گرانست گفت ما ارزان کنیم گفتند چگونه گفت نخریم و نخوریم ٭ نقلست که یك روزش بدعوتی خوانده بودند مگر منتظر کسی بودند دیر می آمد یکی از جمع مردی تیز رو بود گفت ای شکم تا مرا از تو چه میباید دید پس گفت نزدیك ما گوشت پس از نان خورند شما نخست گوشت خورید در حال برخاست که غیبت کردن گوشت مردمان خوردنست ٭ نقلست که قصد حمامی کرد وجامهٔ خلق داشت راه ندادندش حالتی برو پدید آمد گفت بادست تهی بخانهٔ دیو راه نمیدهند بی طاعت بخانهٔ رحمن چون راه دهند ٭ نقلست که گفت وقتی در بادیه متوکل میرفتم سه روز چیزی نیافتم **ابلیس** بیامد و گفت پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه بحج میروی با تجمل بحج هم توان شد که چندین رنج بتو نرسد گفت چون این سخن ازوی بشنیدم بسربالائی برفتم گفتم الهی دشمن را بر دوست گماری تا مرا بسوزاند مرا فریادرس که من ابن بادیه را بمدد تو قطع توانم کرد آواز آمد که یا **ابرهیم** آنچه در جیب داری بیرن انداز تا آنچه در غیب است ما بیرون آوریم دست در جیب کردم چهار دانك نقره بود که فراموش مانده بود چون بینداختم **ابلیس** از من برمید و قوتی از غیب پدید آمد ٭ نقلست که گفت وقتی چند روز گرسنه بودم بخوشه چینی رفتم هرباری که دامن پر از خوشه کردم مرا بردندی و بستاندندی تا چهل بار چنین کردند چهل و یکم چنین کردم و هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابلهٔ آن چهل سپر زرّین است که در پیش تو میبردند ٭ نقلست که گفت وقتی باغی بمن دادند تا نگاه دارم خداوند باع آمد و گفت انار شیرین بیار بیاوردم ترش بود گفت نار شیرین بیار طبقی دیگر بیاوردم هم ترش بود گفت ای سبحان الله چندین گاه در باغی باشی نار شیربن ندانی گفتم من باغ ترا نگاه میدارم و طعم انار ندانم که نچشیده ام مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان برم که **ابرهیم ادهمی** چون این بشنیدم از آنجا برفتم ٭ نقلست که گفت یك شب **جبرئیل را** بخواب دیدم که از آسمان بزمین آمد صحیفهٔ در دست سؤال کردم که تو چه خواهی کرد گفت نام دوستان حق می نویسم گفتم نام من بنویس

گفت از ایشان نه ای گفتم دوست دوستان حقم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان رسید که اول نام ابرهیم ثبت کن که اومید در این راه از نومیدی پدید آید ✿ نقلست که گفت شبی در مسجد بیت المقدس خویشتن را در میان بوریائی پیچیدم که خادمان نمی گذاشتند تا کسی در مسجد باشد چون پارهٔ از شب بگذشت در مسجد گشاده شد پیری در آمد پلاسی پوشیده و چهل تن در قفای او هریك پلاسی پوشیده پیر در محراب شد و دو رکعت نماز گزارد و پشت بمحراب باز نهاد یکی از ایشان گفت امشب یکی درین مسجد است که نه از ما است آن پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل روز است تا حلاوت عبادت نمییابد چون این بشنودم بیرون آمدم و گفتم چون نشان میدهی بخدای برتو که بگوی بچه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی افتاده بود پنداشتی که از آن تست برداشتی و درخرماء خود بنهادی چون این بشنودم بیر خرما فروش رفتم و از او بحلی خواستم خرما فروش مرا بحل کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترك خرما فروختن گفتم از آن کار توبه کرد و دکان برانداخت واز جمله ابدال گشت ✿ نقلست که ابرهیم روزی صحرا رفته بود لشکرئی پیش آمد گفت توچه کسی گفت بندهٔ گفت آبادانی از کدام طرف است اشارت بگورستان کرد آن مرد گفت برمن استخفاف می کنی و تازیانهٔ چند برسر او زد و سر اورا بشکست و خون روان شد و رسنی در گردن او کرد و میآورد مردم شهر بیش آمدند چون چنان دیدند گفتند ای نادان این ابرهیم ادهم است ولیّ خدای آن مرد در پای او افتاد و ازو عذر خواست و بحلی میخواست و گفت مرا گفتی من بنده ام گفت کیست که او بنده نیست گفت من سر تو بشکستم تو مرا دعائی کردی گفت آن معاملت تو با من کردی ترا دعاء نیاك میکردم نصیب من از این معاملت که تو کردی بهشت بود نخواستم نصیب تودوزخ بود گفت چرا اشارت بگورستان کردی و من آبادانی خواستم گفت از آنکه هر روز گورستان معمور تراست و شهر خراب تر ✿ یکی از اولیای حق گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یکی دامنی پر کرده گفتم این چه حالتست گفتند ابرهیم ادهم را نادانی سر بشکسته است او را چون در بهشت آرند فرماید که تاگوهر ها بر سر او نثار کنند این دامنها وآستین ها پر از آنست ✿ نقلست که وقتی بمستی برگذشت دهانش آلوده بود آب آورد و دهان آن مست بشست و میگفت که دهنی

که ذکر حق بر آن دهان رفته باشد آلوده بگذاری بیحرمتی بود چون این مرد بیدار شد او را گفتند زاهد خراسان دهانت را بشست آن مرد گفت من نیز توبه کردم پس از آن ابرهیم بخواب دید که گفتند تو از برای ما دهنی بشستی ما دل ترا بشستیم نقلست که صنوبری گوید که در بیت المقدس با ابرهیم بودم در وقت قیلوله در زیر اناری فرو آمدیم رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنودم از آن درخت که یا با اسحاق ما را گرامی گردان و از این انار ها چیزی بخور ابرهیم سر در پیش افکند سه بار درخت همان میگفت پس گفت یا با محمد شفاعت کن تا از انار ما بخورد گفتم یا با اسحاق میشنوی گفت آری چنین کنم بر خاست و دو انار باز کرد یکی بخورد و یکی بمن داد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتیم وقتی باز بآن درخت انار رسیدم دیدم درخت بزرگ شده و انار شیرین گشته و در سالی دو بار انار کرد و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند ببرکهٔ ابرهیم و عابدان در سایهٔ او نشستندی ☆ نقلست که بزرگی بر سر کوهی نشسته بود و سخن میگفت این بزرگ ازو پرسید که نشان آن مرد که بکمال رسیده بود چیست گفت اگر کوه را گوید که برود در رفتن آید در حال کوه در رفتن آمد ابرهیم گفت ای کوه من تورا نمی گویم که برو و لیکن بر تو مثل میزنم ☆ نقلست که رجا گوید که با ابرهیم در کشتی بودم باد برخاست و جهان تاریك شد گفتم آه کشتی غرق شد آوازی از هوا در آمد که از غرق شدن کشتی مترسید که ابرهیم ادهم با شماست در ساعت باد بنشست و جهان تاریك روشن شد ☆ نقلست که ابرهیم وقتی در کشتی نشسته بود بادی بر خاست عظیم چنانکه کشتی بغرقه خواست شدن ابرهیم نگاه کرد کراسهٔ دید آویخته کراسه برداشت و در هوا بداشت گفت الهی ما را غرق کنی و کتاب تو درمیان ما باشد در ساعت باد بیارامید آواز آمد که لا افعل ☆ نقلست که وی در کشتی خواست نشستن سیم نداشت گفتند هر کس را دیناری ببایدداد دو رکعت نماز گزارد و گفت الهی از من چیزی میخواهند و ندارم در وقت آن دریا همه زر شد مشتی بر گرفت و بدیشان داد ☆ نقلست که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقهٔ ژندهٔ خود پاره میدوخت سوزنش در دریا افتاد کسی از او پرسید که ملکی چنان از دست بدادی چه یافتی اشاره کرد بدریا که سوزنم باز دهید هزار ماهی از دریا بر آمد هریکی سوزنی زرین

بدهان گرفته ابرهیم گفت سوزن خویش خواهم ماهیکی ضعیف بر آمد سوزن او بدهان گرفته ابرهیم گفت کمترین چیزی که یافتم بماندن ملك بلخ اینست دیگر هارا تو ندانی ✡ نقلست که یك روز بسر چاهی رسید دلو فرو گذاشت پر زر بر آمد نگوسار کرد باز فرو گذاشت پر مروارید بر آمد نگوسار کرد وقتش خوش شد گفت الهی خزانه بر من عرضه میکنی میدانم که تو قادری و دانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم ✡ نقلست که وقتی بحج میرفت دیگران با وی بودند گفتند از ما هیچکس زاد و راحله ندارد ابرهیم گفت خدایرا استوار دارید در رزق آنگاه گفت در درخت‌نگرید اگر زر طمع‌دارید زر گردد همه‌درختان مغیلان‌زرشده‌بودندبقدرت‌خدای‌تعالی✡نقلست که‌یك‌روزجماعتی‌بااو‌میرفتند بحصاری رسیدند در پیش حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب‌اینجا باشیم که هیزم بسیار است تا آتش کنیم آتش راافروختند و بروشنائی آتش‌نشستند هر کسی نان تهی میخورد و ابرهیم در نماز ایستاد یکی گفت کاشکی مرا گوشت حلال بودی تا برین آتش بریان کردمی ابرهیم نماز سلام داد و گفت خداوند قادرست که شما را گوشت حلال دهد این گفت ودر نماز ایستاد در حال غریدن‌شیر آمد شیری دیدند که آمد گور خری در پیش گرفته‌بگرفتند و کباب‌میکردند و میخوردند و شیر آنجانشسته بود ودر ایشان نظاره میکرد ✡ نقلست که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه بتعیین پیدا نیست خاك‌او بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام است و بعضی گویند آنجا است که خاك لوط پیغامبر صلی‌الله علیه و سلم که بزیر زمین فرو برده است با بسیار خلق وی در آنجا گریخته است ازخلق و هم‌آنجا وفات کرده است ✡ نقلست که چون ابرهیم را وفات رسید هاتفی آواز داد الاان امان الارض‌قدمات آگاه باشید که امان روی زمین‌وفات کردهمه خلق متحیر شدند تا این چه‌تواند بود تا خبر آمد که ابرهیم ادهم قدس‌الله روحه‌العزیز وفات کرده‌است.

ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهز ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن صوفی صافی **بشر حافی** رحمة الله علیه مجاهدهٔ عظیم داشته است و شانی رفیع و مشارالیه قوم بود **فضیل عیاض** دریافته بود و مرید خال خود بود **علی بن حشرم** و در علم اصول و فروع عالم بود مولد او از مرو بود **ببغداد** نشستی و ابتداء توبهٔ او آن بود که شوریده روزگار بود یك روز مست می رفت کاغذی یافت بر آنجا نوشته **بسم الله الرحمن الرحیم** عطری خرید و آن کاغذ را معطر کرد و بتعظیم آن کاغذرا در خانه نهاد بزرگی آن شب خواب دید که گفتند بشر رابگوی **طیبت اسمنا فطیبناك و بجلت اسمنا فبجلناك و طهرت اسمنا فطهرناك فبعزتی لاطیبن اسمك فی الدنیا و الاخرة** آن بزرك گفت مردی فاسق است مگر بغلط می بینم طهارت کرد و نماز بگزارد و بخواب رفت همین خواب دید همچنین تا بار سوم بامداد بر خاست و ویرا طلب کرد گفتند بمجلس خمر است رفت خانهٔ که در آنجا بود گفت بشر آنجا می بود گفتند بود ولیکن مست است و بی خبر گفت بگوئید که بتو پیغامی دارم گفت بگوئید که پیغام که داری گفت پیغام خدای گریان شد گفت آه عتاب دارد یا عقابی کند گفت باش تا یاران را بگویم بایاران گفت ای یاران مرا خواندند رفتم و شما را بدرود کردم که بیش هرگز مرا در این کار نبینید پس چنان شد که هیچ کس نام وی نشنودی الا که راحتی بدل وی برسیدی و طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه حق تعالی هرگز کفش در پای نکرد حافی از آن گفتند . باو گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردند پای برهنه بودم باز شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی میگوید زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردند و آب از دهن بر زمین نینداختند که جمله در و نور الله دیدند بشر را نیز همین افتاد بلکه نور الله چشم رونده گردد بی یبصر جز خدای خود را نه بیند

هر کرا خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید چنانکه خواجهٔ انبیا علیهم السلام در پس جنازهٔ ثعلبه بسر انگشت پای می رفت فرمود ترسم که پای بر سر ملایکه نهم و آن ملایکه چیست نور الله المؤمن ینظر بنور الله ☆ نقلست که احمد حنبل بسیار بر او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت تا بحدی که شاگردانش گفتند این ساعت تو عالمی در احادیث وفقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت از پس شوریدهٔ میروی چه لایق بود ؟ احمد گفت آری ازاین همه علوم که بر شمردید من این همه به از و دانم اما او خداوند به از من داند پس بر او رفتی و. گفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای من سخنی بگوی ☆ نقلست که بشر خواست که شبی بخانه درآید یک پای در آستانه نهاد و یک پای بیرون خانه نهاد و تا روز همچنان ایستاده بود متحیر و شوریده ☆ و گویند نیز که در دل خواهرش افتاد که امشب بشر مهمان تو خواهد بود در خانه بر'فت و آبی بزد و منتظر آمدن بود ناگاه بشر بیامد چون شوریدهٔ گفت ای خواهرم بر بام می شوم قدم بنهاد و پایهٔ چند بر آمد و تا روز همچنان ایستاده بود چون روز شد فرود آمد و بنماز جماعت شد بامداد باز آمد خواهرش گفت ایستادن را سبب چه بود گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر است و بچنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان چه کردند که ازبیرون نهادندشان و من چه کردم که بچنین دولتی رسیدم در حیرت مانده بودم ☆ نقلست که بلال خواص گفت در تیه بنی اسرائیل میرفتم مردی با من میرفت الهامی بدل من آمد که او خضر است گفتم بحق حق که بگوی که ترا نام چیست گفت برادر تو خضر است گفتم در شافعی چه گوئی گفت از اوتاداست گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه گوئی گفت ازپس او چون او نبود ☆ نقلست که ابوعبدالله جلا گوید ذوالنون را دیدم او را عبادت بود و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم او را ورع بود مرا گفتند تو بکدام مایل تری گفتم به بشر بن الحارث که استاد ماست نقلست که هفت قمطره از کتب حدیث داشت در زیر خاک دفن کرد روایت نکرد گفت از آن روایت نمی کنم که در خود شهوت می بینم اگر شهوت دل خاموشی بینم روایت کنم ☆ نقلست که بشر را گفتند بغداد مختلط شده است بلکه بیشتر

حرامست تو چه میخوری گفت ازین میخورم که شما میخورید و ازین میآشامم که شما میآشامید گفتند پس بچه رسیدی بدین منزلت گفت بلقمهٔ کم از لقمهٔ و بدستی کوتاه‌تر ازدستی و کسی که میخورد و میگرید با کسی که میخورد و میخندد برابر نبود پس گفت حلال اسراف نپذیرد ؛ یکی ازاو پرسید که چه چیز نان خورش کنم گفت عافیت نان خورش کن ☆ نقلست که مدت چهل سال او را بریان آرزو میکرد و بهاء آن او را بدست نیامده بود و گویند سالها بود تا دلش باقلا می خواست و نخورده‌بود ☆ نقلست که هرگز آب از جوئی که سلطانیان کنده بودندی نخوردی ☆ یکی از بزرگان گفت بنزد بشر بودم سرمائی بود سخت او را دیدم برهنه میلرزید گفتم که یا بانصر در چنین وقت جامه زیادت کنند تو بیرون کردهٔ گفت درویشان را یاد کردم و مال نداشتم که باایشان مواسات کنم خواستم که بتن کنم ☆ ازو پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی، گفت بدانکه حال خویش از غیر خدای پنهان داشتم جمله عمر گفتند چرا سلطان را وعظ نکنی که ظلم بر ما میرود گفت خدابرا از آن بزرگتر دانم که من او را پیش کسی یاد کنم که او را داند تا بدان چه رسد که او راندانده ☆ احمدبن ابرهیم المطیب گفت بشر مرا گفت معروف را بگوی که چون نماز کنم بنزدیك تو آیم من پیغام بدادم منتظر میبودیم نماز پیشین بکردیم نیامد نمازدیگر بگزاردیم نیامد نماز خفتن بگزاردیم باخویشتن گفتم سبحان الله چون بشر مردی خلف کند این عجبست و چشم همیداشتم و بر در مسجد بودیم تا بشر بیامد سجادهٔ خویش در گرفت و روان شد چون بدجله رسید بر آب برفت و بیامد وحدیث کردند تاوقت سحر باز گشت وهمچنان بر آب برفت من خویشتن از بام بینداختم و آمدم و دست و پای او را بوسه دادم و گفتم مرادعائی بکن دعا کرد و گفت آشکار مکن تا زنده بود با هیچ کس نگفتم ☆ نقلست که جماعتی بر او بودند و او در رضا سخن میگفت یکی از ایشان گفت یا بانصر هیچ چیز از خلق قبول نمیکنی، برای جاه را اگر محققی در زهد و روی از دنیا بگردانیدهٔ از خلق چیزی میستان تا جاهت نماند درچشم خلق و آنچه از ایشان می ستانی در خفیه بدرویشان میده و بر توکل می نشین و قوت خویش از غیب می ستان این سخن عظیم سخت می آمد بر اصحاب بشر گفت جواب بشنوید آنکه گفت فقرا سه قسم‌اند یك قسم آنند که هرگز سؤال نکنند و اگر بدهندشان نیز نگیرند این قوم روحانیان‌اند که چون خدا رند را سؤال کنند

هرچه خواهند خدا بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال حاجت ایشان روا شود ؛ یك قسم دیگر آنانند که سؤال نکنند و اگر بدهند قبول کنند و این قوم از اوساط‌اند و ایشان بر توکل ساکن باشند بر خدای تعالی و این قوم آنهااند که بر مائدهٔ خلد نشینند؛ و یك قسم آنند که بصبر نشینند و چندانکه توانند وقت نگاه دارند و دفع دواعی میکنند؛ آن صوفی چون جواب بشنود گفت راضی گشتم بدین سخن خدا و نداز تو راضی باد ٭ و **بشر** گفت **بعلی جرجانی** رسیدم بر چشمهٔ آبی بود چون مرا بدید گفت آیا امروز چه گناه کردم که آدمی را می بینم گفت از پس او بدویدم گفتم مرا وصیتی کن گفت فقرا را در بر گیر و زیستن با صبر کن و هوا را دشمن گیر و مخالفت شهوات کن و خانهٔ خود را امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه خانهٔ تو چنان بود که آن روز که در لحدت بخوابانند مرفه و خوش بخدای توانی رسید ٭ نقلست که گروهی بر **بشر** آمدند که از **شام** آمده‌ایم و بحج رویم رغبت کنی با ما گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ بر نگیریم و هیچ نخواهیم و اگر چیزی مان بدهند نپذیریم گفتند ناخواستن و برنا گرفتن توانیم اما اگر فتوحی بدید آید نتوانیم که نگیریم گفت شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این بیان آن سخن است که در جواب صوفی گفته است که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد این توکل بر خدای بودی ٭ نقلست که **بشر** گفت روزی بخانهٔ در آمدم مردی را دیدم گفتم تو کیستی که بیدستوری در آمدی گفت برادر تو **خضرم** گفتم دعا کن مرا گفت خدای گزاردن طاعت خود بر تو آسان گرداناد و گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداناد ٭ نقلست که یکی با **بشر** مشورت کرد که دو هزار درم دارم حلال میخواهم که بحج شوم گفت تو بتماشا میروی اگر برای رضای خدای میروی برو وام کسی بگزار یا بده بیتیم و بمردی مُقل حال که آن راحت که بدل مسلمانی رسد از صد حج اسلام پسندیده تر گفت رغبت حج بیشتر می بینم گفت از آنکه این مالها نه از وجه نیکو بدست آورده ای تا بنا وجوه خرج نکنی قرار نگیری ٭ نقلست که **بشر** بر گورستان گذر کرد گفت همه اهل گورستان را دیدم بر سر کوه آمده و شغبی در ایشان افتاده و بایك دگر منازعه میکردند چنانکه کسی قسمت کند چیزی گفتم بار خدا یا مرا شناسا گردان تا این چه حالت مرا گفتند آنجا برو و بپرس رفتم و پرسیدم گفتند که یك هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله احد بر خواند و ثواب بما داد یك هفته است تا ما ثواب آنرا قسمت میکنیم هنوز فارغ نگشته ایم ٭ نقلست که **بشر** گفت **مصطفی**

را صلی‌الله علیه وسلم بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که چراخدای تعالی بر گزید ترا از میان اقران تو و بلند گردانید درجهٔ تو گفتم نی یا رسول‌الله گفت بسبب آنکه متابعت سنت من کردی وصالحانرا حرمت نگاه داشتی وبرادرانرا نصیحت کردی واصحاب مرا واهل بیت مرا دوست داشتی خدای تعالی ترا ازین جهت بمقام ابرار رسانید ٭ نقلست که بشر گفت یك شب مرتضی را بخواب دیدم گفتم مرا پندی بده گفت چه نیکوست شفقت‌توانگران بردرویشان برای طلب ثواب رحمن و از آن نیکو تر تکبر درویشان بر توانگران از اعتماد بر کرم آفریدگار جهان ٭ نقلست که اصحاب را گفت سیاحت کنید که‌چون آب روان بود خوش گردد و چون ساکن شود متغیر و زرد شود ٭ و گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد و در آخرت شریف گو از سه چیز دور باش : از مخلوقان حاجت مخواه و کس را بد مگوی و بمهمانی کس مرو ٭ و گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان ویرا بدانند ٭ و گفت اگر درقناعت‌هیچ سود نیست جز بعزت زندگانی کردن کفایت است ٭ و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر محبت دنیا بود ٭ و گفت هرگز حلاوت عبادت‌نیابی تاانگردانی میان خود و میان شهوات دیوار آهنین ٭ و گفت سخت ترین کارها سه است : بوقت دست تنگی سخاوت و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از او بترسی ٭ و گفت ورع آن بود که از شبهات پاك بیرون آئی و محاسبهٔ نفس در هر طرفة العینی پیش گیری ٭ و گفت زهد ملکی است که قرار نگیرد مگر در دلی خالی ٭ و گفت اندوه ملکی است که چون جائی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با اوقرار گیرد ٭ و گفت فاضلترین چیزی که بنده‌را داده‌اند معرفت است و الصبر فی الفقر ٭ و گفت اگر خدایرا خاصگان‌اند عارفان‌اند ٭ و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد باخدای ٭ و گفت عارفان قومی اند که‌نشناسند مگر خدای وایشانرا گرامی ندارند مگر برای خدای ٭ و گفت هر که‌خواهد که‌طعم آزادی بچشد گو سر را پاك گردان ٭ و گفت هر که‌عمل کند خدایرا بصدق وحشتی عظیم باخلقش پیش آید ٭ و گفت سلامی برابناء دنیا کنید بدوست ناداشتن سلام بریشان ٭ و گفت نگریستن بربخیل دل‌را سخت گرداند ٭ و گفت ادب‌دست بداشتن میان‌برادران ادبست ٭ و گفت باهیچکس ننشستم وهیچکس بامن ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر بهم‌ننشستیمی هردورا

به بودی ☆ و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شك بود ☆ و گفت کامل نباشی تا دشمن تو ایمن نبود ☆ و گفت اگر خدایرا طاعت نمیداری باری معصیتش مکن ☆ یکی در پیش او گفت توکلت علی الله بشر گفت برخدای دروغ میگوئی اگر برو توکل کرده بودی بدانچه او کند راضی بودی ☆ و گفت اگر ترا چیزی عجب آید ازسخن گفتن خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی ☆ و گفت اگر همهٔ عمر در دنیا بسجدهٔ شکر مشغول گردی شکر آن آن نگزارده باشی که او در ازل حدیث دوستان کرد جهد کن تا از دوستان باشی ☆ چون وقت مرگش در آمد در اضطرابی عظیم بود و در حالتی عجب گفتند مگر زندگانی را دوست میداری گفت نی ولیکن بحضرت پادشاه پادشاهان شدن صعبست ☆ نقلست که در مرض موت بودی و یکی درآمد و از دست تنگی روزگار شکایت کرد پیراهن بدو داد و پیراهنی بعاریت بستد وبدان پیرهن بدار آخرت خرامید ☆ نقلست که تا بشر زنده بود هرگز در بغداد هیچ ستور روث نینداخته بود در راه حرمت اورا که پای برهنه رفتی یك شب مردی ستوری داشت ستوررا دید که درراه روث افکند فریا برآورد که بشر حافی نماند نگرستند چنان بود گفتند بچه دانستی گفت بدانکه تا او زنده بود درجمله راه بغداد روث ستوری دیده نبود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است ☆ بعد از مرگ اورا بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت با من عتاب کرد گفت در دنیا از من چرا چندین ترسیدی اماعلمت ان الکرم صفتی ندانستی که کرم صفت منست ☆ دیگری بخواب دید پرسید که حق با توچه کرد گفت مرا آمرزید و گفت کل یامن لم یأکل واشرب یامن لم یشرب لاجلی بخور ای آنکه از برای ما نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای ما نیاشامیدی ☆ دیگری بخوابش دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و یك نیمه از بهشت مرا مباح گردانید و مرا گفت یا بشر تا بودی اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگزاردی که ترادردل بندگان خود جای دادم ☆ دیگری بخوابش دید گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا ای بشر آن ساعتی که ترا جان برمیداشتند هیچ نبود در روی زمین از تو دوستر ☆ نقلست که یك روز ضعیفهٔ بر امام احمد حنبل آمد و گفت بربام دوك میریسم

و مشعلهٔ ظاهر گردد از آن خلیفه که میگذرد بروشنائی آن مشعله گاه است که چند پاره دوك میرسیم روا بود یا نه؟ **احمد** گفت‌تو باری که‌ای که‌این‌دامنت گرفته‌است، که‌این‌عجبست؟ گفت من خواهر **بشر حافی**ام، **احمد** زار بگریست و گفت‌این‌چنین تقوی چرا از خاندان **بشر حافی** بیرون نیاید و گفت ترا روا نبود زینهار گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بدان مقتدای پاك کن برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی تا در مشعلهٔ ایشان دوك ریسی دست تو ترا طاعت ندارد برادرت‌چنان بود که هر گاه که دست بطعامی دراز کردی که شبهت بودی‌دست او طاعت‌نداشتی گفتی مرا سلطانی است که دل گویند اورا رغبت تقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری او سفر کنم.

ذکر ذوالنون مصری رحمة‌الله علیه

آن پیشوای اهل سلامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجة الفقر فخری قطب وقت ذوالنون مصری رحمة‌الله علیه از ملوکان طریقت بود و سالك راه بلا وملامت بود در اسرار و توحید نظر عظیم دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر اورا زندیق خواندندی باز بعضی در کارا و متحیر بودند تا زنده بود همه منکرا وبودندی و تابمرد کس واقف نشد بر حال او از بس که خود را پوشیده نمودی و سبب توبهٔ او آن بود که اورا نشان دادند که بفلان جای زاهدی است گفت قصد زیارت او کردم اورا دیدم خویشتن را از درختی آویخته و میگفت ای تن مساعدت کن با من بطاعت و اگر نه همچنین بدارمت تا از گرسنگی بمیری، گریه بر من افتاد عابد آواز گریه بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اند کست و جرمش بسیار گفت نزدیك او رفتم و سلام کردم گفتم این چه حالتست گفت این تن با من قرار نمیگیرد در اطاعت حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد ذوالنون گفت پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است یا کبیرهٔ آورده است گفت ندانستهٔ که چون باخلق آمیختی همه چیز از پس آن آید گفتم هول زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که بینی گفتم خواهم چون بر آمدم جوانی را دیدم که در صومعهٔ نشسته و یك پای بیرون صومعه بریده و انداخته و کرمان میخوردند نزدیك او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم گفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی بد اینجا بگذشت دلم مایل شد بدو تنم تقاضا آن کرد تا از پی او بروم یك پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنودم که شرم نداری از پس سی سال که خدایرا عبادت کرده باشی وطاعت داشتهٔ اکنون طاعت شیطان کنی و قصد فاحشهٔ کنی این پای را که از صومعه بیرون نهاده بودم ببریدم و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو بر این گناه کاران

بچه کار آمدی اگر می‌خواهی که مردی از مردان‌خدایرا بینی بر سر این کوه‌شو **ذوالنون** گفت از بلندی که آن کوه بود بر آنجا نتوانستم‌رفت پس خبراو پرسیدم گفتند دیر گاهست تا مردی‌در آن‌صومعه عبادت میکند یك روز مردی با او مناظره میکرد که روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که درو سبب کسب مخلوقات بود چند روز بر آمد هیچ نخورد حق تعالی زنبورانرا فرستاد که گرد او میپریدند واورا انگبین میدادند **ذوالنون** گفت ازین کارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرو آمد دانستم که هر که توکل بر خدای کند خدای کار او بسازد و رنج او ضایع نگذارد پس‌در راه که میآمدم‌مرغی نابینا را دیدم بر درختی‌نشسته از درخت فرو آمد من گفتم این بیچاره علف و آب از کجا میخورد بمنقار زمین را بکاوید دو سکره پدید آمد یکی زرّین پر کنجد ویکی سیمین پر گلاب آن مرغ سیر بخورد و بر درخت پرید وسکرها نا پدید شد **ذوالنون** اینجا بیکبارگی از دست برفت و اعتماد برتوکل پدید آمد و توبهٔ او محقق شد پس از آن چند منزل برفت چون شبانگاه درآمد درویرانهٔ درآمد ودر آن ویرانه‌خمرهٔزروجواهر بدید و بر سر آن خمره تختهٔ نام‌الله نوشته یاران وی زر و جواهر قسمت کردند**ذوالنون** گفت این تخته که برو نام دوست منست مرا دهید آن تخته بوسه میداد تا کارش ببرکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند **ذوالنون** هرکس بزر و جواهر بسنده کردند که آن عزیزاست‌تو بر تر ازآن بسنده کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر باز آمد گفت روزی میرفتم بکنارهٔ رودی رسیدم کوشکی را دیدم بر کنارهٔ آب رفتم و طهارت کردم. چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشك اوفتاد کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشك ایستاده بغایت صاحب‌جمال خواستم تا ویرابیازمایم گفتم ای کنیزك کرائی گفت ای **ذوالنون** چون از دور پدید آمدی پنداشتم دیوانهٔ چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی پس نگاه کردم نه دیوانهٔ و نه عالمی و نه‌عارفی گفتم چگونه میگوئی گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنا محرم ننگریستی و اگر عارف‌بودی چشمت بدون حق نیفتادی این بگفت و نا پدید شد معلوم شد که او آدمی نبود تنبیه مرا آتشی در جان من

افتاد خویشتن بسوی دریا انداختم جماعتی را دیدم که کشتی مینشستند من نیز در کشتی نشستم چون روزی چند بر آمد مگر بازرگانی را گوهری در کشتی گم‌شد یك بیك از اهل کشتی میگرفتند و میجستند اتفاق کردند که با تست پس مرا رنجانیدن گرفتند و استخفاف بسیار کردند ومن خاموش میبودم چون کار ازحد بگذشت گفتم آفریدگارا تو میدانی هزاران ماهی از دریا سر بر آوردند هر یکی گوهری در دهان **ذوالنون** یکی را بگرفت و بدان بازرگان داد اهل کشتی چون آن بدیدند دردست و پای او افتادند و ازو عذرخواستند و چنان در چشم مردمان با اعتبار شد و ازین‌سبب‌نام او**ذوالنون** آمد و عبادت و ریاضت اورا نهایتی نبود تا بحدی که خواهری داشت‌درخدمت‌اوچنان عارفه‌شده بود که روزی‌این آیت‌میخواند **وظللناعلیکم الغمام و انزلنا علیکم‌المن‌والسلوی** روی بآسمان کرد و گفت الهی اسرائیلیانرا من وسلوی فرستی و محمدیانرا نه بعزت تو که از پای ننشینم تا من وسلوی نبارانی در حال از روزن خانه من و سلوی باریدن گرفت از خانه بیرون دوید روی ببیابان نهاد و گم شد و هرگزش باز نیافتند ✡ نقلست که **ذوالنون** گفت وقتی در کوهها می گشتم قومی مبتلایان دیدم گرد آمده بودند پرسیدم که شمارا چه‌رسیده است گفتند عابدی است اینجا در صومعه هرسال یکبار بیرون آید و دم خود برین قوم دمد همه شفایابند باز در صومعه بود تا سال دیگر بیرون نیاید صبر کردم تا بیرون آمد مردی دیدم زردروی نحیف شده‌چشم در مغاك افتاده از هیبت او لرزه بر من افتاد پس بچشم شفقت در خلق نگاه کرد آنگاه سوی آسمان نگریست و دمی چند در آن مبتلایان افگند همه شفا یافتند چون خواست در صومعه شود من دامنش بگرفتم گفتم از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن بمن نگاه کرد و گفت **ذوالنون** دست از من باز دار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست بجز ازوی در کسی دیگر زدهٔ ترا بآنکس باز گذارد و آنکس را بتو و هر یکی بیکی دیگر هلاك شود این بگفت‌و در صومعه رفت✡ نقلست که یك روز یارانش درآمدند اورا دیدند که میگریست گفتند سبب چیست گریه را ؟ گفت دوش در سجده چشم من در خواب‌شد خداوند را دیدم گفت یااباالفیض خلق‌را بیافریدم برده جزو شدند دنیارا

بر ایشان عرضه کردم نه جز از آن ده جزو روی بدنیا نهادند یك جزو ماند آن یك جزو نیز بر ده جزو شدند بهشت را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی ببهشت نهادندیك جزو بماند آن یك جزونیزده جزو شدند دوزخ پیش ایشان آوردم همه برمیدند و پراگنده شدند از بیم دوزخ پس یك جزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند و نه ببهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند گفتم بندگان من بدنیا نگاه نکردید و ببهشت میل نکردید و از دوزخ نترسیدید چه میطلبید همه سر برآوردند و گفتند انت تعلم ما نرید یعنی تو میدانی که ما چه میخواهیم ☆ نقلست که یك روز کودکی بنزدیك ذوالنون در آمدو گفت مرا صد هزار دینار است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم و آن زر بدرویشان تو بکار برم ذوالنون گفت بالغ هستی گفت نی گفت نفقهٔ تورروا نبود صبر کن تا بالغ شوی پس چون بالغ گشت بیامدو بر دست شیخ توبه کرد و آن زرها بدرویشان داد تا آن صد هزار دینار نماند روزی کاری پیش آمد و درویشان را چیزی نماند که خرج کردندی کودك گفت ای دریغ کجاست صد هزاردیگر تا نفقه کردمی بر این جوانمردان این سخن را ذوالنون بشنود دانست که وی بحقیقت کار نرسیده است که دنیا بنزد او خطیر است ذوالنون آن کودك رابخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگوی از من تا سه درم فلان دارو بدهد برفت و بیاورد گفت در هاون کن و خرد بسای آنگاه پارهٔ روغن بروی افگن تاخمیر گردد و ازوی سه مهره بکن و هر یك را بسوزن‌سوراخ کن و بنزدیك من‌آر کودك چنان کرد و بیاورد ذوالنون آنرا در دست مالید ودرو دمید تا سه پاره یاقوت گشت که هر گز آن چنان ندیده بود گفت اینها را ببازار برو قیمت کن و لیکن مفروش کودك ببازار برد و بنمود هریکی را بهزار دینار بخواستند بیامد و با شیخ بگفت ذوالنون گفت بهاون نه و بسای و بآب انداز چنان کرد و بآب انداخت گفت ای کودك این درویشان از بی نانی گرسنه نیند لکن این اختیار ایشانست کودك توبه کرد و بیدار گشت و بیش این جهانرا بردل وی قدر نماند ☆ نقلست که گفت‌سی سال خلق را دعوت کردم یك کس بدرگاه‌خدا آمد چنانکه میبایست و آن آن بود که روزی پادشاه زادهٔ با کوکبهٔ از در مسجد بر من گذشت‌من این سخن‌میگفتم که‌هیچ کس‌احمق تراز‌آن ضعیفی نبود که باقوی درهم شود او درآمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزیست با

خدای قوی درهم می‌آید آن جوانرا لون متغیر شد بر خاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی است خرد و طریقی است بزرگتر تو کدام میخواهی اگر طریق خردتر میخواهی ترك دنیا و شهوت و ترك گناه بگو و دل از همه فارغ کن قال و اللّٰه لا اختار الا الطریق الاکبر گفت بخدای که جز طریق بزرگتر نخواهم روز دیگر پشمینهٔ در پوشید و در کار آمد تا از ابدال گشت ✿ **بو جعفر اعور** گفت نزدیك **ذوالنون** بودم جماعتی یاران او حاضر بودند از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده بود **ذوالنون** گفت طاعت جمادات اولیارا آن بود که این ساعت این تخت را بگویم که گرد این خانه بگرد درحرکت آید چون سخن بگفت در حال آن تخت گرد خانه گشتن گرفت و بجای خویش باز شد جوانی آنجا حاضر بود آن حال بدید گریستن بروی افتاد تا جان بداد بر همان تختش بشستند و دفن کردند ✿ نقلست که وقتی یکی بنزدیك او آمد و گفت وامی دارم و هیچ ندارم که وام بگزارم سنگی از زمین برداشت و باو داد آن مرد آن سنك را ببازار برد زمرد گشته بود بچهارصد درم بفروخت و وام باز داد ✿ نقلست که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی یك روز **ذوالنون** انگشتری خود بوی داد و گفت این‌را ببازار برو بیك دینار گرو کن آن جوان برفت و انگشتری ببازار برد بدرمی بیش نمیگرفتند جوان خبر باز آورد اورا گفت بجوهریان برو بنگر تا چه میخواهند ببردبهزار دینار خواستند خبر باز آورد جوانرا گفت علم تو بحال صوفیان همچنانست که علم آن باز اریان باین انگشتری جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست ✿ نقلست که ده سال بود تا **ذوالنون** را سکباتی آرزو میکرد و آن آرزو بنفس نمیداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد که فردا بعیدی مارا لقمهٔ سکباجی گفت ای نفس اگر خواهی که چنین کنم امشب با من موافقت کن تا همه قرآن را در دو رکعت نماز برخوانم نفس موافقت کرد روز دیگر سکبا ساخت و پیش او بنهاد و انگشت را پاك کرد و در نماز ایستاد گفتند چه بود گفت درین ساعت با من گفت که آخر بآرزوی ده ساله رسیدم گفتم که بخدای که نرسی بدان آرزو و آنکس که این حکایت میکرد چنین گفت که ذوالنون درین سخن بود که مردی در آمد با دیگی سکبا پیش او بنهاد گفت ای

شیخ من نیامده‌ام مرا فرستاده‌اند بدانکه من مردی حمالم و کودکان دارم از مدتی باز سکبا میخواستند و سیم فراهم نمیآمد دوش بعیدی این سکبا ساختم امروز در خواب شدم جمال جهان آرای رسول را صلی‌اللّٰه‌علیه و آله وسلم بخواب‌دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا بینی این را بنزد **ذوالنون** برو اورا بگوی **محمد بن عبداللّٰه بن عبدالمطلب** شفاعت میکند که یك نفس با نفس خود صلح کن و لقمهٔ چند بکار بر **ذوالنون** بگریست گفت فرمان بردارم ✲ نقلست که چون کار اوبلند شد کس را چشم بر کار او نمی رسید اهل **مصر** بزندقه بروی گواهی میدادند و جمله برین متفق شدند و **متوکل خلیفه** را از احوال او آگاه کردند متوکل کس فرستاد تا ویرا بیاوردند ببغداد و بند بر پای او نهادند چون بدرگاه خلیفه رسید گفت این ساعت مسلمانی بیاموختم از پیر زنی و جوانمردی ازسقائی گفتندچون؟ گفت چون بدرگاه خلیفه رسیدم و آن درگاه با عظمت و حاجبان و خادمان دیدم خواستم تا اندك تغییری در من پدیدآیدزنی با عصائی پیش آمد و در من نگریست گفت یا تن که‌ترا پیش‌او میبرند نترسی که اوو توهر دوبندگان یك خداوندجل‌جلاله اید تا خدای نخواهد با بنده هیچ نتوانند کرد پس در راه سقائی دیدم پاکیزه آبی بمن داد و بکسی که با من بود اشارت کردم‌یك دینار بوی دادقبول نکرد و گفت تو اسیری و دربند جوانمردی نبود از چنین اسیر و غریب و بندی چیزی ستدن پس فرمان شد که اورا بزندان بربد چهل شبانه روز در حبس بماند هر روز خواهر **بشرحافی** ازدوك خویش یك قرص براو میبردی آن روز که‌از زندان بیرون‌می‌آمد آن‌چهل قرص همچنان نهاده بود که یکی نخورده بود **خواهر بشرحافی** چون آن بشنوداندوهگین شد گفت تو میدانی که‌آن‌قرصها‌حلال‌بود و بی منت چرانخوردی گفت زیراکه طبقش پاك نبود یعنی بر دست زندان‌بان گذار میکرد چون اززندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست نقلست که بسی خون برفت اما یك قطره نه بر روی و نه بر موی و نه برجامهٔ او افتاد و آنچه بر زمین افتاد همه ناپدید شد بفرمان خدای عزوجل پس اورا پیش خلیفه‌بردند و سخن‌اورا ازو جواب‌خواستند او آن سخن‌را شرحی بداد **متوکل** گریستن گرفت و جمله ارکان دولت درفصاحت و بلاغت او متحیر بماندند تا خلیفه مرید او شد و اورا عزیز و مکرم باز گردانید نقلست که **احمد سلمی** گفت بنزدیك **ذوالنون** شدم طشتی زرین دیدم در پیش

او نهاده و گرد بر گرد او بویهاء خوش از مشك و عبیر مرا گفت توئی که بنزدیك ملوك شوی در حال بسط من از آن بترسیدم و باز پس آمدم پس یکدرم بمن داد تا به بلخ از آن یکدرم نفقه میکردم ☆ نقلست که مریدی بود **ذوالنون** را چهل چهله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب درباقی کرد و چهل سال بپاسبانی حجرهٔ دل نشست روزی بنزدیك **ذوالنون** آمد گفت چنین کردم و چنین با این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمیگوید نظری بما نمیکند و بهیچم بر نمی گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمیشود و این همه که میگویم خود را ستایش نمیکنم شرح حال میدهم که این بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و از حق شکایت نمیکنم شرح حال میدهم که همه جان و دل در خدمت او دارم اما غم بی دولتی خویش میگویم و حکایت بدبختی خویش میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن بگرفت لکن می ترسم که اگر عمری مانده است آن باقی همچنین خواهد بود و من عمری حلقه بامیدی می زدم که آوازی نشنوده ام صبر براین بر من سخت می آید اکنون تو طبیب غمگنانی و معالج نادانانی بیچارگی مرا تدبیر کن **ذوالنون** گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر بلطف ننماید بعتاب بنماید اگر برحمت در تو نظری نمیکند بعنف در تو نظری کند درویش برفت و سیر بخورد دلش نداد که نماز خفتن ترك کند نماز خفتن بگزارد و بخفت **مصطفی** را بخواب دید گفت دوستت سلام میگوید و میفرماید که مخنث و نامرد باشد آنکه بدرگاه من آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترك ملامت حق تعالی میگوید مرادچهل ساله در کنارت نهادم و هرچه امیدمیداری بدانت برسانم و هرچه مراد تست حاصل کنم و لیکن سلام ما بدان ره زن مدعی **ذوالنون** برسان و بگوی ای مدعی دروغ زن اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند توام تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه مکر نکنی و ایشانرا از درگاه مانفور نکنی مرد بیدار شد گریه براو افتاد آمد تا بر **ذوالنون** و حل بگفت **ذوالنون** این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است و مدعی و دروغ زن گفته از شادی بپهلو میگردید و بهای و هوی میگریست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گوید نماز مکن و بخسب گویم ایشان طبیبان اند طبیب گاه بود که بزهر

علاج کند چون میدانست که گشایش کار او درین است بدانش فرمود که خود دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود علیه‌السلام که پسر را قربان کن و دانست که نکند؛ چیزها رود در طریقت که با ظاهر شرع راست نیاید چنانکه بکشتن خلیل را امر کرد و نخواست و چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست و هر که بدین مقام نا رسیده قدم آنجا نهد زندیق و اباحتی و کشتنی بود مگر هرچه کند بفرمان شرع کند ❊ نقلست که ذوالنون گفت اعرابئی دیدم در طواف تنی نزار و زرد و استخوان بگداخته بدو گفتم تو محبی؟ گفت بلی گفتم حبیب تو بتو نزدیکست یا از تو دور؟ گفت نزدیک گفتم موافق است یانا موافق؟ گفت موافق گفتم سبحان‌الله محبوب تو بتو قریب و تو بدین زاری وبدین نزاری اعرابی گفت ای بطال اما علمت ان عذاب القرب و الموافقة اشد من عذاب البعد و المخالفة ندانستهٔ که عذاب قرب و موافقت سخت تر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت ❊ نقلست که ذوالنون گفت در بعضی از سفرهاء خویش زنی را دیدم ازو سؤال کردم از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست گفتم چرا؟ گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست ❊ نقلست که نزدیک برادری رفت از آن قوم که در محبت مذکور بودند اورا ببلائی مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد ذوالنون گفت لکن من چنین میگویم که دوست ندارد اورا هر که خودرا مشهور کند بدوستی او، آن مرد گفت استغفر الله و اتوب الیه ❊ نقلست که ذوالنون بیمار بود کسی بعیادت او در آمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد پس گفت اگر اورا میدانستی بدین آسانی نام او نبردی ❊ نقلست که وقتی نامهٔ نوشت ببعضی از دوستان که حق تعالی بپوشاند مرا و ترا بپردهٔ جهل و در زیر آن پردهٔ پدید آراد آنچه رضای اوست که بسا مستور که در زیر سترست که دشمن داشتهٔ اوست ❊ نقلست که گفت در سفری بودم صحرا پر برف بود و گبری را دیدم دامن در سرافگنده و از صحراء برف می‌رفت و ارزن می‌باشید ذوالنون گفت ای دهقان چه دانه می‌پاشی؟ گفت مرغکان چینه نیابند دانه می پاشم تا این تخم بر آید و خدای بر من رحمت کند، گفتم دانهٔ که

بیگانه باشد کی پذیرد گفت اگر نپذیرد بیند آنچه میکنم ؟ گفتم بیند ، گفت مرا این بس باشد ، پس ذوالنون گفت چون بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف گفت یا اباالفیض دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم ببر آمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بخانهٔ خودم خواند ذوالنون از آن سخن در شور شد گفت خداوندا بهشتی بمشت ارزن بگبری چهل ساله ارزان میفروشی هاتفی آواز داد که حق تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار الفعال لمایرید با قیاس عقل تو راست نیوفتد ✿ نقلست که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید وفرمود ترا آمرزیدم که ازین سفلگان دنیا هیچ نستدی با همه احتیاج ✿ نقلست که گفت هرگز نان و آب سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدایرا یا باری قصد معصیتی در من پدید نیامد ✿ نقلست که هرگه که درنماز خواست ایستاد گفتی بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو وبکدام دیده نگرم بقبلهٔ تو وبکدام زبان گویم راز تو وبکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم وبدرگاه آمدم که چون کار بضرورت رسید حیا را برگرفتم چون این بگفتی تکبیر بپوستی ، وبسی گفتی که امروز که مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردا ام ازو اندوهی رسد با کی گویم ، و در مناجات گفتی اللهم لاتعذبنی بذل الحجاب خداوندا مرا بذل حجاب عذاب مکن ✿ وگفت سبحان آن خدائی که اهل معرفت را محجوب گردانید از جملهٔ خلق دنیا بحجب آخرت واز جمله خلق آخرت بحجب دنیا ✿ وگفت سخترین حجابها نفس دیدنست ✿ وگفت حکمت درمعدهٔ قرار نگیرد که از طعام پر آمد ✿ وگفت استغفار بی آنك از گناه باز ایستی توبهٔ دروغزنان بود ✿ وگفت فرخ آنکس که شعار دل او ورع بود ودل او پاك ازطمع بود ومحاسب نفس خویش فیما صنع ✿ وگفت صحت تن در اندك خوردن است وصحت روح دراندکی گناه ✿ وگفت عجب نیست ازآنکه ببلائی مبتلا شود پس صبر کند، عجب ازآنست که ببلائی مبتلا شود راضی بود ✿ وگفت مردمان تا ترسگار باشند برراه باشند چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند ✿ و گفت بر راه راست آنست که از خدای ترسانست چون ترس برخاست از راه بیوفتاد ✿ وگفت علامت خشم خدای بربنده ترس بنده بود از درویشی ✿ و گفت فساد بر مرد از شش چیز

در آید : یکی ضعف نیت بعمل آخرت ، دوم تنهاء ایشان که رهین شهوات گشته بود ، سوم باقرب اجل درازی امل برایشان غالب گشته بود ، چهارم رضاء خاوقان بر رضای خالق گزیده باشند ، پنجم متابعت هوارا کرده باشند ، ششم آنك زلتهاء سلف حجت خویش کرده باشند و هنرهای ایشان جمله دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است ☆ و گفت صاحب همت اگرچه کژبود او بسلامت نزدیکست و صاحب ارادت اگرچه صحیح است او منافق است یعنی آنکه صاحب همت بود اورا اردات آن نبود که هرگز بهیچ سرفروآرد ، که صاحب همت را خو است نبود ، وصاحب ارادت زود راضی گردد وبجائی فرو آید ☆ و گفت زندگانی نیست مگر بامردمانی که دل ایشان آرزومند بود بتقوی وایشان را نشاط بود بذکر خدای ☆ و گفت دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نگردد ☆ وگفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت بایاران چنان کن که صدّیق کرد با نبی الله علیه السلام که در دین و دنیا بهیچ مخلف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند ☆ وگفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدای بود علیه السلام در اخلاق وافعل واوامروسنن ☆ وگفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت وباخلق جز بمناصحت وبانفس جز بمخالفت وبادشمن جز بعداوت ☆ و گفت هیچ طبیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجه کند یعنی سخن گفتن کسی را که او مست دنیا باشد بی‌فایده بود پس گفت مست رادوا نیست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دوای او کنند ☆ وگفت خدای عزوجل عزیزنکند بندهٔ را بعزّی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس خویش و ذلیل نکند بندهٔ را بذلّی ذلیل تر از آنکه محجوب کند اورا تاذل نفس نه بیند ☆ وگفت باری نیکو باز دارندهٔ از شهوات پاس چشم وگوش داشتن است ☆ وگفت اگر ترا با خلق انس است طمع مدار که هرگزت بخدای انس پدید آید ☆ وگفت هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر باخلاص ازخلوت که هرکه خلوت گرفت جز خدای هیچ نبیند وهرکه خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود اخلاص و دست زندبر کنی از ارکان صدق ☆ و گفت باوّل قدم هرچه جوئی یابی یعنی اگر هیچ می نیابی نشانی است که هنوز دراین راه یك قدم ننهادهٔ که تا ذرهٔ از وجود می‌ماند قدم درراه نداری ☆ وگفت گناه مقربان حسنات ابرارست ☆ وگفت چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن

بساط محو گردد وناچیز شود ☆ وگفت ارواح انبیا در میدان معرفت افگندندروح
پیغمبر ما علیه‌السلام از پیش همه روحها بشد تابروضهٔ وصال رسید ☆ و گفت محبّ
خدای را کاس محبت ندهندمگربعد از آنکه خوف دلش را بسوزد وبقطع انجامد☆
وگفت شناس که خوف آتش درجنب فراق بمنزلت یك قطرهٔ آبست که در دریاء
اعظم اندازند ومن نمی دانم چیزی دیگر دل گیرنده تر از خوف فراق ☆ وگفت
هرچیز را عقوبتی‌است وعقوبت محبت آنست که از ذکرحق تعالی غافل ماند ☆ و
گفت صوفی آن بود که چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید
که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبّر حال وی بود و بقطع علایق
حال وی ناطق بود ☆ گفتند عارف که باشد؟ گفت مردی‌باشد ازایشان جدا ازایشان ☆
وگفت عارف هرساعتی خاشع تر بود زیراکه بهرساعتی نزدیکتر بود ☆ وگفت عارف
لازم یك حال نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر بروی آید تالاجرم صاحب
حالات بود نه صاحب حالت ☆وگفت عارفی خایف می‌باید نه عارفی‌واصف یعنی‌وصف
میکند خویش را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی که
انما یخشی الله من عباده العلماء ☆ وگفت ادب‌عارف زیرهمه ادبهابود زیرا که اورا
معرفت مؤدّب بود ☆ وگفت معرفت برسه وجه است : یکی معرفت توحید و این
عامهٔ مؤمنان راست ، دوم معرفت حجت‌وبیان است‌واین حکما وبلغا و علما راست ،
سوم معرفت صفات و حدانیت است و این اهل ولایت‌الله راست : آن جماعتی که
شاهد حق‌اند بدلهای خویش تاحق تعالی برایشان ظاهر گرداند آنچه برهیچکس از
عالمیان ظاهر نگرداند ☆ وگفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه
لطایف انوار معرفت بدان نه پیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید ☆ و
گفت زینهار که بمعرفت مدعی نباشی ، یعنی اگرمدعی‌باشی کذّاب باشی ، دیگرمعنی
آنست که چون عارف و معروف در حقیقت‌یکیست تو درمیان چه‌پدید می‌آئی ؟
دیگرمعنی آنست که اگر مدعی باشی یاراست می گوئی یادروغ اگر راست‌میگوئی
صدّیقان خویشتن راستایش نکنندچنانك صدّیق رضی‌الله عنه‌می گفت لست بخیر کم
و درین معنی ذوالنون گفته است که اکبر ذنبی معرفتی ایاه واگر دروغ گوئی

عارف دروغ زن نبود ، ودیگر معنی آنست که تومگوی که عارفم تا او گوید ✿ و گفت آنکه عارف‌تراست بخدای تحیر او در خدای سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه‌هر که بآفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیر بود تا بجائی رسد که او اونبود ، چنانك از صفت عارف پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی‌علم وبی عین وبی‌خبر وبی مشاهده وبی‌وصف وبی کشف وبی‌حجاب ایشان ایشان‌نباشندو ایشان‌بدیشان‌نباشند بل که ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق باشد وسخن ایشان سخن حق بود برزبانهاء ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بردیدهاء ایشان راه یافته ، پس گفت پیغمبر علیه‌السلام ازین صفت خبر داد وحکایت کرد ازحق تعالی که گفت چون بندهٔ دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تابمن شنود وچشم اوباشم تابمن بیند وزبان او باشم تا بمن گوید ودست او باشم‌تا بمن گیرد ✿ وگفت زاهدان پادشاهان آخرت‌اند و عارفان پادشاهان زاهدانند ✿ و گفت علامت محبت حق آنست که ترك کند هر چه اورا از خدای شاغلست تا با او ماند وشغل خدای و بس ✿ و گفت علامت دل بیمار چهار چیزاست : یکی آنست که از طاعت حلاوت نیابد ، دوم از خدای ترسناك‌نبود ، سوم آنك در چیزهابچشم عبرت ننگرد ، چهارم آنك فهم نکند از علم آنچه شنود ✿ وگفت علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسیده است آنست که مخالف هوا بود وتارك شهوات ✿ وگفت‌عبودیت آنست که بندهٔ او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال ✿ و گفت علم موجود است وعمل بعلم مفقود و عمل موجود است واخلاص درعمل مفقود و حب موجود است وصدق درحب مفقود ✿ وگفت توبهٔ عوام از گناه است و توبهٔ خواص از غفلت ✿ وگفت توبه دوقسم است توبه‌انابت و توبه‌استجابت : توبهٔ انابت آنست که بنده توبه کند ازخوف عقوبت خدای وتوبهٔ استجابت آنست که توبه کند از شرم کرم خدای ✿ وگفت برهرعضوی‌توبهٔ است : توبهٔ دل نیت کردن است برترك حرام‌وتوبهٔ چشم فروخوابانیدن است چشم را ازمحارم وتوبهٔ دست ترك گرفتن است درگرفتن مناهی وتوبهٔ پای ترك رفتن است بملاهی و توبهٔ گوش نگاهداشتن است‌گوش را از شنودن اباطیل وتوبهٔ شکم خوردن حلالست وتوبهٔ فرج دور بودن از فواحش ✿ و گفت خوف رقیب عماست ورجا شفیع محسن ✿ وگفت خوف چنان باید که‌ازرجا

بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود ☆ و گفت طلب حاجت بزبان فقر کنند نه بزبان حکم ☆ و گفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از آنکه دوام صفا باعجب ☆ و گفت ذکر خدای غذاء جان منست وثنا بر او شراب جان منست و حیا ازو لباس جان منست ☆ و گفت شرم هیبت بود اندر دل باوحشت از آنچه برتو رفته است از ناکردنیها ☆ و گفت دوستی ترا بسخن آرد وشرم خاموش کند و خوف بی‌آرام گرداند ☆ و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصیها و باطن بفضول وباخدای عزوجل بر مقام ایستاده بود ☆ و گفت صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود ☆ و گفت صدق شمشیر خدایست عزوجل هرگز آن شمشیر بر هیچ گذر نگرد الّا آنراپاره گردانید ☆ و گفت صدق زبانی محزونست وسخن بحق گفتن موزون ☆ و گفت مراقبت آنست که‌ایثار کنی آنچه حق بر گزیده است‌یعنی آنچ بهتر بود ایثار کنی و عظیم دانی آنچه خدای آنرا عظیم داشته است‌وچون از تو ذرّهٔ در وجود آید بسبب ایثار بگوشهٔ چشم بدان باز ننگری و آنرا از فضل خدای بینی نه از خویش ، ودنیا وهرچه آنرا خرد شمرده است بدان التفات نکنی ودست ازین نیز بیفشانی و خویشتن را درین اعراض کردن در میان نه بینی ☆ و گفت‌وجد سرّیست در دل ☆ و گفت سماع وارد حق‌است که دلها بدو برانگیزدوبرطلب وی حریص کند هر که آنرابحق‌شنودبحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد ☆ و گفت‌توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یك خدای مشغول بودن وازسببها بریدن ☆ و گفت توکل خودرا در صفت بندگی داشتن است و از صفت خداوندی بیرون آمدن ☆ و گفت توکل دست بداشتن تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش ☆ و گفت انس آنست که‌صاحب اورا وحشت پدید آید از دنیاوازخلق مگر از اولیاء حق از جهت آنکه انس گرفتن با اولیا انس گرفتن است‌بخدای ☆ و گفت اولیارا چون در عیش انس اندازند گوئی باایشان خطاب میکننددربهشت‌بزبان نور وچون در عیش هیبت اندازند گوئی با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار☆ و گفت فروتر منزل‌انس گرفتگان بخدای آن بود که اگر ایشانرا بآتش‌بسوزند یك ذره همت ایشان غایب نماند از آنکه بدوانس دارند ☆ و گفت علامت انس آنست که بخلقت انس ندهند انس با نفس خویشت دهند تاباخلقت وحشت‌دهند پس بانفس

خویشت انس دهند ✿ و گفت مفتاح عبادت فکرتست ونشان رسیدن مخالفت نفس و هواست ومخالفت آن ترك آرزوها است هر که مداومت کند برفکرت بدل، عالم غیب به بیند بروح ✿ و گفت رضا شادبودن دلست در تلخی قضا ✿ و گفت رضا ترك اختیارست پیش از قضا و تلخی نایافتن است بعد از قضا و جوش زدن دوستیست درعین بلا ✿ گفتند کیست داننده‌تر بنفس خویش گفت آنك راضی است بدانچ قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر که صدق بود درو وصبر برو و صدق تمام نگردد مگر اخلاص بود درو ومداومت برو ✿ و گفت اخلاص آن بود که طاعت از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند ✿ و گفت سه چیز علامت اخلاص است: یکی آنکه مدح و ذم نزدیك او یکی بود، ورؤیت اعمال فراموش کند، وهیچ ثواب واجب ندارد در آخرت بدان عمل ✿ و گفت هیچ چیز ندیدم سخت‌تر از اخلاص در خلوت ✿ و گفت هرچه از چشمها به بینند نسبت آن باعلم بود وهرچه از دلها بدانند نسبت آن بایقین بود ✿ و گفت سه چیز از نشان یقین است: یکی نظر حق کردنست درهمه چیزی، دوم رجوع کردنست باحق درهمه کاری، سوم یاری خواستن است ازو درهمه حالی ✿ و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت وحکمت نگریستن اندر عواقب بار آرد ✿ و گفت صبر ثمرهٔ یقین است ✿ و گفت اندکی از یقین بیشتر است ازدنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را پر ازحب آخرت گرداند وباندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند ✿ و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و بترك مدح خلق کند و اگر نیز عطائی دهند وفارغ گردد ازنکوهیدن ایشانرا اگر نیز منعی کنند ✿ و گفت هر که بخلق انس گرفت بربساط فرعون ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش بانفس داشتن از اخلاص دور افتاد و هر کرا از جملهٔ چیزها نصیب حق آمد وبس هیچ باك ندارد اگر همه چیزی اورا فوت شود دون حق، چون حضور حق حاصل دارد ✿ و گفت هر مدعی که هست بدعوی خویش محجوبست از شهود حق واز سخن حق واگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبانست ✿ و گفت هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان برنده تر نبود

از خدای ✿ و گفت هر که مراقبت کند خدایرا در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای اورا در حرکات ظاهر او و هر که بترسد با خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات یابد ✿ و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد ومهتر همه گردد وهر که توکل کند استوار گردد وهر که تکلف کند در آنچه بکارش نمی‌آید ضایع کند آنچه بکارش می‌آید ✿ و گفت هر که ازخدای بترسد دلش بگدازد ودوستی خدای در دلش مستحکم شود و عقل او کامل گردد ✿ و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطرهٔ کرده است عظیم و هر که قدر آنچه‌طلب میکندبشناسد خوار گردد برچشم او قدر آنچه‌بذل باید کرد ✿ و گفت آنکه تأسف اندك‌میخوری برحق نشان آنست که قدر حق نزدیك تو اندك است ✿ و گفت هر که دلالت‌نکندترا ظاهر او برباطن او باوهمنشین مباش ✿ و گفت اندوه مخوربرمفقود وذکر معبود موجود و گفت هر که بحقیقت خدایرا یاد کند فراموش کند در جنب یاداو جمله چیز ها وهر که‌فراموش کند درجنب‌ذکر خدای جمله چیزهاخدای‌نگاه‌داردبرو جمله‌چیزها وخدای عوض‌او بود ازهمه چیزها ✿ وازو پرسیدند که خدای بچه شناختی؟ گفت خدایرا بخدا شناختم وخلق را برسول یعنی اللّٰه است ونورالله است که خدای خلق است خلق را بخالق توان شناخت‌ونورخدای خالق‌است‌واصل خلق نورمحمداست علیه‌السلام پس خلق را بمحمد توان شناخت ✿ وگفتند درخلق چگوئی گفت‌جمله خلق در وحشت‌اند وذکر حق کردن درمیان اهل وحشت غیبت بود ✿ و پرسیدند که بنده مفوّض که بود گفت چون مأیوس بود ازنفس وفعل خویش وپناه با خدای دهد در جمله احوال واورا هیچ پیوند نماند بجز حق ✿ گفتند صحبت باکه داریم گفت با آنك اورا ملك نبود وبهیچ حال ترا منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود هرچند آن تغیربزرك بود، ازبهر آنکه‌توهرچندمتغیرترباشی‌بدوست‌محتاج‌ترباشی ✿ گفتند بنده را کی آسان گردد راه خوف گفت آنگاه که خویشتن بیمار شمرد و از همه چیز ها پرهیز کند از بیم بیماری دراز ✿ گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز: استقامتی که دروی گشتن نبود، و اجتهادی که در او بهم سهو نبود، ومراقبتی خدایرا سراً وجهراً، وانتظاری‌مرك را بساختن زاد راه ومحاسبهٔ خود کردن پیش ازآنکه حسابت کنند ✿ پرسیدند که علامت‌خوف‌چیست؟

گفت آنکه خوف خداویرا ایمن گرداندازهمه‌خوفهاءدیگر ✿ گفتندازمردم که‌باصیانت
تراست؟ گفت آنکه‌زبان خویش را نگاه دارتر است ✿ گفتند علامت‌توکل چیست؟
گفت آنکه طمع از جمله خلق منقطع گرداند ✿بار دیگر پرسیدند از علامت‌توکل
گفت خلع ارباب وقطع اسباب ،گفتند زیادت کن ، گفت انداختن‌نفس در عبودیت
وبیرون آوردن نفس از ربوبیت ✿ پرسیدند که عزلت کی‌درست آید ؟ گفت آنگاه که
از نفس خود عزلت گیری ، و گفتند اندوه کرا بیشتر بود ؟ گفت‌بدخوی‌ترین‌مردمانرا .
پرسیدند که دنیا چیست ؟ گفت هرچه ترا ازحق مشغول میکند دنیا آنست ✿ گفتند
سفله کیست گفت آنکه‌راه بخدای نداند✿ **یوسف حسین** ازو پرسید که باکه‌صحبت
کنم ؟ گفت باآنکه تووجمن‌درمیان نبود ، و**یوسف حسین** گفت‌مرا وصیتی کن ، گفت
باخدای یار باش درخصمی نفس خویش‌نه بانفس یار باش درخصمی‌خدای ، وهیچکس
را حقیر مدار اگرچه مشرك بودودر عاقبت او نگر که تواند که معرفت از توسلب
کند وبدو دهد ✿ ویکی ازووصیت خواست گفت باطن خویش باحق گذار و ظاهر
خویش بخلق ده وبخدای عزیز باش تاخدای بی‌نیازت کند ازخلق ، یکی‌دیگر وصیتی
خواست گفت شك را اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام
نگیرد و اگر بلائی روی‌بتوآوردآنرا بصبر تحمل کن‌ولازم‌درگاه خدای باش ✿ کسی
دیگر وصیتی خواست ، گفت همت خویش‌را از پیش وپس‌مفرست، گفت‌این‌سخن‌را
شرحی ده گفت از هرچه گذشت و هر چه هنوزنیامده است اندیشه‌مکن ونقد وقت
را باش ✿ پرسیدند که صوفیان چه ، کس اند گفت مردمانی که خدایرا برهمه چیزی
بگزینند و خدای‌ایشانرا برهمه بگزیند ✿ کسی بر او آمد و گفت دلالت کن مرا
برحق ، گفت اگر دلالت می طلبی برو بیشتر از آنست که‌در شمار آید و اگر قرب
میخواهی در اول قدمست ، وشرح این‌درپیش رفته است ✿ مردی‌بدو گفت ترادوست
می دارم گفت اگر تو خدایرا می شناسی‌ترا خدای‌بس و اگر نمی‌شناسی‌طلب کسی
کن که اورا شناسد تا ترابرو دلالت کند ✿ پرسیدنداز نهایت معرفت ، گفت هر که
بنهایت معرفت رسید نشان او آن‌بود که چون بود چنانکه‌بود آنجا که‌بود همچنان
بود که پیش‌از آنکه بود ✿ پرسیدند که‌اول درجهٔ که عارف روی بدانجانهد چیست

گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن حیرت ، پرسیدند از عمل عارف ، گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال ، پرسیدند از کمال معرفت نفس ، گفت کمال معرفت نفس گمان بد بردن است و هر گز گمان نیکو نا بردن ٭ و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبهٔ نفوس است ٭ و گفت از خدای دور ترین کسی است که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد ، چنانکه نقلست ازو که گفت هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تأیید و تشدید برفتم ، ازین همه جز گمانی چنگ نیاوردم ٭ نقلست که چون در بیماری مرگ افتاد گفتند چه آرزوت میکند ؟ گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود اورا بدانم ، پس این بیت بگفت :

شعر

الخوف اهرضنی و الشوق احرقنی ٭ والحب اضنانی و الله احیانی

و بعد ازین یک روز هوش ازو زایل شد ٭ یوسف حسین گفت در وقت وفاة که مرا وصیتی کن گفت صحبت با کسی دار که در ظاهر ازو سلامت یابی و ترا صحبت او بر خیر باعث بود و از خدای یاد دهنده بود دیدار او ترا ٭ ذو النون را گفتند در وقت نزع که وصیتی کن ، گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده‌ام در نیکوئیهاء او ، پس وفات کرد ؛ در آن شب که از دنیا برفت هفتاد کس پیغمبر را بخواب دیدند گفتند گفت دوست خدای خواست آمدن باستقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او دیدند نوشته بخطی سبز هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله بسیف الله چون جنازه اش بر داشتند آفتاب عظیم گرم بود مرغان هوا بیامدند و پر در پر گذاشتند و جنازهٔ او در سایه داشتند از خانهٔ او تا لب گور ، ودر راه که او را می بردند مؤذنی بانگ می گفت چون بکلمهٔ شهادت رسید انگشت ازو طا بر آورد فریاد از مردمان بر آمد که او زنده است جنازه بنهادند و انگشت گشاده بود او مرده هر چند جهد کردند انگشت بجای خود نشد ، اهل مصر که آن حالت بدیدند جمله تشویر خوردند و گفتند توبه کردیم از جفاها که با وی کرده بودند و کارها کردند بر سر خاک او که صفت نتوان کرد رحمة الله علیه .

ذکر بایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن خلیفهٔ الهی آن دعامهٔ نا متناهی آن سلطان العارفین آن حجة الخلایق اجمعین آن پختهٔ جهان ناکامی شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای بود و خلیفهٔ بحق بود و قطب عالم بود و مرجع اوتاد و ریاضات و کرامات و حالات، و کلمات اورا اندازه نبود و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت و دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ انس و محبت بود پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش از وکس را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که اورا گفتند که درین شیوه همه او بود که علم بصحرا زد و کمال او پوشیده نیست تا بحدی که جنید گفت که بایزید در میان ما چون جبرئیل است درمیان ملایکه، وهم او گفت نهایت میدان جمله روندگان که بتوحید روانند بدایت میدان این خراسانی است جمله مردان که ببدایت قدم او رسند همه در گردند و فرو شوند و نمانند؛ دلیل برین سخن آنست که بایزید می گوید دویست سال ببوستان بر گذرد تا چون ما گای در رسد، و شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه میگوید که هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میانه نه بینم، یعنی آنچه بایزید است در حق محو است. جد وی گبر بود، و از بزرگان بسطام یکی پدر وی بود واقعهٔ او با او همراه بوده است از شکم مادر چنانکه مادرش نقل کند هرگاه که لقمهٔ بشبهت در دهان نهادمی تو در شکم من در طپیدن آمدی و قرار نگرفتی تا باز بر انداختمی و مصداق این سخن آنست که از شیخ پرسیدند که مرد را درین طریق چه بهتر؟ گفت دولت مادر زاد، گفتند اگر نبود؟ گفت تنی توانا، گفتند اگر نبود؟ گفت گوشی شنوا، گفتند اگر نبود؟ گفت دلی دانا گفتند اگر نبود؟ گفت چشمی بینا، گفتند اگر نبود؟ گفت مرگ مفاجا؛ نقلست که چون مادرش بدبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید و باین آیت رسید ان اشکرلی و لوالدیك خدای میگوید مرا خدمت کن و شکر گوی و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی استاد معنی این آیت می گفت بایزید که آن بشنید بر دل او کار کرد لوح

بنهاد و گفت استاد مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم استاد دستوری داد بایزید بخانه آمد مادر گفت یا طیفور بچه آمدی مگر هدیه آورده‌اند یا عذری افتادست گفت نه که بآیتی رسیدم که حق می فرماید ما را بخدمت خویش و خدمت تو، من در دو خانه کدخدائی نتوانم کرد این آیت بر جان من آمده است یا از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم و یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم مادر گفت ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدایرا باش پس **بایزید** از **بسطام** برفت و سی سال در **شام و شامات** می گردید و ریاضت می کشید و بی خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی **صادق** بود در پیش او نشسته بود گفت **بایزید** آن کتاب از طاق فرو گیر **بایزید** گفت کدام طاق؟ گفت آخر مدتی است که اینجا می آئی و طاق ندیدهٔ؟ گفت نه مرا با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بر دارم من بنظاره نیامدم، **صادق** گفت چون چنین است برو **ببسطام** باز رو که کار تو تمام شد ☆ نقلست که او را نشان دادند که فلان جای پیر بزرگ است از دور جائی بدیدن او شد چون نزدیك او رسید آن پیر را دید که او آب دهن سوی قبله انداخت در حال شیخ باز گشت گفت اگر او را در طریقت قدری بودی خلاف شریعت برو نرفتی ☆ نقلست که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بودهر گز در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را ☆ نقلست که دوازده سال روزگار شد تا **بکعبه** رسید که در هر مصلی گاهی سجاده باز می افگند و دو رکعت نماز می کرد می‌رفت و می گفت این دهلیز پادشاه دنیا نیست که بیکبار بدانجا برتوان دوید پس **بکعبه** رفت و آن سال **بمدینه** نشد گفت ادب نبود او را تبع این زیارت داشتن آنرا جدا گانه احرام کنم باز آمد سال دیگر جدا گانه از سر بادیه احرام گرفت و در راه در شهری شد خلق عظیم تبع او گشتند چون بیرون شد مردمان از پی او بیامدند شیخ باز نگریست گفت اینها که اند گفتند ایشان با تو صحبت خواهند داشت گفت بار خدایا من از تو در می خواهم که خلق را بخود از خود محجوب مگردان گفتم ایشانرا بمن محجوب گردان پس خواست که محبت خود از دل ایشان بیرون کند و زحمت خود از راه بردارد نماز بامداد بگزارد پس بایشان نگریست گفت **انی انا الله**

لا اله الا انا فاعبدونی گفتند این مرد دیوانه شد او را بگذاشتند و برفتند و شیخ اینجا بزبان خدای سخن می گفت چنانکه بر بالای منبر گویند حکایة عن ربه پس در راه می شد کلهٔ سر یافت بر وی نوشته صم بکم عمی فهم لا یعقلون نعرهٔ بزد و بر داشت و بوسه داد و گفت سر صوفئی مینماید در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی بشنود نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند نه زبان دارد که ثناء بزرگواری او گوید نه عقل و دانش دارد که ذرّهٔ معرفت او بداند این آیت درشان اوست ☼ و **ذوالنون مصری** مریدی‌را به **بایزید** فرستاد گفت برو و بگو که ای **بایزید** همه شب می خسبی‌در بادیه و براحت مشغول می باشی و قافله در گذشت، مرید بیامد و آن سخن بگفت شیخ جواب داد که**ذوالنون** را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد بر خیزد پیش از نزول قافله بمنزل‌فرود آمده‌بود، چون‌این‌سخن‌به**ذو النون**باز گفتندبگریست و گفت مبارکش باد، احوال ما بدین درجه نرسیده است و بدین بادیه طریقت خواهد و بدین روش سلوك باشد ☼ نقلست که در راه اشتری داشت زاد و راحله خود بر آنجا نهاده بود کسی گفت بیچاره آن اشترك که بار بسیار است برو و این‌ظلمی تمام است **بایزید** چون این سخن بکرات ازو بشنود گفت ای جوانمرد بر دارندهٔ بار اشترك نیست‌فرو نگر بست تا بار بر پشت اشتر هست، بار بیك بدست ازپشت اشتر برتر دید و او را از گرانی‌هیچ خبر نبود گفت‌سبحان‌الله چه عجب کاریست؛ **بایزید** گفت اگر حقیقت حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید و اگر بشما مکشوف گردانم حوصلهٔ شما طاقت ندارد، باشما چه باید کرد پس چون برفت و **مدینه** زیارت کرد امرش آمد بخدمت مادر باز گشتن با جماعتی روی **بسطام** نهاد خبر درشهر او فتاد اهل **بسطام** بدور جائی باستقبال اوشدند **بایزید** را مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق باز می ماند چون نزدیك او رسیدند شیخ قرصی از آستین بگرفت و رمضان بود بخوردن ایستاد جمله آن بدیدند از وی برگشتند شیخ اصحاب را گفت ندیدید مسئلهٔ از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند، پس صبر کرد تا شب در آمدنیم شب **ببسطام** رفت فرا درخانهٔ مادر آمد گوش داشت‌بانك شنید که مادرش طهارت می کرد و می گفت بار خدایا غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی

خوش گردان و احوال نیکو او راکرامت کن بایزیدآن میشنود گریه بر وی افتاد پس در بزد مادر گفت کیست؛ گفت غریب تست، مادر گریان آمد و در بگشاد و چشمش خلل کرده بود و گفت یا طیفور دانی بچه چشم خلل کرد؛ از بس که در فراق تو میگریستم، و پشتم دو تا شد از بس که غم تو خوردم ☆ نقلست که شیخ گفت آن کار که باز پسین کارهامی دانستم بپشین همه بود و آن رضای والده بود، و گفت آنچه در جمله ریاضت و مجاهده و غربت و خدمت می جستم در آن یافتم که یك شب والده از من آب خواست برفتم تا آب آورم در کوزه آب نبود و بر سبو رفتم نبود در جوی رفتم آب آوردم چون باز آمدم در خواب شده بود شبی سرد بود کوزه بردست می داشتم چون از خواب درآمد آگاه شد آب خورد و مرا دعاکرد که دید کوزه بر دست من فسرده بود گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که توبیدار شوی و من حاضر نباشم، پس گفت آن در فرا نیمه کن من تا نزدیك روز می‌بودم تانیمه راست بود یا نه و فرمان اورا خلاف نکرده‌باشم‌همی وقت سحر آنچه می جستم چندین گاه از در در آمد ☆ نقلست که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود اندکی ازو بسر آمد بر خرقه بست، چون ببسطام رسیدیادش آمد خرقه بگشاد مورچهٔ از آنجا بدر آمد گفت ایشانرا از جایگاه خویش آواره کردم برخاست و ایشانرا بهمدان برد آنجاکه خانهٔ ایشان بودبنهاد تا کسی در التعظیم لامر الله بغایت نبود در الشفقة علی خلق الله تابدین حد نبود ☆ و شیخ گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم در کورهٔ ریاضت می نهادم و بآتش مجاهده می تافتم و بر سندان مذمت می نهادم و پتك ملامت برو می زدم تا از نفس خویش آئینهٔ کردم پنج سال آئینه خود بودم بانواع عبادت و طاعت آن آینه می زدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خویش از غرور و عشوه و بخود نگرستن زناری دیدم و از اعتماد کردن بر طاعت و عمل خویش پسندیدن، پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده گشت و اسلام تازه‌بیاوردم، بنگریستم همه خلایق مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه باز گشتم‌وبی‌زحمت خلق بمددخدای بخدای رسیدم☆ نقلست که‌چون شیخ بدر مسجدی رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی پرسیدند که این چه حالست گفتی خویشتن را چون زنی مستحاضه می یابم که تشویر

می‌خورد که بمسجد در رود و مسجد بیالاید ✫ نقلست که یکبار قصد سفر حجاز کرد چون بیرون شد باز گشت گفتند هرگز هیچ عزم نقض نکردهٔ این چرا بود؟ گفت روی براه نهادم زنگی دیدم تیغی کشیده که اگر باز گشتی نیکو و الا سرت از تن جدا کنم پس مرا گفت ترکت الله ببسطام و قصدت البیت الحرام خدایرا ببسطام بگذاشتی و قصد کعبه کردی ✫ نقلست که گفت مردی در راه پیشم آمد گفت کجامی روی گفتم بحج گفت چه داری گفتم دویست درم گفت بیا بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من در گرد که حج تو اینست گفت چنان کردم و باز گشتم ✫ وچون کار او بلند شد سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی‌گنجید حاصل هفت بارش از بسطام بیرون کردند شیخ می گفت چه مرا بیرون کنید؟ گفتند تو مردی بدی ترا بیرون کنیم، شیخ می گفت زهی شهرا که بدش من باشم ✫ نقلست که شبی بر بام رباط شد تا خدایرا ذکر گوید بر آن دیوار بایستاد تا بامداد و خدایرا یاد نکرد بنگریستند بول کرده بود همه خون بود گفتند چه حالت بود گفت ازدو سبب تا بروز ببطالی بماندم: یك سبب آنکه در کودکی سخنی بر زبانم رفته بود دیگر که چندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم متحیر بمانده بود اگر دلم حاضر می شد زبانم کار نمی کرد و اگر زبانم در حرکت می آمد دلم از کار می شد همه شب درین حالت بروز آوردم و پیر عمر گوید چون خلوتی خواست کرد برای عبادتی یا فکری در خانه شدی و سوراخها محکم کردی گفتی ترسم که آوازی یا بانگی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی ✫ و عیسی بسطامی گوید سیزده سال باشیخ صحبت داشتم که از شیخ سخنی نشنیدم عادتش چنان بودی سر بر زانو نهادی چون سر بر آوردی آهی بکردی و دیگر باره بر آن حالت باز شدی، نقلست که شیخ سهلگی گوید این در حالت قبض بوده است و الا در روزگار بسط از شیخ هر کسی فواید بسیار گرفته اند ✫ ویکبار در خلوت بود بر زبانش برفت که سبحانی ما اعظم شانی چون با خود آمد مریدان با او گفتند که چنین کلمهٔ بر زبان تو برفت شیخ گفت خداتان خصم بایزید تان خصم اگر ازین جنس کلمهٔ بگویم مرا پاره پاره بکنید پس هریکی را کاردی بداد که اگر نیز چنین سخنی آیدم بدین کاردها مرا بکشید مگر چنان افتاد که دیگر بار همان گفت مریدان قصد کردند تا بکشندش خانه از بایزید انباشته بود اصحاب خشت از دیوار بیرون گرفتند

و هر یکی کاردی می زدند چنان کار گر می آمد که کسی کارد بر آب زند هیچ زخم کارد پیدا نمی آمد چون ساعتی چند برآمد آن صورت خرد می شد بایزید پدید آمد چون صعوهٔ خرد در محراب نشسته، اصحاب در آمدند و حال بگفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید نبود پس گفت نزد الجبار نسبته علی النسبة عبدا اگر کسی گوید این چگونه بود گویم چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا چنان بود که سر در فلك می سود جبرئیل علیه السلام پری بفرق او فرو آورد تا آدم بمقدار کوچك تر باز آمد چون روا بود صورتی مهتر که کهتر گردد بر عکس این هم روا بود چنانکه طفلی در شکم مادر دو من بود چون بجوانی می رسد دویست من می شود و چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشری بر مریم متجلی شد، حالت شیخ هم ازین شیوه بوده باشد، اما تا کسی بواقعهٔ آنجا نرسد شرح سود ندارد ☆ نقلست که وقتی سیبی سرخ بر گرفت و در نگریست گفت این سیبی لطیفست بسرش ندا آمد که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوهٔ نهی و چهل روز نام خدای بر دلش فراموش شد شیخ گفت سوگند خوردم تا زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم ☆ و گفت روزی نشسته بودم بر خاطرم بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصرم چون این اندیشه کردم دانستم غلطی عظیم افتاد برخاستم و بطریق خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند یاد کردم که از اینجا بر نخیزم تا حق تعالی کسی بمن فرستد که مرا بمن باز نماید، سه شبانه روز آنجا بماندم روز چهارم مردی اعور را دیدم بر راحله می آمد چون در نگرستم اثر آگاهی در وی بدیدم بشتر اشارهٔ کردم توقف کن در ساعت دو پای اشتر بخشك بر زمین فرو رفت و بایستاد آن مرد اعور بمن باز نگرست گفت مرا بدان می آوری که چشم فرا کرده باز کنم و در بسته گشایم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید بهم غرقه کنم؟ گفت من از هوش برفتم گفتم از کجا می آئی؟ گفت از آن وقت باز که تو آن عهد بستهٔ سه هزار فرسنك بیامدم، آنگاه گفت زینهار ای بایزید دل نگاه دار و روی از من بگردانید و برفت ☆ نقلست که شیخ چهل سال در مسجد مجاور بود جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارة جای جدا و گفت چهل سالست که پشت بهیچ دیوار باز ننهادم مگر بدیوار مسجدی یا دیوار رباطی و گفت خدای تعالی ذره ذره باز خواهد پرسید این از ذره بیش بود. و گفت چهل سال

آنچه آدمیان خورند نخوردم یعنی قوت من ازجائی دیگر بود☆ و گفت چهل سال دیده‌بان دل بودم چون بنگرستم زنار مشرکی بر میان دل دیدم و شرکش آن بود که جز بحق التفات کردی که در دلی که شرك نماند بجز حق هیچ میلش نبود تا بچیزی دگر کشش می بودشرك باقیست☆ و گفت چهل سال دیده‌بان دل بودم چون نگاه کردم بندگی وخداوندی هردو ازحق دیدم☆ وگفت سی سال خدایرا می طلبیدم چون بنگرستم او طالب بود و من مطلوب☆ و گفت سی سالست تا هر وقت که خواهم که حق را یاد کنم دهان و زبان بسه آب بشویم تعظیم خداوند را☆ **ابوموسی** ازوی پرسید که صعبترین کاری درین راه چه دیدی؟ گفت مدتی نفس را بدرگاه می بردم واو می گریست چون مدد حق در رسید نفس را می بردم و او می خندید☆ و پرسیدند که درین راه چه عجبتر دیدهٔ گفت آنکه کسی آنجا هرگز واديد آيد ☆ نقلست که در آخر کار او بدانجا رسیده بود که هرچه بخاطر او بگذشتی در حال پیش او پیدا گشتی و چون حق را یاد آوردی بجای بول خون ازو زایل گشتی یك روز جماعتی پیش شیخ در آمدند شیخ سر فرود برده بود بر آورد و گفت از بامداد باز دانهٔ پوسیده طلب می کنم تا بشما دهم تا خود طاقت کشش آن دارید در نمی یابم ☆ نقلست که **بوتراب نخشبی** رحمة الله علیه مریدی داشت عظیم گرم وصاحب وجد **بوتراب** اورا بسی گفتی که چنین که توئی ترا **بایزید** می باید دید یك روزمرید گفت خواجه کسی که هر روز صد بار خدای **بایزید** را بیند **بایزید** را چه کند که بیند **بوتراب** گفت ای‌مرد چون خدایرا تو بینی بر قدر خود بینی و چون در پیش **بایزید** بینی بر قدر **بایزید** بینی در دیده تفاوت است نه صدیق را- رضی الله عنه - یکبار متجلی خواهد شد وجمله خلق را یکبار آن سخن بر دل مرید آمد گفت برو تابرویم هردو بیامدند به **بسطام** شیخ در خانه نبود به بیشه آمدند شیخ از بیشه بیرون می‌آمد سبوئی آب در دست وپوستینی کهنه در بر همین که چشم مرید **بوتراب** بر **بایزید** افتاد بلرزید ودرحال خشك شد و بمرد **بوتراب** گفت شیخا یك نظر و مرگ شیخ گفت درنهاد این‌جوان کاری بود هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهدهٔ **بایزید** آن کار بیکبار برو افتاد طاقت نداشت فرو شد زنان مصر را همین افتاد که طاقت جمال **یوسف** نداشتند دستها بیکبار قطع کردند☆ نقلست که **یحیی معاذ** رحمة الله علیه نامهٔ نوشت به **بایزید** گفت چگوئی در کسی که قدحی شراب خورد ومست ازل وابد شد؟ **بایزید** جواب داد که

من آن ندانم آن دانم که اینجا مردهست که در شبانروزی دریا هاء ازل و ابد در می کشد و نعرهٔ می زند پس یحیی نامهٔ نوشت که مرا با تو سری هست ولکن میعاد میان من و تو بهشت است که در زیر سایهٔ طوبی بگوئیم و قرصی با آن نامه بفرستاد و گفت باید که شیخ این بکار برد که از آب زمزم سرشته‌ام بایزید جواب داد و آن سر او بار یاد کرد و گفت آنجاکه یاد او باشد ما را همه نقد بهشت است و همه سایهٔ درخت طوبی و اما آن قرص بکار نبرم از آنکه گفته بودی که از کدام آب سرشته‌ام و نگفته بودی که از کدام تخم کشته‌ام پس یحیی معاذرا اشتیاق شیخ بسی شد برخاست و بزیارت او آمد نماز خفتن آنجا رسید گفت شیخ را تشویش نتوانستم داد و صبرم نبود تا بامداد جائی که در صحرا اورا نشان می‌دادند آنجا شدم شیخ را دیدم که نماز خفتن بگزارد و تا روز بر سرانگشت پای ایستاده بود و گفت من در حال عجب بماندم و او را گوش می داشتم جملهٔ شب در کار بود پس چون صبح بر آمد برزبان شیخ برفت که اعوذ بك ان اسألك هذا المقام پس یحیی بوقت خویش فرو رفت و سلام گفت پرسید از واقعهٔ شبانه شیخ گفت بیست و اندمقام بر ما شمردند گفتم ازین همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجابست یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی بود یحیی گفت ای شیخ چرا از خدای معرفت نخواستی و او ملك الملوکست و گفته‌است هر چه خواهید بخواهید بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بر خویش غیرت آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جز او داند جائی که معرفت او بود درمیان چه کاردارم خود خواست او آنست ای یحیی جز وی کسی دیگر او را نشناسد پس یحیی گفت بحق عزت خدای که از آن فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوة آدم وقدس جبرئیل و خلت ابرهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیه‌السلام بتو دهند زینهار راضی نشوی و ماورای آن طلب کنی که ما و رای کارهاست صاحب همت باش هیچ فرو میا که بهرچه فرو آئی بدان محجوب شوی * احمد حرب حصیری بر شیخ فرستاد که بشب بر آنجا نماز کن شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و در بالشی نهادم و آنرا در زیر سر گرفتم * نقلست که ذوالنون مصری شیخ را مصلائی فرستاد شیخ بدو باز داد که ما را مصلی بچه کار مارا مسندی فرست ... نکیه کنیم یعنی کار از نیاز در گذشت وبنهایت رسید بو موسی گفت ذوالنون

بالش نیکو فرستاد شیخ آن هم باز فرستاد که شیخ این وقت بگداخته بود جز پوستی و استخوانی نمانده بود گفت آنرا که تکیه گاه او لطف و کرم حق بود ببالش مخلوق نیاز نیاید ✡ نقلست که گفت شبی در صحرائی بودم سر در خرقه کشیده مگر خوابی در آمد ناگاه حالتی پدید شد که از آن غسل باید کرد یعنی احتلام و شب بغایت سرد بود چون بیدار شدم نفسم کاهلی می کرد که بآب سرد غسل کند می گفت صبر کن تا آفتاب بر آید آنگاه این معامله فرا پیش گیر گفت چون کاهلی نفس بدیدم و دانستم که نماز بقضا خواهد انداخت برخاستم و همچنان باز آن خرقه یخ فرو شکستم و غسل کردم و همچنان در میان آن خرقه می بودم تا وقتی که بیفتادم و بیهوش شدم چون بهوش باز آمدم ناگه خرقه خشك شده بود ✡ نقلست که شیخ بسی در گورستان گشتی یك شب از گورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان ولایت بربطی در دست می زد چون به بایزید رسید بایزید لاحول کرد جوان ربط بر سر بایزید زد بربط و سر بایزید هردو بشکست جوان مست بود ندانست که او کیست بایزید بزاویهٔ خویش باز آمد توقف کرد تا بامداد یکی را از اصحاب بخواند و گفت بربطی بچند دهند بهای آن معلوم کرد و در خرقهٔ بست و پارهٔ حلوا با آن یار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت آن جوانرا بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید دوش آن بربط بر ما زدی و بشکست این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خر و این حلوا از بهر آن تا غصهٔ شکستن آن ازدلت برخیزد جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد و چند جوان با او توبه کردند ✡ نقلست که یك روز می گذشت با جماعتی در تنگنای راهی افتاد و سگی می آمد بایزید باز گشت و راه بر سك ایثار کرد تاسك راباز نباید گشت مگر این خاطر بطریق انکار بر مریدی بگذشت که حق تعالی آدمی رامکرم گردانیده است بایزید سلطان العارفین است با این همه پایگاه و جماعتی مریدان راه بر سگی ایثار کند و باز گردد این چگونه بود؟ شیخ گفت ای جوانمرد این سك بزبان حال با بایزید گفت در سبق السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است و از تو چه توفیر حاصل شده است که پوستی از سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفین در سر تو افگندند این اندیشه بر سر ما در آمد راه برو ایثار کردم ✡ نقلست که یك روز می رفت سگی بااو همراه او فتاد شیخ دامن از او در فراهم گرفت سگ گفت اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم هفت

آب و خـاك میـان من و توصلحی اندازد امـا اگر دامن بخود باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاك نشوی بایزید گفت تو پلید ظاهر و من پلید باطن بیا تا هر دو بر هم کنیم تا بسبب جمعیت بود که از میان ما پا کی سر بر کند سگ گفت تو همراهی وانبازی مرا نشائی که من ردّ خلقم وتو مقبول‌خلقی هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی‌من زندوهر که‌بتو رسد گوید‌سلام‌علیك یاسلطان‌العارفین‌و‌من‌هر گزاستخوانی فردارا ننهاده‌ام توخمی گندم داری فردارا بایزید گفت هم راهی‌سگی را نمی شایم هم راهی لم‌یزل ولایزال‌را چون کنم؟ سبحان آن‌خدائی‌را که بهترین خلق‌رابکمترین خلق پرورش دهد پس شیخ گفت دلتنگی بر من در آمد و از طاعت نومید شدم گفتم ببازار شوم زناری بخرم و بر میان بندم تا ننگ من از میان خلق برود بیرون آمدم طلب می کردم دکانی را دیدم زناری آویخته گفتم این بیك درم بدهند گفتم بچند دهی گفت به هزار دینار من‌سردر پیش افگندم هاتفی‌آواز داد که تو ندانستی که زناری که بر میان چون توئی بندند بهزار دینار کم ندهند گفت دام خوش گشت دانستم که حق را عنایت است ✡ نقلست که‌زاهدی بود ازجمله‌بزرگان بسطام‌صاحب تبع و صاحب قبول و ازحلقهٔ‌بایزید هیچ غایب نبودی همه سخن‌او شنیدی‌و با اصحاب او نشست کردی یك روز بایزید را گفت خواجه امروزسی سالست تا صایم الدهرم و بشب در نمازم‌چنانکه هیچ‌نمی خفتم و در خود از این علم که میگوئی اثری‌نمی‌یابم و تصدیق این علم می کنم و دوست میدارم این سخن‌را بایزید گفت اگرسیصد سال بروز بروزه باشی وبشب بنماز یکی‌ذره از ین‌حدیث نیابی مرد گفت‌چرا گفت از جهة‌آنکه تو محجوبی بنفس خویش‌مرد گفت دواء این چیست شیخ گفت تو هر گز قبول نکنی گفت کنم با من‌بگوی‌تا بجای آورم‌هرچه گوئی شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاك بستره کن و این جامه که داری بر کش وازاری از گلیم بر میان بندو تودرهٔ پر جوز بر گردن آویزو ببازار بیرون شو و کودکانرا جمع کن و بدیشان گوی هر که مرا یکی‌سیلی‌می زند یك جوز بدو میدهم‌همچنین در شهر می گرد هرجا که ترا می‌شناسند آنجا‌می رو وعلاج تواینست مرد این بشنود گفت سبحان الله‌لا اله الا الله گفت کافری اگر این کلمه‌بگوید مؤمن میشودتو بدین کلمه گفتن مشرك شدی مرد گفت چرا شیخ گفت از جهت آنکه خویشتن را بزرگتر شمردی از آنکه این نوان کرد لاجرم مشرك گشتی تو بزرگی نفس خویش را این

کلمه گفتی نه تعظیم خدایرا مرد گفت این نتوانم کرد چیزی دیگرم فرمای گفت علاج اینست که گفتم مرد گفت نتوانم کرد شیخ گفت نه من گفتم که نکنی و فرمان نبری ✿ نقلست که شاگردی از آن شقیق بلخی رحمة‌الله علیه عزم حج کرد شقیق ویرا گفت راه بسطام کن تا آن پیر را زیارت کنی آن شاگرد به بسطام آمد بایزید اورا گفت پیر تو کیست گفت شقیق شیخ گفت او چگوید گفت شقیق از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته و او چنین گوید که اگر آسمان روئین گردد و زمین آهنین گردد و هرگز از آسمان باران نبارد و از زمین گیاه نروید و خلق همه عالم عیال من باشد من از توکل خود برنگردم بایزید که بشنود گفت اینت صعب کافری اینت صعب مشرکی که او ست اگر بایزید کلاغی بودی بشهر آن مشرك نپریدی چون باز گردی بگو او را که نگر خدایرا بدو گردهٔ نان نه آزمائی چون گرسنه گردی دو گرده از جنسی از آن خویش بخواه و بارنامهٔ توکل بیکسو نه تا آن شهر و ولایت از شومی معاملات تو بزمین فرو نشود آن مرید از هول این سخن باز گشت و بحج نرفت ببلخ بر شقیق شد شقیق گفت زود باز گشتی گفت نه تو گفته بودی که گذر بر بایزید کن بر او رفتم چنین پرسید و من چنین جواب دادم و او چنین و چنین گفت من از هول این سخن باز گردیدم تا ترا بیاگاهانم شقیق زیرك بود عیب این سخن بر خود بدید که چنین گویند که چهارصد خروار کتاب داشت و مردی سخت بزرگ بود لکن پنداشت بزرگانرا بیشتر افتد پس شقیق مرید را گفت تو نه گفتی که اگر او چنانست تو چگونهٔ گفت نه گفت اکنون برو و بپرس اگر او چنین است تو چگونهٔ مرید برخاست و باز ببسطام آمد بایزید گفت باز آمدی گفت مرا باز فرستاد تا که از تو بپرسم اگر او چنانست تو چگونهٔ بایزید گفت این دیگر نادانیش نگر پس گفت اگر من بگویم تو ندانی گفت من از راهی دور آمده‌ام بدین امید اگر مصلحت بیند فرماید تا حرفی بنویسند تا رنج ضایع نشود بایزید گفت بنویسند بسم‌الله الرحمن الرحیم بایزید اینست کاغذ فرا نوردید و داد یعنی بایزید هیچ نیست چون موصوفی نبود چگونه وصفش توان کرد تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه است یا توکلی دارد یا اخلاصی که این همه صفت خلق است و تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللّٰه می باید نه بتوکل محلی شدن، مرید رفت شقیق بیمار شده بود و اجلش نزدیك رسیده و هر ساعت کسی برپام می فرستاد تا راه می نگرد تا پیش از آنکه اجلش در رسد جواب

بایزید بشنود نفسی چند مانده بود که مرید در رسید گفت چه گفت مرید گفت بر کاغذ نوشته است شقیق بر خواند گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و مسلمانی پاك ببرد از عیب پنداشت خویش و از آن باز پس آمد و توبه کرد و جان بداد * نقلست که هزار مرید با احمد خضرویه رحمة الله علیه در بر بایزید شدند چنانکه هر هزار بر آب میتوانستند رفتن و در هوا می توانستند پرید چنانکه احمد بدیشان گفت که هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد بیرون باشید تا بزیارت شیخ رویم هر هزار در رفتند و هر یکی عصائی داشتند در خانهٔ که دهلیز شیخ بود بنهادند که آن خانه را بیت العصا گویند خانه پرعصا شد یك مرید باز ایستاد و بر بایزید نرفت گفت من خویشتن را اهلیت آن نمی بینم که بر شیخ روم من عصاها گوش دارم چون جمع بر بایزید در آمدند بایزید گفت آن بهتر شما که اصل اوست در آوریدش بر فتند و او را در آوردند بایزید خضرویه را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن؟ خضرویه گفت چون آب بر یك جای بایستد متغیر شود شیخ گفت کُن بحرا لا تتغیر چرا دریا نباشی تا هر گز متغیر نگردی و آلایش نپذیری؟ پس شیخ بایزید در سخن آمد احمد گفت ای شیخ فروتر آی که سخن تو فهم نمی کنیم فروتر آمد همچنین میگفت تا هفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر کوی تو بر دار کرده بایزید گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خوفی افتاد شرط دزدان اینست که بر در گاه پادشاهان بر دار کنند * و کسی از شیخ پرسید که ما بنزدیك تو جماعتی را می بینیم مانند زن و مرد ایشان کیستند؟ گفت ایشان فریشتگان اند که می آیند و مرا از علوم سؤال می کنند و من جواب ایشان می دهم * نقلست که یك شب بخواب میدید که فرشتگان آسمان اول بر او آمدندی که خیز تا خدایرا ذکر گوئیم گفت من زبان ذکر ندارم فرشتگان آسمان دوم بیامدند همان گفتند او همان جواب داد همچنین تا فرشتگان آسمان هفتم او همان یك جواب می داد گفتند پس زبان ذکر او کی خواهی داشت؟ گفت آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ و اهل بهشت در بهشت قرار گیرند و قیامت بگذرد پس بایزید گرد عرش خداوند می گردد و میگوید الله الله * و گفت شبی خانه روشن گشت گفتم اگر شیطانست من از آن عزیزترم و بلند همت تر که او را در من طمع افتد و اگر از

نزدیك تست بگذار تااز سرای خدمت بسرای کرامت رسم ☆ نقلست که یك شب ذوق عبادت می نیافت گفت بنگرید تاهیچ در خانه معلوم هست بنگریستند نیم خوشه انگور دیدند گفت ببرید و با کسی دهید که خانهٔ بقالان نیست تا وقت خویش باز یافت ☆ نقلست که در همسایگی او گبری بود و کودکی داشت این کودك می گریست که چراغ نداشتند بایزید بدست خویش چراغی در خانهٔ ایشان برد کودك شان خاموش شد ایشان گفتند چون روشنائی بایزید در آمد دریغ بود که بسر تاریکی خویش شویم در حال مسلمان شدند ☆ نقلست که گبری بود در عهد شیخ گفتند مسلمان شو گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید می کند من طاقت ندارم و اگر اینست که شما می کنید آرزوم نمی کند ☆ نقلست که روزی در مسجدی نشسته بود مریدانرا گفت بر خیزید تا باستقبال دوستی شویم از دوستان جبار عالم پس بر فتند چون بدروازه رسیدند ابرهیم هروی بر خری نشسته می آمد بایزید گفت ندا آمد از حق بدلم او را استقبال کن و بما شفیع آور گفت اگر شفاعت اولین و آخرین بتو دهند هنوز مشتی خاك بود بایزید گفت او عجب داشت پس چون وقت سفره در آمد یك طعامی بود خوش ابراهیم با خود اندیشید که شیخ اینست که چنین خورشهاء نیکو خورد شیخ این معنی بدانست چون فارغ شدند دست ابرهیم بگرفت وبکناری برد ودست بر دیوار زد دریچهٔ گشاده گشت و دریائی بی نهایت ظاهر شد گفت اکنون بیا تا درین دریاشویم ابرهیم را هراس آورد و گفت مرا این مقام نیست پس شیخ گفت آن جو که از صحرا بر گرفته و نان پخته و در انبان نهادهٔ آن جوی بوده است که چهار پایان بخورده اند وبینداخته و آن جونجس بوده است وچنان بود که شیخ گفته بود ابرهیم توبه کرد☆و یك روز مردی گفت درطبرستان کسی از دنیا برفته بود من ترا دیدم باخضر علیه السلام واو دست بر گردن تو نهاده و تو دست بر دوش او نهاده چون خلق ازجنازه باز گشتند من در هوا دیدم ترا که رفتی شیخ گفت چنین است که تومیگوئی ☆ نقلست که یك روز جماعتی آمدند که یا شیخ بیم قحطست و باران نمی آید شیخ سرفرو برد و گفت هین ناودانها راست کنید که باران آمد در حال باران آغاز نهاد چنانکه چند شبانه روز باز نداشت ☆ نقلست که یك روزشیخ پای فرو کرد مریدی با او بهم فرو کرد بایزید پای بر کشید آنمرد را گفت پای بر کش آنمرد پای بر نتوانست کشیدن هم آنچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که

پنداشت که پای فرو کردن مردان همچنان بود که قیاس خلق دیگر ✲ نقلست که یکبار شیخ پای فرو کرده بود دانشمندی برخاست تا برود پای از زیر پایش بنهاد گفتند ای نادان چرا چنین کردی از سر پنداری؟ گفت چه می گوئید طاماتی در او بسته اید بعد از آن در آن پای خوره افتاد و چنین گویند که بچندین فرزند آن علت سرایت کرد یکی از بزرگان پرسید که چون است که یکی گناه کرد عقوبت وی بدیگران سرایت کند چه معنی است گفت چون مردی سخت انداز بود تیر او دورتر شود ✲ نقلست که منکری بامتحان پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان شیخ آن انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غاری است در آن غار یکی از دوستان ما است از وی سؤال کن تا بر تو کشف گرداند برخاست و بدان غار شد اژدهائی دید عظیم سهمناك چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و بی خود خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش در آنجا بگذاشت و همچنان باز خدمت شیخ آمد و در پایش افتاد و توبت کرد شیخ گفت سبحان الله تو کفش نگاه نمیتوانی داشت از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف نگاه داری که بانکار آمدهٔ که مرا فلان سخن کشف کن ✲ نقلست که قرّائی را انکاری بود در حق شیخ که کارهاء عظیم می دید و آن بیچارهٔ محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او می کشد من هم می کشم و او سخنی می گوید که ما در آن بیگانه‌ایم شیخ را از آن آگاهی بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بر آن قرّا حوالت کرد قرّا سه روز از دست در افتاد و خود را نجس کرد چون باز آمد غسلی کرد پس بنزد شیخ آمد بعد از آن شیخ گفت تو ندانستی که بار پیلان بر خران ننهند ✲ نقلست که **ابو سعید میخورانی** پیش **بایزید** آمد و خواست تا امتحانی کند شیخ او را بمریدی حوالت کرد نام او **سعید راعی** گفت پیش او رو که ولایت کرامت با قطاع بدو داده‌ایم چون **سعید** آنجا رفت **راعی** را دید که در صحرا نماز می کرد و گرگان شبانی گوسفندان او می کردند چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور **راعی** چوبی داشت بدو نیم کرد و یك نیمه بطرف خود فرو برد و یك نیمه بطرف او در حال انگور بار آمد و طرف **راعی** سفید بود و طرف **سعید میخورانی** سیاه بود گفت چرا طرف تو سفید است و از آن من سیاه **راعی** گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان خواستی رنگ هر چیزی نیز لایق حال او خواهد بود بعد از آن گلیمی **بسعید میخورانی** داد و گفت نگاه دار چون

سعید بحج شد در **عرفات** آن گلیم از وی غایب شد چون به **بسطام** آمد آن گلیم با **راعی** بود ✡ نقلست که از **بایزید** پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیر زنی، یك روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موئی را گنج نبود بصحرا رفتم بیخود پیرزنی با انبانی آرد برسید مرا گفت این انبان آرد بامن بر گیر و من چنان بودم که خود را نمی دانستم برد ،بشیری اشارت کردم بیامد انبان در پشت او نهادم و پیر زن را گفتم اگر بشهر روی چگوئی که کرا دیدم که نخواستم که داند که کیم گفت کرا دیدم ظالمی رعنا را دیدم پس شیخ گفت هان چگوئی پیر زن گفت این شیر مکلف است یا نه گفتم نه گفت تو آنرا کـه خدای تکلیف نکرده است تکلیف کردی ظالم نباشی گفتم باشم گفت با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند که او تورا مطیع است وتو صاحب کراماتی این نه رعنائی بود گفتم بلی توبه کردم واز اعلی باسفل آمدم این سخن پیر من بود بعد از آن چنان شد کـه چون آیتی یا کراماتی روی بدو آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال لوزی زرد پدید آمدی به خطی سبز برو نوشته **لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله** بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه بکار نیامد ✡ **احمد خضرویه** گفت حق را بخواب دیدم فرمود که جمله مردان از من می طلبند مگر **بایزید** که مرا می طلبد ✡ نقلست که **شقیق بلخی** و**ابو تراب نخشبی** پیش شیخ آمدند شیخ طعامی فرمود که آوردند ویکی از مریدان خـدمت شیخ میکرد و ایستاده بود **بو تراب** گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور وثواب یك ماهه بستان گفت نتوان گشاد **شقیق** گفت روزه بگشای و مزد یك ساله بستان گفت روزه نتوان گشاد **بایزید** گفت بگذار که او راندهٔ حضرت است پس مدتی نیامد که او را بدزدی بگرفتند وهردو دستش جدا کردند ✡ نقلست که شیخ یك روز در جامع عصا بر زمین فرو برده بود و بیفتاد برعصای پیری آمد پیر دوتا شد وعصا برداشت شیخ بخانهٔ او رفت و از وی بحلی خواست و گفت پشت دوتا کردی در گرفتن عصا ✡ نقلست که روزی یکی در آمد و از حیا مسئلهٔ پرسید شیخ جواب داد آنکس آب شد مردی در آمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست گفت یکی از در درآمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد از شرم و بعضی گویند که آنکس جنی بود ✡ نقلست که شیخ گفت یکبار **بدجله** رسیدم **دجله** لب بهم آورد گفتم بدین غرّه نشوم که بنیم دانگ مرا بگذرانند و من سی سال عمر خویش به نیم دانگ بزیان نیارم، مرا کریم باید نه کرامت ✡ نقلست که گفت

خواستم تا از حق تعالی در خواهم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر علیه‌السلام نخواست، بدین حرمت‌داشت پیغمبر حق‌تعالی آنرا کفایت کرد تاپیش من چه زنی چه دیواری هر دو یکیست. ✿ نقلست که شیخ در پس امامی نماز میکرد پس امام گفت‌یا شیخ تو کسبی نمی کنی وچیزی از کسی نمی‌خواهی‌از کجا خوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم گفت چرا گفت‌نماز از پس کسی که روزی‌دهنده‌را نداندروا نبود که گزارند✿ویکباریکی‌در مسجدی‌دید که نماز میکرد گفت اگر پنداری که این نماز سبب رسیدن است بخدای تعالی‌غلط میکنی که همه پنداشت است نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی واگر ذره‌بچشم اعتماد بوی نگری مشرك باشی ✿ نقلست که گفت کس باشد که بزیارت ما آید وثمرهٔ آن لعنت بود دو کس باشد که بیاید وفایدهٔ آن رحمت‌باشد گفتند چگونه گفت‌یکی بیاید وحالتی برمن غالب آید که در آن حالت باخود نباشم مرا غیبت کند درلعنت افتد ودیگری بیاید حق را برمن غالب یابد معذور دارد ثمرهٔ آن رحمت‌باشد✿و گفت میخواهم که زودتر قیامت برخاستی تامن خیمهٔ خود برطرف دوزخ زدمی که‌چون دوزخ مرا بیند نیست‌شدی تامن سبب‌راحت خلق‌باشم ✿ **حاتم اصم** مریدانرا گفت هر کرا از شما روز قیامت شفیع نبود دراهل دوزخ او ازمریدان من‌نیست این‌سخن با **بایزید** گفتند **بایزید** گفت من میگویم که مریدمن آنست که بر کنارهٔ دوزخ‌بایستد و هر کرا بدوزخ برند دست او بگیرد و ببهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین فضل که حق باتو کرده است خلق رابخدای نخوانی گفت کسی‌را که او خود بند کرد **بایزید** چون تواند که بردارد✿بزرگی پیش **بایزید** رفت او را دید سر بگریبان فکرت فرو برده چون سربر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و ببقای حق بر آوردم✿یك‌روز خطیب بر منبر این آیت برخواند **ماقدروا الله حق قدره** چندان سربرمنبر زد که بیهوش شد چون‌بهوش آمد گفت چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تادعوی معرفت تو کند✿مریدی شیخ را دید کی می لرزید گفت یاشیخ این حرکت تو از چیست شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد وخاك مزابل بمحاسن باید رفت وسر برزانوی اندوه باید نهاد تاتحرك مردان بدانی بیك‌دوروز که‌از پس تخته برخاستی میخواهی که باسرار مردان واقف شوی ✿ نقلست که وقتی لشکر اسلام درروم ضعیف شده بودونزدیك بود که شکسته‌شوند از کفار آوازی شنیدند که‌یا **بایزید**دریاب

در حال از جانب **خراسان** آتشی بیامد چنانک هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت ☆ نقلست که مردی پیش شیخ آمد شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آنمرد گفت کجابودی گفت بحضرت آنمرد گفت من بحضرت بودم و ترا ندیدم شیخ گفت راست میگوئی من درون پرده بودم و تو بیرون و بیرونیان درونیان را نبینند ☆ گفت هر که **قرآن** نخواند و بجنازهٔ مسلمان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمانرا نپرسد و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعیست ☆ یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام بیك ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم ☆ و گفت خلق پندارند که راه بخدای روشن تر از آفتابست و من چندین سال است تا از او می خواهم که مقدار سر سوزنی ازین راه بر من گشاده گرداند و نی شود ☆ نقل است که آن روز که بلائی بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش میباید بلائی فرست تا نان خورش کنم ☆ روزی **بو موسی** از شیخ پرسید که با مدادت چون است گفت مرانه بامدادست و نه شبانگاه ☆ و گفت بسینهٔ ما آوازی دادند که ای **بایزید** خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پراست اگر مارا می خواهی چیزی بیاور که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نباشد گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی ☆ و گفت بصحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده، چنانکه پای مرد بگل زار فرو شود پای من بعشق فرو می‌شد ☆ و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی ندیدم آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از دو کون است لکن بندهٔ نیك بخت آن بود که میرود ناگاه پای او بگنجی فرو رود و توانگر گردد ☆ و گفت هر مرید که در ارادت آمد مرا فرو تر بایست آمد و برای او با او سخن گفت ☆ نقلست که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد و بسر آمد ☆ شیخ مردی رادید که میگفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند ☆ نقلست که از و پرسیدند که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت در کودکی از **بسطام** بیرون آمدم ماهتاب میتافت جهان آرمیده و حضرتی دیدم که هیجده هزار عالم درجنب آن حضرت ذرّهٔ نمود شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین تنهائی هاتفی آواز داد که درگاه خالی

نه از آنستکه کسی نمیاید از آنستکه مانمی خواهیم که هر ناشسته روئی شایستهٔ این درگاه نیست نیت کردم که جملهٔ خلایق را بخواهم باز خاطری در آمد که مقام شفاعت **محمد** راست علیه‌السلام ادب نگاه داشتم خطابی شنیدم که بدین یك ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدم چنانکه تاقیامت گویند **سلطان العارفین بایزید**، در پیش **امام ابی نصر قشیری** گفتند **بایزید** چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم که از کرم ربوبیت در خواهم تاذیل غفران برجرایم خلق اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم که بدین قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام شریعت است درتصرف خویش آرم ادب نگاه‌داشتم **قشیری** گفت **بهذه الهمة نال ما نال بایزید** بدین همت بلند در اوج شرف بپرواز رسیده است ☆ نقلست که شیخ گفت اول بار که بخانه رفتم خانه‌دیدم دوم بار که بخانه‌رفتم خداوندخانه دیدم سوم بار نه خانه دیدم نه خداوند خانه یعنی در حق گم شدم که هیچ نمی دانستم که اگر می دیدم حق می دیدم ودلیل بر بن سخن آنستکه یکی بدر خانه **بایزید** شد و آواز داد شیخ گفت کرا می طلبی گفت **بایزید** را گفت بیچاره **بایزید** سی‌سالست تا من **بایزید** را می‌طلبم نام ونشانش نمی یابم این سخن با **ذوالنون** گفتند گفت خدای برادرم را **بایزید** بیامرزاد که با جماعتی که در خدای گم شده اند گم شده است☆ نقلست که **بایزید** را گفتند که ازمجاهدهٔ خودما راچیزی بگو گفت اگر از بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از کمترین بگویم روزی نفس راکاری بفرمودم حرونی کرد یعنی فرمان نبرد یك‌سالش آب ندادم گفتم با نفس تن‌در طاعت ده یا در تشنگی جان بده☆و گفت چه گوئی در کسی که حجاب‌او حق است یعنی تا او میداند که حق است حجابست او می باید که نماند و دانش اونیز نماند تا کشف حقیقی بود☆ و در استغراق چنان بود که مریدی داشت که بیست سال بود تا از وی جدا نشده بود هر روز که شیخ اوراخواندی گفتی ای پسر نام‌تو چیست‌روزی مرید گفت ای‌شیخ مرا افسوس میکنی بیست سالست تا در خدمت تو میباشم و هر روز نام من می پرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمی کنم لکن نام او آمده و همه نامها از دل من برده نام تو یاد می گیرم وبازفراموش می کنم☆نقلست که گفت در همه عمر خویش می بایدم که یك نماز کنم که حضرت‌او را شاید ونکردم شبی‌از نماز خفتن تا وقت صبح چهار رکعت نماز میگزاردم‌هر بار که فارغ‌شدمی گفتمی به ازاین باید نزدیك بود که صبح بدمد وتر بیاوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما

نبود در خور بایزید است اکنون ترا بی نمازان بسیاراند بایزید را یکی از ایشان گیر ☆ و گفت بعداز ریاضات چهل سال شبی حجاب بر داشتند زاری کردم که راهم دهید خطاب آمدم که با کوزهٔ که تو داری و پوستینی ترابار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندائی شنیدم که یابایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعداز چهل سال رباضت و مجاهدت با کوزهٔ شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداخت بار نیافت تا شما که چندین علایق بخود بازبسته‌اید و طریقت را دانهٔ دام هواء نفس ساخته‌اید کلاو حاشا که هرگز بار یابید ☆ نقلست که کسی گوش میداشت وقت سحر گاهی تا چه خواهد کرد یکبار گفت الله و بیفتاد و خون از وی روان شد گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی ☆ نقلست که شبی بر سر انگشتان پای بود از نماز خفتن تا سحر گاه و خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاك می ریخت خادم در تعجب ماند بامداد ازشیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رفتم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و تهی شکم گفتم‌ای عرش بتونشانی میدهند که **الرحمن علی العرش استوی** بیا تا چه داری گفت چه جای این حدیث است که مارا نیز بدل تو نشانی می دهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیان اند از زمینیان می جویند واگر زمینیان انداز آسمانیان می طلبند اگر جوانست از پیر می طلبد واگر پیر است از جوان می طلبد و اگر خرابا تیست از زاهد می طلبد اگر زاهد است از خراباتی می طلبد ☆ و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست هم تواز بهر ما بخواه گفتند بخواه گفتم ترا خواهم و بس گفتند تا وجود بایزید ذرهٔ می ماند این خواست محالست دع نفسك وتعال گفتم بی زلّت باز بتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند بازنگر بازنگرستم، هیچ آفریده ندیدم الااور اشفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه‌تر از خود دیدم پس خاموش شدم بعداز آن گفتم بر **ابلیس** رحمت کن گفتند گستاخی کردی برو که اواز آتش است آتش را آتش باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری ☆ نقلست که گفت حق تعالی مرادوهزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کردمن قبول نکردم مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم ☆ و چون کسی از وی دعائی خواستی گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم با خود گفتی او دانای اسرارست مرا با این فضولی چه کار * ویکی پیش شیخ آمدو گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر : از علم چندینت بس که بدانی که

خدای بر تو مطلع است و هر چه می کنی می بیند و بدانی که خداوند از عمل تو بی نیازست ✡ویك روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم بر قدم مشایخ چنین نهند و پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پارهٔ ازین پوستین بمن ده تا برکت تو بمن رسد شیخ گفت اگر تو پوست بایزید در خود کشی سودت ندارد تا عمل بایزید نکنی ✡و یك روز شوریدهٔ را دید که میگفت الهی در من نگر شیخ گفت از سر غیرت و غلبات وجد که نیکو سرو روئی داری که در تو نگرد؟ گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم تا سرو رویم نیکو شود شیخ را آن سخن عظیم خوش آمد گفت راست گفتی ✡نقلست که یك روز سخن حقیقت میگفت و لب خویش می مزید و میگفت هم شرابخواره ام و هم شراب و هم ساقی ✡نقلست که گفت هفتاد زنار از میان گشادم یکی بماند هر چند جهد کردم که گشاده شود نمی شد زاری کردم و گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آوازی آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار تو نیست ✡و گفت بهمه دستها در حق بکوفتم آخر تا بدست نیاز نکوفتم نگشادند و بهمه زبانها بار خواستم تا بزبان اندوه بار نخواستم بار ندادند و بهمه قدمها براه او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزلگاه عزت نرسیدم ✡ و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده و چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه میخواهی کن ✡و گفت سی سال خدایرا یاد کردم چون خاموش شدم بنگرستم حجاب من ذکر من بود ✡و گفت بکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف الوصول الیك ندائی شنیدم که ای بایزید طلق نفسك ثلاثا ثم قل الله نخست خود را سه طلاق ده و آنگه حدیث ما کن ✡و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سالست تا **الست بربکم** گفته است و جمله را در شور آورده از بلی کفتن جمله شورها که در آسمان و زمین است از شوق **الست** است پس گفت بعد از آن خطاب آمد که جواب شنو روز شمار هفت اندامت ذره ذره گردانیم و بهره ذره دیداری دهیم گوئیم اینك حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهادیم ✡و گفت اگر هشت بهشت را در کلبهٔ ما گشایند و ولایت هر دو سرای با قطاع بما دهند هنوز بدان یك آه که در سحر-گاه بر یاد شوق او ازمیان جان ما بر آید ندهیم بلکه یك نفس که بدرد او بر آریم با ملك هیجده هزار عالم برابر نکنیم ✡ و گفت اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان

نوحه و ناله کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و نالهٔ من عذاب خود فراموش کنند و گفت کسانی که پیش از ما بوده‌اند هر کسی بچیزی فرو آمده‌اند ما بهیچ فرو نیامده‌ایم ویکبارگی خودرا فدای او کردیم و خودرا ازبرای خودنخواهیم که اگر یك ذره صفات ما بصحرا آید هفت آسمان و زمین درهم او فتد ✡ و گفت او خواست که ما را بیند و ما نخواستیم که او را بینیم یعنی بنده را خواست نبود ✡ و گفت چهل سال روی بخلق کردم و ایشان رابحق خواندم کسی مرا اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم چون بحضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم حق تعالی بیك عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید ✡ و گفت از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست پس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان بود و گفت از خدای بخدای رفتم تا ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء فی‌الله رسیدم ✡ و گفت چندهزار مقامات از پس کردم چون نگه کردم خود را در مقام حرف‌الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کنه است راه نیست ✡ و گفت حق تعالی سی سال آینهٔ من بود اکنون من آینهٔ خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرك بود چون من نماندم حق تعالی آینهٔ خویش است اینك بگویم که آینهٔ خویشم حق است که بزبان من سخن گوید و من در میان نا پدید ✡ و گفت سالها برین در گاه مجاور بودم بعاقبت حیرت بدیدم و جز حیرت نصیب ما نیامد ✡ و گفت به در گاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدین مشغول بودند و محجوب و اهل آخرت بآخرت و مدعیان بدعوی و ارباب طریقت و تصوف قومی با کل و شرب و گریه و قوی بسماع ورقص آنها که مقدمان راه بودند و پیش روان سپاه بودند در بادیهٔ حیرت گم شده بودند و در دریاء عجز غرق شده ✡ گفت مدتی گرد خانه طواف می کردم چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد ✡ گفت شبی دل خویش میطلبیدم و نیافتم سحرگاه ندائی شنیدم که ای بایزید بجز ازما چیزی دیگر می طلبی ترا بادل چه کارست ✡ و گفت مردنه آنستکه بر بی چیزی رود مرد آنستکه هر جا که باشد هرچه خواهد پیش آید و باهر که سخن گوید از وی جواب شنود ✡ و گفت حق مرا بجائی رسانید که خلایق بجملگی در میان دو انگشت خود بدیدم ✡ و گفت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان خرّم شود شادی او حجاب قرب او گردد ✡ و گفت کمترین درجهٔ عارف آنستکه صفات حق در وی بود ✡ و گفت اگر بدل خلایق مرا بآتش بسوزانند من صبر کنم از آنجا که منم محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و از آن همه خلایق بیامرزد از آنجا که صفت

رأفت و رحمت اوست هنوز بس کاری نباشد ✿ و گفت توبه از معصیت یکی است و از طاعت هزار
یعنی عجب در طاعت بدتر از گناه ✿ و گفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت ✿ و گفت
علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید ✿ و گفت دنیا
را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدایرا بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت
بر من مستولی شد که وجود خودرا دشمن گرفتم چون زحمات از میانه برداشتم انس
ببقاء لطف حق داشتم ✿ و گفت خدایرا بندگانند که اگر بهشت باهمه زینتها بر ایشان عرضه
کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ ✿ و گفت عابد بحقیقت و
عامل بصدق آن بود که بتیغ جهد سر همه مرادات بردارد و همه شهوات و تمنای او در
حجت حق ناچیز شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد
او بود ✿ و گفت نه خداوند تعالی برضاء خویش بندگانرا ببهشت می برد گفتند بلی گفت چون
رضاء خود بکسی دهد آنکس بهشت را چکند ✿ و گفت یك ذره حلاوت معرفت
در دلی به از هزار قصر در فردوس اعلی ✿ و گفت یگانگی او بسیار مردان مردرا عاجز
گرداند و بسی عاجزانرا بمردی رساند ✿ و گفت اگر توانید بسر قاعدهٔ فنا اول باز روید تا بدین
حدیث رسد و اگرنه این همه صلاح و زهد بادست که بر شما می زند ✿ و گفت خدای
شناسان را ثواب بهشت است و بهشت وبال ایشان ✿ و گفت گناه شمارا چنان زیان ندارد که
بی حرمتی کردن و خوارداشتن برادری مسلمان ✿ و گفت دنیا اهل دنیارا غرور درغرور
است و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است و دوستی حق اهل معرفت را نور درنور
و گفت در معاینه کار نقد است امادر مشاهده نقد نقد است ✿ و گفت عبادت اهل معرفت
راپاس انفاس است ✿ و گفت چون عارف خاموش بود مرادش آن بود که باحق سخن
گوید و چون چشم برهم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند بحق نگرد و چون سر بزانو نهد
طلب آن کند که سربر ندارد تا **اسرافیل** صور بدمد از بسیاری انس که بخدای دارد
و گفت سوار دل باش و پیادهٔ تن ✿ و گفت علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و
خاموش بودن در معرفت او و گفت عشق اودر آمد و هرچه دون او بود برداشت و از
مادون اثر نگذاشت تایگانه ماند چنانکه خود یگانه است ✿ و گفت کمال عارف سوختن او
باشد در دوستی حق ✿ و گفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز گردند صور تها بر ایشان
عرضه کنند هر که صورت اختیار کرد او را بزیارت راه ندهند ✿ و گفت بنده را هیچ
به از آن نباشد که بی هیچ باشد نه زهد دارد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه
باشد ✿ گفت این قصه را الم باید که از قلم هیچ نیاید ✿ و گفت عارف چنان از معرفت بگوید

و در کوی او بپوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد ☆ و گفت طلب علم و اخبار ازکسی لایق است که از علم بمعلوم شود و از خبر بمخبر اما هر که ازبرای مباهات علمی خواند و بدان رتبت وزینت خودطلب کند تا مخلوقی اوراپذیرد هرروز دورتر باشد و ازو مهجور تر گردد ☆ و گفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد که کسی حق را شناسد ودوستش ندارد و معرفت بی‌محبت قدری ندارد ☆ وگفت از جویهاء آب روان آواز می‌شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسد ساکن گردد وازدرآمدن و بیرون شدن اودر دریا را نه‌زیادت بود ونه‌نقصان ☆ و گفت اورا بندگانند اگر ساعتی دردنیا ازوی محجوب مانند اورانپرستند وطاعتش ندارند یعنی چون محجوب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند ☆ و گفت هر که خدایرا داند زبان بسخن دیگر جزیاد حق نتواند گشاد ☆ و گفت کمترین چیزی که عارف را واجب آمد آنستکه ازمال وملك تبرا کند و حق اینست که اگر هردوجهان در سر دوستی او کنی هنوز اندك باشد ☆ و گفت ثواب عارفان از حق حق باشد ☆ گفت عارفان در عیان مکان جویند و درعین اثر نگویندو اگراز عرش تاثری صد هزار آدم باشند با ذرایر بسیار و اتباع ونسل بی شمار وصد هزار فریشتهٔ مقرب چون **جبرائیل** و **میکائیل** قدم ازعدم درزاویه دل عارف نهند او در جنب وجود و معرفت حق ایشانرا موجود نه پندارد وازدرآمدن و بیرون شدن ایشان خبرندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف ☆ و گفت عارف معروف رابینند وعالم با عالم نشینند عالم گویدمن چکنم عارف گویداوچکند ☆ و گفت بهشت رانزددستان حق خطری نباشدو با این همه که اهل محبت بمحبت مهجورند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب و مطلوب اندوازطلب گاری ودوست داری خود فارغ اند مغلوب مشاهدهٔ معشوق اندکه بر عاشق عشق خوددیدن تواناست ودرمقابلهٔ مطلوب بطلب گاری خود نگرستن درراه محبت طغیانست و گفت حق بردل اولیاء خودمطلع گشت بعضی ازدلهادید که بارمعرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول گردانید ☆ و گفت بارحق جزبار گیران خاص برندارند که مذلل کردهٔ مجاهده باشند و ریاضت یافتهٔ مشاهده ☆ و گفت کاشکی که خلق بشناخت خودتوانندی رسید که معرفت ایشانرادرشناخت خود تمام بودی ☆ و گفت جهد کن تایك دم بدست آری که آن دم درزمین و آسمان جزحق را نه‌بینی یعنی تابدان دم همه‌عمر توانگر نشینی ☆ و گفت

علامت آنکه حق اورا دوست دارد آن است که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین ☆ و گفت حاجیان بقالب گرد که طواف کنند بقاء خواهند و اهل محبت بقلوب گردند گرد عرش و لقا خواهند ☆ و گفت در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند ☆ و گفت هر کرا برگزیند فرعونی را بدو گمارد تا اورا می رنجاند ☆ و گفت اینهمه گفت و گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پرده خاموشی و سکونت و آرام است ☆ و گفت این دلیری چندانست که خواجه غایب است از حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گویست ☆ و گفت صحبت نیکان به از کار نیك و صحبت بدان بتر از کار بد ☆ و گفت همهٔ کار ها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای دیدن نه فعل خویش ☆ و گفت هر که خدایرا شناخت اورا باسؤال حاجت نیست و نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد ☆ و گفت عارف آنست که هیچ چیز مشرب گاه او تیره نگرداند هر کدورت که بدو رسد صافی گردد ☆ و گفت آتش عذاب آنکس راست که خدایرا نداند اما خدای شناسان بر آتش عذاب باشند ☆ و گفت هرروز هزار کس در این راه آیند شبانگاه از ایمان برایند ☆ و گفت هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیبهاء خود نهد و یکی برفرمانهاء حق آن یك قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد ☆ و گفت هر که ترك هوا گفت بحق رسید ☆ و گفت هر که نزدیك حق بود همه چیز و همه جای اورا بود زیرا که حق تعالی همه جای است و حق را همه چیز هست ☆ و گفت هر که بحق عارف است جاهل است و هر که جاهل حق است عارف است ☆ و گفت عارف طیا راست و زاهد سیار است ☆ و گفت هر که خدابرا شناخت عذابی گردد بر آتش و هر که خدایرا ندانست آتش بروعذاب گردد و هر که خدایرا شناخت بهشت را ثوابی گردد و بهشت بر و وبالی گردد ☆ و گفت عارف بهیچ چیز شاد نشود جز بوصال ☆ و گفت که نفق عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان ☆ و گفت آنچه روایت می کنند که ابراهیم وموسی وعیسی صلوات الله علیهم اجمعین گفتند خدایا مارا از امت محمد گردان گمان بری که آرزوی فضایح این مشتی ریاست جوی کردند کلا وحاشابلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان برتحت ثری بود و سرهایشان ازاعلی علین بر گذشته وایشان درمیان گم شده ☆ و گفت حظ اولیا در تفاوت درجات ازچهار

نامست وقیام هرفرقتی از ایشان بنامی است از نامهاء خدای وآن قول خدای است **هوالاول والاخر والظاهر والباطن** هر که‌راحظ‌او ازین نامها زیادت تربود بظاهر عجایب قدرت‌وی‌نگران تر بودوهر که‌راحظ‌او ازین نامهاباطن‌بودنگران بودبدانچه‌رود ازانوار واسرار وهر کرا حظ او ازین نامها اول بودشغل اوبدان بود که اندر سبقت رفته است وهر که را حظ اوازین نامها آخر بود و شغل او بمستقبل‌بسته بودباآنچه خواهد بود و هر کس را ازین کشف برقدر طاقت اوبود✿و گفت اگر همه دولتها که خلایق را بود در حوالهٔ شما افتد درحواله مشویدو اگر همه بی دولتی درراهتان افتد نومید مگردید که کار خدای **کن فیکون** بود و هر که بخود فرونگردوعبادت خویش خالص بیند وازصفاء کشف خودحسابی برتواند گرفت و نفس خودرا اخبث النفوس نه‌بیند اواز هیچ حساب نیست و گفت هر که دل خودرا مرده گرداند بکثرت شهوات اورا درکفن‌لعنت‌پیچند ودر زمین ندامت‌دفن کنندوهر که‌نفس‌خودرابمیراند بباز ایستادن‌ازشهوات‌اورادر کفن‌رحمت‌پیچندودرزمین‌سلامت‌دفن کنند✿و گفت بحق نرسیدآنکه رسیدمگربحفظ‌حرمت‌وازراه نیفتادآنکه‌ازراه‌افتادمگربترك‌حرمت کردن ✿و گفت هرگز این‌حدیث‌رابطلب‌نتوان یافت‌اماجزطالبان نیابند ✿و گفت‌چون مرید نعره زند وبانگ کندحوضی‌بودوچون خاموش‌بود دریائی شودپردر✿و گفت یا چنان نمای که هستی یاچنان باش که‌مینمائی✿و گفت هر که راثواب خدای بفردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب‌هرنفسی ازمجاهدات درحال حاصل‌است✿و گفت علم غدر است‌و معرفت‌مکراست‌ومشاهده‌حجاب پس کی خواهی‌یافت‌چیزی که میطلبی✿و گفت‌قبض‌دلهادربسط‌نفوس‌است‌وبسط‌دلهادرقبض نفوس است ✿و گفت نفس صفتی‌است که‌هرگزنرودجز بباطل✿و گفت‌حیات‌درعلم‌است‌وراحت‌درمعرفت‌ورزق‌در ذکر✿و گفت‌شوق دارالملك‌عاشقانست‌درآن دارالملك‌تختی‌ازسیاست فراق‌نهاده است وتیغی‌ازهول‌هجران کشیده‌ویك‌شاخ‌نرگس‌وصال‌بردست رجاداده‌و درهرنفسی‌هزارسر بدان‌تیغ بردا رند و گفت هفت هزارسال بگذشت وهنوز آن‌نرگس غضاطریاأست که دست هیچ امل بدونرسیده‌است✿و گفت‌معرفت‌آنستکه‌بشناشی که‌حرکات وسکنات خلق بخدای است✿و گفت‌توکل زیستن رابیك‌روزباز آوردن است‌واندیشه فردابا که انداختن ✿و گفت ذکر کثیرنه‌بعدد است لکن‌بحضور بی غفلت‌است و گفت محبت آنستکه بسیار خودرا اندك ثمری واندك حق‌بسیار دانی✿و گفت محبت آنستکه دنیا وآخرت‌رادوست نداری✿و گفت اختلاف علماء رحمتست مگردر تجرید و توحید✿ و گفت گرسنگی‌ابریست که‌جزان‌باران‌حکمت‌نباراند✿و گفت‌دورترین‌خلایق‌بحق آن

باشد که اشارت پیش کند☆ و گفت نزدیکترین خلایق بحق آنستکه بارخلق وخوی خوش دارد☆و گفت فراموشی نفس یاد کردن حق است وهر که حق را بحق شناسد زنده گردد وهر که حق رابخود شناسد فانی گردد ☆و گفت دل عارف چون چراغی است در قندیلی از آبگینه پاك كه شعاع او جمله ملکوت راروشن دارد اورا از تاریکی چه باك ☆و گفت هلاك خود دردو چیز است یکی خلق راحرمت ناداشتن و یکی حق را منت ناداشتن گفتند فریضه وسنت چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت ترك دنیا ☆ نقلست که مریدی بسفری میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت کنم چون بابد خوئی صحبت داری خوی بد اورا باخوی نیك خود آر تاعیشت مهیاو مهنا بود و چون کسی باتو انعامی کند اول خدایرا شکر کن بعد از ان آنکس را که حق دل او برتو مهربان کرد و چون بلائی بتو روی نهد بعجز معترف گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد وحق باك ندارد پرسیدند از زهد گفت زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم روز اول دنیا وروز دوم در آخرت وروز سوم از آنچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم مراد من اینست بگوش من آمد که یافتی یافتی☆و گفت کمال رضاء من ازاو تا حدی است که اگر بنده را جاوید بعلیین برآرد ومرا باسفل السافلین جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد وهمت از خلق بردارد آنگاه حق اورا برقدر همت وی وبقدر دوری او از نفس خود بخویش نزدیك گرداند گفتند ما را زهد وعبادت میفرمائی و تو زیادت زهدوعبادت نمیکنی شیخ نعره بزد و گفت زهدوعبادت ازمن شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز که بحق رسیدی گفتند بچه بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنهاء پیران شنیدیم هیچ سخن عظیم تر از آن سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفاء معاملات گفتند و من از بحر صفاء منت میگویم ایشان آمیخته می گویند من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاك نکند ایشان گفتند تو وما ومن میگوئیم تو بر تو یکی وصیت خواست گفت بر آسمان نگر نگه کرد گفت میدانی که این که آفریده است گفت دانم گفت آنکس که آفریده است هرجا که باشی بر تو مطلع است ازو برحذر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است نه مسافر مقیم را طلبیدن محال بود در سفر گفتند صحبت با

که داریم گفت آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد وچون گناهی کنی توبه قبول کند وهرچه‌حق از تو داند از او پوشیده نبود✲یکی گفت‌چرا شب‌نمازنمیکنی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت می گردم وهر کجا افتاده ایست دست اومی گیرم یعنی کار در اندرون خود میکنم ✲ گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه بـاتو طعام میخورد واز تو می گریزد واز تو می خرد وبتو میفروشد ودلش‌در حضایرقدس‌پشت‌ببالش انس‌باز نهاده باشد ✲و گفت‌عارف آنستکه در خواب جزخدای نه بیند و باکس‌جز از وی‌موافقت‌نکندوسر خودجزباوی‌نگشایدپرسیدندازامرمعروف ونهی‌ازمنکر گفت‌درولایتی‌باشید که‌دروی‌امرمعروف‌ونهی‌منکرنباشد که‌هردودرولایت خلق است در حضرت وحدت، نه‌امرمعروفست‌ونهی‌منکرباشد گفتند که‌مرد کی‌داند که بحقیقت‌معرفت‌رسیده‌است گفت آن‌وقت که‌فانی گرددرتحت‌اطلاع‌حق‌و باقی شود در بساط‌حق‌بی‌نفس‌وبی‌خلق‌پس او فانی‌بود باقی و باقی‌بود فانی و مردهٔ بود زنده و زنده بودمردهومحجوبی‌مکشوف‌بودومکشوفی‌محجوب✲شیخ‌را گفتند**سهل‌عبدالله**درمعرفت سخن گوید گفت **سهل** بر کنارهٔ دریا رفته و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از آنجا که دیدار خلق است تابروای هر دو کون بود وبساط‌گفت و گوی در نوردد که **من‌عرف‌الله کل لسانه** گفتنددرویشی چیست گفت آنکه‌کسی‌را درکنج دل خویش پای بگنجی فرو شود و آنرا رسوای آخرت گویند در آن گنج گوهری یابد آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است گفتند مرد بخدای‌کی رسد گفت ای مسکین هر گز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم وبزنجیر قناعت بستم ودر منجنیق صدق نهادم وبدریای نا امیدی انداختم گفتند عمر تو چندست گفت چهار سال گفتند چگونه گفت‌هفتادسال بود تادرحجب دنیا بودم‌اما چهارسالست تااورا می بینم چنانکه مپرس وروزگار حجـاب از عمر نباشد **احمد خضرویه** شیخ را گفت بنهایت توبه نمی رسم شیخ گفت نهایت توبه عزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوقی بدست تواند آوردن ✲ پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد مگر بعد از گسستن ✲ گفتند راه‌بخدای چگونه‌است گفت غایب شواز راه وپیوستی بالله ✲ گفتند چرا مدح گرسنگی می گوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هر گز **انا ربکم الاعلی** نگفتی‌و گفت‌هر گزمتکبر بوی‌معرفت نیابد✲ گفتندنشان متکبر چیست گفت آنکه در هژده‌هزارعالم‌نفسی به بیندخبیث تر از نفس‌خویش ✲گفتند برسر آب می‌روی گفت

چوب پارهٔ بر آب برود ✿ گفتند در هوا می پری گفت مرغ در هوا می پرد ✿ گفتند بـه شبی بکعبه میروی گفت جادوئی در شبی از هند بدماوند می رود ✿ گفتند پس کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بجز خدای ✿ گفتند در مجاهدها چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض دیدم ✿ و گفت دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم پیش حضرت بایستادم گفتم بارخدایا جز از تو کس ندارم وچون تو را دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاشاك نفس از پیش من برداشت ✿ و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها که فرمان او را نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نه خواستم از وی جز ویرا و گفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجائی که یاد کرد من یاد کردم او شد پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد دکر باره تاختن آورد و مرا زنده کرد ✿ و گفت پنداشتم که من اورا دوست میدارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریاء بر غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم ✿ و گفت مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده علم گرفتیم که هرگز نمیرد همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم گفت هیچ چیز برمن دشوار تر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلیم ظاهر ✿ و گفت نفس را بخدای خواندم اجابت نکرد ترك او کردم و تنها رفتم بحضرت ✿ و گفت دلم را بآسمان بردند گرد همه ملکوت بگشت و باز آمد گفتم چه آوردی ✿ گفت محبت و رضا که پادشاه این هردو بودند ✿ و گفت چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر بکفایت او ترا بس نیست بکفایت هیچکس ترا بسنده نبود تا جوارح را در خدمت آوردم هرگاه که یکی کاهلی کردی بدیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد ✿ و گفت خواستم تا سختترین عقوبتی برتن خود بدانم که چیست هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یك ذره غفلت کند ✿ و گفت سالهاست تا نماز میکنم و اعتقادم در نفس بهر نمازی آن بوده است که گبرم و زنار بخواهم برید ✿ و گفت کار زنان از کار ما بهتر که ایشان درماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم در پاکی ✿ و گفت اگر درهمه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باك ندارد ✿ و گفت اگر فردا مرا در عرصات گویند چرا نه کردی دوستر دارم از آنکه گویند چرا کردی یعنی هرچه کنم در وی منی من بود و منی شرك است و شرك بدتر از گناه است مگر طاعتی برمن رود که من در میان

نباشم ☆ و گفت خدای تعالی بر اسرار خلق مطلع است بهر سر که نگرد خالی بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند ☆ و گفت ای بسا کس که بما نزدیک است واز ما دورست وای بسا کس که از ما دوراست و بما نزدیک است ☆ و گفت در خواب دیدم که زیادت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمیخواهم بعد از توحید ☆ و گفت حق را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرائی ☆ و گفت حق را بخواب دیدم پرسیدم که راه بتو چونست گفت ترك خود گوی که بمن رسیدی ☆ و گفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند همه هلاك شوند ☆ و گفت مثل من چون مثل دریاست که آنرا نه عمق پدید است و نه اول و آخر پیداست و یکی از وی سؤال کرد که عرش چیست گفت منم و گفت کرسی چیست گفت منم ☆ و گفت لوح و قلم چیست گفت منم گفتند خدایرا بندگانند بدل ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را بندگان اند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شد و بحقیقت هرچه هست رسید همه حق است اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والله اعلم واحکم.

معراج شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

این را بیاریم و ختم کنیم شیخ گفت بچشم یقین در حق نگرستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجهٔ استغنا رسانید و بنور خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هویت خویش بر من پیدا آورد من از حق بر خود نگرستم و در اسرار و صفات خویش تأمل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من در جنب عزت حق عین پندار شد آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم بود خود بنور او دیدم عزت خود از عظمت و عزت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد دیدهٔ قالبم هر چه یافت ازو یافت بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود از حق بودنه از من و من پنداشته بودم که منش می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال توئی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن او و از من دیده بر دوخت و نگرش باصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود نا چیز کرد و ببقاء خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود

من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود ازحق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش کوشش بیا کندم و زبان نیاز در کام نا مرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان بر داشتم بی آلت مدتی قرار کرفتم و فضول از راه اصول بدست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمدمرا علم ازلی دادو زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات رابحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنورا و بد و نگرستم گفت ای همه بی همه با همه وبی آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و ببود خویش در تو مستغنی نشوم و تو بی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم و بتو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود گویم گفت اکنون شریعت را گوش دار وپای از حدامرو نهی در مگذار تاسعیت بنزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دینست و دلم را یقین است تواگر شکر گوئی از خود گوئی به از آنکه رهی و اگر مذمت کنی تو از عیب منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سایل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید و هم مجابست وهم مجیب چون صفاء سر من پدیدپس دل من نداء از رضا حق بشنید و رقم خشنودی بر من کشید و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت در گذرانید دانستم که بدو زنده‌ام وازفضل او بساط شادی در دل افکندم گفت هر چه خواهی بخواه گفتم تو را خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خودم باز مدار وآنچه مادون تو است در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت حق میگوئی و حقیقت می جوئی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من شنیدم و بر وی ثناها گفتم لاجرم از کبر یا مرا برداد تا در میادین عزا و می پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیازمن بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خودبیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شد که صفات من درصفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی پدید آمد دوئی بر خاست و گفت رضاء ماآنستکه رضاء تست ورضاء تو آنست که رضاء ماست سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس برتونگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید ازکوره امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت **لمن الملك** گفتم ترا گفت **لمن الحكم** گفتم ترا گفت

امن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت کار شنود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت دمار از همه بر آوردی بنظر قهاری بواسطه جباری بمن نگریست نیز از من کسی اثری ندید چون در مستی خویشتن خودرا بهمه وادیها در انداختم و بآتش غیرت تن را بر همه بوته‌ها بگداختم واسب طلب در فضاء صحرا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم وبه از عجزه چیزی نیافتم وروشن تر از خاموشی چراغی ندیدم وسخن به از بی سخن نشنیدم ساکن سرای سکوت شدم وصدرهٔ صابری در پوشیدم تا کار بغایت رسید ظاهر باطن مرا از علت بشریت خالی دید فرجهٔ از فرج در سینهٔ ظلمانی من گشاد ومرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی است ودلم از نور ربانی است وچشمم از صنع یزدانی است بمدد اومی گویم وبقوت اومی گیرم چون بدو زنده‌ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازمی است وعبادت من ابدی است زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است نه از خود می گویم تا محدث باشیم یا بخود می گویم تا مذکر باشم زبانرا اومی گرداند بدآنچه خواهد ومن در میان ترجمانی‌ام گوینده به حقیقت اوست نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا بینند گفتم من نخواهم که ایشانرا بینم اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا بینند ودر صنع تو نگرند صانع را دیده باشند ومن درمیان نباشم این مراد بمن داد وتاج کرامت بر سرمن نهاد واز مقام بشریتم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آی یك قدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پای درافتادم ندائی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی من نتواند بودن وجز بمن راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظت بود که بتوحید نگرستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم از یگانگی بر او از همیشگی درهوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت بر آوردم کاسهٔ بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی او سیراب نشدم پس سی هزار سال درفضای وحدانیت او پریدم وسی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم وسی هزار سال دیگر درفردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم ومن هرچه دیدم همه من بودم پس چهار هزار بادیه بریدم وبنهایت رسیدم چون نگه کردم خودرا دیدم در بدایت درجه انبیا پس چندانی در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده

است و برتر ازاین مقام ممکن نیست چون نیك نگه، کردم سر خود بر کف پای یکی نبی دیدم پس معلوم شد که نهایت حال اولیاء بدایت احوال انبیا ست نهایت انبیارا غایت نیست پس روح من برهمه ملکوت بگذشت وبهشت ودوزخ بدو نمودند و بهیچ التفات نکرد وهرچه درپیش اوآمد طاقت آن نداشت وبجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه السلام رسید آنجاصد هزاردریاء آتشین دیدبینهایت وهزارحجاب ازنور که اگرباول دریاقدم نهادمی بسوختمی وخودرابباد بردادمی تالاجرم از هیبت ودهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم هرچند خواستم تامیخ طناب خیمه محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم باآنکه بحق رسیدم زهره نداشتم بمحمد رسیدن یعنی هر کسی برقدرخویش بخدای تواند رسید که حق باهمه است امامحمد درپیشان درحرم خاص است لاجرم تاوادی لااله الاالله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نتوانی رسیدن ودر حقیقت هردو وادی یکی است چنانکه آن معنی که گفتم که مرید بوتراب حق رامی دید وطاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی هرچه دیدم همه من بودم بامنی مرابتوراه نیست وازخودی خود مراگذرنیست مراچه باید کرد فرمان آمد که خلاص تواز توئی تودر متابعت دوست ماست محمد عربی دیده را بخاك قدم او اکتحال کن وبر متابعت اومداومت نمای تعجب ازقومی دارم که کسی راچندین تعظیم نبوت بود آنگاه سخن گوید بخلاف این ومعنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردای قیامت خلایق در تحت لوای محمدعلیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدائی خدای که لوای من ازلوای محمد زیادت است که پیغامبران وخلایق در تحت لوای من باشند یعنی چون منی رانه درآسمان مثل یابند ونه درزمین صفتی دانند صفات من درغیبت غایب است وآنکه درسراپرده غیب است ازاو سخن گفتن جهل محض است وسراسر همه غیب است پس چون کسی چنین بود چگونه این کس این کس بود بلکه این کس رازبان حق بود و گویند نیز حق بود☆ وگفت آنکه نطق او بی بنطق بود وبی بسمع وبی ببصر تالاجرم حق برزبان بایزید سخن گوید و آن آنبود که لوائی اعظم من لواء محمد بلی لوای حق ازلوای محمد عظیم تر بود چون روا داری که انی اناالله از درختی پدید آید روا دار که لوائی اعظم من لواء محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید آید الله اعلم واحکم

مناجاة شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

بایزید را مناجاتی است بار خدایا تا کی میان من وتو منی وتوئی بود منی

از میان بردار تامنیت من بتو باشد تامن هیچ نباشم و گفت الهی تا با توأم بیشتر از همه ام وتا باخودم کمتر از همه ام و گفت الهی مرا فقر وفاقه بتو رسانید ولطف تو آنرا زایل نگردانید و گفت خدایا مرا زاهدی نمی باید وقرائی نمی باید وعالمی نمی باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی گردانید از اهل شمهٔ از اسرار خود گردان و بدرجهٔ دوستان خود برسان الهی ناز بتو کنم وازتوبتو رسم الهی چه نیکوست واقعات الهام تو بر خطرات دلها وچه شیرین است روش افهام تودر راه غیبها وچه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کردوزبان وصف آن نداند واین قصه بسر نیاید و گفت الهی عجب نیست ازآنکه من ترا دوست دارم ومن بنده عاجز وضعیف ومحتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری وتو خداوندی و پادشاه ومستغنی و گفت الهی که میترسم اکنون وبتو چنین شادم چگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم ✩ نقلست که بایزید هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هربار که باز آمدی زناری بربستی و باز بریدی عمرش چون بآخر آمد در محراب شد وزناری بربست و پوستینی داشت بازگونه در پوشید و کلاه بازگونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم ونماز همه شب عرضه نمی کنم وروزهٔ همه عمر نمی گویم وختمهاء قرآن نمی شمرم واوقات مناجات وقربت باز نمی گویم وتو می دانی که بهیچ باز نمی نگرم واین که بزبان شرح می دهم نه از تفاخر واعتماد است بلکه که شرح میدهم که از هرچه کرده ام ننگ می دارم واین خلعتم تو دادهٔ که خود را چنین می بینم آن همه هیچست همان انگار که نیست ترکمانی ام هفتاد ساله موی در گبری سفید کرده از بیابان اکنون برمی آیم وتنگری تنگری می گویم الله الله گفتن اکنون می آموزم زنار اکنون می برم قدم در دایره اسلام اکنون می زنم زبان بشهادت اکنون می گردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نه ورد تو بمعصیت نه من هرچه کردم هبا انگاشتم تو نیز هرچه دیدی ازمن که بسند حضرت تو نبود خط عفو بروی کش و گرد معصیت را از من فرو شوی که من گرد پند از طاعت فرو شستم ✩ نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار می گفتی در حالت نزع همان الله می گفت بس گفت یارب هرگز ترا یاد نکردم مگر بغفلت واکنون که جان میرود از طاعت تو غافل ام ندانم تا حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او وفات کرد بوموسی حاضر نبود گفت بخواب دیدم که

عرش را برفرق سر نهاده بودم و می‌بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بی قیاس از اطراف آمده بودند چون جنازه برداشتند من جهد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن نمی رسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم وبر سر گرفتم و می رفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ رادیدم که گفت یا بوموسی اینك تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی آن عرش این جنازهٔ بایزید است ☆ نقلست که مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر ونکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان ازمن سؤال کردند گفتم شما را ازین سؤال مقصودی برنیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود لکن باز گردید و از وی پرسید که من او را کیم آنچه او گوید آن بود که اگر صد بار گویم که خداوندم اوست تااو مرا بندهٔ خود نداند فایدهٔ نبود بزرگی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوند را چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا بشاید با این همه شرك نیز نیاوردم حق تعالی فرمود ولا لیلة اللبن آن شب شیر شرك نبود گفت شبی شیر خورده بودم وشکمم بدرد آمد حق تعالی بامن بدین قدر عتاب فرمود یعنی جز از من چیزی دیگر برکار است ☆ نقلست که شیخ را دفن کردند مادرعلی که زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت او باز گشت گفت می دانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهدانی گفت شبی در طواف کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا بر آسمان بردند وتا زیر عرش بدیدم وآنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم کی پهنا و بالای آن پدید نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود برهر برك گلی نوشتهٔ بود که ابویزید ولی ☆ نقلست که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت مردمان در دریائی بی نهایت اند دوری از ایشان کشتی است جهد کن تا درین کشتی نشینی وتن مسکین را ازین دریا برهانی ☆ نقلست که کسی شیخ را بخواب دید گفت تصوف چیست گفت در آسایش برخود ببستن ودرپس زانوی محنت نشستن وچون شیخ ابوسعید ابوالخیر بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد چون باز می گشت گفت این جائی است که هرکه چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا بایدرحمة الله علیه والله اعلم واحکم

ذکر عبدالله مبارک رحمة‌الله علیه

آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهادین بحقیقت آن امیر قلم و بلارك عبدالله مبارك رحمة‌الله علیه اوراشهنشاه علماء گفته‌اند در علم و شجاعت خودنظیر نداشت و از محتشمان اصحاب طریقت بود و از محترمان ار باب شریعت و درفنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را دیده بودو با همه صحبت داشته ومقبول همه بود و او را تصانیف مشهورست و کرامات مذکور روزی می آمد سفیان ثوری گفت تعال یارجل المشرق فضیل حاضر بود گفت والمغرب و ما بینهما او کسی راکه فضیل فضل نهدستایش او چون توان کرد ابتداء توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوق تا بامداد بایستاد بانتظار او همه شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است با خود گفت شرمت بادای پسرمبارك که شبی چنین مبارك تا روز بجهت هوای خود بر پای بودی و اگر امام در نماز سورتی درازتر خواند دیوانه گردی در حال دردی بدل او فرو آمد و توبه کرد وبعبادت شد تا بدرجهٔ رسید که مادرش روزی در باغ شد او را دید خفته در سایه گلبنی و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی میراند آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ می بود پس بمکه رفت و پس مدتی مجاور شد باز بمرو آمد اهل مرو بدو تولا کردند و درس ومجالس نهادند و در آن وقت یك نیمه از خلایق متابع حدیث بودند و یگ نیمه بعلم فقه مشغول بودندی همچنانکه امروز او را رضی الفریقین گویند بمحکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردندی و او آنجا دورباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه پس بحجاز رفت و مجاور شد☆نقل است که یك سال حج کردی و یك سال غزو کردی و یگ سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشانرا خرما دادی و

استخوان خرما بشمردی هر که بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی بدادی ٭ نقل است
که وقتی بابد خوئی همراه شد چون از وی جدا شد عبدالله بگریست گفتند چرا
میگرئی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی برفت و از ما جدا
شد و خوی بد از وی جدا نشد ٭ نقل است که یکبار در بادیه میرفت و بر اشتری
نشسته بود و بدرویشی رسید و گفت ای درویش ماتوانگرانیم ما را خوانده‌اند شما
کجا میروید که طفیلید درویش گفت میزبان چون کریم بود طفیلی را بهتر دارد اگر شما
را بخانه خویش خود ما را بخود خواند عبدالله گفت از ما توانگران وام خواست درویش
گفت اگر از شما وام خواست برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست
میگوئی . ٭ نقل است که در تقوی تا حدی بود که یك بار در منزلی فرود آمده
بود و اسبی گرانمایه داشت بنماز مشغول شد اسب در زرع شد اسب راهمان جای
بگذاشت و پیاده برفت و گفت وی کشت سلطانیان خورده است و وقتی از مرو بشام
رفت بجهت قلمی که خواسته بود و باز نداده تا باز رسانید ٭ نقل است که روزی
میگذشت نابینائی گفتند که عبدالله مبارك میآید هر چه می باید بخواه نابینا گفت
توقف کن یا عبدالله عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم مرا باز دهد عبدالله
سر در پیش افکند ودعا کرد در حال بینا شد ٭نقل است که روزی در دهه ذی‌الحجه
بصحرا شدو از آرزوی حج می سوخت و گفت اگر آنجانیم باری بر فوت این حسرتی
بخورم و اعمال ایشان بجای آرم که هر کـه متابعت ایشان کند در آن اعمال که
موی باز نکند و ناخن نچیند او را از ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیر زنی
بیامد پشت دو تاه شده عصائی در دست گرفته گفت یاعبدالله مگر آرزوی حج داری
گفت آری پس گفت ای عبدالله مرا از برای تو فرستاده‌اند با من همراه شو تا ترا
بعرفات برسانم عبدالله گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است از مرو چون
مرا بعرفات رساندپیر زن گفت کسی که نماز بامداد سنت در سنجاب گزارده باشد
و فریضه بر لب جیحون و آفتاب بر آمدن بمرو با او همراهی توان کرد گفتم بسم‌الله
پای در راه نهادم و بچند آب عظیم بگذشتم که بکشتی دشوار توان گذشت بهر آب
که می رسیدم مرا گفتی چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهاد می خـود را از آن

نیمه آب دیدمی تامرا بعرفات رسانید چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره
فارغ شدیم و طواف و داع آوردیم پیر زن گفت بیا که مرا پسری است که چند
گاهست تا بریاضت در غاری نشسته است تا او را به بینیم چون آنجا رفتیم جوانی
دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را دیددر پای مادر افتاد و روی در کف
پای او می مالید و گفت دانم که نیامده‌ای اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن
نزدیك است آمدهٔ که مرا تجهیز کنی پیره زن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را
دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم بعد از آن گفت
آن پیرزن که من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر خاك او خواهم بود توای عبدالله
برو سال دیگر چون باز آئی و مرا نبینی مرا در این موسم بدعا یاد دار
☆ نقل است که عبدالله در حرم بود یك سال از حج فارغ شده بود ساعتی در خواب
شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی ازدیگری پرسید که امسال
چند خلق آمده اند یکی گفت ششصد هزار گفت حج چند کس قبول کردند
گفت از آن هیچ کس قبول نکردند عبدالله گفت چون این شنیدم اضطرابی در من
پدید آمد گفتم این همه خلایق که ازاطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب
من کل فج عمیق از راههاء دور آمده و بیابانها قطع کرده این همه ضایع گردد
پس آن فرشته گفت در دمشق کفش گری نام او **علی بن موفق** است او بحج نیامده است
اما حج او قبول است وهمه را بدو نبخشیدند و این جمله در کار او کردند چون
این بشنیدم از خواب در آمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید
کرد پس بدمشق شدم و خانه آن شخص را طلب کردم و آواز دادم شخصی بیرون
آمد گفتم نام تو چی است گفت علی بن موفق گفتم مرا با توسخنی است گفت بگوی
گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی میکنم پس آن واقعه با او بگفتم گفت نام تو
چی است گفتم **عبدالله** مبارك نعره بزد وبیفتاد و از هوش بشد چون بهوش آمد گفتم
مرا از کار خود خبرده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی
سیصد و پنجاه درم جمع کردم امسال قصد حج کردم تا بروم روزی سرپوشیدهٔ که در
خانه است حامله بود مگر ازهمسایه بوی طعامی می آمد مرا گفت برو و پارهٔ بیار

از آن طعام من رفتم بدر خانه آن همسایه آن حال خبر دادم همسایه گریستن گرفت گفت بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری مرده دیدم باز وی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نباشد چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد آن سیصد و پنجاه درم بر داشتم و بدو دادم گفتم نفقه اطفال کن که حج ما این است عبدالله گفت صدق الملك فی الرؤیا و صدق الملك فی الحکم و القضا .

☆ نقل است که عبدالله مکاتب غلامی داشت یکی عبدالله را گفت که این غلام نباشی میکند و سیم بتو می دهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب او میرفت تا بگورستانی شد و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود در نماز ایستاد عبدالله از دور آنرا میدید تا آهسته بنزدیك غلام شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی در خاك می مالید و زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشهٔ بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس باز آمد و سر گور بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد بگزارد و گفت آلهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایهٔ مفلسان توئی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا پدید آمد و یك درم بیم در دست غلام نشست عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام در کنار گرفت و می بوسید و می گفت که هزار جان فدای چنین غلام باد خواجه تو بودهٔ نه من غلام چون آن حال بدید گفت الهی چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت در دنیا مرا راحت نماند بعزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله اسباب تجهیز و تکفین او راست کرد و او را باهمان پلاس درهمان گور دفن کرد همان شب سید عالم را بخواب دید و ابراهیم خلیل را علیه السلام که آمدند هریکی بر براقی نشسته گفتند یاعبدالله چرا آن دوست ما را باپلاس دفن کردی ☆ نقلست که عبدالله روزی باکوکبه تمام از مجلس بیرون آمده بود و میرفت علوی بچهٔ گفت ای هندوزاده این چه کار و بارست که ترا از دست برمیآید که من که فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین درفش میزنم تاقوتی بدست آرم و تو باچندین کوکبه میروی عبدالله گفت از بهر آنکه من آن میکنم که جدتو کرده است و فرموده است و تو آن نمی کنی و نیز گویند که چنین گفت آری ای سیدزاده ترا بذری بود و مرا بذری و بذر تو مصطفی بود صلی الله علیه و علی آله و سلم از وی علم میراث ماند و بذر من از اهل دنیا بود از وی دنیا میراث ماند من میراث بذر تو گرفتم

وببرکت آن عزیز شدم و تومیراث پدرمن گرفتی وبدان خوارشدی آن شب **عبدالله** **پیغمبر را علیه‌السلام** بخواب‌دید متغیرشده گفت یا **رسول‌الله** سبب‌تغیرچی‌است گفت آری نکتهٔ برفرزند ما می‌نشانی **عبدالله** بیدار شد و عزم آن کرد که آن علوی زاده طلب کند وعذر اوبخواهد علوی بچه همان شب پیغمبر رابخواب دید که گفت اگر توچنان بود تی که‌بایستی اوترا آن نتوانستی گفت علوی چون‌بیدار شد عزم خدمت **عبدالله** کرد که عذرخواهد در راه بهم رسیدند وماجرادرمیان نهادندو توبه کردند، ☆ نقل‌است که‌**سهل‌ابن‌عبدالله** مروزی همه روزبدرس‌عبد الله می‌آمد روزی بیرون آمد و گفت‌دیگر بدرس تو نخواهم آمد که کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا بخود خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ایشانرا ادب نکنی **عبدالله** باصحاب خود گفت که‌حاضر باشید تانماز برسهل بکنید درحال سهل وفات کرد بروی نماز کردند پس گفتند یاشیخ تراچون معلوم شد گفت آن حوران خلدبودند که‌اورا میخواندند ومن هیچ کنیزك ندارم .☆ نقل است که‌ازوی‌پرسیدند که‌از عجایب چه‌دیدی گفت راهی دیدم ازمجاهده‌ضعیف شده وازخوف‌دوتا شده پرسیدم که‌راه‌بخدای چی‌است گفت‌اگر اورا بدانی راه بدوهم بدانی و گفت من‌بت پرستم ومیترسم آنرا که ویرا نمی شناسم وتو عاصی میگردی درآنکه‌اورا می‌شناسی یعنی معرفت‌خوف اقتضاکند وترا خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند وخودرااز‌خوف گداخته می بینم سخن اومرا پند شد وازبسیاری‌ناکردنی‌مراباز داشت ☆ نقل است گفت یك بار بعزا بودم درگوشهٔ ازبلاد روم درآنجا خلقی‌بسیار دیدم جمع شده ویکی را برعقا بین کشیده وگفتند اگریك‌ذره تقصیر کنی‌خصمت بت بزرگ باد سخت‌زن‌و گرم زن وآن‌بیچاره دررنجی‌تمام بودو آه‌نمی کرد‌پرسیدم کاری‌بدین‌سختی‌میخوری وآه‌نمیکنی‌سبب‌چیست گفت جرمی عظیم‌ازمن دروجودآمده‌است ودرملت ماسنتی‌است که‌تاکسی ازهرچه هست پاك نشود نام بت مهین برزبان نیارد اکنون تو مسلمان می‌نمائی بدانکه من در میان دوپله ترا و نام بت مهین برده‌ام‌این جزاء آن است **عبدالله** گفت باری در ملت مااین است که‌هرکه او را بشناسداورا یاد نتواند کرد که‌من عرف‌الله کل لسانه ☆ نقل‌است که یك باربغزا رفته بودباکافری‌جنگ میکرد وقت نمازدرآمد از کافر مهلت خواست ونماز کرد چون وقت‌نماز کافر درآمد مهلت‌خواست تانماز کند چون‌رو به بت آورد **عبدالله** گفت این‌ساعت بروی ظفر یافتم یاتیغ کشیده بسراو رفت تا او را بکشد آوازی شنید که یا **عبدالله** :

اوفوا بالعهد ان العهد كان مسئولا از وفای عهد خواهند پرسید **عبدالله** بگریست کافر سر بر داشت عبدالله را دید با تیغی کشیده و گریان گفت ترا چه افتاد عبدالله حال بگفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت کافر نعره بزد گفت نا جوانمردی بود که در چنین خدای عاصی وطاغی بود که با دوست از برای دشمن عتاب کند در حال مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین. ✿ نقل است که گفت در مکه جوان دیدم صاحب جمال که قصد کرد که در کعبه رود نا گاه بیهوش شد و بیفتاد پیش او رفتم جوان شهادت آورد گفتم ای جوان ترا چه حال افتاد گفت من ترسا بودم خواستم تا بتلبیس خود را در کعبه اندازم تا جمال کعبه را به بینم ها تفی آواز داد تدخل بیت الحبیب و فی قلبك عداوة الحبیب رواداری که درخانه دوست آئی ودل پراز دشمنی دوست. ✿ نقل است که زمستانی سرد ودر بازار نیشابور میرفت غلامی دید با پیراهن تنها که از سرما میلرزید گفت چرا باخواجه نگوئی که از برای توجبهٔ سازد گفت چگویم او خود میداند و می بیند **عبدالله**را وقت خوش شد نعره بزد و بیهوش بیفتاد پس گفت طریقت از این غلام آموزید ✿ نقل است که **عبدالله**را وقتی مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز برفت و با **عبدالله** گفت خرد مند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که بعداز سه روز خواهد کرد عبدالله گفت این سخن بنویسید که حکمت است ✿ نقل است که از او پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که با او مشورتی کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ درحال. ✿ نقل است که گفت هر که راه ادب آسان گیرد خلل در سنتها پدید آید و هر که سنتها آسان گیرد او را از فرایض محروم گردانند و هر که فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت محروم بود دانی که که بود و گفت چون درویشان دنیا این باشند منزلت درویشان حق چگونه باشد و گفت دل دوستان حق هر گز ساکن نشود یعنی دائماً طالب بود که هر که بایستد مقام خود پدید کرد و گفت ما باندکی ادب محتاج تریم از بسیاری علم ✿ و گفت ادب اکنون می طلبیم که مردمان ادیب رفتند و گفت

مردمان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیك من شناختن نفس است ✿ و گفت سخاوت کردن از آنچه دردست مردمان است فاضلتراز بذل کردن از آنچه دردست تست ✿ و گفت هر که یك درم بخداوند باز دهد دوست تر دارم از آنکه صد هزار درم صدقه کند و هر که پشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود ✿ و گفت توکل آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی توکل آن است که خدای از تو توکل داند ✿ و گفت کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل اگر این هر دو عادت نبود در کسب ✿ و گفت اگر کسی با قوتش کسبی کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد هم از مال وی کفن بودش ✿ و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است ✿ و گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود بر خدای با دوستی درویشی ✿ و گفت هر که طمع بندگی کردن بخشید او را هرگز ذوق نبود ✿ و گفت کسیکه او را عیال و فرزندان بود ایشان در صلاح بدارد و بشب از خواب بیدار شود کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان افکند آن عمل او از غزو فاضل تر بود ✿ و گفت هر که قدر او بنزد خلق بزرگتر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیر تر بیند ✿ گفتند داروی دل چی است گفت از مردمان دور بودن ✿ و گفت بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان متواضع بودن از تواضع بود ✿ و گفت تواضع آن بود که هر که در دنیا بالای تو است بر وی تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی ✿ و گفت رجاء اصلی آنست که از خوف پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آنکس ایمن گردد و ساکن شود ✿ و گفت آنچه خوف انگیزد تا دردل قرار گیرد دوام مراقبت بود درنهان و آشکارا ✿ نقل است که پیش او حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان باحسان من اولیتر اند ✿ نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای **عبدالله** افتاد و زار زار بگریست و گفت گناهی کرده ام از شرم نمیتوانم گفت **عبدالله** گفت بگوی تا چه کردهٔ گفت زنا کرده ام گفت ترسیدم که مگر غیبت کردهٔ و مردی، گفت که او مرا وصیت کرد و گفت خدایرا نگاه دار گفتم تفسیر این چی است گفت همیشه چنان باش که گوئی

خدایرا می بینی ☆ نقل است که در حال حیوة همه مال بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد هر چه‌داشت خرج کرد و گفت مهمانان فرستادگان خدای‌اند زن با وی بخصومت بیرون آمد گفت زنی که درین معنی با من خصومت کند نشاید کابین وی بداد و طلاق دادنش خداوند تعالی‌چنان حکم کرد تا دختری‌از مهتر زادگان بمجلس وی آمد و سخن وی خوش آمدش بخانه رفت از‌پدر در خواست که مرا بزنی بوی ده پدر پنجاه هزاردینار بدختر داد و دختری بزنی‌بوی داد بخواب نمودندش که زنی را از بهر ما طلاق دادی اینك عوض تا بدانی که‌هر کس بر ما زیان نکند چون وقت وفاتش نزدیك شد همه مال خود بدرویشان داد مریدی بربالین او بود گفت ای شیخ سه دخترك داری و دیده از دنیا فراز میکنی ایشانرا چیزی بگذار تدبیر ایشان چه کردۀ گفت من حدیث ایشان گفته‌ام و هو یتولی الصالحین کارساز اهل صلاح اوست کسیکه سازندۀ کارش او بود به از آنکه عبدالله مبارك بود پس در وقت مرگ چشم ها باز کرد و می خندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفتند حال عبدالله مبارك چی است گفت او از آن جمله‌است که روزی دو بار بحضرت میرود رحمة‌الله علیه .

ذکر سفیان ثوری قدس الله روحه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدما را حاجب درگاه آن قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان دین بود او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت ناکرده و مقتداء بحق بود و صاحب قبول و در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنجگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده بود و ادب و تواضع بغایت داشت و بسیار مشایخ کبار دیده بود و از اول کار تا بآخر از آنچه بود ذرهٔ بر نگشت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند که بیا تا سماع حدیث کنیم درحال بیامد ابراهیم گفت مرا می‌بایست که تا خلق او بیازمایم و از مادر در ورع پدید آمده بود چنانکه نقل است که یك روز مادرش بر بام رفته بود و از بام همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد چندان سر بر شکم مادر زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء حال او آن بود که یك روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری از آن سبب گفتند چون آن آواز شنید هوش از وی برفت چون بهوش باز آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه برروی خود میزد و میگفت چون پای بادب در مسجد ننهادی نامت از جریده انسان محو کردند هوش دار تا قدم چگونه می نهی ✡ نقل است که پای در کشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر تا چه عنایت بود درحق کسیکه گامی برخلاف سنت برنتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرندش سخن باطل او که تواند گفت و بیست سال بردوام بشب هیچ نخفت ✡ نقل است که گفت هرگز ازحدیث پیغمبر صلی الله علیه وسلم نشنیدم که نه آنرا کاربستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند حدیث را زکوة چی است گفت آنکه از دویست حدیث به پنج حدیث کار کنید ✡ نقل است که خلیفه عهد پیش او نماز میکرد و در نماز بامحاسن حرکتی میکرد سفیان گفت این چنین نمازی نماز نبود و این نماز رافردا در عرصات چون رگوئی پلید برویت باز زنند خلیفه گفت آهسته

تر گوی گفت اگر من چنین مهمی دست بدارم درحال بولم خون شود خلیفه آن‌از وی دردل گرفت فرمود که‌داری فروبرند و او را بردار کنند تا دگر هیچکس پیش من‌دلیری نکند آن‌روز که دارمیزدند سفیان سر بر کنار بزرکی نهاده بودپای بر کنار **سفیان بن‌عیینه** نهاده بود ودرخواب شده این‌دوبزرگ‌رااین حال‌معلوم شد بایکدیگر گفتند اورا خبر نکنیم ازین حال او خود بیدار بود گفت چی‌است حال ایشان حال باز گفتند ودلتنگی بسیار می نمودند سفیان گفت مرا درجان خویش چندین آویزش نیست ولکن حق کارهاء دنیا بباید گزارد پس آب درچشم آورد گفت بارخدایابگیر ایشانرا گرفتنی‌عظیم‌همین که‌این‌دعا گفت درحال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی‌نشسته‌بودندطراقی‌درآن‌سرای افتاد وخلیفه‌با ارکان دولت‌بیک بار برزمین فرو شدند وآن‌دوبزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیلی سفیان گفت آری ما آب روی خود بدین درگاه نبرده‌ایم ✲ نقل است که‌خلیفه دیگربنشست معتقد سفیان بود چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا داشت سخت استاد و حاذق پیش سفیان فرستاد تامعالجت کند چون قاروره اوبدید گفت ابن مردی است که‌از خوف خدای جگر اوخون شده است وپاره‌پاره از مثانه بیرون میآید پس‌آن طبیب ترسا گفت در دینی که چنین مردی بود آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب‌ببالین‌بیمارمی‌فرستم‌خود بیماررا پیش طبیب میفرستادم ✲ نقلست که‌سفیانرا درحال جوانی پشت گوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست اوجواب‌ندادازآنکه اورا از ذکر حق پروای خلق نبودی تاروزی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود و من ازوی علم‌می‌آموختم چون‌عمرش بآخر رسید وکشتی عمرش بگرداب‌اجل فروخواست‌شد من بربالین اونشسته بودم ناگاه چشم باز کرد ومرا گفت ای‌سفیان می‌بینی که باماچه میکنند پنجاه سال است تاخلق راراه‌راست می‌نمائیم‌وبدرگاه حق میخوانیم اکنون مرا میرانند ومی گویند برو که مارا نمی شائی وگویند که‌گفت سه استادرا خدمت کردم وعلم آموختم چون کاریکی بآخر رسید جهود شد و درآن وفات کرد دیگر **تمجس ثالث تنصر** ازآن ترس طراقی ازپشت من بیامد وپشتم شکسته شد ✲ نقل است که یکی دوبدرهٔ زر پیش اوفرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بودو او مرید توبودواین وجهی حلال است وازمیراث او پیش تو آوردم بدست پسرداد و باز

فرستاد و گفت بگوی که دوستی من باپدرت ازبهر خدای بود پسر سفیان گفت چون باز آمدم گفتم ای پدر دل تومگر ازسنگ است می بینی که عیال دارم وهیچ ندارم بر من رحم نمی کنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و من دوستی خدای بدوستی دنیا نفروشم که بقیامت در مانم ✿ نقل است که هدیهٔ پیش سفیان آوردند و قبول نکرد گفت من ازتو هرگز حدیث نشنیده‌ام سفیان گفت برادرت شنیده‌است ترسم که بسبب مال تودل من برو مشفق ترشود ازدیگران و این میل بودوهرگز از کسی چیزی نگرفتی گفتی دانمی که در نمی مانم بگیر میوروزی بایکی بدر سرای محتشمی میگذشت آنکس بر آن ایوان نگریست اورا نهی کرد بدو گفت اگرشما در آنجا نمی کردتی ایشان چندین اسراف نکردندی پس چون شما نظر میکنید شریك باشید در مظلمت این اسراف واو را همسایهٔ وفات کرد بنماز جنازه اوشد بعد از آن شنید که مردمان می گفتند که او مردی نیکو بود سفیان گفت اگر دانستمی که خلق ازو خشنود بگردند بنماز جنازه اونرفتمی زیرا که تامرد منافق نشود خلق ازوخشنود نگردند وسفیانرا عادت بود که درمقصورهٔ نشستی چون از مال سلطان مجمرهٔ پرعود ساختند ازآنجا بگریخت تا آن بوی نشنود و دیگر آنجا ننشست ✿ نقل است که روزی جامه بازگونه پوشیده بود بااو گفتند خواست که راست کند نکرد و گفت این پیراهن ازبهر خدای پوشیده بودم نخواهم که از برای خلق بگردانم همچنان بگذشت ✿ نقل است که جوانی راحج فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چهل حج کرده ام بتودادم تواین آه بمن دادی گفت دادم آن شب بخواب دید که اورا گفتند سودی کردی که اگر بهمه اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند ✿ نقل است که روزی درگرمابه آمد غلامی امرد درآمد گفت بیرون کنید اورا که باهر زنی یك دیو است وباهر امردی هژده دیواست که اورا میآرایند درچشم هاء مردان ✿ نقلست که روزی نان میخورد سگی آنجا بود و بدو میداد گفتند چرا بازن و فرزند نخوردی گفت اگرنان بسگ دهم تاروز پاس من دارد تامن نماز کنم واگربزن و فرزند دهم ازطاعتم باز دارند وروزی اصحاب راگفت خوش وناخوش طعام بیش ازآن نیست که از لب بحلق رسید این قدر اگرخوش است واگر ناخوش صبر کنید تاخوش ناخوش بنزدیك شما یکی بود که چیزی که بدین زودی بگذرد بی آن صبر توان کرد وازبزرگ داشت او درویشانرا چنان نقل کنند که درمجلس اودر ویشان چون امیران بودندی

نقل است که یك بار در محملی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود او همه راه میگریست رفیق گفت ازبیم گناه میگرئی سفیان دست دراز کرو کاه برگی برداشت و گفت گناه بسیار است ولیکن گناهان من باندازه این کاه برگ قیمت ندارد از آن میترسم که ایمان که آورده‌ام یاخود ایمان است یا نه و گفت دیگران بعبادت مشغول شدند حکمتشان بار آورد و گفت گریه ده جزو است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای است اگر از آن یك جزو که ازبهر خدا است در سالی یك قطره از چشم بیاید بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار جائی نشسته باشند و کسی منادی کند که کی میداند که امروز تا بشب خواهد زیست برخیزد یك تن برنخیزد و عجب آنکه اگر همه خلق را گویند که باچنان کاری که در پیش است هر که مرگ را ساخته اید برخیزید یك تن بر نخیزد و گفت پرهیز کردن برعمل سخت تر است ازعمل و بسی بود که مرد عمل نیك میکند تا وقتی که آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن چندان بدان فخر کند و چندان باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند ✿ و گفت چون درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است و گفت زاهد آن است که در دنیا زهد خود بفعل می‌آرد و متزهد آن است که زهد او بزبان بود و گفت زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است و نه نان جوی خوردن است ولکن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن است و گفت اگر نزدیك خدای شوی بابسیاری گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسانتر از آنکه یك گناه میان تو و بندگان او و گفت این روزگاری است که خاموش باشی و گوشهٔ گیری زمان السکوت ولزوم البیوت یکی گفت در گوشهٔ نشینم در کسب کردن چگوئی گفت از خدای بترس که هیچ ترسگار را ندیدم که بکسب محتاج شده و گفت آدمی راهیچ نیکوتر ازسوراخی نمیدانم که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که سلف کراهیت داشته‌اند که جامهٔ انگشت نمای بوشند یادر کهنه یادر نو بلکه چنان میباید که حدیث آن نکنند نهی عن الشهرتین این است ✿ و گفت هیچ نمیدانم اهل این روزگار را با سلامت‌تر از خواب ✿ و گفت بهترین سلطانان آن است که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنکه با سلاطین نشیننده ✿ و گفت نخست عبادتی خلوت است آنگاه طلب کردن علم آنگاه بدان عمل کردن آنگاه نشر آن علم کردن ✿ و گفت هرگز تواضع نکردم کسی را بیش از آنکه کسی را یك حرف از حکمت دیدم ✿ و گفت دنیا را بگیر از

برای تن را و آخرت رابگیر از برای دلرا ☆ و گفت اگر گناه راکید بودی هیچ کس از کید آن نرستی و هر که خود را برغیر خودفضل نهد او متکبر است ☆ و گفت عزیز ترین خلقان پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانکری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی ☆ و گفت هر که در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود ☆ و گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیری کند چون کسی بود که جامه پاید بخون بشوید یا به بول آن جامه پلید ترشود ☆ و گفت رضاقبول مقدور است بشکر ☆ و گفت خلق حسن آدمی خشم خدای بنشاند ☆ و گفت یقین آن است که متهم نداری خدایرا درهر چه بتو رسد ☆ و گفت سبحان آن خدائی که میکشد ما را و مال می ستاند و ما او رادوستر میداریم ☆ و گفت هر کرابدوستی گرفت بدشمنی نگیرد ☆ و گفت نفس زدن در مشاهده حرام است و در مکاشفه حرام است و در معاینه حرام است و در خطرات حلال ☆ و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت این ترا خوش تر آید از آنکه گوید بئس الرجل انت بدانکه توهنوز مردی بدی ☆ و پرسیدند از یقین گفت فعلی است در دل هر گاه که معرفت درست شد یقین ثابت گشت و یقین آن است که هر چه بتو رسد دانی که از حق بتو میرسد تا چنان باشی کـه وعدهٔ ترا چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضربود بلکه ازاین زیادت بود ☆ پرسیدند که سید صلی الله علیه و سلم گفت خدای دشمن دارداهل خانه را کـه در وی گوشت بسیار خورند گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خورند ☆

نقل است که حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که ازجهل است یکی ملامت کردن مردمانرا از نا دیدن قضا است و نا دیدن قضاکافری است دوم حسد کردن برادر مسلمانرا از نا دیدن قسمت است و نا دیدن قسمت از کافری است سوم مال حرام و شبهت جمع کردن از نادیدن شما رقیامت است و نا دیدن شما رقیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید نا داشتن بوعده حق و نا دیدن این همه کافریست ☆

نقلاست که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی گفتی اگر جائی مرگ بینی برای من بخرید چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ بآرزو خواستم اکنون مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصائی و رکوهٔ راست شدی ولکن القدوم علی الله شدید بنزدیک خدای شدن آسان نیست و هر گاه که سخن مرگ

و استیلاء از شنیدی چند روز از خود برفتی و بهر که رسیدی گفتی استعد الموت قبل نزوله ساخته‌باش مرگ‌را پیش‌از آنکه ناگاه ترا بگیرد از مرگ چنین میترسید و بآرزو میخواست و در آن وقت یارانش می گفتند خوشت باد در بهشت و او سر می جنبانید که چی میگوئید بهشت هر گز بمن نرسد یا بچون من کسی دهند پس بیماری او در بصره بود و امیر بصره خواست تا جامگی بوی دهد او را طلب کردند در ستور گاهی بود که رنج شکم داشت و از عبادت یک دم نمی‌آسود و آن شب حساب کردند شصت بار آب دست کرده بود و وضو می ساخت و در نماز میرفت بازش حاجت آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت میخواهم تاچون عزرائیل در آید طاهر باشم نه بحس که پلید بجناب حضرت روی نتوان نهاد ☆ عبدالله مهدی گفت که سفیان گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیك آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب همه حاضر بودند گفتم شمارا که خبر داد گفتند ما در خواب دیدیم که بجنازهٔ سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند و حال بر وی تنگ شد دست در زیر کشید و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان‌الله سفیان پیوسته گفتی دنیا رانباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت این پاسبان دین من بود و دین خود را بدین توانستم داشت که ابلیس بدین بر من دست نبرد که اگر گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتمی اینك زر اگر گفتی کفن نداری گفتمی اینك زر وسواس اورا از خود دفع کردمی هرچند مرا بدین حاجت نبود پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی بود او را در بخارا بمرد علماء بخارا آن مال را نگاه داشتند سفیانرا خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و باعزاز تمام در بخارا بردند و سفیان هژده ساله بود و آن زر بدو دادند و آنرا نگاه میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفاة خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که وفات کرد آوازی شنیدند که مات‌الورع مات‌الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور گفت گور من مرغزاری است از مرغزارهاء بهشت دیگری بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت یك قدم بر صراط نهادم و دیگر در بهشت دیگری بخواب دید که در بهشت از درختی بدرختی می پریدی پرسید که این بچه یافتی گفت بورع☆

نقلست که از شفقت که اورا بود بر خلق خدای روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد میکرد و همی طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغکی هر شب بخانه سفیان آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغك نظاره میکردی و گاه گاه بر وی می نشستی چون سفیانرا بخاك بردند آن مرغك خود را بر جنازه او همی زد و فریاد میکرد و خلق بهای های میگریستند چون شیخ را دفن کردند مرغك خود را بر خاك می زد تا از گور آواز آمد که حق تعالی سفیان را بشفقتی که بر خلق داشت بیامرزید و آن مرغك نیز بمرد و بسفیان رسید رحمة الله علیه

ذکر شقیق بلخی رحمة‌الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن دلاور اهل طریق ابو علی شقیق رحمة‌الله علیه یگانهٔ عهد بود و شیخ وقت بود و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و صاحب تصانیف بسیار دارد در فنون علم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود و با بسیار مشایخ او صحبت داشته بود ☆ و گفت هزار وهفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتر وار کتاب حاصل کردم ☆ و گفت راه خدای در چهار چیز است یکی امن در روزی و دوم اخلاص در کار وسوم عداوت با شیطان و چهارم ساختن مرگ ☆ وسبب توبهٔ او آن بود که بترکستان شد بتجارت و بنظارهٔ بت خانه رفت بت پرستی را دید که بتی را میپرستید وزاری میکرد شقیق گفت ترا آفریدگاری است زنده و قادر و عالم او را پرست و شرم دار و بت مپرست که از و هیچ خیر و شر نیاید بت پرست گفت اگر چنین است که تو میگوئی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا بدین جانب باید آمد شقیق از این سخن بیدار شد روی ببلخ نهاد گبری همراه او افتاد با شقیق گفت درچه کاری گفت در بازر[illegible] گفت اگر در پی روزی میروی که ترا تقدیر نکرده‌اند تا قیامت اگر روی بدا[illegible]سی و اگر از پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده‌اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این سخن بشنید بیدار شد و دنیا در دلش سرد شد پس ببلخ آمد جماعتی دوستان بر وی جمع شدند که او بغایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بن هامان امیر بلخ بود و سگان شکاری داشتی او را سگی گم شده بود گفتند بنزد همسایهٔ شقیق است و آنان را بگرفتند که تو گرفته پس آن همسایه را می رنجانیدند او التجا بشقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ بتو رسانم او را خلاصی ده او را خلاص دادند از سه روز دیگر مگر شخصی آن سگ را یافته بود و گرفته اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که او جوانمرد است تا مرا چیزی دهد

پس او را پیش شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و از ضمان بیرون آمد اینجا عزم کرد و بکلی از دنیا اعراض کرد . ✲ نقلست که دربلخ قحطی عظیم بود چنانکه یکدیگر میخوردند غلامی دید در بازار شادمان و خندان گفت ای غلام چه جای خرمی است نه بینی که خلق از گرسنگی چون اند غلام گفت مرا چه باك که من بندهٔ کسی ام که ویرا دهی است خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه نگذارد شقیق آن جایگاه از دست برفت گفت الهی این غلام بخواجهٔ که انبار داشته باشد چنین شاد باشد تومالك الملوکی و روزی پذیرفتهٔ ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیارجوع کرد و توبهٔ نصوح کرد و روی براه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام ✲ نقلست که حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتم روزی صعب بود مصاف میکردند چنانکه بجز سر نیزه نمی توانست دید و تیر از هوا می آمد شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون مییابی مگر پنداری که دوش است که با زن خود در جامه‌خواب خفته بودی گفتم نه گفت بخدای که من تن خود را همچنان می یابم که تو دوش در جامه خواب بودی پس شب در آمد بخفت و خرقه بالین کرد و در خواب شد و از اعتمادی که بر خدای داشت در میان چنان دشمنان در خواب شد ✲ نقلست که روزی مجلس میداشت آوازهٔ در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافرانرا هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند نزد سجادهٔ شیخ نهاد آنرا می بوئید جاهلی آن بدید گفت لشکر بر در شهر و امام مسلمانان پیش خود گل نهاده و می بوید شیخ گفت منافق همه گل بوئیدن بیند هیچ لشکر شکستن نه بیند ✲ نقلست که روزی میرفت بیگانه او را دید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خاصگی کنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را می پرستد و ایمان دارد از بهر روزی دادن او نعمت پرست است شقیق یارانرا گفت این سخن بنویسید که او میگوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری ما چون جوهر یابیم اگر چه در نجاست افتاده باشد بر گیریم و باك نداریم بیگانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو تواضع است و حق پذیرفتن گفت آری و رسول علیه السلام فرموده است **الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها ولو کان عند الکافر** ✲ نقلست که شقیق در سمرقند مجلس می گفت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان و اگر کودك اید

بدبیرستان و اگر دیوانه‌اید بیمارستان و اگر کافرید کافرستان و اگر بنده‌اید داد مسلمانی ازخود بستانید ای مخلوق پرستان ☆یکی شقیق را گفت مردمان ملامت میکنند تراو میگویند ازدست رنج مردمان نان میخورد بیا تا من ترا اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی یکی آنکه خزانهٔ تو کم شود دوم آنکه دزد ببرد سوم آنکه پشیمان شوی چهارم آنکه دور نبود اگر از من عیبی بینی و اجرا از من باز گیری پنجم روا بود که اجل در رسد و بی برگ مانم اما مرا خداوندی هست‌از همه عیب‌ها پاك‌و منزه است☆ نقلست که یکی پیش او آمدو گفت‌میخواهم که بحج روم گفت توشه راه چی است گفت چهار چیز گفت کدامست گفت یکی آنکه هیچ کس مرا بروزی‌خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچ کس را از روزی خود دور تر از غیر خود نمی بینم و قضاء خدای می بینم که با من میآید هر جا که باشم و چنان دانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای دانا ترست بحال من از من شقیق گفت احسنت نیکو زادیست مبارکت باد ☆ نقلست که‌چون شقیق قصد کعبه کرد و ببغدادرسید هارون‌الرشید او را بخواندچون‌شقیق بنزدیك هرون رفت هرون گفت توئی شقیق زاهد گفت شقیق منم اما زاهد نیم هرون گفت مرا پندی ده گفت هش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق خواهد چنانکه از وی و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل چنانکه از وی و بجای‌ذوالنورین نشانده است از توحیا و کرم خواهد چنانکه‌از وی‌و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد چنانکه از وی گفت زیادت کن گفت خدایرا سرائی است که‌آنرا دوزخ‌خوانند ترا دربان‌ساخته‌و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ‌مدار و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن و‌هر که‌یکی را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه بدستوری و اگر این نکنی پیش رو دوزخبان تو باشی هرون گفت زیادت کن گفت توچشمهٔ وعمال جویها اگر چشمه روشن بود بتیرگی جویها زیان‌ندارد اگر چشمه‌تاریك‌بود‌بروشنی جوی هیچ امید نباشد گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان‌تشنه‌شوی‌چنانکه‌بهلاکت نزدیك باشی اگر آن ساعت شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهر چه خواهد گفت اگر نفروشد الا بنیمهٔ ملك تو گفت بدهم گفت اگر آن آب که‌بخوری از تو بیرون

نیاید چنانکه بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه از ملك تو بستانم چکنی گفت بدهم گفت پس بچه نازی بملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تو بیرون آید هرون بگریست و او را باعزازی تمام باز گردانید. پس شقیق بمکه شد و آنجا مردمان بر وی جمع شدند و گفت اینجا جستن روزی جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان بلخ همین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نباشد صبر کنند ابراهیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم بر خاست و سر او در کنار گرفت و ببوسید و گفت انت الاستاد والله ✡ چون از مکه ببغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود و در اثناء سخن گفت در بادیهٔ فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی بر خاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در جیب می نهادی خدای تعالی حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نبوده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از منبر فرود آمد ✡ نقلست که پیری پیش او آمد و گفت که گناه کرده‌ام بسیار و میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی پیر گفت زود آمدم گفت چون گفتم هر که پیش از مرگ آمده زود آمده باشد شقیق گفت نیك آمدی و نیك گفتی ✡ و گفت بخواب دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیك او زیادت شود و او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود ✡ و گفت هر که در مصیبت جزع کرد همچنان است که نیزه بر گرفته است و با خدای جنگ میکند ✡ و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت ✡ و گفت علامت خوف ترك محارم است و علامت رجا طاعت دایم است و علامت محبت شوق و انابت لازم است ✡ و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و اضطرار ✡ و گفت بندهٔ خایف آن است که او را خوفی است در آنچه گذشت از حیوة تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد از این چه خواهد بود ✡ و گفت عبادت ده جزو است نه جزو گریختن است از خلق یك جزو خاموشی ✡ و گفت هلاك مرد در سه چیز است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه نا کرده می ماند بامید رحمت پس چنین کس هر گز توبه نکند ✡ و گفت حق تعالی اهل

طاعت خود را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند ٭ و گفت سه چیز قرین فقرا است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگران است رنج تن و شغل دل و سختی حساب ٭ و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید باز نگردد ٭ و گفت هر که را چیزی دهی اگر او را دوست تر داری از آنکه او ترا چیزی دهد تو دوست آخرتی اگر نه دوست دنیائی ٭ و گفت من هیچ چیز دوست تر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤنت او بر خدای است و من در میان هیچ کس نیم و مزد و ثواب مرا ٭ و گفت هر که از میان نعمت در تنگ دستی افتد و تنگ دستی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است یک غم در دنیا و یک غم در آخرت و هر که از میان نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتاد یکی در دنیا و یکی در آخرت ٭ گفتند چه شناسند که بنده واثق است بخدای و اعتماد او بخدای است گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود غنیمت شمرد ٭ و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعده خدای ایمن تر است یا بوعده مردمان ٭ و گفت تقوی را بسه چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن فرستادن دین بود یعنی آنچه آنجا فرستادی دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند نستانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا بود یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دینی بود و دنیا وی بود و دیگر معنی آن است که آنچه فرستادی دین است یعنی اوامر بجای آوردن و منع کردن دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن بهر دو محیط است که بسخن معلوم توان کرد که مرد در این است یا در دنیا ٭ و گفت هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کی است و توانگر کی است و زیرک کیست و درویش کی است و بخیل کی است هر هفتصد یک جواب دادند همه گفتند خردمند آن است که دنیا را دوست ندارد و زیرک آن است که دنیا او را نفریبد و توانگر آن است که بقسمت خدای راضی بود و درویش آن است که در دلش طلب زیادتی نباشد و بخیل آن است که حق مال خدای از خدای باز دارد حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و هرگز سخن مگوی تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی که اگر نگوئی بسوزی و الله اعلم

ذکر امام ابو حنیفه رضی الله عنه

آن چراغ شرع وملت آن شمع دین و دولت آن نعمـان حقایق آن عمـان جواهر معانی و دقایق آن عـارف علم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رضی الله عنه صفت کسی که بهمه زبانها ستوده باشد و بهمه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت ومجاهده او وخلوت ومشاهده او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری نـافذ داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبهٔ بود هم کریم جهان بود وهم جواد زمان هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هو کان فی الدرجة القصوی والرتبة العلیا و انس روایت کرد از رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم که مردی باشد درامت من یقل له نعمان بن ثابت و کنیته ابو حنیفه هو سراج امتی صفت ابو حنیفه درتوریت بودوابو یوسف گفت نوزده سال در خدمت وی بودم در ایـن نوزده سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گزارد مالك انس گفت ابو حنیفه راچنان دیدم اگر دعوی کردی که این ستون زرین است دلیل توانستی گفت شافعی گفت جمله علماء عالم عیال ابو حنیفه اند در فقه وقال علی ابن ابی طالب رضی الله عنه سمعت النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم یقول طوبی لمن رآنی اورآی من رآنی ووی چند کس ازصحابه دریافته بود عبدالله بن جزء الزبیدی وانس بن مالك وجابر بن عبدالله وعبدالله بن ابی اوفی وواثلة بن الاسقع وعایشه بنت عجرد پس وی متقدمست بدین دلایل که یاد کردیم و بسیار مشایخ را دیده بود و با صادق رضی الله عنه صحبت داشته بودواستاد علم فضیل و ابراهیم ادهم وبشر حافی وداود طائی وعبدالله بن مبارك بود آنگاه که بسر روضه سیدالمرسلین رسید صلوات الله علیه و گفت السلام علیك یا سید المرسلین جواب آمد که و علیك السلام یا امام المسلمین ودراول کارعزیمت عزلت کرد☆ نقلست که توجه بقبلهٔ حقیقی داشت ورویازخلق بگردانید وصوف پوشیدتاشبی بخواب دید که استخوانهای پیغمبر علیه السلام از لحد گرد میکرد وبعضی را ازبعضی اختیار میکرد ازهیبت آن بیدار شد و یکی را ازاصحاب ابن سیرین پرسید گفت تودر علم پیغمبر علیه السلام وحفظ سنت اوبدرجه بزرك رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح ازسقیم جدا کنی یك بار

دیگر پیغمبر را علیه السلام بخواب دید که گفت یااباحنیفه تراسبب زنده گردانیدن سنت من گردانیده‌اند قصد عزلت مکن وازبرکات احتیاط او بود که شعبی که استاداو بود و پیرشده بود خلیفه مجمعی ساخت وشعبی رابخواند وعلماء بغدادراحاضر کرد وشرطی را بفرمود تابنام هرخادمی ضیاعی بنویسد بعضی باقرار وبعضی بملك وبعضی بوقف پس خادم آن خطرا پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤ منین می فرماید که برین خطها گواهی بنویس بنوشت وجمله فقها بنوشتند پس بخدمت ابوحنیفه آوردند گفتند امیر المؤمنین می فرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند در سراست گفت امیرالمؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم باوی درشتی کرد که قاضی وفقهاو پیران نوشتند تو از جوانی فضولی میکنی پس ابوحنیفه گفت لها ماکسبت این بسمع خلیفه رسید شعبی راحاضر کردو گفت در شهادت دیدار شرط نیست یاهست گفت بلی هست گفت پس تومرا کی دیدی که گواهی نوشتی شعبی گفت دانستم که بعرفان تست لکن دیدار تو نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دورست واین جوان قضارا اولیتر پس بعداز آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تاقضاء بیکی دهد و مشاورت کرد بریکی از چهار کس که فحول علما بودند و اتفاق کردند یکی ابوحنیفه دوم سفیان سوم شریك چهارم مسعربن کدام هرچهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابوحنیفه گفت من درهریکی از شما فراستی گویم گفتند صواب آید گفت من بحیلتی قضا از خود دفع کنم وسفیان بگریزد و مسعر خودرا دیوانه سازد وشریك قاضی شود پس سفیان درراه بگریخت ودر کشتی پنهان شد گفت مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید بتأویل آن خبر که رسول علیه السلام فرموده است من جعل قاضیاً فقد ذبح بغیر سکین هر که را قاضی گردانیدند بی کاردش بکشتند پس ملاح او را پنهان کرد و این هر سه پیش منصور شدند اول ابو حنیفه راگفت ترا قضا می باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه ازعرب و سادات عرب بحکم من راضی نباشند جعفر گفت این کار بنسبت تعلق ندارد این راعلم باید ابوحنیفه گفت من این کار رانشایم و درین قول که گفتم نشایم اگر راست میگویم نشایم واگر دروغ میگویم دروغ زن قضاء مسلمانان را نشاید وتوخلیفه خدائی روا ندار که دروغ گوئی راخلیفهٔ خودکنی واعتماد خون ومال مسلمانان بروی کنی این بگفت ونجات یافت پس مسعر پیش خلیفه رفت ودست خلیفه بگرفت و گفت چگونهٔ و مستورات وفرزندانت چگونه اند منصور گفت اورا بیرون کنید که دیوانه است پس شریك را

گفتند ترا قضا باید کرد گفت من سودائی‌ام دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقل کامل شود پس قضا بشریك دادند وابو حنیفه او را مهجور کرد و هرگز باوی سخن نگفت ✡ نقلست که جمعی کودکان گوی میزدند گوی ایشان بمیان جمع ابو حنیفه افتاد هیچ کودکی نمیرفت تا بیرون آرد کودکی گفت من بروم و بیاورم پس گستاخ وار در رفت وبیرون آورد وابو حنیفه گفت این کودك حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا مانع آمدی ✡ نقلست که اورا بر کسی مالی بود ودر محلت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد امام بنماز اورفت آفتابی عظیم بود ودر آنجا هیچ سایه نبود الا دیواری که از آن آن مرد بود که مال بامام می بایست داد مردمان گفتند دراین سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب دیوار مالی است روانباشد که از دیوار او تمتعی بمن رسد که پیغمبر فرموده است کل قرض جر منفعة فهو ربوا اگر منفعتی گیرم ربوا باشد ✡ نقلست که او را یك بار محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی بتراش گفت نتراشم هر چند گفت سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است احشروا الذین ظلموا وازواجهم الایة وهر شب پانصد رکعت نماز کردی روزی میگذشت زنی بازنی گفت این مرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد که بعد از این پانصد رکعت نماز کنم درهر شبی تاظن ایشان راست شود روزدیگر میگذشت کودکان گفتند باهمدیگر که این مرد که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند ابو حنیفه گفت نیت کردم که هر شب هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی باامام گفت مردمان میگویند که ابو حنیفه شب نمی‌خسبد گفت نیت کردم که دگر بشب نخفتم گفت چرا گفت خدای تعالی می فرماید ویحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا بندگانی اند که‌دوست دارند که ایشانرا بچیزی که نکرده اندیاد کنند اکنون من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم و بعد از آن سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن کردی ✡ نقلست که سر زانوی اوچون سرزانوی شتر شده بود از بسیاری که در سجده بود ✡ نقلست که توانگری را تواضع کرده بود ازبهر ایمان او گفت هزار ختم کرده‌ام کفارت آنرا و گفتند گاه بودی که چهل بار ختم قرآن کردی تامسئله که اورا مشکل بودی کشف شدی ✡ نقلست که محمد بن حسن رحمة

الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار اورا بدید بعد از آن دیگر او را ندید وچون درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بروی افتد ☆ نقلست که داود طائی گفت بیست سال پیش امام ابوحنیفه بودم و درین مدت او را نگاه داشتم در خلا و ملاء سر برهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد او را گفتم ای امام دین درحال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر ☆ نقلست که روزی میگذشت کودکی رادید که در گل مانده بود گفت گوش دار تا نیفتی کودك گفت افتادن من سهل است اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو در آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود امام را از حذاقت آن کودك عجب آمد ودر حال بگریست و با اصحاب گفت زینهار اگر شمارا در مسئله چیزی ظاهر شود ودلیلی روشن تر نماید در آن متابعت من مکنید واین نشان کمال انصافست تالاجرم ابویوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند درمسایل مختلف با آنکه چنین گفته اند که تیر اجتهاد او بر نشانه چنان راست آمد که میل نکرد و اجتهاد دیگران گرد بر گرد نشانه بود ☆ نقلست که مردی، مال دار بود و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه دشمن داشتی تاحدی که اورا جهود خواندی این سخن بابوحنیفه رسید اورا بخواند گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد او گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانرا بجهود دهی و من خود هرگز ندهم ابوحنیفه گفت سبحان الله چون روا نمی داری که دختر خودرا بجهودی دهی چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد درحال بدانست که سخن از کجاست از آن اعتقاد بر گشت و توبه کرد از برکات امام ابوحنیفه ☆ نقلست که روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ایزار بعضی گفتند او فاسقی است وبعضی گفتند اودهری است ابوحنیفه چشم برهم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت از آنگه باز که ستر از تو بر داشتند ☆ و گفت چون باقدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بر گردد اورا بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نخواست که علم او راست شود وعلم با معلوم برابر آید این کفر بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد واز مذهب خویش بیزار شد ☆ و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشوم که بخل او را

بر آن دارد کـه استقصا کـند و زیادت از خویش ستـاند ✿ نقلست کـه مسجدی عمـارت میـکردند از بهـر تبـرك از ابـو حنیفه چیـزی بخواستـند بـر امـام گران آمد مردمان گفتند ما را غرض به تبرك است آنچه خواهد بدهد درستی زر بداد بکراهیتی تمام شاگردان گفتند ای امام تو کریمی و عالمی و در سخا همتا نداری اینقدر زر دادن چرا بر تو گران آمد گفت نه از جهت مال بود ولکن من یقین میدانم که مال حلال هر گز بآب و گل خرج نرود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند کراهیت آن بود که در مال حلال من شبهتی پدید آمد و از آن سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درست باز آوردند و گفتند پشیز است امام عظیم شاد شد ✿ نقلست که در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید به لب دجله رفت و می‌شست گفتند ای امام تو مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی اینقدر گل را میشوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی است چنـانکه رسول علیه‌السلام نیم گرده بلال را اجازه نداد که مدّخر کند و یك ساله زنانرا قوت نهاد و گویند که چون داود طائی مقتدا شد ابو حنیفه را گفتا کنون چکنم گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نه بندی چون جسدی بود بیروح ✿ و گویند خلیفه عهد بخواب دید ملك‌الموت را از او پرسید که عمر من چند مانده است ملك‌الموت پنج انگشت بر داشت و بدان اشارت کرد تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید معلوم نمیشد ابو حنیفه را پرسید گفت اشارت پنج انگشت به پنج علم است یعنی آن پنج علم کس نداند و این پنج علم در این آیه است که حق تعالی میفرمـاید ان الله عنده علم الساعة و ینزل الغیث و یعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ما ذا تکسب غداً و ما تدری نفس بای ارض تموت شیخ ابو علی بن عثمان الجلا گوید که بشام بودم بر سر خاك بلال مؤذن رضی‌الله‌عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمدی و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش او دویدم و بر پایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم که این پیر کیست پیغمبر بحکم معجزه بر باطن من مشرف شد و گفت این امام اهل دیار تو است ابوحنیفه رحمة‌الله علیه ✿ نقلست که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه وفات کرد قیامت بخواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه‌السلام را دیدم بر لب

حوض ایستاده و بر جانب او از راست بچپ مشایخ دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی و سرو روی وی سفید روی بر روی پیغمبر نهاده و امام **ابو حنیفه** را دیدم در برابر پیغمبر ایستاده سلام کردم گفتم مرا آب ده گفت تا پیغمبر اجازت دهد پس پیغمبر فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد با **ابو حنیفه** گفتم بر راست پیغمبر آن پیر کی است گفت **ابراهیم خلیل** و بر چپ **ابو بکر** صدیق همچنین پرسیدم و بانگشت عقد میگرفتم تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم **یحیی معاذ رازی** گفت پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم گفتم این **اطلبك قال عند علم ابی حنیفة** و مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار و پوشیده نیست بر این ختم کردیم.

ذکر امام شافعی رضی الله عنه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی اطوار نا متناهی آن وارث و ابن عم نبی و تد عالم **شافعی** مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که همه عالم پر نور از شرح صدر او است فضایل و مناقب او و شمایل او بسیار است وصف او این تمام است که شعبهٔ دوحهٔ نبوی است و میوه شجره مصطفوی است و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود هم کریم جهان بود و هم جواد زمان و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هم حجة الائمة من قریش هم مقدم قدموا آل قریش ریاضت و کرامت او نه چندان است که این کتاب حمل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم گفت سلوا فی ماشئتم و در پانزده سالگی فتوی میداد **احمد حنبل** که امام جهان بود و سی‌صد هزار حدیث حفظ داشت بشاگردی او آمد و در غاشیه داری سربرهنه کرد قومی بر وی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش بیست و پنج ساله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترك میکند **احمد** گفت هر چه ما یاد داریم معانی آن میداند که اگر او بما نیافتادی ما بر در خواستیم ماند که از حقایق و اخبار و آیات آنچه فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم اما او چون آفتابی است جهان را و چون عافیتی است خلق را☆ وهم **احمد** گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او گشاده کرد☆ وهم **احمد** گفت نمیدانم کسی را که منت او بزرگ تر است بر اسلام در عهد شافعی الا شافعی را☆ وهم احمد گفت که **شافعی** فیلسوف است در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی☆ وهم **احمد** گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سرهر صد سال مردی را بر انگیزانند تا دین من در خلق آموزاند و آن **شافعی** است☆ و **ثوری** گفت اگر عقل **شافعی** را وزن کردندی باعقل یك نیمه خلق او راجح آمدی☆ و **بلال خواص** گوید ☆ که از **خضر** پرسیدم که در حق **شافعی** چگوئی گفت از او تا دست و در ابتدا در هیچ عروسی

و دعوت نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی هنوزطفل بود که خلعت هزارساله در سر او افگندند پس بسلیم راعی افتاد و در صحبت او بسی بودتا در تصرف بر همه سابق شد چنانکه عبدالله انصاری گوید که من مذهب‌او ندارم امام شافعی را دوست میدارم‌از آنکه درهر مقامی که می نگرم اورا درپیش می بینم؛ **شافعی** گوید که رسول را علیه‌السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول‌الله یکی از گروه تو گفت نزدیك نزدیك شدم آب دهن خود بگرفت تا بدهن من کند من دهن باز کردم چنانکه بلب و دهان و زبان من رسیدپس گفت اکنون برو که خدای یـار تو باد و هم در آن‌ساعت **علی مرتضی** را بخواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم علی‌و نبی بر من سرایت کند چنانکه **شافعی** شش ساله بود که بدبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردم امـانت بدو می سپردندی. روزی دو کس بیامدند و جامدانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامدان خواست بخوی خوش بدو داد بعد از آن یك چندی آن دیگر بیامد و جامدان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار کردیم که تا هـر دو حاضر نباشیم باز ندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول شد شافعی در آمد و گفت ای‌مادرچرا ملول شده‌ای‌حال باز گفت شافعی گفت‌هیچ باك‌نیست‌مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامدان تو بر جاست برو و یار خود بیاور و بستان آن مردرا عجب آمد و موکل قـاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او و برفتند بعد از آن بشاگردی مالك افتاد و مالك هفتادواند ساله بود بر در سرای مالك بنشست و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و مستفتی را گفتی باز گرد و بگوی که بهتر ازین احتیاط کن چون‌بدیدی حق بدست شافعی بودی و مالك بدو می نازبدی و در آن وقت خلیفه **هرون‌الرشید** بود نقلست که هرون شبی با زبیده مناظره کرد **زبیده‌هرون** راگفت ای دوزخی هرون گفت اگر من دوزخی‌ام فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و **هرون‌زبیده** را عظیم دوست می داشت نفیر از جان او بر آمد منادی فرمود و علماء بغداد راحاضر کرد و این‌مسئله را فتوی کردند هیچ کس جواب‌ننوشت گفتند خدای داند که **هرون** دوزخی است یا بهشتی است کودکی از میان جمع بر خاست و گفت من‌جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جائی که چندین علماء فحول عاجزاند او را چه مجـال سخن بود

هرون او را بخواند و گفت جواب گوی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تخت فرودآی که جای علما بلند است خلیفه او را بر تخت نشاند پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب ده تا آنگاه من مسئله ترا جواب دهم هرون گفت سؤال چی است گفت آنکه هر گز بر هیچ معصیتی قادر شدهٔ و از بیم خدای باز ایستادهٔ گفت بلی بخدای که چنین است گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز بر آوردند که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید: و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی هر که او قصد معصیت کند و بیم خدای او را از آن باز داشت بهشت جای اوست همه فریاد بر آوردند و گفتند در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود ☆ نقلست که یکبار در میان درس ده بار برخاست وبنشست گفتند چه حال است گفت علوی زادهٔ بر در بازی میکند هربار که دربرابر من آید حرمت اورا بر می‌خیزم که روانبود که فرزند رسول فراز آید و برنخیزی ☆ نقلست که وقتی کسی مالی فرستاد تابر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود بعضی از آن مال نزدیك او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفت او وصیت کرده است کداین مال بردر ویشان متقی دهید شافعی گفت مرا از این مال نشاید گرفت من نه متقی ام و نگرفت ☆ نقلست که وقتی از صنعا بمکه آمد وده هزار دنیار باوی گفتند ضیاعی باید خرید یا گوسفند دربیرون مکه خیمه بزد وآن زر فروریخت هر که می آمد مشتی بوی می داد نماز پیشین هیچ نماند ☆ نقلست که ازبلاد روم هر سال مال بسیار می فرستادند بهرون الرشید یك سال رهبانی چند بفرستادند تا با دانشمندان بحث کنند اگر ایشان به دانند مال بدهیم والا از ما دگر مال مطلبید چهار صد مرد ترسا بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند وجمله علماء بغداد برلب دجله حاضر شدند پس هرون شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید کرد چون همه برلب دجله حاضر شدند شافعی سجاده بر دوش انداخت وبرفت وبرسر آب انداخت و گفت هر که با مابحث می کند اینجا آید ترسایان چون آن بدیدند جمله مسلمان شدند وخبر بقیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند بردست شافعی قیصر گفت الحمدلله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی درهمه روم زنار داری نماندی ☆ نقلست که جماعتی باهرون گفتند که شافعی قرآن

حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظهٔ او چنان بود که هرون خواست که امتحان کند ماه رمضان اعامیش فرمود شافعی هرروز جزوی قرآن مطالعه می کرد و هرشب در تراویح برمیخواند تا درماه رمضان همه قرآن حفظ کرد ✿ درعهد او زنی بود که دوروی بود شافعی خواست که اورا ببیند به صد دینار اورا عقد کرد وبدید پس طلاق داد ✿ وبمذهب احمد حنبل هرکه یك نماز عمدا رها کند کافر شود وبمذهب شافعی نشود اورا عذابی کنند که کفار را نکنند شافعی احمد را گفت چون یکی ترك نماز کند و کافر شود چه کند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی احمد را گفت نماز چون درست بود از کافر احمد خاموش شد از این سخن که اسرار فقه است وسؤال و جواب بسیار است اما این کتاب جای این سخن نیست ✿ و گفت اگر عالمی را بینی برخص و تأویلات مشغول گردد بدانکه ازاو هیچ نیاید ✿ و گفت من بنده کسی ام که مرا یك حرف از آداب تعلیم کرده است ✿ و گفت هر که علم در جهال آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده است ✿ و گفت اگر دنیا را بگردهٔ نان بمن فروشند نخرم ✿ و گفت هر که اهمت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید ✿ وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطت برزندگان که بر مردگان میبری یعنی هرگز نگوئی دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذاشت بحسرت بلکه غبطت بر آن بری که چندان طاعت که او کرد باری من کردمی دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد برزنده باید که نبرد که این زنده نیز زود خواهد مرد ✿ نقلست که شافعی روز وقت خود گم کرد بهمه مقام ها بگردید وبخرابات برگذشت و بمسجد و مدرسه و بازار بگذشت نیافت و بخانقاهی برگذشت جمعی صوفیان دید که نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت بیاید شافعی روی بخادم کرد و گفت اینك وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند ✿ ابوسعید رحمة الله علیه نقل میکند که شافعی گفت که علم همه علم در علم من نرسید وعلم من در علم صوفیان نرسید وعلم ایشان در علم یك سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف قاطع ✿ و ربیع گفت در خواب دیدم پیش از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات کرده بودی و خلق میخواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسیکه عالم ترین زمانه بود وفات کند که علم خاصیت آدم است که و علم آدم الاسماء کلها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد ✿ نقلست که

وقت وفات وصیت کرد که فلان بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود چون باز آمد باوی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرد که فلان بگوئید تا مرا بشوید گفت تذکرهٔ او بیارید پس تذکره بیاوردند به پیش آن شخص که شافعی وصیت کرده بود بعد از آن مرد در تذکره نگاه کرد ودر آنجا نوشته بود که هزار درم وام دارم پس آن مرد وام او بگزارد و گفت شستن اورا این بود☆وربیع بن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای باتوچه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند زرو مروارید برمن نثار کرد و هفتصد بارچند دینار بمن داد ، رحمة الله علیه .

ذکر امام احمد حنبل قدس الله روحه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان درایت و عمل آن مکان کفایت بی بدل آن صاحب تبع زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنئی آخر واول امام بحق احمدحنبل رضی الله عنه شیخ سنت وجماعت بود وامام دین و دولت وهیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را و در ورع و تقوی‌و ریاضت‌و کرامت شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوه و جمله فرق اورا مبارك داشته‌اند از غایت انصاف واز آنچه براو اقرار کردم مقدس‌ومبری است تاحدیکه پسرش یك روز معنی این حدیث میگفت که خمر طینة آدم بیده و و در این معنی گفتند دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن یدالله گوئی بدست اشارت مکن✿وبسی مشایخ کبار دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی وسری سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان وبشر حافی گفت احمد راسه خصلت است که‌مرانیست حلال طلب کردن هم برای خود وهم برای عیال‌ومن‌برای خود طلب کنم پس سری سقطی گفت او پیوسته مضطر بود در حال حیوة از طعن معتزله ودرحال وفات درخیال مشبهه واو از همه بری ✿ نقلست که چون در بغداد معتزله‌غلبه کردند گفتند اورا تکلیف باید کرد تاقرآن مخلوق گوید پس اورا بسرای خلیفه بردند سرهنگی بردرسرای‌خلیفه بود گفت‌ای‌امام زینهار تامردانه باشی که‌وقتی دزدی کردم هزار چوبم بزدند مقر نشدم تاعاقبت رهائی یافتم من بر باطل چنین صبر کردم تو که‌برحقی اولیتر باشی احمد گفت آن‌سخن اویاری‌بود مرا پس اورامیبردند واو پیر وضعیف بود برعقابین کشیدند وهزار تا زیانه بزدند که‌قرآن رامخلوق گوی ونگفت ودرآن میانه بند ابزارش گشاده شد ودستهای او بسته بودنددودست از غیب پدید آمد و ببست چون این برهان بدیدند رهاکردند وهم درآن وفات کردودرآخر کارقومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که‌ترا رنجانیدند چگوئی گفت از برای خدائی مرا میزدند پنداشتند که برباطل ام بمجرد زخم چوب با ایشان بقیامت هیچ خصومت ندارم ✿ نقلست که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده روزی گفت

ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد روو بگو تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل از این بیماری بگرفت جوان بدر خانهٔ امام احمد شد و آواز داد گفتند کی است گفت محتاجی وحال باز گفت که مادری بیمار دارم و از تو دعائی میطلبد امام عظیم کراهیت داشت از آن معنی که مراخود چرامیشناسد پس امام برخاست وغسل کرد وبنماز مشغول شد خادم امام گفت ای جوان تو باز گرد که امام بکار تو مشغو لست جوان باز گشت چون بدر خانه رسید مادرش برخاست ودر بگشاد وصحت کلی یافت بفرمان خدا یتعالی ✿ نقلست که برلب آبی وضو میساخت دیگری بالای او وضو میساخت حرمت امام را برخاست وزیر امام شد وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد اورا بخواب دیدند گفتند خدای باتوچه کرد گفت برمن رحمت کرد بدان حرمت داشت که آن امام را کردم در وضوساختن ✿ نقلست که احمد گفت ببادیه فرو شدم بتنها راه گم کردم اعرابی را دیدم بگوشهٔ نشسته تازه گفتم بروم و از وی راه پرسم رفتم پرسیدم گفت مرا گرسنه است پاره نان داشتم وبدو میدادم او درشورید گفت ای احمد تو کهٔی که بخانه خدای روی بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت درمن افتاد گفتم الهی ترا در گوشه ها چندین بند گانند پوشیده آن مرد گفت چه می اندیشی ای احمد اورا بندگان اند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زر گردد برای ایشان احمد گفت نگه کردم جمله آن زمین و کوه زر شده بود ازخود بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بندهٔ است مارا که اگر خواهد از برای او آسمان بر زمین زنیم وزمین بر آسمان واورا بتو نمودیم اما نیزش نه بینی ✿ نقلست که احمد در بغداد نشستی اما هرگز نان بغداد نخوردی و گفتی این زمین را امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه وقف کرده است بر غازیان وزر بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی واز آن نان خوردی پسرش صالح بن احمد یك سال در اصفهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم الیل بود ودرشب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانهٔ بی در ساخته بود و شب آنجا نشستی که نباید که در شب کسی را مهمی باشد و در بسته یابد این چنین قاضی بود یك روز برای امام احمد نان می پختند خمیر مایهٔ از آن صالح بستدند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیر مایه از آن صالح است گفت آخر او یك سال قضاء اصفهان کرده است حلق مارا نشاید

گفتند پس این راچه کنیم گفت بنهید چون سائلی بیاید بگوئید که خمیر از آن صالح است اگر میخواهید بستانید چهل روز درخانه بود که سائلی نیامد که بستاند آن نان بوی گرفت ودر دجله انداختند احمد گفت چه کردید آن نان گفتند به دجله انداختیم احمد بعداز آن هرگز ماهی دجله نخورد ✿ ودر تقوی تاحدی بود که گفت درجمعی اگر همه سرمه دانی سیمین بود نباید نشستن ✿ نقلست که یك بار بمکه رفته بود پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند یك روز نرفت کس فرستاد تابدانند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بگازر داده بود و برهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن مردی برایشان آمدو گفت من چندین دینار بدهم تا دروجه خود نهی گفت نه گفت جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت بازنگردم تاتدبیر آن نکنی گفت کتابی مینویسم ازمزد آن کرباس بخر برای من گفت کنان بخرم گفت نه آستر بستان ده گز تاپنج گز به پیراهن کنم و پنج گز بجهت ایزار پای ✿ نقلست که احمدرا شاگردی مهمان آمد آن شب کوزهٔ آب پیش او برد بامداد همچنان پر بود احمد گفت چرا کوزهٔ آب هم چنان پر است طالب علم گفت چه کردمی گفت طهارت ونماز شب والا این علم بچه میآموزی ✿ نقل است که احمد مزدوری داشت نماز شام شاگردی را گفت تازیادت از مزد چیزی بوی دهد مزدور نگرفت چون برفت امام احمد فرمود که برعقب او ببر که بستاند شاگرد گفت چگونه گفت آنوقت در باطن خود طمع آن ندیده باشد این ساعت چون بیند بستاند ✿ وقتی شاگردی دیرینه را مهجور کرد بسبب آنکه بیرون در خانه را بکاه گل بیندوده بود گفت یك ناخن از شاه راه مسلمانان گرفتهٔ تر انشاید علم آموختن ✿ امام وقتی سطلی بگرو نهاده بود چون بازمیگرفت بقال دوسطل آورد گفت آن خود بردار که من نمی‌شناسم که از آن تو کدامست امام احمد سطل بوی رها کرد و برفت ✿ نقلست که مدتی احمد را آرزوی عبدالله مبارك میکرد تاعبدالله آنجا آمد پسر احمد گفت ای پدر عبدالله مبارك بدر خانه است که بدیدن تو آمده است امام احمد راه ندارد پسرش گفت در این چه حکمت است که سالها است تا در آرزوی او میسوختی اکنون که دولتی چنین بدر خانه تو آمده است راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگوئی اما میترسم که اگر اورا به بینم خو کردهٔ لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم همچنین بربوی اوعمر میگذارم تا آنجا بینم که فراق درپی نباشد ✿ واو را کلماتی عالی است در معاملات و هر که از او مسئله پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی واگر از حقایق بودی حوالت ببشر حافی کردی ✿ وگفت از خدای تعالی

درخواستم تا دری از خوف بر من بگشاد تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم گفتم الهی تقرب به چه چیز فاضل تر گفت بکلام من قرآن پرسیدند که اخلاص چی است گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی ✩ گفتند تو کل چیست گفت الثقة بالله واو رداشت خدای در روزی ✩ گفتند رضا چیست گفت آنکه کارهای خود بخدای سپاری ✩ گفتند محبت چیست گفت این ازبشر پرسید که تا او زنده باشد من این جواب نگویم ✩ گفتند زهد چیست گفت زهد سه است ترك حرام واین زهد عوام است وترك افزونی از حلال واین زهد خواص است وترك هرچه ترا ازحق مشغول کند واین زهد عارفان است ✩ گفتند این صوفیان که درمسجد آدینه نشسته اند برتوکل بی علم گفت غلط میکنید که ایشان را علم نشانده است گفتند همه همت ایشان درنانی شکسته بسته است گفت من نمیدانم قومی را برروی زمین بزرك همت تر از آن قوم که همت ایشان پارهٔ نان بیش نبود ✩ وچون وفاتش نزدیك آمد از آن زحم که گفتم که در درجه شهداء بود در آن حالت بدست اشارت میکرد وبزبان میگفت نه هنوز پسرش گفت ای پدر این چه حال است گفت وقتی با خطر است چه وقت جواب است بدعا مددی کن از جمله آن حاضران که بربالین اند من الیمین ومن الشمال قعید یکی ابلیس است دربرابر ایستاده وخاك ادبار برسر می ریزد ومیگوید ای احمد جان بردی از دست من میگویم نه هنوز نه هنوز تا یك نفس مانده است جای خطر است نه جای امن ✩ وچون وفات کرد وجنازهٔ او برداشتند مرغان می آمدند وخودرا برجنازه او میزدند تا چهل ودو هزار گبر وجهود وترسا مسلمان شدند وزنارها می انداختند و نعره میزدند ولااله الاالله میگفتند وسبب آن بود که حق تعالی گریه برچهار قوم انداخت وبافراط درآن روز یکی برمغان ودیگر برجهودان ودیگر برترسایان ودیگر برمسلمانان اما از بزرگی پرسیدند که نظر او درحیاة بیش بود یا در ممات گفت اورا دو دعا مستجاب بود یکی آنکه گفتی بار خدایا هر که را ایمان ندادهٔ بده و هر که را ایمان دادهٔ باز مستان از این دو دعا یکی درحال اجابت افتاد تا هر که را ایمان داده بود باز نگرفت ودیگر درحال مرك تا ایشان را اسلام روزی کرد ✩ و محمد بن خزیمه گفت احمد را بخواب دیدم بعد از وفات میلنگیدی گفتم این چه رفتار است گفت رفتن من بدار السلام گفتم خدای باتو چه کرد گفت بیامرزید وتاج برسر من نهاد ونعلین در پای من کرد گفت یا احمد این از برای آن است که گفتی قرآن مخلوق نیست پس فرمود که مرا بخوان بدان دعاها که بتو رسید رحمة الله علیه

ذکر داود طائی قدس‌الله روحه

آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد خدائی داود طائی رحمة‌الله علیه از اکابر این طایفه بود و سید‌القوم و در ورع بحد کمال بود و در انواع علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمده بود و متعین گشته و بیست سال ابو حنیفه را شاگردی کرده بود و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده و پیر طریقت او حبیب‌راعی بود واز اول کار دراندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبه او این بود که نوحه‌گری این بیت میگفت .

بِأَیِّ خَدَّیْكَ تَبَدَّی البِلَی   وَ أَیِّ عَیْنَیْكَ اِذاً سَالَا

کدام موی و روی بود که در خاك ریخته نشد و کدام چشم‌است که در زمین ریخته نگشت دردی عظیم از این معنی بوی فرود آمد و قرار از وی برفت متحیر گشت و همچنین بدرس امام ابو حنیفه رفت امام او را بر این حال دید گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت‌دلم ازدنیاسرد شده‌است وچیزی درمن پدیدآمده‌است که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمیابم و بهیچ فتوی در نمیآید امام گفت از خلق‌اعراض کن داود روی از خلق‌بگردانید و در خانه معتکف شد چون مدتی بر آمد امام ابو حنیفه پیش او رفت و گفت اینکاری نباشد‌که در خانه متواری شوی و سخن نگوئی کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نا معلوم ایشان بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی و آنگاه‌آن مسایل به از ایشان دانی داود دانست که چنان است که او میگوید یک سال بدرس آمد و میان ائمه بنشست و هیچ نگفت و هر چه میگفتند صبر میکرد و جواب نمیداد و براستماع بسنده میکرد چون یک سال‌تمام شد گفت‌این صبر یک سالهٔ‌من کار سی‌ساله بود که کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و گشایش او در این‌راه از او بود و مردانه پای‌در اینراه نهاد و کتب را بآب فرو داد و عزلت گرفت‌وامید ازخلق منقطع گردانید ☆ نقلست که بیست دینار بمیراث یافته بود در بیست سال‌میخورد تامشایخ بعضی گفتند که طریقت ایثار است

نه نگاه داشتن او گفت من اینقدر از آن میدارم که سبب فراغت من است تا باین میسازم تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدیکه نان در آب می‌نهادی و بیاشامیدی گفتی میان این و خوردن پنجاه آیت از قرآن بر میتوان خواند روزگار چرا ضایع کنم ✲ ابوبکر عیاش گوید بحجرهٔ داود رفتم او را دیدم پاره نان خشك در دست داشت و میگریست گفتم یا داود چه بوده است ترا گفت میخواهم که این پاره نان بخورم و نمیدانم که حلال است یا حرام یکی ✲ دیگر گفت پیش او رفتم سبوئی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه ننهی گفت چون آنجا بنهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم ✲ نقلست که سرائی داشت عظیم در آنجا خانهٔ بسیار بود و تا آن ساعت در آن خانه مقیم بودی که خراب شدی پس در خانهٔ دیگر شدی گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت مرا با خدای عهدی است که دنیا را آبادان نکنم ✲ نقلست که همه سرای فرو افتاد جز دهلیز نماند آنشب که وفات کرد دهلیز نیز فرو افتاد یکی ✲ دیگر پیش او رفت و گفت سقف خانه شکسته است بخواهد افتاد گفت بیست سال است تا این سقف را ندیده‌ام ✲ نقلست که گفتند چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینم اگر با خرد تر از خود نشینم مرا بکار دین امر نمیکنند و اگر با بزرگ تر نشینم عیب من بر من نمیگویند و مرا در چشم من میآرایند پس صحبت خلق را چکنم گفتند چرا زن نخواهی گفت مؤمنهٔ را نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم در گردن خود کرده باشم که من بر کارهای او قیام نمایم دینی و دنیائی چوی نتوانم کرد پس اورا فریفته باشم ✲ گفتند آخر محاسن را شانه کن گفت پس فارغ مانده باشم که این کار کنم ✲ نقلست که شبی مهتاب بود بر بام بر آمد و در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکری کرد و می گریست تا بیخود شد و بربام همسایه افتاد همسایه پنداشت که دزد بربام است با تیغی بربام آمد داود را دید دست او گرفت و گفت ترا که انداخت گفت من نمیدانم من بیخود بودم مرا خبر نیست ✲ نقلست که او را دیدند که بنماز می دوید گفتند چه اشتاب است گفت این لشکر که بر در شهر است منتظر من اند گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان ✲ وچون سلام نماز باز دادی چنان رفتی که گوئی از کسی می گریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز شدن از سبب وحشت خلق تا حق تعالی آن مؤنت ازوی کفایت

کرد چنانکه نقلست که مادرش روزی اورا دید در آفتاب نشسته و عرق ازوی روان شده گفت جان مادر گرمائی عظیم و تو صایم الدهری چه باشد اگر با سایه نشینی گفت ای مادر از خدای شرم دارم که قدم برای موافقت نفس و خوش آمد بر دارم و من خود روائی ندارم مادر گفت این چه سخن است گفت ای مادرچون در بغداد حالها و نا شایستها بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روائی از من باز گرفت تا معذور باشم و بنماز جماعت نروم تا آنها نباید دید اکنون شانزده سالست تا روائی ندارم و با تو نگفتم ٭نقلست که دایم اندوهگن بودی چون شب در آمدی گفتی الهی اندوه توام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من ببرد و گفتی ازاندوه کی بیرون آید آنکه مصایب بروی متواتر گردد و دیگر وقتی درویشی گفت به پیش داود درفتم او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم بابا سلیمان این خوش دلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که آنرا شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم ٭نقلست که نان می خورد ترسائی بر وی بگذشت پارهٔ بدو داد تا بخورد آن شب آن ترسا با حلال خود صحبت کرد معروف کرخی در وجود آمد ٭ابوربیع واسطی گوید که داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنیا و افطر فی الاخرة ازدنیاروزه گیرو مرگ را عید ساز واز مردمان بگریز چنانکه ازشیردرنده گریزند ٭ویکی دیگر وصیت خواست گفت زبان نگهدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان ببر گفت زیادت کن گفت ازاینجهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانکه اهل جهان بسنده کردند بسلامت دنیا دیگری وصیت خواست گفت جهدی که کنی در دنیا بقدر آن کن که ترا در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا بکار خواهد آمد و جهدی که کنی برای آخرت چندان کن که ترا در آخرت مقام خواهد بود و بقدر آنکه ترا در آخرت بکار خواهد آمد دیگری وصیت خواست گفت مردگان منتظر تواند ٭و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس میافکند راست بدان ماند که شکار میکند تا منفعت آن دیگری را رسد ٭مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بردنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبری بر آخرت گوی بترك یعنی از هر دو بگذر تا بحق توانی رسید ٭نقلست که **فضیل** در همه عمر دو بار داود را دید و بدان فخر کردی یك بار در زیر سقفی رفته بود شکسته گفت بر خیز که این سقف شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت تا من

در این صفه‌ام این سقف را ندیده‌ام کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول الکلام دوم بار آن بود که گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز ☆ و معروف کرخی گوید که هیچکس ندیده‌ام که دنیار را خوار تر داشت از داود جمله دنیا واهل دنیا را در چشم اوذرهٔ مقدار نبودی اگر یکی راز ایشان بدید از ظلمت آن شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفت هرگاه که من پیراهن بشویم دلرا متغیر یابم امافقرا را عظیم معتقد بودی وبچشم حرمت ومروت نگریستی جنید گفت حجامی اورا حجامت میکرد دیناری بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هرکرا مروت نبود عبادت نباشد لادین لمن لامروة له ☆ نقلست که یکی پیش او بود ودر وی مینگریست گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیت است بسیار نگریستن هم کراهیت است تادانی ☆ نقلست که چون محمد وابویوسف رااختلاف افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابویوسف کردی وروی بـه محمد آوردی وبا محمد اختلاط کردی وبا ابویوسف سخن نگفتی اگر قول قول محمد بودی گفتی این است کـه محمد میگوید و اگر قول قول ابویوسف بودی گفتی قول اینست ونام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا یکی را عزیز میداری ویکی را در پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد حسن ازسرنعمت بسیار ورفعت دنیا برخاستست وبسر علم آمده است و علم سبب عز دینست وذل دنیا و ابویوسف ازسر ذل وفاقه بعلم آمده است وعلم را سبب عز وجاه خود گردانیده پس هر گز محمد چون او نبود که استاد ما را ابوحنیفه بتازیانه بزدند قضا قبول نکرد و ابویوسف قبول کردهر که طریق استاد خلاف کند من بـا او سخن نگویم ☆ نقلست که هرون الرشید از ابویوسف درخواست که مرا در پیش داود برتازیارت کنم ابویوسف بدرخانه داود آمد بارنیافت از مادر او درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد و گفت مرا با اهل دنیا وظالمان چه کار مادر گفت بحق شیر من که راه دهی داود گفت الهی توفرمودهٔ که حق مادر نگاه دار که رضای من در رضای اوست واگر نه مرا باایشان چه کار پس بار داد در آمدند وبنشستند داود وعظ آغاز کرد هرون بسیار بگریست چون بـاز گشت مهری زر بنهاد و گفت حلال است داود گفت بردار که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروخته ام از میراث حلال وآنرا نفقه میکنم واز حق تعالی درخواسته‌ام چون آن نفقه تمام شود جان من

بستاند تامرا بکسی حاجت نبود امیددارم که دعا اجابت کرده باشد پس هردو باز گشتند **ابویوسف** از وکیل خرج او پرسید که نفقات **داود** چند مانده است گفت دو درم و هر روز دانگی سیم خرج کردی حساب کرد تاروز آخر **ابویوسف** پشت به محراب باز داده بود گفت امروز **داود** وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود گفتند چه دانستی گفت از نفقهٔ او حساب کردم که امروز هیچ نمانده است دانستم که دعاء او مستجاب باشد☆واز مادرش حال وفات او پرسیدند گفت همه شب نماز می میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و برنداشت تامرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود ☆بزرگی گفت درحالت بیماری در آن دهلیز خراب خفته بود و گرمائی عظیم وخشتی زیر سر نهاده ودر نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی تا برین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس را برمن دست نبود دراین حال اولیتر که نباشد پس همان شب وفات کرد☆**داود** وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تاکسی پیش روی من نگذرد چنان کردند و امروز همچنان است وآن شب که از دنیا برفت از آسمان آواز آمد که ای اهل زمین **داود طائی** بحق رسید وحق سبحانه وتعالی ازوی راضی است بعد از آن بخوابش دیدند که **داود** در هوا میپرید ومیگفت این ساعت از زندان خلاص یافتم آن شخص بیامد تاخواب او بگوید وفات کرده بود واز پس مرگ او از آسمان آوازی آمد که **داود** بمقصود رسید رحمة‌الله علیه

ذکر حارث محاسبی قدس الله روحه

آن سید اولیا آن عمده اتقیا آن محتشم معتبر آن محترم مفتخر آن ختم کرده ذوالمناقبی شیخ عالم حارث محاسبی رحمة الله علیه از علماء مشایخ بود بعلوم ظاهر وباطن ودر معاملات واشارات مقبول النفس ورجوع اولیاء وقت در همه فن بدو بود واورا تصانیف بسیار است در انواع علوم وسخت عالی همت بود وبزرگوار بود وسخاوتی ومروتی عجب داشت ودر فراست وحذاقت نظیر نداشت ودر وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود و بتجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده ومشاهده باقصی الغایه بود ودر طریقت مجتهد ونزدیك او رضا از احوال است نه از مقامات وشرح این سخن طولی دارد بصری بود ووفات او در بغداد بود و **عبدالله خفیف** گفت بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید وبحال ایشان متابعت نمائید ودیگرانرا تسلیم باید شد اول **حارث محاسبی** دوم **جنید بغدادی** سوم **رویم** چهارم **ابن عطا** پنجم **عمرو بن عثمان مکی** رحمهم الله زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت وشریعت وهر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج را هم اعتقاد شاید وهم اقتداء را شاید وبزرگان طریقت گفته اند که **عبدالله خفیف** ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید وهم اقتداء را شاید اما خویشتن ستودن نه کار ایشان است ✡ نقلست که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر فرموده است وصحیح است که القدری مجوس هذه الامة قدری مذهب گبر این امت است وپدر من قدری بود و پیغمبر علیه السلام فرمود میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ و من مسلمان ✡ وعنایت حق تعالی در حفظ او چندان بود که چون دست بطعامی بردی که شبهت در و بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست جنید ✡ گفت روزی حارث پیش من آمد دروی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم طعامی آرم گفت نیك آید در خانه شدم چیزی طلب کردم شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت نکرد لقمه در دهان نهاد وهر چند که جهد کرد فرو نشد در دهان میگردانید تا دیرگاه برخاست ودر پایان سرای افکند وبیرون شد بعد از آن گفت از آن حال پرسیدم **حارث** گفت گرسنه بودم خواستم که دل تونگاه دارم لکن مرا با خداوند نشانی است که هر طعامی که دروی شبهتی بود بحلق من فرو نرود و انگشت مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانهٔ که خویشاوند من بود پس گفتم امروز

درخانه من آئی گفت آیم آمدیم و پارهٔنان خشك آوردم پس بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان آری چنین باید ☆ و گفت سی سال است تا گوش من جز از سر من هیچ نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید که سر من بجز از خدای هیچ نشنید ☆ و گفت کسی را که درنماز می بیند و او بدان شاد شود متوقف بودم بدان تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آن است که باطل شود ☆ ودر محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه اورا محاسبی بدینجهت گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن گفتن که چون قیام نموده اند بتوفیق حق تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت عزم دست دهد و بقهر کردن هوا ونفس که هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوا بروی آسان باشد پس عزم قوی دار و برین خصلت ها مواظبت نمای که این مجرب است اول خصلت آنست که بخدای سوگند یادنکنی نه براست و نه بدروغ ونه بسهو ونه بعمد ودوم از دروغ پرهیز کن وسوم وعدهٔ خلاف نکنی چون وفاتوانی کرد وتاتوانی کس را وعده مده که این بصواب نزدیکست وچهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد وپنجم دعاء بدنکنی نه بگفتار ونه بکردار ومکافات نجوئی و برای خدای تحمل کنی وششم برهیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرك و نه بنفاق که این برحمت برخلق نزدیکتر است واز مقت خدای تعالی دور تراست وهفتم آنکه قصد معصیت نکنی نه در ظاهر ونه در باطن وجوارح خود را از همه بازداری وهشتم آنکه رنج خود برهیچکس نیفکنی وبار خود اندك وبسیار از همه کس برداری درآنچه بدان محتاج باشی ودر آنچه بدان مستغنی باشی ونهم آنکه طمع از خلایق بریده گردانی وازهمه ناامید شوی از آنچه دارند ودهم آنکه بلندی درجه واستکمال عزت نزدیك خدای ونزدیك خلق برآنچه خواهد دردنیا وآخرت بدان سبب بدست توان کرد که هیچ کس رانه بینی ازفرزندان آدم علیه السلام مگر که او را از خود بهتر دانی ☆ و گفت مراقبت علم دل است در قرب حق تعالی ☆ و گفت رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام ☆ و گفت صبر نشانهٔ تیر های بلا شدن است ☆ و گفت تفکر اسباب را بحق قایم دیدن است ☆ و گفت تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیاباز بودن است ازجمله خوهاء بد که خداوند بدان راضی نبود ☆ و گفت محبت میل بود بهمگی بچیزی پس آنرا ایثار کردن است برخود داشتن بتن وجان ومال وموافقت کردن درنهان وآشکارا پس بدانستن که از تو همه تقصیر است ☆ و گفت خوف آنست که البته یك حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که من بدین حرکت ما خوذخواهم بود درآخرت ☆ و گفت علامت انس

بحق وحشت است ازخلق و گریزاست ازهرچه‌خلق در آنست ومنفرد شدن بحلاوت ذکر حق تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای میگیرد بعدازآن انس بمخلوقات از دل رخت برمیگیرد ☆ و گفت صادق آن‌باشد که‌اورا باك نبود اگرش نزدیك خلق هیچ مقدار نماند وجهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که مردمان ذرهٔ اعمال او ببینند ☆ و گفت درهمه کارها از سستی عزم‌حذر کن که دشمن درین‌وقت برتوظفر یابد و هرگاه که‌فتور عزم دیدی ازخودهیچ آرام مگیر وبخدای‌پناه‌جوی ☆و درویشی راگفت کُن لِلّٰه و اِلّا لا تَکُن گفت خدایرا باش و اگرنه خود مباش این‌نیکو سخنی است ☆و گفت سزاوار است کسی را که نفس خود رابریاضت مهذب گردانیده است که اورا راه بنماید بمقامات ☆ و گفت هرکه خواهد که‌لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان صالح قانع باش ☆وگفت‌هرکه باطن خود را درست کند بمراقبت واخلاص خدای تعالی ظاهر او آراسته گردند بمجاهده واتّباع سنت☆وگفت آنکه بحرکات‌دل‌در محل غیب عالم بود بهتر ازآنکه بحرکات جوارح عالم بود☆ و گفت پیوسته عارفان فرو میبرند خندق رضا وغواصی میکنند در بحرصفا و بیرون میآرند جواهروفا تالاجرم بخدای‌میرسند درسرّ و خفا ☆ وگفت سه چیز است که‌اگرآنرا بیابند ازآن‌بهره بردارندومانیافتیم دوستی نیکو باصیانت وباوفا وباشفقت☆ و نقلست که‌تصنیفی‌میکرددرویشی‌ازوی‌پرسید که‌معرفت‌حق‌است‌بربنده‌یا حق بنده بر حق او بدین‌سخن ترك تصنیف کرد یعنی اگرگوئی‌معرفت‌بنده بخود می‌شناسد و بجهد خود حاصل‌میکند پس بنده راحقی بود برحق واین روا نبود واگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق‌را حقی بباید گزارد اینجا متحیرشدوترك‌تصنیف کرد دیگر معنی آنست که‌چون معرفت حق حق است تا از جهت کرم این حق بگزارم کتاب کردن درمعرفت بچه کار آید حق خود آنچه حق بنده بود بدو دهد که‌اَدَّبَنی رَبّی اگر کسی‌بود که‌حق آن حق خواهد گزارد در معنی اِنَّكَ لا تَهدِی مَن اَحبَبتَ بود لاجرم ترك تصنیف کرد دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بربنده بدان معنی که‌چون حق بنده‌را معرفت دادبنده را واجب است حق‌آن‌حق گزاردن‌چون هرحق که بنده بعبادت خواهد گزارد هم حق حق خواهد بود وبتوفیق اوخواهد بود پس بنده‌راحقی که‌بودباحق‌حق‌حق گزارد پس کتاب‌تصنیف کردوالله‌اعلم‌بالصواب☆ ابن مسروق گفت که‌حارث آن‌وقت که‌وفات‌میکرد بدرمی محتاج‌بودو ازپدرش‌ضیاع‌بسیار مانده‌بودوهیچ‌نگرفت‌وهم‌درآن‌ساعت که‌دست‌تنگ‌بود فروشد رحمةالله‌علیه‌رحمةواسعة

ذکر ابو سلیمان دارائی قدس الله روحه

آن مجرد باطن وظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن درصد گونه صفت کامل آن در دریای دانائی ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه یگانه وقت بود واز غایت لطف اورا ریحان القلوب دانائی گفته‌اند و در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی نیکو داشت چنانکه او را بند ارالجایعین گفتندی کـه هیچ کس از این امت برجوع آن صبر نتوانست کرد که وی ودر معرفت و حالات غیوب قلب و آفات عیوب نفس حظی عظیم وافر داشت و او را کلماتی است عالی و اشارتی لطیف و دیگر دارا دیهی است در دمشق او از آنجا بود احمد حواری که مریداو بـود گفت شبی در خلوت نماز میکردم و در آن میانه راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی ای که ترا هنوز خلق درپیش است تادرخلا دیگر گونهٔ ودرملا دیگر گونه ودر دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را ازحق تواند بازداشت☆ وابوسلیمان گفت شبی درمسجد بودم واز سرما آرامم نبـود در وقت دعا یك دست پنهان کـردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید هاتفی آوازداد که یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون بودی نصیب وی بداد مانی سوگند خوردم که هرگز دعانکنم بسرما و گرما مگرهردودست بیرون کرده باشم پس گفت سبحان آن خدائی که لطف خود دربی کامی و بی مرادی تعبیه کرده است ☆ گفت وقتی خفته ماندم و رد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسبی وپانصدسال است که مرا می آرایند درپرده ازبهر تو ☆ و گفت شبی حوری دیدم از گوشهٔ که درمن خندید وروشنی اوبحدی بود که وصف نتوان کرد وصف زیبائی اوبجائی که درعبارت نمی گنجد گفتم این روشنی وجمال از کجا آوردی گفت شبی قطرهٔ چند از دیده با ریدی از آن روی من شستند این همه از آن است که آب چشم شما گلگونه رویهاء حوران است هرچند بیشتر خوبتر ☆ و گفت مراعادت بود بوقت نان خوردن نان و نمك خوردمی شبی درآن نمك یك گنجد بود که خورده آمد یك سال وقت خود گم کردم جائی که بحدی نمی گنجد صدهزار

شهوت بادل تو ندانم چه خواهد کرد ٭ و گفت دوستی داشتم که هرچه خواستمی بدادی یك بار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی از دلم برفت ٭ و گفت برخلیفه انکار کردم دانستم که سخن من شنود وازآن نه اندیشیدم لکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا بینند و صلابت آن بنظر خلق در دل من شیرین شود آنگاه بی اخلاص گشته شوم ٭ و گفت مریدی دیدم بمکه هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشك شود چه خوری پس برخاست و گفت که جزاك الله خیراً مرا راه نمودی که چندین سال زمزم پرست بودم این بگفت و برفت ٭ **احمد حواری** گفت **ابوسلیمان** دروقت احرام لبیك نگفتی گفت حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند هر که ظالم بود و مرا یاد کند من اورا بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقهٔ حج از مال شبهت کند آنگاه گوید لبیك اوراگویند لا لبیك و لا سعدیك حتی ترد ما فی یدیك ٭ نقلست که پسر **فضیل** طاقت شنیدن آیت عذاب نداشتی از **فضیل** پرسیدند که پسر تو بدرجهٔ خوف بچه رسید گفت باندکی گناه این با **سلیمان** گفتند گفت کسی را خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی گناه ٭ نقلست که **صالح عبد الکریم** گفت رجا وخوف در دل دو نور است باو گفتند که از این هر دو کدام روشن تر گفت رجا این سخن را **ببوسلیمان** رسانیدند گفت سبحان الله این چگونه سخنی است که ما دیدیم که از خوف تقوی وصوم و صلوة اعمال دیگر می خیزد و از رجا نخیزد پس چگونه رجا روشن تر بود ٭ و گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خداست یا میترسم ازخدائی که عقوبت او آتش است ٭ و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرت خوف است ازحق تعالی هرگاه که رجا برخوف غالب آید دل فساد یابد و هرگاه که خوف دردل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگردد و گاه گاه بردل خوفی میگذرد هرگز دلرا خشوع حاصل نیاید ٭ و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود که نه آن دل خراب گردد ٭ و یك روز **احمد حواری** را گفت چون مرد مادرا بینی که برجا عمل می کنند اگر توانی که تو بر خوف عمل کنی بکن لقمان پسر خود را گفت بترس ازخدای ترسیدنی که درا و نا امید نشوی ازرحمت او و امید دار بخدای امید داشتنی که درو ایمن نباشی از مکر او ٭ و گفت چون دل خود را در شوق اندازی بعدازآن درخوف انداز تاآن شوق را خوف از راه بر گیرد بعنی تو این ساعت بخوف

محتاج تری از آنکه بشوق ✿ و گفت فاضلترین کارها خلاف رضاء نفس است و هر چیزیرا علامتی است علامت خذلان دست داشتن از گریه است وهرچیزیرا زنگاری است وزنگار نور دل سیر خوردن است ✿ و گفت احتلام عقوبت است از آن جهت می گوید علامت سیریست ✿ و گفت هر که سیر خورد شش چیز بوی درآید عبادت را حلاوت نیابد وحفظ وی دریاد داشت حکمت کم شود وازشفقت برخلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان سیراند وعبادت بروی گران شود وشهوات بروی زیادت گردند وهمه مؤمنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل گردد ✿ و گفت جوع نزدیك خدای از خزانهٔ است مدخر که ندهد بکسی الا بدان که او رادوست دارد ✿ و گفت چون آدمی سیر خورد جمله اعضاء او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه باشد جمله اعضاء ازشهوات سیر گردد یعنی تاشکم سیر نبود هیچ شهوت دیگر آرزو نکند ✿ و گفت گرسنگی کلید آخرتست وسیری کلید دنیا ✿ و گفت هر گاه که ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت هیچ مخور تاآن وقت که آن حاجت روا بود از بهر آنکه خوردن عقل را متغیر گرداند وحاجت خواستن ازمتغیر متغیر بود پس بر تو باد که بر جوع حرص کنی که جوع نفس را ذلیل کند و دلرا رقیق کند و علم سماوی برتو ریزد ✿ و گفت اگر یك لقمه ازحلال شبی کمتر خورم دوستر دارم از آنکه درروز نماز کنم زیرا که شب آن وقت درآید که آفتاب فروشود وشب دل مؤمنان آن وقت آید که معده از طعام پرشود ✿ و گفت صبر نکند ازشهوات دنیا مگر نفسی که در دل او نوری بود که بآخرتش مشغول میدارد ✿ و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دوست تر دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد ✿ و گفت بازنگشت آنکه باز گشت الا از راه که اگر برسیدی باز نگشتی ابداً ✿ و گفت خنك آنکه درهمه عمر خویش یك خطوه باخلاص دستدادش ✿ و گفت هر گاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس وریا نجات یابد ✿ و گفت اعمال خالص اندکی است ✿ و گفت اگر صادقی خواهد که صفت کند آنچه در دل اوبود زبانش کار نکند ✿ و گفت صدق با زبان صادقان بهم برفت وباقی ماند برزبان کاذبان ✿ و گفت هرچیزی را که بینی زیوری است و زیور صدق خشوع است ✿ و گفت صدق را مظنه خویش ساز وحق راهمیشه شمشیر خویش ساز و خدایرا غایت طلب خویش دان ✿ و گفت قناعت از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا است وآن اول زهد ✿ و گفت خدایرا بندگانند که شرم میدارند که با او معاملت کنند بصبر پس معاملت میکنند برضا یعنی در

صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه دارد چنان باشد صبر بتو تعلق دارد ورضا بدو ✡ و گفت راضی‌بودن و رضا آن است که از خدا بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نه طلبی ✡ و گفت من نمی شناسم زهد را حدی وورع راحدی ورضارا حدی وغایتی ولکن راهی از اومیدانم ✡ و گفت از هر مقامی حالی بمن رسید مگراز رضا که‌بجز بوئی از و بمن‌نرسید با این همه اگر خلق همه عالم رابدوزخ برند وهمه بکره روند من برضا روم زیرا که اگر رضاء من نیست درآمدن بدوزخ رضاء اوهست ✡ و گفت مادر رضابجائی رسیدیم که‌اگر هفت‌طبقهٔ دوزخ درچشم راست‌ما نهنددرخاطر مابگذرد که‌چرا در چشم چپ ننهاد ✡ و گفت تواضع آن است که‌درعمل خویشت هیچ عجب پدید نیاید ✡ و گفت هرگز بنده تواضع نکند تاوقتی که نفس خویش رانداند وهرگز زهد نکندتانشناسد که‌دنیاهیچ نیست و زهد آنست که‌هرچه ترا ازحق تعالی باز دارد ترك آن کنی ✡ و گفت علامت‌زهد آنست که‌اگر کسی‌صوفی درتو پوشد که‌قیمت آن‌سه درم بود دردلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم‌بود ✡ و گفت برهیچکس بزهد گواهی مده بجهت‌آنکه او دردل‌غایب است از تو ودرورع حاضر است ✡ و گفت ورع در زبان سخت‌تراز آنست که‌سیم‌و زر دردل ✡ و گفت حصن‌حصین‌نگاه‌داشت‌زبان است و مغز عبادت گرسنگی است‌ودوستی دنیا سر همه خطا ها است ✡ و گفت تصوف آن است که بروی افعل می رود که جز خدای نداند وپیوسته باخدای بود چنانکه جز خدای نداند ✡ و گفت تفکر در دنیا حجاب آخرت است وتفکر درآخرت ثمرهٔ حکمت و زندگی دلهاست ✡ و گفت ازغیرت علم زیادت‌شود وازتفکر خوف ✡ ودر پیش او کسی ذکر معصیتی کرد اوزار بگریست و گفت بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که بآن معصیت حاجت نیست ✡ و گفت عادت کنیدچشم رابگریه ودلرا بفکرت ✡ و گفت اگر بنده بهیچ‌نگرید مگر بر آنکه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را این اندوه تمام است تا بوقت مرگ ✡ و گفت‌هر که خدایرا شناخت دلرا فارغ دارد وبذکر او مشغول شود وبخدمت اووهی گرید برخطا های‌خویش ✡ و گفت‌در بهشت‌صحراهااست چون بنده بذکر مشغول شود در ختان میکارند بنام او تا آنگاه که بس کند آن فریشته‌را گویند چرا بس کردید گویند وی بس کرد ✡ و گفت هر که بندهٔ دهنده‌می خواهد گودر اختلاف روزوشب نگر ✡ و گفت‌هر که درروز نیکی کنددرشب مکافات یابد وهر که در شب نیکی کند در روزمکافات یابد ✡ و گفت هر که بصدق‌ازشهوت

باز ایستد حق تعالی از آن کریم ترست که او را عذاب کند و آن شهوات را از دل او ببرد ☆ و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول شود روی بدنیا آورده مگر زنی نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است یعنی ترا فارغ دارد تا بکار آخرت پردازی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم بود ☆ و گفت هر عمل که آنرا در دنیا بنقد ثواب نیابی بدانکه آنرا در آخرت نخواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد ☆ و گفت آن یك نفس سرد که از دل در ویشی بر آید بوقت آرزوئی که از یافت آن عاجز بود فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر ☆ و گفت بهترین سخاوت آنست که موافق حاجت بود ☆ و گفت آخر اقدام زاهدان اول اقدام متوکلانست ☆ و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان در آنند جمله بمفاجات سختی بمیرند ☆ و گفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته باشد که بروی سرّ بگشاید و روشن کند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز ☆ و گفت عارف را چون چشم دل گشاده شد چشم سر شان بسته شود جز او هیچ نبینند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی که بدان قربت جویند بخدای تعالی آنست که بدانی که خدای تعالی بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت نمی خواهی الّا اورا ☆ و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جائی هیچکس ننگرد در روی الّا که بمیرد از زیبائی و جمال او و از نیکوئی و از لطف او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او ☆ و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر ست که بسخن گفتن و دل مؤمن روشن است بذکر او و ذکر او غذاء اوست و انس راحت او و حسن معاملت او تجارت او و شب بازار او و مسجد دکان او و عبادت کسب او یعنی قران بضاعت او و دنیا کشت زار او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمرهٔ رنج او ☆ و گفت بهترین روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است صبری است بر آنچه کاره آنی در هرچه اوامر حق است و لازم است گزاردن و صبری است از آنچه طالب آنی در هرچه ترا هوا بر آن دعوت کند و حق ترا از آن نهی کرده است ☆ و گفت خیری که در او شر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا ☆ و گفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت خدمت نیابد ☆ و گفت اگر مردم گرد آیند تا مرا خوار کنند چنانکه من خود را خوار گردانیدم نتوانند و اگر خواهند که مرا عزیز گردانند چنانکه من خود را نتوانند یعنی خواری من در معصیت است و عزّ من در طاعت است ☆ و گفت هر چیزی را کابینی است و کابین بهشت ترك دنیا کردن است و هرچه در دنیا هست ☆ و گفت در هر دلی دوستی دنیا قرار

گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت ☆ و گفت چون حکیم ترك دنیا کرد دنیا را بنور حکمت منور کرد ☆ و گفت دنیا نزدیك خدای کمتر است از پر پشه قیمت آن چه بود تا کسی دروی زاهد شود☆ و گفت هر که وسیلت جوید بخدای بتلاف کردن نفس خویش خدای نفس او را بر و نگهدارد و اورا از اهل جنت گرداند☆ و گفت خدای تعالی میفرماید که بندهٔ من اگر از من شرم داری عیب های ترا بر مردم پوشیده گردانم وزلت های ترا از لوح محفوظ محو گردانم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم☆ و مریدی را گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی که از آن سختر مرید گفت چون بیازمودم چنان بود☆ **احمد حواری** گفت یك روز شیخ جامهٔ سفید پوشیده بود و گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن من بودی در میان جامه ها☆ و شیخ جنید رحمة الله علیه گوید که احتیاط وی چنان بود که گفت بسیار بود که چیزی بر دلم آید از نکتهٔ این قوم بچندروز آنرا نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت☆ و در مناجاة گفتی الهی چگونه شایستهٔ خدمت تو بود آنکه شایسته خدمتگار تو نتواند بود یا چگونه امید دارد برحمت تو آنکه شرم نمیدارد که نجات یابد از عذاب تو ☆ نقلست که وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفته بود چون وفاتش نزدیك آمد اصحاب گفتند مارا بشارت ده که بحضرتی میروی که خداوند غفور ورحمان است گفت چرا نمیگوئید که بحضرت خداوندی میروی که که او به صغیره حساب کند و بکبیره عذاب سخت کند پس جان بداد☆ دیگری بعد از وفات او بخوابش دید گفت خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من و لکن اشارات این قوم مرا عظیم زیان مند بود یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین، رحمة الله علیه .

ذکر محمدبن سماك قدس الله روحه

آن واعظ اقران آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاك محمدبن سماك رحمة الله علیه درهمه وقت امام بود ومقبول انام بود کلامی عالی وبیانی شافی داشت و در موعظت آیتی بود **معروف کرخی** را گشایش از سخن او بود و **هرون الرشید** او را چنان محترم داشت وتواضع کرد که گفت ای امیر المؤمنین تواضع تو درشرف شریف تر است بسیاری ازشرف تو ☆ وگفت شریف ترین تواضع آن است که خویشتن رابر هیچ کس فضل نه بینی ☆ وگفت پیش ازاین مردمان دوائی بودند که از ایشان شفا میافتند اکنون همه دردی شده اند که آنرا دوانیست پس طریق آن است که خدای را مونس خود سازی و کتاب اورا هم رازخود گردانی ☆ و گفت طمع رسنی است در گردن و بندی برپای بینداز تا برهی ☆ وگفت تا اکنون موعظت برو اعظان گران آمدی چنانکه عمل برعاملان واعظان اندك بودندی چنانکه امروز عاملان اندك اند ☆ **احمدحواری** گفت **ابن سماك** بیمار شد تا آب اوحاصل کردیم تا نزد طبیب بری نصرانئی که دروقت او بوددرراه که میرفتیم مردی را دیدیم نیکوروی وخوش بوی وپاکیزه وجامهٔ پاك پوشیده پیش ماباز آمد و گفت کجا میروید گفتم بفلان طبیب ترساخواهیم که **ابن سماك** راتجربت کند وآب میبریم تا بروی عرضه کنیم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت میجوید و به نزدیك ابن سماك روید وبگوئید تادست برآن علت نهدو برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وبالحق انزلناه وبالحق نزل الا یقه ماباز گشتیم و حال بدو نمودیم او چنان کرد که فرموده بود درحال شفا یافت و گفت بدانید که او خضر بود علیه السلام ☆ نقل است کـه چون وقت و فاتش آمد میگفت بارخدایا دانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفارت آن گردان ☆ نقلست که او عزب بود او را گفتند کدخدائی خواهی گفت نی گفتند چرا گفت از بهر آنکه با من شیطانی است یکی دیگر درآید ومرا طاقت آن نباشد که دوشیطان درخانهٔ من باشند گفتند چگونه گفت هریکی را از ما شیطانی است یکی مرا ویکی اورا دو شیطان دریك خانه چگونه بود بعد از آن وفات کرد اورا بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت همه نواخت وخلعت وکرامت و اکرام بود ولکن آنجا هیچ کس را آبروئی نیست الا کسانی را که ایشان بار عیال کشیده اند وتن دررنج دبه و زنبیل داده اند رحمة الله علیه.

ذکر محمد اسلم الطوسی قدس الله روحه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده به تن مطهر آن فلک کرده به جان منور آن متمکن بساط قدسی **محمد بن اسلم طوسی** رحمة الله علیه یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق بود و او را لسان رسول گفته‌اند و شحنهٔ خراسان نوشته‌اند و کسی را در متابعت سنت آن قدم نبوده است که اورا جمله عمر سکنات و حرکات او بر جادهٔ سنت یافته‌اند با علی بن موسی الرضا رضی الله عنه به نیشابور آمد هر دو به هم در کجاوهٔ بودند بر یک اشتر و **اسحق بن راهویه الحنظلی** مهار شتر میکشید به نیشابور رسیدند بمیان شهر بر آمد کلاهی نمدین بر سر و پیراهنی از پشم در بر و خریطهٔ پر کتاب بر کتف نهاده مردمان چون او را بدیدند بدان سیرت بگریستند او نیز بگریست گفتند ما ترا با این پیراهن و با این کلاه نمیتوانیم دید ☆ نقلست که او مجلس داشتی و به مجلس او تنی چند معدود بیش نیامدندی و با این همه از برکات نفس او قرب پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد بداشتند پس مدت دو سال محبوس بود از جهت ظالمی که او را میگفت بگو که قرآن مخلوق است گفت نگویم در زندان کردند هر آدینه غسل کردی و سنت ها بجای آوردی و سجاده بر گرفتی و میآمدی تا بدر زندان چون منعش کردندی باز گشتی و روی بر خاک نهادی و گفتی بار خدایا آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون اطلاقش کردند **عبدالله طاهر** امیر خراسان بود مردی صاحب جمال بود بغایت و نیکو سیرت و با علما نیکو بود به نیشابور آمد اعیان شهر همه باستقبال وسلام او آمدند روز دوم همچنان بسلام شدند و سیم و چهارم و پنجم و ششم **عبدالله** گفت هیچ کس مانده است در این شهر که بسلام ما نیامده است گفتند همه آمده‌اند مگر دو تن گفت ایشان کیانند گفت **احمد حرب و محمد اسلم طوسی** رحمهما الله گفت چرا بنزد ما نیامدند گفتند ایشان علمای ربانی‌اند به سلام سلطانان نروند گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام ایشان رویم بنزدیک **احمد حرب** رفت یکی گفت

عبدالله طاهر میآید گفت چارهٔ نیست در آمد **احمد** بر پای خاست و سر در پیش افکنده میبود ساعتی تمام پس سر بر آورد و در وی مینگریست گفت شنوده بودم که مردی نیکو روئی و لیکن منظر بیش از آن است نیکو روی تراز آنی که خبر دادند اکنون این روی نیکو رابمعصیت و مخالفت امر خدای زشت مگردان از آنجا بیرون آمد بنزد **محمد اسلم** شد او را بار نداد هر چند جهد کرد سود نداشت و روز آدینه بود صبر کرد تا بنماز آدینه بیرون آمد و در او نگریست عاقبت طاقتش برسید از ستور فرود آمد و روی بر خاك قدم **محمد اسلم** نهاد و گفت ای خداوند عزیز او برای تراکه بندهٔ بدم مرا دشمن میدارد و من برای تو که بندهٔ نیك است او را دوست میدارم و غلام اوام چون هر دو برای تو است این بد را در کار این نیك کن این بگفت و باز گشت پس **محمد اسلم** بعد از آن بطوس رفت و آنجا ساکن شد و او را آنجا مسجدی است که هر که نابینا بود چون آنجا رسد به بیند که آن چه جایگاه است و او عربی بود چون آنجا نشست کرد **بمحمد اسلم الطوسی** مشهور شد و مدتی مدید در طوس بود و بر در خانهٔ او آب روان بود هر گز کوزه از آنجا بر نگرفت گفت این آب از آن مردمان است روا نبود که بر گیرند و مدتی بر آب روانش میل بود سود نداشت چون عاقبت میل او از حد بگذشت یک روز کوزهٔ آب از چاه بر کشید در آن جوی ریخت و از آن جوی آب روان بر داشت پس به نیشابور باز آمد. ✡نقلست که از اکابر طریقت یکی گفت در روم بودم در جمعیتی ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد گفتم ای لعین این چه حالتست و تراچه رسیده است گفت این ساعت **محمد اسلم** در متوضا تنحنحی کرد من از بیم بانگ او اینجا افتادم و نزدیك بود که از پای در آیم ✡نقلست که او پیوسته وام کردی و بدرویشان دادی تا وقتی جهودی بیامد و گفت زری چند بتو داده ام باز ده **محمد اسلم** هیچ نداشت آن ساعت قلم تراشیده بود و تراشه قلم در پیش نهاده جهود را گفت بر خیز و آن تراشه قلم را بر گیر جهود بر خاست می بیند که تراشهٔ قلم زر شده بود بتعجب بماند گفت هر دینی که در و بنفس عزیزی تراشهٔ قلم زر شود آن دین باطل نبود ایمان آورد و قبیله ایمان آوردند ✡ نقلست که یك روز شیخ علی فارمذی در نشابور مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود یکی پرسید که العلماء ورثة الانبیاء کدام اند گفت نه همانا که این گوینده بود و نه همانا که این شنونده بود یعنی امام الحرمین اما این مرد بود که بر دروازه خفته

است و اشارت کرد بخاك **محمداسلم** ☆ نقلست که در نیشابور بیمار شد یکی از همسایگان او را بخواب دید که میگوید که **الحمدلله** که خلاص یافتم و از بیماری بجستم آن مرد بر خاست تا اورا خبر دهد چون بدر خانهٔ وی رسید پرسید که حال خواجه چیست گفتند خدایت مزد دهاد که او دوش در گذشت چون جنازهٔ او بر داشتند خرقهٔ که او را بودی بروا فکندند پاره نمد کهنه که داشت که بر آنجا نشستی در زیر جنازه افکندند دو پیر زن بر بام بودند با یکدیگر می گفتند که **محمد اسلم** بمرد و آنچه داشت با خود برد و هر گز دنیا او را نتوانست فریفت، رحمةالله علیه.

ذکر احمد حرب قدس الله روحه

آن متین مقام مکنت آن امین و امام سنت آن زاهد زهاد آن قبله عباد آن قدوه شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضیلت او بسیار است و در ورع همتا نداشت و در عبادت بی مثل بود و معتقد فیه بود تا بحدیکه یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه وصیت کرده بود که سر من بر پای او نهید و در تقوی تا بحدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که در خانه خود پرورده‌ام و در او هیچ شبهت نیست احمد گفت روزی ببام همسایه بر شد و از آن بام دانهٔ چند بخورد و آن همسایه لشکری بود حلق مرا نشاید ✿ و گفته اند که دو احمد بوده‌اند در نیشابور یکی همه در دین و یکی همه در دنیا یکی را احمد حرب گفته‌اند و یکی را احمد بازرگان این احمد بصفتی بوده است که چندان ذکر بر وی غلب بود که مزین میخواست که موی لب او راست کند او لب میجنبانید گفتش چندان توقف کن که این مویت راست کنم گفتی تو بشغل خویش مشغول باش تا هر باری چند جای از لب او بریده شدی ✿ وقتی کسی نامهٔ نوشت باو مدتی دراز میخواست که جواب نامه باز نویسد وقت نمییافت تا یك روز مؤذن بانگ نماز میگفت در میان قامت یکی را گفت جواب نامه دوست باز نویس و بگوی تا بیش نامه ننویسد که ما را فراغت جواب نیست بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرگان چندان حب دنیا بر وی غلب بود که از کنیزك خود طعامی خواست کنیزك طعامی ساخت و بنزدیك وی آورد و بنهاد و او حسابی میکرد تا بحدی رسید که شبانگاه شد و خوابش ببرد تا بامداد بیدار شد پرسید که ای کنیزك آن طعام نساختی گفت ساختم تو بحساب مشغول بودی بار دیگر بساخت و بنزدیك او آورد هم فراغت نیافت که بخوردی بار سوم بساخت هم اتفاق نیفت کنیزك برفت وی را خفته یافت پاره طعام بر لب وی مالید بیدار شد گفت طشت بیار پنداشت که طعام خورده است ✿ نقلست که احمد حرب فرزندی را بر توکل راست میکرد گفت هر گاه که طعامت باید یا چیزی دیگر بدین روزن رو و بگو بار خدایا مرا نان میباید پس هر گاه که کودك بدان موضع رفتی چنان ساخته بودند که

آنچه او خواستی در آن روزن افکندی یك روزهمه از خانه غایب بودند کوـك را گرسنگی غالب شد بر عادت خود بزیر روزن آمد و گفت ای بارخدای نانم ممباید و فلان چیز در حال در آن روزن باو رسانیدند اهل خانه بیامدند وی را دیدند نشسته و چیزی میخورد گفتنداین از کجا آوردی گفت از آنکسی که هر روز میداد بدانستند که این طریق او را مسلم شد ☆ نقلست که یکی از بزرگان گفت که بمجلس احمد حرب بگذشتم مسئلهٔ بر زبان وی رفت و دل من روشن شد چون آفتاب چهل سال است تا در آن ذوق مانده ام و ازدل من محو نمیشود ☆و احمد مریدیحیی بن یحیی بود و او باغی داشت یك روز اندکی انگور بخورد احمد گفت که چرا میخوری گفت این باغ ملك من است گفت در این ده به یك شبانه روز آب وقف است و مردمان این را گوش نمیدارند یحیی بن یحیی توبه کرد که بیش از آن باغ انگور نخورم ☆ نقلست که صومعهٔ داشت که هر وقت در آنجا رفتی بعبادت تا خالی تر بودی شبی بعبادت آنجا رفته بود که بارانی عظیم میآمد مگر اندکی دلش بخانه رفت که نباید که آب در خانه راه بردو کتب تر شود آوازی شنود که ای احمد خیز بخانه رو که آنچه از توبکار میآید بخانه فرستادیم تو اینجاچه میکنی وهمان دم بدل توبه کرد ☆نقل است که روزی سادات نیشابور بسلام آمده بودند پسری داشت میخواره و رباب میزد ازدر درآمد و بر ایشان بگذشت و از این جماعت نیاندیشید جمله متغیر شدند احمد آن حال بدید ایشانرا گفت معذور دارید که مارا شبی از خانهٔ همسایه چیزی آوردند بخوردیم شب مارا صحبت افتاد وی در وجود آمد تفحص کردم ومادرش بعروسی رفته بود بخانهٔ سلطان واز آنجا چیزی آورد ☆ نقلست که احمد همسایهٔ گبر داشت بهرام نام مگر شریکی بتجارت فرستاده بود در راه آن مال را دزدان ببردند خبر چون به شیخ رسید مریدان را گفت برخیزید که همسایهٔ مارا چنین چیزی افتاده است تا غمخوارگی کنیم اگرچه گبر است همسایه است چون بدر سرای اورسیدند بهرام آتش گبری میسوخت پیش باز دوید آستین اورا بوسه داد بهرام را درخاطر آمد که مگر گرسنه اند ونان تنگ است تاسفرهٔ بنهم شیخ گفت خاطر نگاهدار که مابدان آمده ایم که تا غمخوارگی کنیم که شنیده ام که مال شما دزد برده است گبر گفت آری چنان است اما سه شکر واجب است که خدای را بکنم یکی آنکه از من بردند نه من از دیگری دوم آنکه نیمه بردند ونیمه نه سوم آنکه دین من بامنست دنیاخود

آید وروداحمد را این سخن خوش آمد گفت اینرا بنویسید که از این سه سخن بوی مسلمان میآید پس شیخ روی ببهرام کرد گفت این آتش را چرا میپرستی گفت تا مرا نسوزد دیگر آنکه امروز چندین هیزم بدو دادم فردا بیوفائی نکند تامرا بخدای رساند شیخ گفت عظیم غلطی کردهٔ آتش ضعیف است و جاهل و بیوفا هر حساب که ازاو بر گرفتهٔ باطل است که اگر طفلی پارهٔ آب بدو ریزد بمیرد کسیکه چنین ضعیف بود ترا بچنان قوی کی تواند رسانید کسیکه قوت آن ندارد که پارهٔ خاك از خود دفع کند ترا بحق چگونه تواند رسانید دیگر آنکه جاهل است اگر مشك و نجاست در وی اندازی بسوزد ونداند که یکی بهتر است واز اینجاست که از نجاست و عود فرق نکند دیگر تو هفتاد سال است تا اورا میپرستی وهر گز من نپرستیده‌ام بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا مشاهده کنی که هر دو را بسوزد و وفای تو نگاه ندارد گبر را این سخن در دل افتاد گفت چهار مسئله بپرسم اگر جواب دهی ایمان آورم بگوی که حق تعالی چرا خلق آفرید چون آفرید چرا رزق داد و چرا میرانید وچون میرانید چرا برانگیزد گفت بیافرید تا اورا بنده باشد ورزق داد تا اورا برزاقی بشناسد وبمیرانید تا اورا بقهاری بشناسند وزنده گردانید تا اورا بقادری وعالمی بشناسند بهرام چون این بشنید گفت **اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمد رسول الله** چون وی مسلمان گشت شیخ نعرهٔ بزد و بیهوش شد ساعتی بود بهوش باز آمد گفتند یا شیخ سبب این چه بود گفت در این ساعت که انگشت شهادت بگشادی در سرم ندا کردند که احمد بهرام هفتادسال در گبری بود ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشتهٔ تا عاقبت چه خواهی آورد ✡ نقلست که احمد در عمر خود شبی نخفته بود گفتند آخر لحظه بیاسای گفت کسی را که بهشت از بالا میارایند ودوزخ در نشیب او می‌تابند و او نداند که از اهل کدامست این جایگاه چگونه خواب آیدش ✡ وسخن اوست که کاشکی که بدانمی که مرا دشمن میدارد و که غیبت میکند و که بد می گوید تامن اورا سیم وزر فرستادمی وبا آخر کار که چون کار من میکند از مال من خرج کند ✡ و گفت از خدای بترسید چندانکه بتوانید وطاعتش بدارید چندانکه بتوانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند تاچنانکه گذشتگان ببلا مبتلا شدند شما نشوید .

ذکر حاتم اصم قدس الله روحه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم شیخ حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بلخ بود ودر خراسان بر سر آمده بود مرید شقیق بلخی بود ونیز خضرویه را دیده ودرزهد وریاضت وورع وادب وصدق واحتیاط بی بدل بود توان گفت که بعداز بلوغ یك نفس بی مراقبت وبی محاسبت از وی برنیامده بود و یك قدم بیصدق و اخلاص بر نگرفته بود تابحدی که جنید گفت صدیق زماننا حاتم الاصم و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتی عجب است و تصانیفی معتبر و نکت و حکمت او نظیر ندارد چنانکه یکی روز یاران را گفت اگر مردمان شمارا پرسند که از حاتم چه میآموزی چگوئید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند حاتم را علم نیست گفتند بگوئیم حکمت گفت اگر گویند حکمت نیست چگوئید گفتند بگوئیم دو چیز یکی خرسندی بدانچه در دست است دوم نومیدی از آنچه دردست مردم است ✡ یك روز اصحاب را پرسید که عمری است تا من رنج شمارا میکشم باری هیچ کس چنانکه میباید نشده است یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است گفت مردی غازی بود مرا شایستهٔ میباید گفتند فلان کس بسی مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود مرا شایستهٔ می باید گفتند فلان کس بسی حج کرده است گفت مرد حاجی بود مرا شایستهٔ می باید گفتند ما نمیدانیم تو بیان کن که شایسته کی است گفت آنکه جز از خدای نترسد و جز بخدای امید ندارد ⁂ وکرم او را تا بحدی بود که روزی زنی بنزد او آمد و مسئلهٔ پرسید مگر بادی از او رها شد حاتم گفت آواز بلند تر کن که مرا گوش گران است تا پیر زن را خجالتی نباید پیر زن آواز بلند کرد تا او آن مسئله را جواب داد بعد از آن تا آن پیره زن زنده بود قرب پانزده سال خویشتن کر ساخت تا کسی با پیره زن نگوید که او نچنان است چون پیر زن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب داد که پیش از آن هر که با او سخن گفتی گفتی بلندتر گوی بدین سبب اصمش نام نهادند ✡ نقلست که روزی در بلخ مجلس میداشت میگفت الهی هر که امروز دراین مجلس گناه کارتر است

و دیوان سیاه‌تراست و بر گناه دلیر تراست تو او بیامرز مردی بود نباشی کردی و بسیار گورها را باز کرده بودو کفن برداشته در آن مجلس حاضر بودچون شب در آمد بعادت خویش بنباشی رفت چون خاك از سر گور برداشت از لحد آوازی شنود که شرم نداری که درمجلس اصم دیروز آمرزیده گشتی دیگر امشب بکار خود مشغول شوی نباش از خاك برآمد وبرحاتم رفت وقصه باز گفت وتوبه کرد ✿ سعدبن‌محمد الرازی گوید چندسال حاتم‌را شاگردی کردم‌هرگز ندیدم که‌او درخشم شدمگروقتی ببازار آمده بود یکی را دید که شاگردی را از آن او گرفته بودوبانگ میکرد که چندین گاهست که کالای من گرفته است وخورده وبهاء آن بمن‌نمی‌دهدشیخ گفت ای جوانمرد مواساتی بکن مرد گفت مواسا ندانم سیم خواهم هر چند گفت سود نداشت درخشم شد وردا از کتف برگرفت وبرزمین زد در میان بازار پرزرشد همه درست گفت هلا برگیر حق خویش را وزیادت برمگیر که‌دستت خشك شود مرد زر برچیدن گرفت تا حق خویش بر گرفت نیز صبر نتوانست کرد دست دراز کرد تادیگر بردارد دستش درساعت خشك شد ✿ نقلست که یکی حاتم‌را بدعوت خواند گفت مرا عادت نیست به مهمان رفتن مرد الحاح کرد گفت اگر لابد است اجابت کردم وسه کار ترا باید کرد گفت بکنم گفت آنجا نشینم که‌من خواهم و آن کنی که‌من‌خواهم‌و آن خورم که من‌خواهم گفت نیك آید پس برفت ودرآمد وبصف نعال بنشست گفتند این نه‌جای‌تست گفت‌شرط کرده‌ام که‌آنجا نشینم که‌من‌خواهم‌چون‌سفره بنهادند حاتم قرص‌جوین‌از آستین بیرون کردو خوردن گرفت گفت‌یاشیخ‌از طعام‌ماچیزی بخور گفت شرط کرده‌ام که آن خورم که من خواهم چون فارغ شدند گفت آن سه پایه را درآتش بنه تاسرخ شود مرد چنان کرد گفت اکنون بدین راه گذر بنه مرد چنان کرد برخاست وپای‌برسه‌پایه‌نهاد و گفت قرصی خوردم وبگذشت و گفت اگرشما میدانید که‌صراط حق‌است‌ودوزخ حق‌است‌واز هرچه کرده‌باشید برآن‌صراط پرسند انگارید که‌این‌سه‌پایه‌آن صراط‌است‌پای برآنجا نهید وهرچه‌امروزدرین دعوت بخوردید حساب بمن دهید گفتند یاحاتم مارا طاقت آن نباشد حاتم گفت پس فردا چون طاقت خواهید داشتن که‌از هرچه کرده باشید دردنیا وخورده‌ازهمه باز پرسند قال الله تعالی ولتسئلن یومئذ عن النعیم آن‌دعوت برهمه‌ماتم شد ✿ نقلست که‌یك‌روز کسی براو آمد گفت‌مال بسیاردارم ومیخواهم که ازین‌مال ترا ویاران‌ترابدهم میگیری گفت از آن میترسم که‌تو میری مرا باید گفت که‌روزی‌دهندهٔ آسمان روزی دهندهٔ

زمین بمرد ☆ مردی حاتم را گفت از کجامیخوری گفت از خرمن گاه خدای که آن نه زیادت ونه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بفسوس میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ میخورم گفت نی گفت کاشکی تودر مسلمانان بودتی گفت حجت میگوئی گفت خدای تعالی روز قیامت ازبنده حجت خواهد گفت اینهمه سخن است گفت سخن خدایتعالی فرستاده ومادر برپدر توبسخن حلال شده است گفت روزی همه شماز آسمان آید گفت روزی همه از آسمان آید وفی السماء رزقکم وماتوعدون گفت مگر از روزن خانهٔ شما فرو می آید گفت درشکم مادر بودم آن روزنه روزی می آمد گفت به ستان بخسب تا روزی بدهان تو آید حاتم گفت دو سال در گهواره استان خفته بودم وروزی بدهان من درمی آمد گفت هیچ کس رادیدی که می درود ناکشته گفت موی سرت که می دروی ناکشته است گفت در هوا روتا روزی بتورسد گفت چون مرغ شوم برسد گفت بزمین فرو رو تابرسد گفت اگر موروشوم برسد گفت بزیر آب شو وروزی بطلب گفت ماهی را روزی در زیر آب میدهد اگر بمن نیز رسد عجب نبود آن مرد خاموش گشت وتوبه کرد گفت مرا پندی ده گفت طمع از خلق ببرتا ایشان بخیلی ازتو ببرندونهانی میان خویش باخدای نیکو کن تا خدای آشکارا ترا نیکو گرداندوهر کجاباشی خالق راخدمت کن تاخلق تراخدمت کنند ☆ وهم اورامردی گفت از کجا میخوری گفت ولله خزائن السموات والارض ☆ نقلست که حاتم برسیدمراحمد حنبل راکه روزی رامیجوئی گفت جویم گفت پیش ازوقت میجوئی پاپس ازوقت یادر وقت میجوئی احمد اندیشید که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع میکنی واگر گویم پس از وقت گوید چه جوئی چیزی که از تو درگذشت و اگر گویم دروقت گوید چرا مشغول شدی بچیزی که حاضر خواهدبود فروماند در این مسئله بزرگی گفت جواب چنین می بایست نبنشت که جستن بر ما نه فریضه است نه واجب ونه سنت چه جویم چیزی راکه از این هرسه نیست و طلب کردن چیزی که وی خود ترا میجوید بقول رسول علیه السلام او خودبر تو آید و جواب حاتم این است وابنا ان نعبده کما امرنا وعلیه ان یرزقنا کما وعدنا ☆ نقلست که حامد لفاف گفت که حاتم گفت که هرروزی بامداد ابلیس وسوسه کند که امروزچه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجاباشی گویم بگور گوید ناخوش مردی مرا ماند ورفت ☆ نقلست که زن وی چنان بود که گفت من بغزومیروم زن راگفت

ترا چندی نفقه ماند گفت چندانکه زندگانی بخواهی ماند گفت زندگانی بدست من نیست گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم رفت پیر زنی مرزن حاتم را گفت حاتم روزی تو چه مانده است گفت حاتم روزی‌خواره بود روزی ده اینجا است نرفته است * نقلست که حاتم گفت چون بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دام هیچ مشغول نشد و نترسید منتظر میبودم تا چه خواهد کرد کارد میجست ناگاه تیری بر وی آمد و از من بیفتاد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا * نقلست که کسی بسفری خواست رفت حاتم را گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای بس و اگر همراه خواهی کرام‌الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی ترا دنیا بس و اگر مونس خواهی قرآن بس واگر کار خواهی عبادت خدای ترا بس و اگر وعظ خواهی ترا مرگ بس و اگر اینکه یاد کردم ترا بسنده نیست دوزخ ترا بس * نقلست که حاتم روزی حامد لفاف را گفت چگونهٔ گفت بسلامت و عافیت باو گفت سلامت بعد از گذشتن صراط است و عافیت آن است که در بهشت باشی * گفتند ترا چه آرزو کند گفت عافیت گفتند همه روز در عافیت نهٔ گفت عافیت من آن روز است که آن روز عاصی نباشم * نقلست که حاتم را گفتند فلان مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی بآن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بچه کار آید* یکی حاتم را گفت حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی ونه من ترا * یکی از مشایخ حاتم را پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت در آید وضوء ظاهر کنم و وضو باطن کنم گفت ظاهر را بآب پاك کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد در آیم و مسجد حرام رامشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروءخود بنهم و بهشت را برراست خود و دوزخ بر چپ خود و صراط زیر قدم خود دارم و ملك‌الموت را پس پشت خود انگارم و دلرا بخدای سپارم آنگاه تکبیر بگویم با تعظیم و قیامی بحرمت و قرائتی باهیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر بگویم نماز من این چنین بود * نقلست که یك روز بجمعی از اهل علم بگذشت و گفت اگر سه چیز در شماست و اگر نه دوزخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهانرا عذر خواستن

و اگر امروز بعذر دینه مشغول شوی حق امروز کی گزاری دیگر امروز راغنیمت شمردن و در صلاح کار خویش کوشیدن بطاعت و خشنود کردن خصمان سوم ترس و بیم آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجاة بود یاهلاك ☆ و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت عبادت پس ازامن مؤنت نهاده است و اخلاص در کار در نومیدی از خلق نهاده است و نجات از عذاب بآوردن طاعت نهاده است تا مطیع او ئی امید نجات است ☆ و گفت حذر کن از مرگ بسه خال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای ازین جهان بیرون نبرد تا نچشاند خوارئی از کمترین کس از اهل وی و اما حریص را بیرون نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه گلویش را بگیرد و گذر ندهد تا چیزی بخورد اما خرامنده را بیرون نبرد تا او را نغلتاند در بول و حدث ☆ و گفت اگر وزن کنید کبر زاهدان روزگار ما را و علما و قراء ایشانرا بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوك ☆ و گفت بخانه و باغ آراسته غره مشو که هیچ جای بهتر از بهشت نیست آدم دید آنچه دید دیگر ببسیاری کرامت و عبادت غره مشو که **بلعم** با چندان کرامت و با نام بزرگ خدای که او را داده بود دید آنچه دید خدای تعالی گفت فمثله کمثل الکلب دیگر به بسیاری عمل غره مشو که ابلیس با آن همه طاعت دید آنچه دید دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره مشو که هیچ کس بزرگتر از **مصطفی** نبود صلی الله علیه و آله و سلم ثعلبه در خدمت وی بود و خویشان وی وی را میدیدند و خدمت میکردند و هیچ سود نداشت ☆ و گفت هر که درین مذهب آید سه مرگش بباید چشید موت الابیض و ان گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمال است و موت الاحمر و آن موقع داشتن است ☆ و گفت هر که بمقدار یك سبع از قرآن و حکایات پارسایان در شبانروزی بر خود عرضه نکند دین خویش بسلامت نتواند نگاه داشت ☆ و گفت دل پنج نوع است دلیست مرده و دلیست بیمار و دلیست غافل و دلیست منتبه و دلیست صحیح دل مرده دل کافران است دل بیمار دل گناه کار انست دل غافل دل برخوردارست دل منتبه جهود بد کار است قالوا قلوبنا غلف و دل صحیح دل هشیار که در کار است و با طاعت بسیار است و با خوف از ملك ذوالجلال است ☆ و گفت در سه وقت تعهد نفس کن چون عمل کنی یاد دار که خدای ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار که خدای می شنود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند

که چگونه خاموشی ☆ و گفت شهوت سه قسم است شهوتی است در خوردن و شهوتی است در گفتن و شهوتی است در نگریستن در خوردن اعتماد بر خدای نگاه دار و در گفتن راستی نگاه دار و در نگریستن عبرت نگاه دار ☆ و گفت در چهار موضع نفس خود را باز جوی در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن بی بخل ☆ و گفت منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و اگر منع کند بشك منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند و مؤمن آنچه گیرد بکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بسختی نگاه دارد یعنی سخت بود بر و نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود خالصاً لوجه الله تعالی ☆ و گفت جهاد سه است جهادی در سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادی است در علانیه در اداء فرایض تا وقتی که گزارده شود چنانکه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة آشکارا و جهادی است با اعداء دین در غز و اسلام تا کشته شود یا بکشد ☆ و گفت مردم را از همه احتمال باید کرد مگر از نفس خویش ☆ و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانهٔ آن صبر است و آخر آن اخلاص است ☆ و گفت هر چیزی را زینتی است زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیت بر خواند: اَلّا تَخافُوا وَلا تَحْزَنُوا ☆ و گفت اگر خواهی که دوست خدا باشی راضی باش بهر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها بشناسند بر تو باد بصدق وعده ☆ و گفت شتاب زدگی از شیطان است مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز مردگان و نکاح دختران بالغه و گزاردن وام و توبهٔ گناهان ☆ نقلست که حاتم را چیزی فرستادندی قبول نکردی گفتند چرا نمیگیری گفت اندر پذیرفتن ذل خویش دیدم و اندر نا گرفتن عز خویش دیدم یکبار قبول کرد گفتند چه حکمت است گفت عز او بر عز خویش اختیار کردم و ذل خویش بر ذل او بر گزیدم ☆ نقلست که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در در آمد خلیفه را گفت یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا زیر فرمان من است زاهد توئی حاتم گفت نی که توئی زاهد که خدای تعالی میفرماید قُلْ مَتاعُ الدُّنْیا قَلیلٌ و تو باندکی قناعت کردهٔ زاهد تو باشی نه من که بدنیا و عقبی سر فرو نمی آورم چگونه زاهد باشم

ذکر سهل بن عبدالله التستری قدس الله روحه العزیز

آن سیاح بیداء طریقت آن غواص دریاء حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خاطر آن مهدی راه و رهبری سهل بن عبدالله التستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف بود و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت بود و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شأنی عالی داشت و از علماء مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علماء ظاهر چنان گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده است و این عجب خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغز آن پیر او ذوالنون مصری بود در آن سال که بحج رفته بود او را در یافت و هیچ شیخی را از طفلی باز این واقعه ظاهر نبوده است چنانکه او را پیش از طفلی باز چنانکه ازو نقل کنند که گفته است که یاد دارم که حق تعالی می گفت الست بربکم و من گفتم بلی و جواب دادم و در شکم مادر خویشتن را یاد دارم ☆ و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بودی و اندر نماز خالم محمد بن سوار همی گریستی که او را قیام است گفتی یا سهل بخسب که دلم مشغول همی داری و من پنهان و آشکار نظارهٔ او میکردم تا چنان شدم که خالم را گفتم مرا حالتی می باشد صعب چنانکه می بینم که سر من بسجود است پیش عرش گفت یا کودك نهان دار این حالت و با کسی مگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه که در جامه خواب ازین پهلو بدان پهلو بگردی و زبانت بجنبد بگوی الله معی الله ناظری الله شاهدی گفت این را می گفتم او را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفت پس او را خبر دادم گفت پانزده بار بگوی گفتم پس ازین حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یك سال بر آمد خالم گفت نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ترا ثمره آن خواهد بود پس گفت سالها بگذشت همان میگفتم تا حلاوت آن در سر من پدید آمد پس خالم گفت یا سهل هر کرا خدای با او بود و وی را می بیند چگونه معصیت کند خدایرا

بر تو باد که معصیت نکنی پس من در خلوت شدم آنگاه مرا بدبیرستان فرستادند گفتم من میترسم که همت من پراکنده شود با معلم شرط کنید که ساعتی بنزدیك وی باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن بیاموختم هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته قوت من نان جوین بودی بدوازده سالگی مرا مسئلهٔ افتاد که کس حل نمی‌توانست کرد در خواستم تا مرا ببصره فرستادند تا آن مسئله را بپرسم بیامدم و از علماء بصره بپرسیدم هیچ کس مرا جواب نداد بعبادان آمدم بنزدیك مردی که او را حبیب بن حمزه گفتندی ویرا پرسیدم جواب داد به نزدیك وی یك چندی نبودم و مرا از وی بسی فواید بود پس به تستر آمدم و قوت خود بآن آوردم که مرا بیك درم جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شبی بوقت سحر بیك وقیه روزه گشادمی بی نان خورش و بی نمك این درم مرا یك سال بسنده بودی پس عزم کردم که هر سه شبانروزی یك بار روزه گشایم پس به پنج روز رسانیدم پس بهفت روز بردم پس به بیست روز رسانیدم نقلست که گفت بهفتاد روز رسانیده بودم و گفت گاه بودی که در چهل شبانروز مغزی بادام خوردی و گفت چندین سال بیازمودم در سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی بود و قوت من از سیری چون روزگار بر آمد قوت من از گرسنگی بود و ضعف من از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بر دوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه در شعبان داشته است که بیشتر اخبار در شعبان است و چون رمضان در آمدی یك بار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی ☆ روزی گفت توبه فریضه است بر بنده بهر نفسی خواه خاص خواه عام خواه مطیع باشی خواه عاصی مردی بود در تستر که نسبت بزهد و علم کردی بر وی خروج کرد بدین سخن که وی میگوید که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او در چشم عامه بد گردانید و احوالش را بمخالفت منسوب کردند و تکفیر کردندش بنزدیك عوام و بزرگان و او سر آن نداشت که با ایشان مناظره کند تفرقه میدادنش سوزدین دامنش بگرفت و هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذ نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پاره‌ها بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ پارهٔ بر داشتند هرچه در آن کاغذ نوشته بود بایشان میدادشکر آنرا که دنیا از وی قبول کردند چون همه بداد سفر حج پیش گرفت و با نفس گفت ای نفس مفلس

گشتم بیش از من هیچ آرزو مخواه که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفسش گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره نان و ماهی آرزو کردم نفس گفت این مقدار مرا ده تا بخورم و ترا بیش تا بمکه نرنجانم بکوفه در آمد خرآسی دید که اشتر را بسته بودند گفت این اشتر را روزی چند کرا دهید گفتند دو درم شیخ گفت اشتر را بگشائید و مرا در بندید و تا نماز شام یکی درم دهید اشتر را بگشادند و شیخ را در خر آس بستند شبانگاه یك درم بدادند نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که ازین آرزوئی خواهی با خود قرار ده که بامداد تا شبانگاه کارستوران کنی تا بآرزو رسی پس بکعبه رفت و آنجا بسیار مشایخ را در یافت آنگاه بتستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافته بود هر گز پشت بدیوار باز ننهاد و پای گرد نکرد و هیچ سؤال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشتان پای را بسته داشت درویشی از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن درویش بمصر رفت بنزدیك **ذوالنون** او را دید انگشت پای بسته گفت چه افتاده است گفت درد خاسته است گفت از کی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم دانستم که سهل موافقت **شیخ ذوالنون** کرده است یعنی موافقت شرط است واقعه باز گفتم **ذوالنون** گفت کسی است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما میکند ☆ نقلست که روزی سهل در **تستر** پای گرد کرد و پشت بدیوار باز نهاد و گفت **سلونی عما بدالکم** گفتند پیش از این ازینها نکردی گفت تا استاد زنده بود شاگردرا بادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در گذشته بود ☆ نقلست که **عمرو لیث** بیمار شد چنانکه همه اطبا از معالجت او عاجز شدند گفتند این کار کسی است که دعا کند گفتند سهل مستجاب الدعوه است او را طلب کردند و بحکم فرمان او لوالامر اجابت کرد چون در پیش او بنشست گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و ترا در زندان مظلومان باشند همه رها کرد و توبه کرد **سهل** گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت او باو نمودی عز طاعت من بدو نمای چنانکه باطنش را لباس انابت پوشانیدی ظاهرش را لباس عافیت پوشان چون این مناجات کرد **عمرو لیث** بنشست و صحت یافت مال بسیار برو عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اوام که کرده بودیم بگزاردیمی به نبودی مرید را گفت ترا

در می باید بنگر آن مرید بنگریدهمه دشت و صحرادید جمله‌زر گشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای چنین حالی بود از مخلوق چرا چیزی بگیرد ٭ نقلست که چون سهل سماعی شنیدی او را وجدی پدید آمدی بیست و پنج روز در آن وجد ماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق میکردی که پیراهنش ترشدی چون در آن حالت علماء از و سؤال کردندی گفتی از من مپرسید که شما را از من و از کلام من در این وقت هیچ منفعت نباشد ٭نقلست که بر آب برفتی که قدمش ترنشدی یکی گفت قومی گویند تو بر سر آب می روی گفت مؤذن این مسجد را بپرس که او مردی راست گوی است گفت پرسیدم مؤذن گفت من آن ندیدم لکن درین روزها در حوضی درآمد تاغسل سازد درحوض افتاد که اگر من نبودمی در آنجابمردی شیخ بوعلی دقاق چون این بشنید گفت اورا کرامات بسیار است لیکن خواست تا کرامات خودرا بپوشاند٭نقلست که یك روز درمسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما و رنج سهل گفت شاه کرما نی بمرد چون نگاه کردم همچنان بود٭ نقل است که یکی از بزرگان گفت که روز آدینه پیش از نماز نزدیك سهل شدم ماری دیدم در آن خانه من ترسیدم گفت درآی گفتم میترسم گفت کسی بحقیقت ایمان نرسد تا ازچیز دیگر جز خدای بترسد مرا گفت درنماز آدینه چه گوئی گفتم میان ما ومسجد یك شبانه روز است دست من بگرفت پس نگاه کردم خودرا در مسجد آدینه دیدم نماز کردیم وبیرون آمدیم ومن درآن مردمان مینگرستم گفت اهل لااله الا الله بسیارند ومخلصان اند کی ٭ نقلست که شیران وسباع بسیار بنزدیك او آمدند ومرایشان را غذا داد و مراعات کردی و امروزدر تستر خانه سهل رابیت السباع گویند از بس که قیام کرده ودر ریاضت درد کشیده برجای خود نماند و حرقت بول آورد چنانکه درساعتی چند بار حاجت آمدی وپیوسته جامی با خود داشتی از بهر آنکه نتوانستی نگاه‌داشت اماچون وقت نمازدرآمدی انقطاع پذیرفتی وطهارت کردی ونماز کردی وآنگاه باز برجای خود بماندی وچون برمنبرآمدی همه حرقتش برفتی ومنقطع شدی وهمه درد پای زایل شدی وچون فرودآمدی باز علتش پدیدمی‌آمدی اما یك ذره‌از شریعت‌بروی فوت‌نشدی ٭ نقلست که‌مریدی راگفت جهد کن تا همه‌روز گوئی الله الله آن‌مرد میگفت تا برآن خوی کرد گفت اکنون شب ها بر آن پیوند کن چنان کرد تاچنان شد که اگر خودرا بجای خواب دیدی همان الله میگفتی در خواب تا اورا گفت از این باز کردوبیاد داشت مشغول شدتاچنان شد که همه‌روز گاش

مستغرق آن شد وقتی درخانهٔ بود چوبی از بالا بیفتاد وبر سر او آمد و بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین آمد و همه نقش الله الله پدید آمد * نقلست که مریدی را کاری فرمود گفت نتوانم از بیم زبان مردمان سهل روی باصحاب کرد و گفت بحقیقت این کار نرسد تا از دوصفت یکی بحاصل نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق نه بیند ویانفس وی ازچشم وی بیفتد وبهر صفت که خلق اورانبیند باك ندارد یعنی همه حق بیند * نقلست که در پیش مریدی حکایت میکرد که در بصره نان پزی هست که درجه ولایت دارد مرید برخاست وبه بصره رفت آن نان پز را دید خریطه درمحاسن کرده چنانکه عادت نانوایان باشد چون مرید بروی افتاد برخاطر اوبگذشت که اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام گفت و سؤلی کرد نانوا گفت چون بابتدا بچشم حقارت در من نگریستی ترا سخن من فایده نبود* نقلست که شیخ گفت وقتی دربادیه میرفتم مجرد پیر زنی دیدم که می آمد عصابهٔ برسربسته و عصائی در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم وچیزی بوی دادم که ساختگی کن تا ازمقصود باز نمانی پیر زن انگشت تعجب در دندان گرفت و دست در هوا کرد و مشتی زر بگرفت و گفت تو از جیب میگیری من از غیب می گیرم این بگفت وناپدید شد من درحیرت آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیر زن را دیدم گفت یا سهل هر که قدم بر گیرد تا جمال کعبه را بیند لابد اورا طواف باید کرد اما هر که قدم از خودی خودبر گیرد تا جمال حق بیند کعبه گرد او طواف باید کرد * و گفت مردی از ابدال بر من رسیدوبااوصحبت کردم واز من مسائل می پرسید ازحقیقت ومن جواب میگفتم تاوقتی که نمازبامدادبگزارد وبزبر آب فرو شدی وبزیر آب نشستی تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانك نماز کردی او از زیر آب بیرون آمدی یك سر موی بروی تر نشده بودی و نماز پیشین گزاردی پس بزیر آب در شدی و از آن آب جزبوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که البته هیچ نخورد و باهیچکس ننشست تاوقتی که برفت * و گفت شبی در خواب قیامت را دیدم که درمیان موقف ایستاده بودم ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف ازهرجایکی یکی میگرفت ودربهشت می برد گفتم آیا این چه مرغی است که حق تعالی بربندگان خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم برآنجا نوشته بود که این مرغی است که اورا ورع گویند

هر که در دنیا باورع بود حال وی در قیامت چنین بود ☆ و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت بردند سیصد تن را دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناکترین چیزی که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود گفتند خوف خاتمت ☆ و گفت حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح را بنام محمد درود میدمد و گفت کنیت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یك برگ نیست که نام محمد بر وی نوشته نیست و درختی نیست در جمله بهشت الا بنام او کشته اند وابتداء جمله اشیاء بنام او کرده‌اند وختم جمله انبیاء بدو خواهد بود لاجرم نام او خاتم النبیین آمد ☆ و گفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم برتو چه سخت تر گفت اشارت دلهاء بندگان بخداوند جهان ☆ و گفت ابلیس را دیدم درمیان قومی بهمتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم بیا در توحید سخن بگوی گفت ابلیس در میان آمد وفصلی بگفت در توحید که اگر عارفان وقت حاضر بودندی همه انگشت بدندان گرفتندی ☆ و گفت من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمهٔ پیش آوردند مگر شبهت آلود بود ترك کرد و نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد وسه سال بود تا بشب درطاعت بود آن شب مزد آن یك گرسنگی ودست از طعام شبهت کشیدن را با آن سه ساله عبادت برابر کردند ابن زیادت آمد ☆ و گفت شکم من برخمر شود دوستر دارم که پر از طعام حلال گفتند چرا گفت از آنکه چون شکم من پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست وزبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضولی آرزو کند وشهوت قوی گردد ونفس بطلب آرزوهاء خود سر بر آرد ☆ و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن وحلال درست نیاید مگر بحق و خدای دادن ☆ و گفت در شبانه روزی هر که یك بار خورد این خورد صدیقان است ☆ و گفت درست نبود عبادت هیچ کس را و خالص نبود عملی که میکند تا مرد گرسنه نبود ☆ و گفت باید که از چهار چیز نگریزد تا در عبادت درست آید گرسنگی ودرویشی ودیگر خواری ودیگر قناعت ☆ و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای چون سیر بخورید طلب گرسنگی کنید از آنکه شما را مبتلا گردانیده است بسیر خوردن و اگر چنین نکنید از حد در گذرید وطاغی شوید ☆ و گفت سر همه آفت ها سیر خوردن است ☆ و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو پیوسته بود ☆ و گفت حلال صافی آن بود که اندروی خدا برا فراموش نکند ☆ نقلست که شاگردی را گرسنگی بغایت رسید وچند روز بر آمد گفت یا استاد ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت ☆ و گفت

خلق برسه قسمند گروهی اند باخود بجنگ برای خدایتعالی و گروهی اند باخلق به جنگ برای خدای و گروهی اند باحق بجنگ برای خود که چرا قضاء تو برضای مانیست چرا مشیت تو بمشاورت مانیست ✿ وگفت هر که خواهد که تقوای وی درست آید گو از همه گناهان دست بدارد ✿ وگفت هر عمل که کنید که نه باقتداء مقتدا کنید جمله عذاب نفس خود دانید ✿ وگفت بنده را تعبد درست نیاید تا آنگاه که در عدم برخویشتن اثر دوستی نه بیند و درفنا اثر وجود ✿ وگفت بیرون رفتند علما وعباد وزهاد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده نشد مگر دلهای صدیقان و شهیدان ✿ وگفت ایمان مرد کامل نشود تاوقتی که عمل او بورع نبود وورع اوبا خلاص نبود واخلاص او بمشاهده واخلاص تبرا کردن بود از هرچه دون خدای بود ✿ وگفت بهترین خایفان مخلصانند وبهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان تابمرگ برساند ✿ وگفت جز مخلص واقف ریانبود ✿ و گفت آن قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشان رابیلا حرکت دادند اگر بجنبند جدا مانند واگر بیارامند بپیوستند ✿ وگفت هر که خدایرا نپرستد باختیار خلقش باید پرستیدن باضطرار ✿ وگفت حرام است بردلی که بغیر خدای آرام تواند گرفت که هرگز بوی یقین بوی رسد ✿ وگفت حرام است بردلی که در او چیزی بود که خدای بدان راضی نباشد که در آن دل نوری راه یابد ✿ وگفت هر وجدی که کتاب وسنت گواه آن نبود باطل بود ✿ وگفت فاضل ترین اعمال آن بود که بنده پاك گردد از خبث پاکی خویش ✿ وگفت هر که نقل کند ازنفسی به نفسی که که ذکر خالق خود ضایع کرد ✿ وگفت همت آن است که زیادت طلبد چون تمام شود وبمقصود برسد یامنقطع گردد ✿ وگفت اگر بلانبودی بحق راه نبودی ✿ وگفت هر که چهل روز باخلاص بود در دنیا زاهد گردد و او را کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده باشد اندرزهد گفتند چگونه پدید آید او را کرامت گفت بگیرد آنچه خواهد چنانکه خواهد ✿ وگفت هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که دل وی بتدبیر ها و حیلت ها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که را حق تعالی بتدبیر او باز گذارد هم بدین جهان هم بدان جهان او را بدوزخ اندازد ✿ وگفت علما بسه قسمند عالم است بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر میگوید وعالم است بعلم باطن که علم خویش را با اهل او میگوید و علمی است که علم او میان او ومیان خدای است آنرا با هیچ کس نتواند گفت ✿ وگفت آفتاب برنیامد وفرونشد بر هیچ کس نیکوتر ازآنکه خدای را برگزیند بر تن ومال و دنیا وجان

و آخرت٭و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست٭ و گفت بدین مجنونها بچشم حقارت منگرید که ایشان را خلیفتان انبیاء گفتند٭ کسی گفت علم شما چی است گفت این علم ما بتصرف نه آید ولیکن آن علم را بتکلف رها نتوان کرد چون این حدیث بیاید خود آن همه از تو بستانند٭ و گفت اصول ما شش چیز است تمسك به کتاب خدای واقتدا بسنت رسول صلی الله علیه وعلی آله و سلم و حلال خوردن و بازداشتن دست از رنجانیدن خلق واگرچه ترا برنجانند و دور بودن از مناهی وتعجیل کردن بگذارد حقوق٭ و گفت اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا برسول در اخلاق و اقوال وافعال وخوردن حلال و اخلاص در جمله اعمال٭ و گفت اول چیزی که مقتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل بر کندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدا نگزارد و حق خدای گزاردن حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح و ازین همه که بر شمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای برین جمله٭و گفت اول مقام عبودیت بر خاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوة خویش ٭ و گفت بزرگترین مقامات آن است که خوی بد خویش بخوی نیك بدل کند ٭ و گفت آدمیانرا دو چیز هلاك گرداند طلب عزو خوف درویشی ٭ و گفت هر که دل وی خاشع تر بود دیو گرد ری نگردد ٭ و گفت پنج چیز از گوهر نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنهٔ که سیری نماید و اندوهگنی که شادی نماید و مردی که ویرا باکسی دشمنی باشد و دوستی نماید و مردی که بشب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از خود ٭ و گفت میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظ تر از حجاب دعوی نیست وهیچ راه نیست بخدای نزدیکتر از افتقار بخدای٭و گفت هر که مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود٭و گفت بوی صدق نیابد هر که مداهنت کند غیرخود را و مداهنت با خود ریا بود ٭ و گفت هر که با مبتدع مداهنت کند حق تعالی سنت از او ببرد و هر که در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از او ببرد ٭ و گفت هر حلال که از اهل معاصی خواهند که بر گیرند آن بر ایشان حرام شود ٭ و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی هر که در بهشت شد ایمن شد از خوف بلا همچنین نیز هر که برجادهٔ سنت

در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا ✡ و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که نه اهل توکل است درست نیست کسب او مگر بر نیت تعاون یعنی معاونت کنند تا دل خلق از وی فارغ بود ✡ و گفت اگر توانی که بر صبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشینند ✡ و گفت اصل جمله آفت ها اندکی صبر است بر چیزها و غایت شکر عارف آن است که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند گزارد یا بحد شکر تواند رسید ✡ و گفت خدای را در هر روزی و هر ساعتی و هر شبی عطا ها است و بزرگترین عطا آن است که ذکر خویش ترا الهام کند ✡ و گفت هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق ✡ و گفت هر که بخواباند چشم خویش از حرام کردهٔ خدای یك چشم زخم هر گز در جمله عمر بدوراه نیابد ✡ و گفت حق تعالی هیچ امکانی نیافرید از دل مؤمن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیز ترین عطاها بعزیز ترین مکانها بنهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مؤمن عزیزتر معرفت خود را آنجا نهادی ✡ و گفت عارف آن است که هر گز طعم وی نگردد هر دم خوشبوی تر بود ✡ و گفت هیچ یاری ده نیست الاخدای و هیچ دلیل نیست الارسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج چیز که گفتیم ✡ و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بندهٔ من انصاف نمی دهی ترا یاد می کنم و تو مرا فراموش می کنی ترا بخود می خوانم و تو بدرگاه کسی دیگر می روی و من بلاها را از تو باز می دارم و تو بر گناه معتکف می باشی یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر آئی چه عذر خواهی گفت ✡ و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید گفت با من راز گوئید اگر راز نگوئید بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت خواهید ✡ و گفت دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد ✡ و گفت هر که بر نفس خویش مالك شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالك شد چنانکه گفته‌اند پادشاه تن خود پادشاه هر تنی خصم تو با تو بر نیاید چو تو با خود بر آمدهٔ و هر کرا نفس او بر او مالك شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس خویش ✡ و گفت خدایرا هیچ عبادت نکنند فاضلتر از مخالفت هوا و نفس ✡ و گفت هر که نفس خود را نشناسد برای خداوند خویش را نشناسد برای نفس خویش ✡ و گفت هر که خدایرا شناخت غرقه گشت در دریاء اندوه و شادی ✡ و گفت غایت معرفت حیرت است و دهشت ✡

و گفت اول مقام معرفت آنست که بنده را یقین دهددر سرّوی و جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطر هاء بد از ضعف یقین بود ☆ و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند همه را بنشان او شناسند ☆ و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فریشتهٔ بر وی گمارد که چون وقت نماز در آید بندهٔ بر گمارد تا نماز کند و اگر خفته شد بیدار کند ☆ و گفت از توبهٔ قرا نومیدی بیش از آن بود که از توبهٔ کفار و اهل معاصی ☆ و گفت لا اله الا الله لازم است خلق را اعتقاد بدان بدل و اعتراف بدان بزبان و وفابدان بفعل ☆ و گفت اول توبه اجابت است پس انابت است پس توبه است پس استغفار اجابت بفعل بود انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر ☆ و گفت صوفی آن بود که صافی شود از کدر و پر شود از فکر و در قرب خدای منقطع شود از بشر و یکسان شود در چشم او خاك وزر ☆ و گفت تصوف اندك خوردن است و با خدای آرام گرفتن و از خلق گریختن ☆ و گفت توکل حال پیغمبران است هر که در توکل حال پیغمبر دارد گوسنت او فرو مگذار ☆ و گفت اول مقامی در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش مرده شوی تا چنانکه خواهد او را می گرداند و او را هیچ ارادت نبود وحرکت نباشد ☆ و گفت توکل درست نیاید الا ببذل روح وبذل روح نتوان کرد الا بترك تدبیر ☆ و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سؤال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون نپذیرفت بگذارد ☆ و گفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقین و مکاشفه غیبی و مشاهدهٔ قرب حق تعالی ☆ و گفت توکل آنست که خدای را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رساند ☆ و گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر دو حال ساکن بود ☆ و گفت توکل دلرا بود که با خدای زندگانی کند بی علاقتی ☆ و گفت جمله احوال را روئی است وقفائی مگر توکل را که همه روی است بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی از اجتناب دنیا بود مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود علم و معرفت در دید و دانش اشیاء بود خوف و رجا از لطف و کبریا بود تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود رضا بقضا بود و شکر بر نعما بود و صبر بر بلا بود و توکل بر خدا بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین است که توکل بر خدای است گوئیم دوستی بر خدای نبود با خدای بود ☆ و گفت دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن ☆ و گفت هر که خدایرا دوست دارد عیش او دارد ☆ و گفت حیا بلند تر است از خوف که حیاخاصگیان را بود و خوف علما را ☆ و گفت عبودیت

رضا دادن است بفعل خدای ✡ و گفت مراقبت آنست که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت ترسی ✡ و گفت خوف نر است و رجا ماده و فرزند هر دو ایمان است ✡ و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجا در آن قرار نگیرد ✡ و گفت خوف دور بودن است از نواهی و رجا شتافتن است باداء و امر و علم رجا درست نیاید الا خایف را ✡ و گفت بلندترین مقام خوف آن است که بنده خایف بود تا در علم خدای تقدیر او بر چه رفته است مردی دعوی خوف میکرد گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف هست گفت هست گفت تو خدا را نشناخته و از قطیعت او نترسیدهٔ ✡ و گفت صبر انتظار فرج است از خدای تعالی ✡ و گفت مکاشفه آن است که گفته اند لو کشف الغطا ما ازددت یقینا ✡ و گفت فتوت متابعت سنت است ✡ و گفت زهد در سه چیز است یکی در ملبوس که آخر آن در مزبلها خواهد رسید و زهد در برادران که آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد شد ✡ و گفت ورع ترك دنیا است و دنیا نفس است هر که نفس خود را گرفت دشمن خدای گرفته است ✡ و گفت سفر کردن از نفس بخدای صبر است ✡ و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی ✡ و گفت نفس را شر ها بسیار است یکی از آن شرها آن است که بر فرعون آشکار کرد و جز بفرعونی آشکار نکند و آن دعوی خدائی است ✡ و گفت انس بکسی گیر که بنزدیك او است هرچه ترا میباید ✡ و گفت حق تعالی قرب نداد ابرار را بخیرات و قرب داد به یقین ✡ و گفت روغن نگاهدارید تا عقلتان زیادت شود که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص عقل در نیافته است ✡ و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت است و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آن است که اندامها انس گیرد بعقل و عقل انس گیرد بعلم انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد بخدای ✡ و پرسیدند از ابتداء احوال و نهایت آن گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و معرفت اول قناعت است و قناعت ترك شهوات و ترك شهوات اول رضا است و رضا اول موافقت است ✡ پرسیدند چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست ✡ و گفت اخلاص اجابت است هر که را اجابت نیست اخلاص نیست ✡ پرسیدند از اخلاص گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای گرفتهٔ بهیچ کس دیگر ندهی جز بخداوند ✡ گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر

دهم از وصف صادقان ✡ گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را انس بود گفت نه و نه هر که اندیشهٔ معصیت کند گفتند بچه چیز بدان ثواب رسد گفت که نماز شب کند بدانکه روز جنایت نکند ✡ گفتند مردی میگوید که من هم چون درم حرکت نکنم تا وقت که مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگوید مگر دو تن یا صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن چه گوئی گفت خوردن صدیقان بود گفتند دو بار گفت خوردن مؤمنان بود گفتند سه بار گفت بگو تا آخُری بکنند تا چون ستور می خوری ✡ پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بار کشی و مکافات بدی نا کردن و اورا آمرزش خواستن و بر او بخشودن ✡ و گفت روی آوردن بندگان بخدای زهد است پرسیدند بچه چیز اثر لطف خود به بنده آورد گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاءالله پرسیدند از کسی که روزهاء بسیار هیچ نمی خورد کجا میشود آن آتش گرسنگی او گفت آن نار را نور بنشاند ✡ و گفت گرسنگی را سه منزل است یکی جوع طبع واین موضع عقل است وجوع موت است واین موضع فساداست وجوع شهوت است واین موضع اسراف است ✡ پرسیدند که توبه چی است گفت آنکه گناه فراموش کنی مرد گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانستهٔ ذکر جفا در ایام وفا جفا بود ✡ یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهارچیز است نا خورانی و بیخوابی و تنهائی و خاموشی گفت خواهم که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی میرد با کی صحبت داری اکنون خود با او دار و گفت اگر تو ازسباع میترسی با من صحبت مدار گفتند میگویند شیر بزیارت تو میآید گفت آری سگ بر سگ آید ✡ گفتند درویش کی بر آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نه بیند که در وی بود ✡ گفتند ازجمله خلایق باکدام قوم صحبت داری گفت با عارفان از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن بنزدیك ایشان تأویلی بود لاجرم ترادر کل احوال معذور دارند ✡ مناجات او است که گفت الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی بس نه و از من نا کس ترنه ✡ و **سهل بن عبدالله** واعظی حقیقی بود و خلقی بسبب او براه باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیك رسید چهارصد مرد مرید داشت آن مردان مزدبر سر بالین او بودند گفتند بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود [illegible] گبر گفتندی پیر چشم باز کرد و گفت بر جای من

شاد دل نشیند خلق گفتند مگر این پیر را عقل تفاوت کرده است کسی را که چهار صد مرد عالم دین دار شاگرد دارد او گبری را بر جای خود نصب کند او گفت شور در باقی کنید بروید و آن **شاددل** را بنزد من آرید بیاوردند چون نظر شیخ بر **شاد دل** افتاد گفت چون روز سوم از وفات من گذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و بجای من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن شیخ این بگفت و در گذشت روز سوم بعد از نماز دیگر چندان مردم جمع شدند **شاددل** بیامد و بر منبر شد و خلق نظاره میکردند تا خود این چی است گبری و کلاه گبری بر سر و زناری بر میان بسته گفت مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفت یا **شاددل** گاه آن نیامد که زنار گبری ببری گفت اکنون بریدم و کارد بر نهاده وزناررا ببرید و گفته است که گاه آن نیامد که کلاه گبری از سر بنهی گفت اینك نهادم و گفت **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله** پس گفت شیخ گفته است که بگوی که این که پیر شما بود و استاد شما بود نصیحت کرد و نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست اینك **شاددل** زنار ظاهر ببرید اگر خواهید که ما را بقیامت ببینید بجوانمردی بر شما که همه زنارهاء باطن را ببرید این بگفت قیامتی از آن قوم بر آمد و حالاتی عجب ظاهر شد ☆ نقلست که آن روز که جنازهٔ شیخ بر داشتند خلق بسیار زحمت میکردند جهودی بود هفتاد ساله چون بانگ و جلبه شنود بیرون آمد تا چی است چون جنازه برسید آواز بر آورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید فریشتگان از آسمان فرو میآیند و خویشتن بر جنازهٔ او می مالند در حال کلمه شهادت گفت و مسلمان شد ☆ **ابو طلحه بن مالك** گفت که **سهل** آن روز که در وجود آمد روزه دار بود و آن روز که برفت هم روزه دار بود و بحق رسید روزه نا گشوده ☆ نقلست که **سهل** روزی نشسته بود با یاران مردی آنجا بگذشت **سهل** گفت این مرد سری دارد تا بنگرستند مرد رفته بود چون **سهل** وفات کرد مریدی بر سر گور وی نشسته بود آن مرد بگذشت مرید گفت خواجه این پیر که درین خاك است گفته است که تو سری داری بحق آن خداوند که ترا این سر داده است که چیزی بما نمائی آن مرد بگورستان سهل اشارت کرد که ای **سهل** بگوی **سهل** در گور بآواز بلند بگفت **لا اله الا الله وحده لا شریك له** گفت میگویند که هر که اهل **لا اله الا الله** بود اورا تاریکی گور نبود راست است یا نه **سهل** از گور آواز داد و گفت راست است رحمة الله علیه .

ذکر معروف کرخی رحمة‌الله علیه

آن هم دم نسیم وصال آن محرم حریم جمال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة‌الله علیه مقدم طریقت بود و مقدم طوایف بود و مخصوص بانواع لطایف بود و سید محبان وقت بود و خلاصهٔ عارفان عهد بود بل که اگر عارف نبودی معروف نگشتی کرامت و ریاضت او بسیار و در فتوت و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قربی تمام داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند ویرا بر معلم فرستادند استادش گفت بگوی ثالث و ثلاثه گفت نی بل هو الله الواحد هرچند که میگفت که بگوی خدای سه است او میگفت یکی هر چند استاد بزدش سود نداشت یك بار سخت زدش معروف بگریخت و بیش نیافتندش مادر و پدرش گفتندی کاشکی بیامدی و هر دینی که او بخواستی ما موافقت او کردمانی وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا مسلمان شد بعد از چند گاه روزی بدر خانه پدر رفت در خانه بکوفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول‌الله مادر و پدرش در حال مسلمان شدند آنگاه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهده بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشارالیه گشت محمد بن منصور الطوسی گوید بنزدیك معروف بودم در بغداد اثری بر روی او دیدم گفتم دی بنزدیك تو بودم این نشان نبود این چیست گفت چیزی که ترا چاره است مپرس و پرس از چیزی که ترا بکار آید گفتم بحق معبود که بگوی گفت دوش نماز میکردم و خواستم که بمکه روم و طوافی کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای من بلغزید و روی بدان در آمد این نشان آن است ☆ نقلست که بدجله رفته بود بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد بنهاد پیرزنی در آمد و بر گرفت و میرفت معروف از پی او میرفت تا بدو رسید با وی سخن گفت سر در پیش افکند تا چشم بر وی نیفتد گفت هیچ پسرك قرآن خوان داری گفت نی گفت مصحف بمن ده مصلی ترا آن زن از حلم او بشگفت ماند و هر دو آنجا بنهاد معروف گفت مصلی ترا حلال بگیر آنزن از شرم و خجالت آن

بشتاب برفت ✡ نقلست که یک روز با جمعی میرفت جماعتی جوانان میآمدند و فساد میکردند تا بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود معروف گفت دستها بر دارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان عیششان خوش دادی در آن جهانشان عیش خوش ده اصحاب بتعجب بماندند گفتند خواجه ما سر این دعا نمیدانیم گفت آنکس که با او میگویم میداند توقف کنید که هم اکنون سر این پیدا آید آن جمع چون شیخ بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و لرزه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسید ✡ نقلست که سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم که دانهٔ خرما بر می چید گفتم این را چه میکنی گفت این کودک را دیدم که میگریست گفتم چرا میگرئی گفت من یتیمم نه پدر دارم و نه مادر کودکان دیگر را جامهاست و من ندارم و ایشان جوز دارند و من ندارم این دانها از بهر آن می چینم تا بفروشم و ویرا جوز خرم تا برود و بازی میکند سری گفت این کار را من کفایت کنم و دل تو را فارغ کنم کودک را بردم و جامه درو پوشیدم و جوز خریدم و دل وی شاد بکردم در حال نوری دیدم که در دلم پدید آمد و حالم از لونی دیگر شد ✡ نقلست که روزی معروف را مسافری رسید در خانقاه و قبله را نمی دانست روی بسوئی دیگر کرد و نماز کرد چون وقت نماز در آمد اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز کردند آن مسافر خجل شد گفت آخر مرا چرا خبر نکردید شیخ گفت ما درویشیم و درویش را با تصرف چه کار آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد ✡ نقلست که معروف را خالی بود که والی شهر بود روزی بجائی خراب میگذشت معروف را دید آنجا نشسته و نان میخورد و سگی در پیش وی و وی یک لقمه در دهان خود می نهاد و یک لقمه در دهان سگ خال گفت شرم نمی داری که با سگ نان میخوری گفت از شرم نان میدهم بدرویش پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و به پر خود سر و چشم خود را می پوشید معروف گفت هر که از خدای شرم دارد همه چیز ازو شرم دارد در حال خجل شد ✡ نقلست که یکی روز طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا برسم نمانده باشم ✡ نقلست که یکبار شوق بر وی غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون را در کنار

گرفت و چندان بفشارد که بیم آن بود که آن ستون‌پاره شود و او را کلماتی است عالی ✿ گفت علامت جوانمرد سه چیز است یکی وفا بی خلاف دوم ستایش‌بی خود سوم عطائی بی سؤال ✿ و گفت علامت دوستی خدای آن بود که‌او را مشغول دارد بکاری که سعادت وی در آن‌بود و نگاه دارد از مشغولئی که او را بکار نیاید ✿ و گفت علامت گرفت خدای در حق کسی آن بود که او را مشغول کند بکار نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید ✿ و گفت علامت اولیای خدای سه چیز است اندیشه ایشان‌ازخدای‌بود وقرار ایشان با خدای‌بود و شغل ایشان در خدای بود ✿ و گفت چون حق‌تعالی به بنده خیری خواهد داد در عمل‌خیر بر وی بگشاید ودرسخن بر وی ببندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شری خواهد بر عکس این بود ✿ و گفت حقیقت وفا بهوش آمدن سراست از خواب غفلت‌و فارغ شدن اندیشه است از فضول آفت و گفت چون خدای تعالی بکسی خیری خواهد داد برو بگشاید در عمل و در بندد بر وی در کسل ✿و گفت طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت‌بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن رحمت در نا فرمان بر داری جهل است و حماقت ✿ و گفتند تصوف چی اس گفت گرفتن حقایق و گفتن بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلایق ✿ و گفت هر که عاشق ریاست است هر گز فلاح نیابد ✿ و گفت من راهی میدانم بخدای آنکه از کسی چیزی نخواهی و هیچت نبود که کسی از تو چیزی خواهد✿ و گفت‌چشم فرو خوابانید اگر همه از نری بود و مادهٔ ✿ و گفت زبان از مدح نگاه دارید چنانکه از ذم نگاه دارید وسؤال کردند ک بچه چیزدست یا بیم بر طاعت گفت بدانکه دنیا از دل خودبیرون کنید که اگر اندك چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم‌خلق است که محبت از مو هبت حق است و از فضل او ✿ و گفت عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود ✿ نقلست که یک روز طعامی خوش میخورد او را گفتند چه میخوری گف من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم بااین همه یك‌روز نفس رامیگفت ای نفس خلاص ده مراتاتو نیز خلاص یابی و ابراهیم‌بك بار او را وصیتی خواست گفت‌توکل کن تا خدای با تو بهم بود و انیس تو بود و باز گشت بود که از همه برو شکایت کنی که جمله خلق نه ترا منفعت توانند رسانید و نه مضرت دفع توانند کرد ✿ و گفت التماسی که کنی از

آنجا کن که جمله درمانها نزدیك او است و بدانکه هر چه بتو فرو میآید رنجی یا بلائی یا فاقهٔ یقین میدان که فرج یافتن از آن در نهان داشتن است و کسی دیگر گفت مرا وصیتی بکن گفت حذر کن از آنکه خدای تو را می بیند و تو در شیوه مساکین نباشی ✿ سری گفت **معروف** مرا گفت چون ترا بخدای حاجتی بود سوگندش بده بگوی یارب بحق **معروف کرخی** که حاجت من روا کنی تا حالی اجابت افتد ✿ نقلست که **شیعه** یك روز بر در **رضا** رضی‌الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی **معروف کرخی** را بشکستند بیمار شد **سری سقطی** گفت مرا وصیتی کن گفت چون من بمیرم پیراهن مرا بصدقه ده که من میخواهم که از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانکه از مادر برهنه آمده‌ام لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او خاك او را تریاك مجرب میگویند بهر حاجت که بخاك آوردند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود که همه ادیان دروی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مؤمنان هر یك گروه گفتند که وی از ماست خادم گفت که او گفته است که هر که جنازه مرا از زمین بر تواند داشت من از آن قوم ام ترسایان نتوانستند جهودان نتوانستند برداشت اهل اسلام بیامدند و بر داشتند و نماز کردند و باز هم آنجا او را بخاك کردند ✿ نقلست که یك روز روزه دار بود و روزه بنماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقائی میگفت که رحم الله من شرب خدای بر آنکس رحمت کناد که ازین آب بخورد بگرفت و بخورد گفتند نه که روزه دار بودی گفت آری لکن بدعا رغبت کردم چون وفات کرد اورا بخواب دیدند گفتند خدای با توچه کرد گفت مرا در کار دعای سقا کرد و بیامرزید **محمد بن الحسین** رحمة‌الله علیه گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای با توچه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع گفت نی بقبول یك سخن که از پسر سماك شنیدم بکوفه گفت هر که بجملگی بخدای باز گردد خدای برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد بخدای باز گشتم و از جمله شغلها دست بداشتم مگر خدمت **علی بن موسی الرضا** واین سخن اورا گفتم گفت اگر پند پذیری این ترا کفایت است سری گفت معروف را بخواب دیدم در زیر عرش ایستاده چشم فراخ و دهن باز کرده و چون واله‌ی مدهوش و از حق تعالی ندا می رسید بفرشتگان که این کیست گفتند بار خدایا تو داناتری فرمان آمد که معروفست که از دوستی ما مست و واله گشته است و جز بدیدار ما بهوش باز نیاید و جز بلقاء ما از خود خبر نیابد **رحمة‌الله علیه**

ذکر سری سقطی قدس الله روحه

آن نفس کشته مجاهده آن دلزنده مشاهده آن سالك حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطه دایره لانقطی شیخ وقت **سری سقطی رحمة الله علیه** امام اهل تصوف بود ودر اصناف علم بکمال بود ودریاء اندوه ودرد بود و کوه حلم وثبات بود وخزانه مروت وشفقت بود ودر رموز واشارات اعجوبه بود واول کسی که در بغداد سخن حقایق وتوحید گفت او بود وبیشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند وخال جنید بود ومرید **معروف کرخی** بود و**حبیب راعی** رادیده بود ودر ابتداء در بغداد نشستی دکانی داشت وپرده از در دکان در آویخته در آمدی و نماز کردی و هر روز چندین رکعت نماز کردی یکی از کوه لکام بیامد بزیارت وی و پرده از آن در برداشت وسلام گفت وسری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت وی در کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار بحق مشغول تواند بود چنانکه یك لحظه از حق تعالی غایب نبود ✡ نقلست که در خرید و فروخت جز ده نیم سود نخواستی یکبار بشصت دینار بادام خرید بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند گفت بشصت وسه دینار گفت بهاء بادام امروز نود دینار است گفت قرار من اینست که هرده دینار نیم دینار بیش نستانم من عزم خود نقض نکنم دلال گفت من نیز روا ندارم که کالای تو بکم فروشم نه دلال فروخت ونه سری روا داشت در اول سقط فروشی کردی یك روز بازار بغداد بسوخت او را گفتند بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند ودکان او نسوخته بود چون آن چنان بدید آنچه داشت بدرویشان داد وطریق تصوف پیش گرفت از او پرسیدند که ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من برگذشت من چیزی بدو دادم که بدرویشان ده گفت خیرك الله آن روز این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد شد تا روز دیگر **معروف کرخی** می آمد کودکی یتیم با او همراه گفت این را جامه کن من جامهٔ کردم معروف گفت خدای تعالی دنیارا بر دل تو دشمن گرداناد وترا از این شغل راحت دهاد من بیکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکات دعای معروف ✡ وکس در

ریاضت آن مبالغت نکرد که او تا بحدی که جنید گفت هیچ کس را ندیدم درعبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال براو بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر دربیماری مرگ و گفت چهل سال است تا نفس ازمن گزر در انگبین می خواهد ومن نداده‌مش و گفت هر روزی چند کرت در آئینه بنگرم از بیم آنکه نباید که ازشومی گناه رویم سیاه شده باشد ☆ وگفت خواهم که آنچه بردل مردمان است بردل من هستی از اندوه تا ایشان فارغ بودندی از اندوه ☆ و گفت اگر برادری بنزدیك من آید و من دست بمحاسن فرود آرم ترسم که نامم را در جریدهٔ منافقان ثبت کنندج و بشرحافی گفت من از هیچ کس سؤال نکردمی مگر از سری که‌زهد اورا دانسته بودم که شاد شود که چیزی از دست وی بیرون شود ☆ جنید گفت یك روز برسری رفتم می گریست گفتم‌چه بوده است گفت در خاطر آمدم که امشب کوزه را برآویزم تا آب سرد شود در خواب شدم حوری را دیدم گفتم تواز آن کیستی گفت ازآن کسی که کوزه برنیاویزد تاآب خنك شود وآن حور کوزه مرا بر زمین زد اینك بنگر جنید گفت سفالهای شکسته دیدم تا دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود جنید گفت شبی خفته‌بودم بیدار شدم سرمن تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه رو پس برفتم شخصی دیدم هایل بترسیدم مرا گفت یا جنید ازمن می‌ترسی گفتم آری گفت اگر خدای رابسزا بشناختهٔ جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم می بایست که‌ترا دیدمی گفت آن ساعت که از من اندیشیدی ازخدای غافل شدی وترا خبرنی‌مراد ازدیدن من چه بود گفتم خواستم تا پرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت‌نی گفتم‌چرا گفت‌چون خواهم که‌بدنیابگیرمشان بعقبی گریزندو چون‌خواهم که‌بعقبی بگیرمشان بمولی گریزند ومرا آنجا راه نیست گفتم اگر برایشان دست نیابی ایشانرا هیچ‌بینی گفت بینم آنگاه که درسماع‌و وجدافتند بینمشان که از کجا می‌نالند این‌بگفت‌و ناپدید شد چون‌بمسجد درآمدم‌سری‌رادیدم‌سربزانوی‌نهاده سربرآورد و گفت دروغ میگوید آن‌دشمن خدای که‌ایشان ازآن عزیزترند که ایشان بابلیس نمایدجنید گفت باسری بجماعتی مخنثان برگذشتم بدل من درآمد که حال ایشان چون خواهد بود سری گفت هرگز بدل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ نه برمخنثان‌خود را فضل نهادهٔ گفت هرگز نی جنید گفت بنزدیك سری در شدم وی‌را دیدم متغیر گفتم چه بوده است گفت پرئی از پریان برمن آمد و سؤال کردکه حیاء چه باشد جواب دادم آن پری آب گشت چنین که می بینی ☆

نقلست که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانهٔ ترا بروبند دستوری نداد گفت زندگانی من کراء این نکند تا یك روز درآمد پیرزنی را دید که خانه وی میرفت گفت ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردمی اکنون نامحرمی آوردهٔ گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخته است وازما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما نصیبی بود اورا جاروب حجره ما بدو دادند یکی از بزرگان میگوید چندین مشایخ را دیدم هیچ کس را بر خلق خدای چنان مشفق نیافتم که سری را ✿ نقلست که هر که سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفتی از سر این پرسیدند گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم گفته‌است که هر که سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید نود آن کس را بود که روی تازه دارد ومن روی ترش کرده‌ام تا نود رحمت اورا بود اگر کسی گوید این ایثار بود و درجهٔ ایثار از آنچه او کرده زیادت است پس چگونه او را به از خود خواسته باشد گویم نحن نحکم بالظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم توانی کردن اما بر ایثار حکم نمیتوان کردن یا از سر صدق بود یا نبود از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم آنچه بظاهر بدست او بود بجای آورد ✿ نقلست که یکبار یعقوب علیه‌السلام را بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شور است که از بهر یوسف انداختهٔ در جهان چون ترا بر حضرت بار است حدیث یوسف را بباد برده ندائی بسر او رسید که یا سری دل نگاه دار و یوسف را بوی نمودند نعرهٔ بزد وبیهوش شد وسیزده شبانه‌روز بی عقل افتاده چون بعقل باز آمد گفتند این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند ✿ نقلست که کسی پیش سری طعامی آورد و گفت چندروز است نان نخوردهٔ گفت پنج روز گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است گرسنگی فقر نبوده است ✿ نقلست که سری خواست که یکی از اولیاء را ببیند پس باتفاق یکی را بر سر کوهی بدید چون بوی رسید گفت السلام علیك تو کیستی گفت او گفت تو چه می کنی گفت او گفت تو چه می خوری گفت او گفتم این که می گوئی او ازاین خدایرا می خواهی این سخن بشنید نعره‌بزد وجان بداد ✿ نقلست که جنید گفت سری مرا روزی از محبت پرسید گفتم که گروهی گفتند موافقت است و گروهی گفتند اشارت است وچیزها دیگر گفته است سری پوست دست خویش را بگرفت و بکشید از دستش برنخاست گفت بعزت او که اگر گویم این پوست از دوستی او خشك شده است راست گویم واز هوش بشد و

روی اوچون ماه گشت ☆ نقلست که‌سری گفت بنده بجائی برسد در محبت که اگر تیری یاشمشیری بروی زنی خبرندارد واز آن خبر بود اندردل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است سری گفت چون خبر می یابم که مردمان بر من می‌آیند تا از من علم آمو زند دعا گویم یارب تو ایشانرا علمی عطا کن که مشغول گرداند تا من ایشانرا بکار نیابم که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند ☆نقلست که‌مردی سی سال بود تادر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه‌یافتی گفت بدعاء سری گفتند چگونه گفت روزی بدر سرای‌اوشدم ودر بکوفتم اودر خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم آشنا گفت اگر آشنابودی مشغول او بودی و پروای مات نبودی پس گفت خداوندا بخودش مشغول کن چنانکه پروای هیچ کسش نبود همین که این دعا گفت چیزی بسینه من فرود آمد و کار من‌بدین جای‌رسید☆ نقلست که یك روز مجلس می گفت که یکی از ندیمان خلیفه می گذشت نام او احمدیزید کاتب بود باتجملی تمام وجمعی خادمان و غلامان گرد او در آمده گفت باش تا بمجلس این مرد رویم چند جائی رویم که‌نباید رفت بس دلم‌آنجا بگرفت بمجلس سری رفت بنشست و برزبان سری رفت که درهژده هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی ضعیف تر وهیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان خدای چنان عاصی نشود که‌آدمی که اگر نیکو شود چنان نیکو شود که فرشته‌رشك برد ازحالت او و اگر بدشود چنان بد شود که دیو راننگ آید از صحبت اوعجب‌از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود درخدای بدین بزرگی‌این‌تیری بود که از کمان سری جدا شد برجان احمد آمد چندان بگریست که ازهوش بشد پس گریان برخاست وبخانه رفت وآن‌شب هیچ نخورد سخن نگفت دیگر روز پیاده‌بمجلس آمد اندوهگن و زرد روی چون مجلس بآخر رسید برفت بخانه روز سوم پیاده تنها بیامد چون مجلس تمام شد پیش سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیارا بردل من سردگردانیده می خواهم که از خلق عزلت گیرم ودنیارا فرو گذارم مرا بیان کن راه سالکان گفت راه طریقت خواهی یا شریعت راه عام‌خواهی یا راه خاص‌یاهردو گفت‌هردورابیان کن گفت‌راه عام آن‌است که پنج نماز پس امام نگاه‌داری وزکوة بدهی‌اگر مال باشد ازبیست دینارنیم‌دیناروراه خاص آن است که همه دنیارا پشت پای زنی وبهیچ ازآرایش‌وی مشغول نشوی اگربدهند قبول نکنی‌وتودانی اینست این دوراه پس ازآنجا برون آمد و روی بصحرائی نهاد

چون روزی چند بر آمد پیر زنی موی کنده وروی خراشیده بیامد نزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندکی داشتم جوان‌تازه روی روزی بمجلس‌تو آمدخندان وخرامان وباز گشت گریان و گدازان اکنون چند روزاست تا غایب شده است و نمی دانم که کجا ست دلم درفراق اوبسوخت تدبیر این کارمن بکن ازبس زاری که کرد سری را رحم آمد گفت دل تنگی مکن که جز خیر نبود چون بیاید من ترا خبر دهم که‌وی ترك دنیا گفته است واهل دنیارا مانده تایب حقیقی شده‌است‌چون مدتی بر آمد شبی **احمد** بیامد سری خادمرا گفت برو وپیرزن را خبرده پس‌سری احمدرا دید زرد روی شده و نزار گشته وبالای سروش دوتا گشته گفت ای استاد مشفق چنانکه‌مرا در راحت افکندی و از ظلمات برهانیدی خدای ترا راحت دهاد وراحت دوجهانی ترا ارزانی داراد ایشان درین سخن بو دند که مادر **احمد** و عیال اوبیامدندو پسر کی‌خرد داشت وبیاوردندچون مادر راچشم بر **احمد** افتاد بر آن‌حال بدید که‌ندیده‌بودخویشتن‌در کنار اوافکندوعیال نیز بیك سوی زاری میکرد و پسرك میگریست‌خروشی‌ازهمه‌بر آمدسری گریان شدبچه خویشتن درپای‌او انداخت‌هر چند کوشیدند تااورا بخانه برند البته سود نداشت گفت ای امام مسلمانان چرا ایشان‌را خبر کردی که‌کار مرابزیان بخواهند آورد گفت مادرت بسیار زاری کرده بود من از وی پذیرفته ام پس **احمد** خواست که باز گردد زن گفت مرا بزندگی بیوه کردی و فرزندان یتیم کردی آنوقت که او ترا خواهد من چه کنم لاجرم پسر را باخود برباید گرفت گفت چنین کنم فرزند را آن جامهٔ نیکو از وی بیرون کردو پارهٔ گلیم بروی انداخت وزنبیل دردست اونهاد و گفت روان‌شو مادر چون آنحال‌بدید گفت من طاقت اینکار ندارم و فرزند را درربود **احمد** زن را گفت ترا نیز وکیل خود کردم اگر خواهی پای‌مرا گشاده کن‌پس **احمد** باز گشت وروی بصحرانهادتاسالی چندبر آمدشبی‌نمازخفتن‌بود که کسی روی بخانقاه **سری** نهاد ودر آمدو گفت مرا احمد فرستاده است میگوید که‌کار من تنگ درآمده است مرا دریاب شیخ برفت **احمد**را دید درگورخانهٔ برخاك خفته ونفس بلب آمده‌وزبان میجنبانید گوش‌داشت میگفت **لمثل هذا فلیعمل العاملون** **سری** سروی برداشت و از خاك پاك کرد بر کنار خود نهاد **احمد** چشم باز کرد شیخی را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که‌کار من تنك درآمده‌است پس نفس منقطع شدسری گریان روی بشهرنهادکار او بسازد خلقی را دید که شهر بیرون میآمدند گفت کجامی‌روید گفتند خبرنداری

که‌دوش از آسمان ندائی آمد که هر که خواهد بر ولی خاص خدای نماز کند گو بگورستان شونیزیه روید و نفس وی چنین بود که مریدان چنین میخواستند و اگر خود از وی جنید خاست تمام بود ❊ و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به‌پیری رسید که‌ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنین که‌من مانده‌ام واین وقت که‌سخن گفت هیچ جوان طاقت عبادت‌او نداشت ❊ و گفت سی سال است که استغفار میکنم از یك شکر گفتن گفتند چگونه گفت بازار بغداد بسوخت اما دکان من نسوخت مرا خبر دادند گفتم الحمدلله از شرم آنکه خودرا به از برادران مسلمان خواستم و دنیارا حمد گفتم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یك حرف از وردی که‌مراست فوت شود هرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر وقرایان بازار و عالمان امیران و گفت هر که خواهد که بسلامت بماند دین او و براحت رسد دل او وتن او و اندك شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روز کار تنهائی ❊ و گفت جمله دنیا فضول است مگر پنج چیز نانی که سدرمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامهٔ که عورت بپوشد و خانهٔ که در آنجا تواند بود وعلمی که‌بدان کار میکنی ❊ و گفت هر معصیت که‌از سبب شهوت‌بود اومید توان‌داشت بآمرزش آن و هر معصیت که آن بسبب کبر بود اومید نتوان داشت بآمرزش آن زیرا که‌معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوت ❊ و گفت اگر کسی دربستانی بود که‌درختان بسیار باشد بر هر برگ درختی مرغی نشسته و بزبانی فصیح میگویند السلام علیك یا ولی الله آنکس که نترسد که آن مکر است و استدراج روی به بند رسید ❊ و گفت علامت استدراج کوری است از عیوب نفس و گفت مکر قولی است بی عمل و گفت ادب ترجمان دل است و گفت قویترین قوتی آن‌است که‌برنفس خود غالب آئی و هر که عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیری عاجزتر بود هزار بار ❊ و گفت بسیارند جمعی که گفت ایشان موافق فعل نیست اما اندك است آنکه فعل او موافق گفت اوست ❊ و گفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند ❊ و گفت هر که‌مطیع‌شود آنرا که‌فوق اوست مطیع او شود آنکه‌دون است و گفت زبان‌تو ترجمان دل‌تست وروی‌تو آئینه دل‌تست بر روی تو پیدا شود آنچه‌در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم‌است دلی‌است مثل کوه که آنرا هیچ از جای‌نتوانند جنبانید ودلی است مثل درخت بیخ او ثابت اما باد اورا گاه گاه حرکتی می‌دهد ودلی‌است مثل پری که‌با بادمیرود وبهر سوی میگردد ❊ و گفت دلهای ابرار معلق به‌خاتمت است و دلهای مقربان معلق بسابقت

است معنی آنست که حسنات ابرار سیأت مقربان‌است‌و حسنه سیئه از آن میشود که برو فرو می آید بهر چه فرو آئی کار برتو ختم شود وابرار آن قومی اند که فرو آیند که اِنَّ الاَبرارَ لَفی نَعیمٍ در نعمت‌فرو آیند لاجرم دلهاء ایشان معلق خاتمت‌بود اما سابقان را که مقربان‌اند چشم در ازل بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید از این جهت چون برهیچ فرونیایند ایشانرا بزنجیر به بهشت‌باید کشید ☆ وگفت حیا وانس بدر دل آیند اگر در دلی زهد و ورع باشد فرود آیند و اگرنه بازگردند ☆ وگفت پنج چیز است که‌قرار نگیرد دردل اگردر آن دل چیز دیگر بود خوف ازخدای و رجابخدای ودوستی خدا وحیا از خدا وانس بخدای ☆ وگفت مقدار هرمردی درفهم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود بخدای ☆ وگفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قران و تدبر کند درآن اسرار وگفت صابر ترین خلق کسی بود که برخلق صبرتواند کرد ☆ وگفت فردا امتان را بانبیا خوانند ولیکن دوستان را بخدای باز خوانند ☆ وگفت شوق برترین مقام‌عارف است ☆ و گفت عارف آنست که‌خوردن وی‌خوردن بیماران‌بود وخفتن وی‌خفتن مار گزیدگان بودو عیش‌وی عیش غرقه شدگان بود ☆ وگفت‌دربعض کتب منزل نوشته است که خداوند فرمود که ای‌بندهٔ من چون ذکر من‌برتو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت بود ☆ وگفت عارف آفتاب صفت است که‌بر همه عالم بتابد وزمین شکل است که بار همه موجودات بکشد و آب نهادست که‌زندگانی دلهاء همه‌بدو بود وآتش رنگست که عالم‌بدوروشن گردد ☆ وگفت تصوف‌نامی است‌سه‌معنی رایکی آنکه معرفتش نور ورع فرونگیرد ودرعالم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود وکرامات اورا بدان دارد که مردم باز دارد از محارم ☆ و گفت علامت زاهد آرام گرفتن‌نفس است ازطلب وقناعت کردن است بدانچه ازگرسنگی‌برود بروی‌وراضی بودن است بدانچه عورت پوشی بود ونفور بودن نفس است ازفضول و برون کردن خلق از دل وگفت سرمایه عبادت زهد است در دنیا و سرمایه فتوت رغبت است درآخرت ☆ وگفت عیش زاهد خوش نبود که وی بخود مشغول است وعیش عارف خوش‌بود چون ازخویشتن مشغول بود ☆ وگفت کارهاء زهد همه بر دست گرفتم هرچه خواستم ازو یافتم مگر زهد ☆ وگفت هرکه بیاراید درچشم خلق آنچه رو نبود بیفتد از ذکر حق ☆ و گفت هرکه بسیار آمیخت باخلق ازاندکی صدق است ☆ وگفت حسن خلق آنست که خلق‌را نرنجانی ورنج خلق بکشی بی کینه و مکافات

و گفت ازهیچ برادر بریده مشو در گمان وشك ودست ازصحبت او باز مدار بی عتاب ✡ و گفت قوی ترین خلق آنستکه با خشم خویشتن برآید ✡ و گفت ترك گناه گفتن سه وجه است یکی ازخوف دوزخ ویکی از رغبت بهشت ویکی از شرم خدای ✡ و گفت بنده کامل نشود تاآنگاه که دین خودرابرشهوات اختیار نکند ✡ نقلست که یکی روز در صبر سخن می گفت کژدمی چند بار او را زخم زد آخر گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم چون درصبر سخن می گفتم ✡ ودرمناجات گفته است الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من بتو مرا انس داد باتو و گفت اگرنه آنستی که تو فرمودهٔ که مرا یاد کن بزبان واگرنه یاد نکردمی یعنی تو درزبان نگنجی وزبانی که باهو آلوده است بذکر توچگونه گشاده گردانم ✡ جنید گفت که سری گفت نمی خواهم که دربغداد بمیرم ازآنکه ترسم که مرا زمین نپذیرد ورسوا شوم ومردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشان را بد افتد چون بیمار شدم بعیادت او در شدم باد بیزنی بود برگرفتم و بادش میکردم گفت ای جنید بنه که آتش تیز تر شود جنید گفت حال چیست گفت عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء گفتم وصیتی بکن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق ازصحبت حق تعالی جنید گفت اگر این سخن راپیش ازاین گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی و نفس سری سپری شد **رحمة الله علیه رحمة واسعة.**

ذکر فتح موصلی قدس الله روحه العزیز

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستودهٔ رجال آن ربودهٔ جلال آن . بحقیقت ولی شیخ وقت **فتح موصلی رحمة الله علیه** از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق و خود را پنهان میداشت از خلق تا حدی که دستهٔ کلید بر هم بسته بود بر شکل بازرگانان هر کجا رفتی در پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی دوستی از دوستان حق تعالی بدو رسید او را گفت بدین کلید ها چه می گشائی که بر خود بستهٔ از بزرگی سؤال کردند که فتح را هیچ علم هست گفت اورا بسنده است علم که ترك دنیا کرده است بکلی ☆ **ابو عبدالله بن جلا** گوید که در خانهٔ سری بودم چون پارهٔ از شب بگذشت جامهاء پاکیزه در پوشید و ردا بر افگند گفتم در این وقت کجا میروی گفت بعیادت **فتح موصلی** چون بیرون آمد عسس بگرفتش و بزندان برد چون روز شد فرمودند که محبوسانرا چوب زنید چون جلاد دست بر داشت تا او را بزند دستش خشك شد نتوانست جنبانیدن جلاد را گفتند چرا نمی‌زنی گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید تا بر او نزنی دست من بی فرمان شد بنگریستند **فتح موصلی** بود **سری** را نزد او بردند و رها کردند ☆ نقلست که روزی فتح را سؤال کردند از صدق دست در کوره آهنگری کرد پارهٔ آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت صدق اینست ☆ فتح گفت **امیرالمؤمنین علی** را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع که توانگر کند مرد درویش را بر امید ثواب حق گفتم بیفزای گفت نیکوتر از این کبر درویش است بر توانگران از غایت اعتماد که او دارد بر حق ☆ نقلست که فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران جوانی در آمد با پیراهنی خلق و سلام کرد و گفت غریبانرا خدای باشد و پس فردا بفلان محلت بیای و خانه من نشان خواه و من خفته باشم مرا بشوی و این پیراهن را کفن کن و بخاك دفن کن برفتم چنان بود او را بشستم و آن پیراهن را کفن کردم و دفن کردم می خواستم که باز گردم

دامنم بگرفت و گفت اگر مرا ای فتح بر حضرت خدای منزلتی بود ترا مکافات کنم برین رنج که دیدی پس گفت مرد بر آن بمیرد که بر آن زیسته باشد این بگفت و خاموش شد ٭ نقلست که یك روزمی گریست اشکهاء خون آلوداز دیدگان می بارید گفتند یا فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خود یاد میکنم خون روان می‌شود از دیدهٔ من که نباید که گریستن من بریا بود نه با خلاص ٭ نقلست که کسی فتح را پنجاه درم آورد گفت در خبر است که هر که را بی سؤال چیزی دهند و رد کند بر حق تعالی رد کرده است یك درم بگرفت و باقی باز داد ٭ و گفت باسی پیر صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بودند همه گفتند بپرهیز از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند ٭ و گفت ای مردمان نه هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد گفتند بلی گفت همچنین دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد ٭ و گفت وقتی سؤال کردم از راهبی که راه بخدای چگونه است گفت چو روی براه وی آوردی آنجاست ٭ و گفت اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند وچون طلب کنند از او طلب کنند ٭ و گفت هر که مداومت کند بر ذکر دل آنجا شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را بر گزیند بر هوای خویش ار آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هر که راآرزومندی بود بخدای روی بگرداند از هر چه جز اوست ٭ نقلست که چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت خداوند تعالی فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان فرمود که یا فتح ز بشتهٔ گناه ترا فرمود بودم که تاچهل سال هیچ گناه بر تو ننویسد از بهر گریستن تو، رحمة‌الله علیه .

ذکر احمد حواری قدس‌الله روحه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبهٔ تواری قطب وقت **احمد حواری رحمةالله علیه** یگانه وقت بود و در جمله فنون علوم عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق معتبر بودو در روایات و احادیث مقتدا بود و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدی که **جنید** گفت **احمد حواری** ریحان شام است و از مریدان **ابو سلیمان دارائی** بود و با **سفیان عیینه** صحبت داشته بود و سخن او را در دلها اثری عجب بود و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه کمال رسید آنگاه کتب را بر داشت و بدریا برد و گفت نیکو دلیل و راه بری بودی ما را اما از پس رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون پیش گاه پدید آمد در گاه و راه را چه قیمت پس کتب را بدریا رها کرد و به سبب آن رنجهاء عظیم کشید و مشایخ گفتند آن در حال سکر بود ✩ نقلست که میان **سلیمان دارائی و احمد حواری** عهد بود که بهیچ چیز ویرا مخالفت نکند روزی سخن می گفت ویرا گفت تنور تافته‌اند چه فرمائی که **ابو سلیمان** جواب نداد سه بار بگفت **ابو سلیمان** گفت برو و در آنجا بنشین چون برین حال ساعتی بر آمد یاد آمدش کفت **احمد** را طلب کنید طلب کردند نیافتند گفت که در تنور بنگرید که با من عهد دارد که بهیچ چیز مرا مخالفت نکند چون بنگریستند در تنور بود موئی بر وی نسوخته بود ✩ نقلست که گفت حوری را بخواب دیدم نوری داشت که می درخشید گفتم ای حور روئی نیکو داری گفت آری یا **احمد** آن شب که بگریستی من آن آب دیده تو در روی خود مالیدم روی من چنین شد ✩ و گفت بنده تایب نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهده مظالم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق بر خیزد و از صدق توکل بر خیزد و از توکل استقامت بر خیزد و از استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن لذت انس بود بعد از انس حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جمله این احوال

از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال برو زوال آید و از لقای حق باز ماند ✿ و گفت هر که بشناسد آنچه ازو باید ترسید آسان شود بر وی دور بودن از هر چه او را نهی کرده‌اند از آن ✿ و گفت هر که عاقل تر بود بخدای عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زود بمنزل رسد ✿ و گفت رجا قوت خایفان است ✿ و گفت فاضلترین گریستن گریستن بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه بر وجه بوده باشد ✿ و گفت هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت و دوستی حق تعالی او را نور فقر و زهد از دل او بیرون برد ✿ و گفت دنیا چون مزبلهٔ است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود روا کند سیر شود باز گردد ✿ و گفت هر که نفس خویش را نشناسد او در دین خویش در غرور بود ✿ و گفت مبتلا نگرداند حق تعالی هیچ بنده‌را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی ✿ و گفت انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز مانده اند ✿ و گفت دوستی خدای دوستی طاعت خدای بود و گفت دوستی خدا بر انشانی هست و آن دوستی طاعت اوست ✿ و گفت هیچ دلیل نیست بر شناختن خدای جز خدای اما دلیل طلب کردن برای آداب خدمتست ✿ و گفت هر که دوست دارد که او را بخیر بشناسند یا نیکوئی او را یاد کنند او مشرکست در عبادت خدای تعالی بنزدیك این طایفه از بهر آنکه هر که خدایرا بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او را هیچ کس بیند جز مخدوم او والسلام.

ذکر احمد خضرویه قدس الله روح العزیز

آن جوان مرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل بحقیقت آن صاحب فتوت شیخی **احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه** از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و ازمشهوران فتوت بود و از سلطانان ولایت و از مقبولان جمله فرقت بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور بود و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب میرفتند و بر هوا می پریدندودر ابتدا مرید **حاتم اصم** بود وبا**ابو تراب**صحبت داشته بودو **بوحفص** را دیده بود **بوحفص** را پرسیدند که از این طایفه کرا دیدی گفت هیچ کس را ندیدم بلند همت تر و صادق احوال تر که **احمد خضرویه** و هم **ابوحفص** گفت اگر **احمد** نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و **احمد** جامه برسم لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود اندر طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود توبت کرد و بر **احمد** کس فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد که احمدمن ترا مردانه‌تر از این دانستم راه َبر باش نه راه ُبر **احمد** کس فرستاد و از پدر بخواست پدر بحکم تبرك او را به**احمد** داد **فاطمه** بترك شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با**احمد** بیارامید تا**احمد** را قصد زیارت **بایزید** افتاد **فاطمه** با وی برفت چون پیش بایزیدبداندر آمدند **فاطمه** نقاب از روی بر داشت و با **ابویزید** سخن میگفت **احمد** از آن متغیر شد و غیرتی بر دلش مستولی شد گفت ای **فاطمه** این چه گستاخی بود که با **بایزید** کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و **بایزید** محرم طریقت من از تو بهوا برسم و از وی بخدای رسم ودلیل سخن این است که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاجی و پیوسته **بایزید** با**فاطمه** گستاخ میبودی تا روزی **بایزید** را چشم بر دست **فاطمه** افتاد که حنا بسته بود گفت یا **فاطمه** از برای چه حنا بستی گفت یا **بایزید** تا این غایت تو دست و حنای من ندیده بودی مرا بر تو انبساط بود اکنون که چشم تو بر اینها افتاد صحبت ما با تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی رود پیش از این گفته‌ام **بایزید** گفت از خداوند در خواست کرده‌ام تا زنانرا بر چشم من چو دیوار گرداند و بر چشم من یکسان گردانیده است

چون کسی چنین بود او کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشابور آمدند و اهل نیشابور را با احمد خوش بود و چون یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه به نیشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوائج و چندین شمع و عطر و با این همه چند خر نیز بباید احمد گفت باری کشتن خر چرا گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنان بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد که تا مردی بیند پنهان در لباس زنان گو در فاطمه نگر ✿ نقلست که احمد گفت مدتی مدید نفس خویش را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در بیان ثواب غزا بودی به پیش میآورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این مگر آن است که او را پیوسته در روزه میدارم از گرسنگی طاقتش نمانده است میخواهد تا روزه گشاید گفتم به سفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از بهر آن میگوید که من او را بنماز شب فرمایم خواهد که بسفر رود تا به شب بخسبد و بیاساید گفتم تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از ان میگوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهائی تا به خلق انسی یابد گفتم هر کجا ترا برم ترا بکرانه فرود آرم و با خلق نه نشینم گفت روا دارم عاجز آمدم و بتضرع بحق باز گشتم تا مگر وی مرا آگاه کند یا او را مقر آورد تا چنین گفت که تو مرا بخلاف مراد هر روزی صد بار همی کشی و خلق آگاه نی آنجا باری در غزو بیك باز کشته شوم و باز رهم و همه جهان آوازه شود که زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و شهادت یافت گفت سبحان آن خدائی که نفس آفرید بزندگانی منافق و از پس مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان پنداشتم که طاعت می جوئی ندانستم که زنار می بندی و خلاف او که میکردم زیادت کردم ✿ نقلست که گفت یکبار ببادیه بر توکل براه حج در آمدم پارهٔ برفتم خار مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم آماس گرفت هم بیرون نکردم همچنان لنگ لنگان بمکه رسیدم و حج بگزاردم و همچنان باز گشتم و جمله راه از وی چیزی بیرون میآمد و من برنجی تمام میرفتم مردمان بدیدند و آن خار از پایم بیرون کردند پایم

مجروح شد روی ببسطام نهادم بنزدیك بایزید در آمدم بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی بکرد و گفت آن اشکیل که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیارخویش باختیار او بگذاشتم شیخ گفت ای مشرك اختیار من میگوئی یعنی ترا نیز وجودی و اختیاری هست این شرك نبود ✲ نقلست که گفت عز درویشی خویش را پنهان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان یکی توانگری بخانه بردو در خانه وی بجزنانی خشك نبود توانگر باز گشت صره زر بدو فرستاددرویش آن زررا باز فرستاد و گفت این سزای آنکس است که سر خویش با چون توئی آشکارا کند مااین درویشی‌بهر دو جهان نفروشیم ✲ نقلست که دزدی در خانهٔ او درآمد بسیاری بگشت‌هیچ‌نیافت خواست که نومید باز گردد احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب برکش از چاه و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دهم تا تهی دست‌از خانه ما باز نگردی برنا همچنین کرد چون روز شد خواجهٔ صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بگیر این جزاء یك شبه نماز تست دزد را حالتی پدید آمد لرزه بر اندام او افتاد گریان شدو گفت‌راه غلط کرده بودم یك شب از برای خدای‌کار کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدای باز گشت و زر را قبول نکرد و ازمریدان‌شیخ شد ✲نقلست که‌یکی‌ازبزرگان گفت‌احمد خضرویه را دیدم‌در گردونی‌نشسته‌بزنجیر هاء زرین آن گردون را فرشتگان می کشیدند در هوا گفتم شیخابدین منزلت بکجا میپری گفت بزیارت دوستی گفتم ترابا چنین‌مقامی بزیارت کسی می بایدرفت گفت اگر من نروم او بیاید درجه زایران او رابود نه مرا✲ نقلست که‌یك بار در خانقاهی می آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ بوظایف حقیقت مشغول شد اصحاب آن خانقاه بباطن با او انکار کردند و با شیخ خودمیگفتند که او اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسر چاه آمد دلوش‌در چاه افتاداو را برنجانیدند احمدبر شیخ آمد و گفت فاتحهٔ بخوان تا دلو از چاه بر آید شیخ متوقف‌شد که‌این چه التماس است احمد گفت اگر تو بر نمی خوانی اجازه ده تا من بر خوانم‌شیخ اجازت داد احمد فاتحه بر خواند دلو بسر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جاه من در برابر دانه تو کاه شد گفت یارانرا بگوی تابچشم کمی در مسافران نگاه نکنند که من خود رفتم ✲ نقلست که مردی بنزدیك او آمد گفت رنجورم و درویش مرا طریقی بیاموز تا ازین محنت برهم شیخ گفت نام هر

پیشهٔ که هست بر کاغذ بنویس و در تو بره کن و نزدیک من آر آن مرد جمله پیشه‌ها بنوشت و بیاورد شیخ دست بر تو بره کرد یکی کاغذ بیرون کشید نام دزدی بر آنجا نوشته بود گفت ترا دزدی باید کرد مرد در تعجب بماند پس بر خاست بنزدیک جماعتی رفت، که بر سر راهی دزدی میکردند گفت مرا بدین کار رغبت است چون کنم ایشان گفتند این کار را یك شرطست که هرچه ما بتو فرمائیم بکنی گفت چنین کنم که شما میگوئید چند روز با ایشان میبود تا روزی کاروانی برسیدند آن کاروانرا بزدند یکی را ازین کاروانیان که مال بسیار بود او را بیاوردند این نو پیشه را گفتند که این را گردن بزن این مرد توقفی کرد باخود گفت این میر دزدان چندین خلق کشته باشد من او را بکشم بهتر که این مرد بازرگانرا آن مرد اورا گفت اگر بکاری آمدهٔ آن باید کرد که ما فرمائیم و اگر نی پس کاری دیگر رو گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق برم نه فرمان دزد شمشیر بگرفت و آن بازرگانرا بگذاشت و آن میر دزدانرا سر از تن جدا کرد دزدان چون آن بدیدند بگریختند و آن بارها بسلامت بماند و آن بازرگان خلاصی یافت و او را زر و سیم بسیار داد چنانکه مستغنی شد ✡ نقلست که وقتی درویشی بمهمان **احمد** آمد شیخ هفتاد شمع برافروخت درویش گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد **احمد** گفت برو و هر چه نه از بهر خدای برافروخته‌ام تو آنرا باز نشان آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاك میریخت که از آن هفتاد شمع یکی را نتوانست کشت دیگر روز آن درویش را گفت این همه تعجب چیست بر خیز تا عجایب بینی می رفتند تا بدر کلیسائی مو کلان ترسایان نشسته بودند چون **احمد**را بدیدند و اصحاب او را مهتر گفت در آئید ایشان در رفتند خوانی بنهاد پس **احمد** راگفت بخور گفت دوستان بادشمنان نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند آن شب بخفت بخواب دید که حق تعالی گفت ای **احمد** از برای ما هفتاد شمع بر افروختی ما از برای تو هفتاد دل بنور شعاع ایمان بر افروختیم ✡ نقلست که **احمد** گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یکی آخر علف میخوردند یکی گفت خواجه پس تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان میخوردند و می خندیدند و بر هم می جستند و می ندانستند و من میخوردم و می گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می دانستم ✡ و گفت هر که خدمت درویشان کند بسه چیز

مکرم شود تواضع و حسن و ادب و سخاوت ☆ و گفت هر که خواهد که خدای تعالی با او بود گو صدق راملازم باش، که میفرماید ان الله مع الصادقین ☆ و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند ☆ و گفت صبر زاد مضطر نست و رضا درجه عارفانست ☆ و گفت حقیقت معرفت آن است که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده گردانی از هرچه غیر اوست ☆ و گفت نزدیکترین کسی بخدای آن است که خلق او بیشتر است ☆ و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بآلاء خویش جز کسی که او را مطالبت کند بنعماء خویش و از و سؤال کردند که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای و آنکه هیچ آرزوئی نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت او و آنکه نفس خویش را غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود از جهت آنکه هیچ کس آنچه او در آن است موافق او نبود در خدمت دوست او ☆ و گفت دلها رونده است تا گرد عرش گردد یا گرد پاکی ☆ و گفت دلها جایگاهها است هر گاه از حق پر شود پدید آورد زیادتی انوار آن بر جوارح و هر گاه از باطل پر شود پدید آورد زیادتی کلمات آن بر جوارح ☆ و گفت هیچ خواب نیست گران تر از خواب غفلت و هیچ مالك نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نیابد ☆ و گفت تمامی بندگی در آزادی است و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود ☆ و گفت شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد ☆ و گفت طریق هویدا است و حق روشن است و داعی شنونده است پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری پرسیدند که کدام عمل فاضلتر گفت نگاه داشتن سر است از التفات کردن بچیزی غیر الله و یك روز در پیش او بر خواندند ففروا الی الله گفت تعلیم میدهد بدانکه بهترین مفری درگاه خدای است ☆ و کسی گفت مرا وصیتی بکن گفت بمیران نفس را زنده گردانندش چون او را وفات نزدیك آمد هفتصد دینار وام داشت همه بمساکین و بمسافران داده بود و نزع افتاد غریمانش بیکبار بر بالین او آمدند احمد در آن حال در مناجات آمد گفت الهی مرا می بری و گرو ایشان جان منست و من بگروم بنزدیك ایشان چون از تبقت ایشان می ستانی کسی را بر گمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان در این سخن بود که کسی در بکوفت که غریمان شیخ بیرون آید همه بیرون آمدند و زر خویش تمام بگرفتند چون وام گزارده شد جان از احمد جدا شد رحمة الله علیه.

ذکر ابو تراب نخشبی قدس‌الله روحه

آن مبارز صف بلا آن عارف صدق و صفا آن مرد میدان‌معنی آن فردایوان تقوی آن محقق حق و نبی قطب وقت **ابو تراب نخشبی رحمة‌الله علیه** از عیار پیشگان طریقت بود و از مجردان راه بلابود و ازسیاحان بادیه‌فقر بود واز سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی‌عالی داشت چهل موقف ایستاده بود و در چندین سال هرگزسر بربالین ننهاده بود مگر در حرم یك باردرسحرگاه بخواب‌شدقومی‌ازحوران خواستند که خویشتن برو عرضه کنند شیخ گفت مارا چندان پروائی هست بغفور که پروای حور ندارم حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما شماتت کنند که بشنوند که‌مارا پیش‌تو قبولی نبود تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که این عزیز را پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیائید و تقصیری که‌در خدمت رفته است بجای آرید **بوتراب** گفت که ای رضوان اگر خود ببهشت فرو آیم گو خدمت کنید **ابن جلا** گوید **بوتراب** در مکه آمد تازه روی بود گفتم طعام کجا خوردهٔ گفت ببصره و دیگر ببغداد و دیگر اینجا و **ابن جلا** گوید سیصد پیر را دیدم در میان ایشان هیچ کس بزرگتر از چهارتن‌نبود اول ایشان **بو تراب‌**بود ✲ نقلست که چون‌از اصحاب خویش چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی این بیچاره بشومی من درین بلاافتاده‌ست و اصحاب را گفتی هر که‌از شما مرقعی پوشید سؤال کردو هر که اندر خانقاه نشست سؤال کردوهر که از مصحف قرآن خواند سؤال کرد یك روز یکی از اصحاب وی دست بپوست خربزه دراز کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت توبرو که‌تصوف رانشائی ترا ببازار باید شد ✲ و گفت میان من و میان خدای‌عهدیست که‌چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد ✲ و گفت هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میآمدم آرزوی نان گرم و خایه مرغ بر دلم گذر کرد اتفاق افتاد که راه گم کردم بقبیلهٔ افتادم جمعی ایستاده بودند و مشغله میکردند چون مرا بدیدند در من آویختند و گفتند کالای ما بردهٔ و کسی آمده بود و کالای ایشان برده بود شیخ را بگرفتند و دویست چوب بزدند در میان چوب زدن پیری از آن موضع بگذشت دید که یکی را میزدند بنزدیك او شد بدانست که او کیست مرقع بدریدو فریاد بر

داشت و گفت شیخ‌الشیوخ طریقت است این چه بی حرمتی‌است این چه بی ادبی است که با سید همه صدیقان طریقت کردید آن مردمان فریاد کردند و پشیمانی خوردند و عذر خواستند شیخ گفت ای برادران حق و فاء اسلام که هر گزوقتی بر من گذر نکرد خوشتر ازین وقت و سالها بودتامیخواستم که این نفس بکام خویش بینم بدان آرزو اکنون رسیدم پس پیر صوفی دست او بگرفت و او را بخانقاه برد و دستوری خواست تا طعامی بیاوردبرفت و نان گرم و خایه مرغ بیاورد شیخ گفت ای نفس هر آرزوئی که بر دل تو خواهد گذشت بی دویست تازیانه نخواهد بود ٭ نقلست که بو تراب را چند پسر بود و درعهد او گرگ مردم خوار پدید آمده بود چند پسرش رابدریدیك روز بسجاده نشسته بود گرگ قصداو کرداو را خبر کردندهمچنان می‌بود گرگ چون او رابدیدباز گشت ٭ نقلست که یك بار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه شدند خواستند که وضو سازند بشیخ مراجعت کردند شیخ خطی بکشید آب برجوشید ووضو ساختند ابو العباس سیر می گوید که با بو تراب در بادیه بودم یکی از یاران گفت مرا تشنه است پای برزمین زدچشمه آب پدید آیدمرد گفت مراچنان آرزوست که بقدح بخورم پس دست برزمین زدقدحی بر آمداز آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشدوی از آن آب بخورد و یاران را آب داد و آن قدح تا بمکه باما بود ابو تراب ابو العباس راگفت اصحاب تو چه میگویند درین کارها که حق تعالی با اولیاء خویش میکنداز کرامات گفت هیچ کس ندیدم که بدین ایمان آورد الا اندکی گفت هر که ایمان نیاورد بدین کافر بود ٭ و یك بار مریدان گفتند گزیر نیست از قوت شیخ گفت گزیر نیست از آنکه ازو گزیر نیست بو تراب گفت شبی در بادیه می رفتم تنها شبی تاریك بود ناگاه سیاهی پیش من آمد چندانکه مناره ترسیدم چون او را بدیدم گفتم تو پری یا آدمیی گفت تو مسلمان یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان بدون خدای از چیز دیگر مترسد شیخ گفت دل من بمن باز آمد دانستم که فرستاده غیب است تسلیم کردم و خوف از من برفت ٭ و گفت غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر یقین نیستی با او هلاك شود پس گفتم یاغلام بچنین جای میروی بی‌زاد گفت ای پیر سر بر دار تاجز خدای هیچ کس رابینی گفتم اکنون هر کجا خواهی برو ٭ و گفت مدت بیست سال از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر میگرفتم ازوی گرفتم و اگر میدادم بدو میدادم ٭ و گفت روزی طعامی بر من عرضه کردند منع کردم چهارده روز گرسنه بودم از شومی آنکه منع کردم ٭ و گفت هیچ نمیدانم مرید را مضر

تر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد مرید راه نیافت الا بسبب سفر هاء باطل ٭ و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات و الفاظ میان تهی بی حقیقت ثم قال الله تعالی و ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم لیجادلوکم ٭ و گفت هرگز هیچ کس برضاء خدای نرسد اگر یک ذره دنیارا در دل او مقدار بود و گفت چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آورد در آن حلاوت یابد در آن وقت که آن عمل کند ٭ و گفت شما سه چیز دوست میدارید و از آن شما نیست نفس را دوست می دارید و نفس از آن خدای است و روح را دوست میدارید و روح از آن خدای است و مال را دوست میدارید و مال از آن خدایست و دو چیز طلب میکنید و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق هفده درجه است ادناء آن اجابت است و اعلاء آن توکل کردن بخدای تعالی بحقیقت ٭ و گفت توکل آنست که خویشتن را در دریاء عبودیت افگنی دل در خدای بسته داری اگر دهد شکر گوئی و اگر باز گیرد صبر کنی ٭ و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها بدو روشن شود ٭ و گفت از دلها دلیست که زنده است بنور فهم از خدای ٭ و گفت قناعت گرفتن قوت است از خدای ٭ و گفت هیچ چیز نیست از عبادات نافع تر از اصلاح خواطر ٭ و گفت اندیشه خویش را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزها است که هر که را اندیشه درست شد بعد از آن هر چه بر وی برود از افعال و احوال همه درست بود ٭ و گفت حق تعالی گویا گرداند علماء را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار ٭ و گفت حقیقت غنا آن است که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر آن است که محتاج باشی بهر که مثل تست ٭ نقلست که کسی گفتش ترا هیچ حاجت هست بمن بر دار شیخ گفت مرا چون بتو و مثل تو حاجت بود که مرا بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا مراضی را با حاجت چه کار ٭ و گفت فقیر آن است که قوت او آن بود که بیابد و لباس او آن بود که عورتی بپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد ٭ نقلست که وفات او در بادیه بصره بود و از پس او بچندین سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و خشک شده و رکوه پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباعی گرد او نگشتی رحمة الله علیه .

ذکر یحیی معاذ رازی قدس‌الله روحه‌العزیز

آن چشمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق. آن مرد مراد یحیی معاذ رحمة‌الله‌علیه لطیف روزگار بود و خلقی عجب داشت وبسطی با قبض آمیخته‌و رجائی‌غالب کار خایفان‌پیش گرفته‌وزبان طریقت و محبت بود و همتی عالی داشت و گستاخ در گاه بود و وعظی شافی داشت چنانکه او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ اورا بود و بلطایف و حقایق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون ونفسی گیرا داشت تا بحدی که مشایخ گفته‌اندخداوند را دو یحیی‌بود یکی از انبیاء و یکی از اولیایحیی زکریا صلوات‌الله‌علیهما طریق خوف‌را چنان‌سپرد که همه صدیقان بخوف او از فلاح خود نومید گشتندویحیی معاذ طریق رجارا چنان سلوك کرد که دست همه‌مدعیان رجا را در خاك‌مالید گفتند حال یحیی زکریامعلوم‌است حال این یحیی چگونه بود گفت چنین رسیده است که هرگزاو را درطاعت ملالت نبود و بروی کبیره نرفت و در معاملت و ورزش از خدای خطری عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتندای شیخ معاملت رجا و معاملت خایفان چیست گفت بدانکه ترك عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دوقائمه ایمانند محال باشد که کسی بورزش رکنی از ارکان ایمان بضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید و نه رجا و چون عبادت حاصل‌بود بی خوف و رجا نبود و نخست کس از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین که بر منبر شد او بود ✡ نقلست که یك روز بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند بنگرست نیکو و از منبر فرود آمد گفت از برای آنکس که برمنبر آمدیم حاضر نیست ✡ نقلست که برادری داشت بمکه رفت و به مجاوری بنشست و به یحیی نامهٔ نوشت که مراسه چیز آرزوبود دو یافتم ویکی مانده است دعا کن تا خداوند آن یکی نیز کرامت کند مراآرزوبود که آخر عمر خویش ببقعهٔ فاضلتر بگذارم بحرم آمدم که فاضلتر بقاع است و دوم آرزو بود که

مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوء من آماده دارد کنیز کی شایسته خدای مرا عطا داد سوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا بینم بود که خداوند این روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوء بهترین بقعهٔ بود تو بهترین خلق باش و بهر بقعهٔ که خواهی باش که بقعه بمردان عزیز است نه مردان ببقعه و اما آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت بودی و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خویش نگردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خویش مشغول نکردی ترا خادم می باید بود مخدومی آرزو می کنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بودن چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعونی بود و اما آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدای خبر بودی از من ترا یاد نیامدی با حق صحبت چنان کن که ترا هیچ جا از برادر یاد نیاید که آنجا فرزند قربان باید کرد تا به برادر چه رسد اگر او را یافتی من ترا بچه کار آیم و اگر نیافتی از من ترا چه شود ☆ نقلست که یکبار دوستی را نامهٔ نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت چون بیداری هر که بخواب بیند که می گرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی ☆ نقلست که یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز می باید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم میدارم که بایست نفسانی خواهم از خدای بیا تو بده که آنچه دهی از آن او بود ☆ نقلست که یحیی با برادری بدر دهی بگذشت برادرش گفت خوش دهیست یحیی گفت خوشتر ازین ده دل آنکس است که از این ده فارغ است استغنی بالمالك عن الملك ☆ نقلست که یحیی را بدعوتی بردند او مردی بود که کم خوردی چیزی نمی خورد الحاح کردندش گفت یک دم تازیانه ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس مادر کمین گاه مکر خود نشسته است که اگر یك لحظه عنان بوی رها کنیم ما را در ورطه هلاك اندازد ☆ شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشاند یحیی در گریستن آمد گفتند چرا می گریی هم این ساعت باز گیریم گفت ازین نمی گریم از آن می گریم که شمعهاء ایمان و چراغهاء توحید در سینهاء ما افروخته اند می ترسم که نباید که از مهب بی نیازی بادی در آید هم چنین و آن همه را فرو نشاند ☆ روزی به پیش او می گفتند که دنیا با ملك الموت بحبهٔ نیرزد

گفت غلط کرده‌اید اگر ملک الموت نیست نیرزدی گفتند چرا گفت الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب گفت مرگ جسری است که دوست را بدوست رساند و یك روز بدین آیت برسید که آمنا برب العالمین گفت ایمان یك ساعته از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیامد ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید ☆ و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن خواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمائی از بهر من سراپرده‌اء آتشین بزنند و در آن سرا پرده تختی آتشین بنهند تا چون مادر قعر دوزخ بر سر مملکت نشینیم دستوری فرمائی تا یك نفس بزنیم از آن آتش که در سر من دیعت نهادهٔ تامالك را وخزنه دوزخ را با دوزخ جمله را به‌یکبار بکتم عدم برم و اگر این حکایت را از نص مسندی خواهی خبر یا مؤمن فان نورك اطفأ لهبی تمامست ☆ و گفت اگر دوزخ مرا بخشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه عشق خود او را صدبار سوخته است سایلی گفت اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او را نسوزی گفت نی که آن جرم باختیار نبوده باشد که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری ☆ و گفت هر که شادشود بخدمت خدای عز و جل جمله اشیاء بخدمت او شادشود و هر که چشم روشن بود بخدای جمله اشیاء بنظر کردن در او روشن شود ☆ و گفت نیست کسی که در خدای متحیر شود هم چون کسی که متحیر شود در عجایبی که برو می گذرد ☆ و گفت خدای تعالی از آن کریم تر است که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشان را همتی است که جز بدیدار خدای سر فرو نیارد ☆ و گفت بر قدر آنکه خدا برا دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه از خدای ترس داری خلق از تو ترس دارند و بر قدر آنکه بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم داشته بود از خدای در حال طاعت خدای عز و جل شرم کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه ☆ و گفت حیاء بنده حیاء ندم بود و حیاء خدای حیاء کرم بود ☆ و گفت گمان نیکوء بنده بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای ونبود هرگز کسی که ترك گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد چون کسی که ترك گناه کند از شرم خدای که می داند که خدای او را می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود ☆ و گفت گمان نیکو بخدای نیکوترین گمانهاست چون باعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اما اگر باغفلت و متعاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد ☆ و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد ☆ و گفت مغبون آنکسی است که

مهمل گذارد روزگار خویش ببطالت ومسلط گرداند جوارح خود را برهلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید ازجنایت ☆و گفت عبرت بخروار است و کسی که بعبرت نگرد بمثقال☆و گفت هر که اعتبار نگیرد بمعاینه پند نپذیرد بنصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد ازنصیحت ☆ و گفت دورباش ازصحبت سه قوم یکی علماء غافل دوم قراء مداهن سوم متصوف جاهل☆و گفت تنهائی آرزوء صدیقان است و انس گرفتن بخلق وحشت ایشانست ☆ و گفت سه خصلت ازصفت اولیاست اعتماد کردن برخدای در همه چیزها وبی نیاز بودن بدو از همه چیزها ورجوع کردن بدو درهمه چیزها☆ و گفت اگر مرگ را دربازار فروختندی و برطبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که همچنان آرزو نیامدی ونخریدندی جز مرگ ☆ و گفت اصحاب دنیارا خدمت پرستاران وبندگان کنند واصحاب آخرت را خدمت احرار وابرار وزهاد وبزرگواران کنند☆و گفت مرد حکیم نبود چون جمع نبود دراو سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگردنه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت درزنان نگردنه بچشم شهوت سوم آنکه بچشم تواضع درویشان نگردنه بچشم تکبر ☆ و گفت هر که خیانت کند خدایرا در سرّ خدای پرده اورا بدراند بآشکارا ☆ و گفت چون بنده انصاف خدا بدهد از نفس خویش خدای اورا بیامرزد ☆ و گفت بامردمان سخن اندك گوئید و باخدای سخن بسیار گوئید ☆ و گفت چون عارف باخدای دست از ادب بدارد هلاك بشود باهلاك شدگان ☆ و گفت هر که را توانائی بخدای بود همیشه توانگر است و هر کرا توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر بود باول مجذوبانرا میخواهد وبآخر مجاهدانرا چنانکه گفت خدایرا در سرّا نعمت فضل است ودر ضرّا نعمت تطهیر تو اگر بنده باشی در سرّا باش ☆ و گفت عجب دارم از آه موحدان دردوزخ زبانه زن که چگونه میسوزد آتش ازصدق توحید او ☆و گفت سبحان آن خدائی که بنده گناه می کند وحق شرم از اودارد ☆ و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوستر دارم از عملی که بدو نازند☆و گفت هر که خدایرا دوست دارد نفس را دشمن دارد☆و گفت ولی مرائی و منافقی نکند وچنین کس را دوست کم بود ☆ و گفت بدوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی ازو سؤال کردن یا اورا گفتن مرا بدعا یاددار یادرزندگانی که بااو کنی حاجت آید مدارا کردن یاحاجت آید بعذر خواستن ازوی درزلتی که از تو ظاهر شود ☆ و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود یکی اگر آنکه منفعتی نتوانی رسانیده ضرتی

نرسانی و اگر شادش نتوانی گردانید باری اندوهگن نکنی و اگر مدحش نگوئی باری نکوهش نکنی ☼ و گفت هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می اندازد وبهشت طمع می دارد ☼ و گفت یك گناه بعداز توبه زشت تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه ☼ و گفت گناه مؤمن که میان بیم و امید بود چون روباهی بود میان دو شیر ☼ و گفت بسنده است شما را از داروها ترك گناه ☼ و گفت عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم بیماری پس چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت ☼ و گفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهر تر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هرچند بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یك تن بطاعت نباشدی ☼ و گفت دنیا جایگاه اشغالست و پیوسته بنده میان مشغولی و بیم است تا برچه قرار گیرد اما بهشت و اما دوزخ ☼ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر در برابر یك ساعت غم نیرزد پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن ازو با نصیب اندك ازو ☼ و گفت دنیا دکان شیطانست زنهار که از دکان او چیزی ندزدی که از پس در آید و از تو باز ستاند ☼ و گفت دنیا خمر شیطانست هر که از آن مست شد هرگز بهوش باز نیاید مگر در میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران ☼ و گفت دنیا چون عروسی است و جوینده او چون مشاطهٔ او و زاهد در و کسی بود که روی وی سیاه کند و موی او بکند و جامهٔ او بدرد ☼ و گفت در دنیا اندیشه است و غم و در آخرت عذاب و عقاب پس از او راحت کی خواهد بود ☼ و گفت خداوند می گوید از من شکایت مکنید از غم دنیا شما را این پوشیده نیست که هر دو جهان مراست و من شمارا ☼ و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که جاوید و باقی نخواهد ماند ☼ و گفت شومی دنیا ترا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول کند تا بیافت چه رسد ☼ و گفت عاقل سه تن است یکی آنکه ترك دنیا کند پیش از آنکه دنیا ترك وی کند و آنکه گور را عمارت کند پیش از آنکه در گور رود و آنکه خدایرا راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد ☼ و گفت دو مصیبت است بنده راکه اولین و آخرین سخت تر از آن نشنوده اند و آن وقت مرگ بود گفتند آن کدام بود گفت یکی آنکه مالی جمع کرده است ازو بستانند دوم آنکه ازیك یك چیز ازمال او سؤال کنند ☼ و گفت دینار و درم کژدم است دست بدان مکن تا افسون آن نیاموزی و اگر نه زهر آن ترا هلاك کند گفتند افسون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود ☼ و گفت طلب دنیا عقل را نیکو تر از ترك آوردن دنیا جاهل را ☼

و گفت ای خداوندان علم و اعتقاد قصر هاتان قیصریست و خانهاتان کسروی است و عمارتهاتان شدّادی است و کبرتان عادیست این همه تان هیچ احمدی نیست ☆ و گفت جویندهٔ این جهان همیشه در ذل معصیت است و جویندهٔ آن جهان همیشه در عزّ طاعت است و جویندهٔ حق همیشه در روح و راحت است ☆ و گفت صوف پوشیدن دکانی است و سخن گفتن در زهد پیشهٔ اوست و خداوند نافله عرضه کننده است این همه نشانهاست☆ و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است ☆ و گفت تکبر کردن بر آنکس که بر تو بمال تکبر کند تواضع بود ☆ و گفت از پایگاه افتادن مردان آن باشد که در خویشتن بغلط افتد ☆ و گفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانهٔ که در آنجا متواری بود و کفایتی که بدان توان زیستن و عملی که بدان حرفتی تواند کرد و خانه او خلوت است و کفایت او توکل است و حرفت او عبادت است ☆ و گفت چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن ملایکه برو بگریند و هر که را بحرص بر خوردن مبتلا کردند زود بود که بآتش شهوت سوخته گردد ☆ و گفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شرّ و آن همه در دست شیطانست چون مرید را گرسنه بودنفس را ریاضت دهد آن جمله اعضاء خشك شود بآتش گرسنگی جمله سوخته گردد ☆ و گفت گرسنگی نوری است و سیر خوردگی ناری است و شهوت هیزم آن که از و آتش زاید آن آتش فرو ننشیند تا خداوند آنرا نسوزند ☆و گفت هیچ بندهٔ سیر نخورد که خداوند ازو نبرد چیزی که هرگز بعد از آن آنرا نتواند یافت ☆ و گفت گرسنگی طعام خدای است در زمین که تنهاء صادقان بدان قوت یابد ☆ و گفت گرسنگی مریدانرا ریاضت است و تا یبانرا تجربت است و زاهدانرا سیاست است و عارفانرا مکرمت است ☆ و گفت پناه می گیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گرداند معدهٔ خود را از بسیار خوردن طعامهاء لون بلون توانگران ☆ و گفت ایشان سه قوم اند زاهد و مشتاق و واصل زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر و واصل معالجه بولایت کند ☆ و گفت چون بینی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریقت او ورع است و چون بینی اشارت بآیات کند بدانکه طریق او طریق ابدالست و چون بینی که اشارت بآلامی کند بدانکه طریق او طریق محبان است و چون بینی که تعلق بذکر کند بدانکه او طریق عارفانست☆ و گفت مادام که تو شکر می کنی شاکر نهٔی و غایت شکر تحیر است ☆ و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشهٔ خانهٔ یا مسجدی یا

گورستانی یا موضعی که هیچکس او را نتواند دید پس پاکی نشستن او مگر با کسی که سیر نگردد از ذکر خدای تعالی ☆ گفتند بر مرید چه سخت تر گفت هم نشینی اضداد ☆ و گفت بنگر انس خویش بخلوت و انس بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود و اگر انس تو بخداوند بود همهٔ جهان ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان ☆ و گفت تنهائی هم نشین صدیقان است ☆ و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفهٔ مقدور حقایق رضاروی نماید ☆ و گفت هر که امروزدوست دارد آنچه دشمن دارد فردا از پس در آیدش و هر که امروز دشمن دارد آنچه دوست دارد فردا آن چیز بدو رسد ☆ و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع ☆ و گفت با خوی نیك معصیت زیان ندارد ☆ و گفت مقدار یك سپندان دانه ازدوستی نزدیك من دوستر از آن است که هفتاد ساله عبادت بی دوستی ☆ و گفت اعمال محتاج است بسه خصلت علم و نیت و اخلاص ☆ و گفت بصدق توکل آزادی توان یافت از بندگی و باخلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان گردانید ☆ و گفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترك گناه تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردن است تا بهشت یابی و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردن است تا رضاء حق بحاصل آید ☆ و گفت عارف آن بود که هیچ چیزدوستر از ذکر خدای ندارد ☆ و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تامعرفت را بنزدیك تو حقی مانده است تا گزارده نگردد ☆ و گفت خوف درختی است در دل و ثمرهٔ آن دعا و تضرع است چون دل خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید ☆ و گفت بلند ترین منزل طالبان خوف است و بلندترین منزل واصلان حیاست ☆ و گفت هر چیزی را زینتی است وزینت عبادت خوف است وعلامت خوف کوتاهی امل است ☆ و گفت علامت فقر خوف فقر است ☆ و گفت بلند ترین پرهیزگاری تواضع است ☆ و گفت اخلاص خدای را پاك کردن عمل است از عیوب ☆ و گفت علامت شوق آن است که جوارح از شهوات نگاه داری و علامت شوق بخدای دوستی حیوتست با راحت بهم یعنی چون حیوة بود ورنج نبود که بسوزاند شوقش زیادت شود ☆ و گفت طاعت خزانهٔ خدای است و کلید آن دعا ☆ و گفت توحید نورست و شرك نارست نور توحید جمله سیئات موحدانرا بسوزاند و نار شرك جمله حسنات مشرکانرا

خاکستر گرداند ✿ و گفت چون توحید عاجز نیست از هرچه در پیش رفته است از کفر و طغیان هم چنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هرچه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان ✿ و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تأویل ✿ و گفت ورع دو گونه باشد ورعی بود در ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی بود در باطن و آن آن بود که دردلت بجز خدای درنیاید ✿ و گفت زهد سه حرفست ز او ها و دال اما زا ترك زینت است و ها ترك هوا و دال ترك دنیا ✿ و گفت از زهد سخاوت خیزد بملك و از حب سخاوت بنفس و روح ✿ و گفت زهد آنست که بترك دنیا حریص تر بود از حرص بر طلب دنیا ✿ و گفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی است و بظاهر آمیخته ✿ و گفت فوت سختر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق تعالی ✿ و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمانیش بار آرد و هر که بیندیشد پیش از آنکه سخن گوید سلامت یابد ✿ و گفت علامت توبهٔ نصوح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر ذکر خدای تعالی ✿ و گفت ذکر او جمله گناه را غرقه گرداند خود رضاء او چگونه بود و رضاء او غرقه گرداند آمال را خود حب او چگونه بود و حب او در دهشت اندازد عقول را خود وُدّ او چگونه بود و ود او فراموش گرداند هرچه دون اوست خود لطف او چگونه بود ✿ پرسیدند که بچه توان شناخت که خدای تعالی از ما راضی است یا نی گفت اگر تو راضی باشی از و نشان است که او از تو راضی است گفتند آنگاه کسی بود که از و راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او و در خشم بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از محنت و چه از مصیبت ✿ و کسی گفت کی بود که بمقام توکل رسم ورداء آزبر افکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در سرّ ریاضت دهی تا آنگاه که اگر سه روز ترا حق روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن تو ایمن نباشم ✿ گفتند فردا که ایمن تر بود گفت آنکه امروز بیشتر ترسد ✿ گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای تعالی را بو کیلی رضا دهد ✿ گفتند توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای ✿ گفتند عارف که باشد گفت هست نیست بود ✿ گفتند درویشی چه است گفت آنکه بخداوند خویش از جمله کاینات توانگر شوی ✿ مگر که یك روز در پیش او سخن توانگر و درویشی میرفت گفت فردا نه توانگری و زنی خواهد

داشت و نه درویشی صبر و شکر و زن خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی ☆ گفتند از خلق در زهد که ثابت قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود ☆ گفتند محبت را نشان چه است گفت آنکه بنکوئی زیادت نشود و بجفا نقصان نگیرد ☆ یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چو نفس من از من قبول نمی کند دیگری از من قبول چگونه کند ☆ گفتند جماعتی را می بینیم که ترا غیبت می کنند گفت اگر خدای مرا بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان گویند و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که ایشان میگویند ☆ گفتند تو چرا همه از رجا سخن میگوئی و همه از کرم و لطف او شرح می دهی گفت لابد سخن چو منی با جوانمردی بجز از کرم و لطف نبود ☆ و او را مناجاتست و گفت خداوندا امید من بتوبهٔ سیئات بیش از آنست که امید من بتوبهٔ حسنات از بهر آنکه من خویشتن چنان می یابم که اعتماد کنم بر طاعت باخلاص و من چگونه طاعت باخلاص توانم کرد و من بآفات معروف و لکن خود را در گناه چنان می یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوف ☆ و گفت الهی مر موسی کلیم را و هرون عزیز را بنزدیک فرعون طاغی یاغی فرستادی و گفتی سخن با او آهسته بگوئید الهی این لطف تو است با کسی که دعوای خدائی می کند خود لطف تو چگونه بود با کسی که بندگی ترا از میان جان میکند و گفت الهی لطف و حلم تو با کسی که انا ربکم الاعلی گوید اینست لطف و کرم تو با کسی سبحان ربی الاعلی گوید که داند که چه خواهد بود ☆ و گفت الهی در جمله مال و ملك من جز گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی از من بخواهد اگر چه محتاجم ازو باز ندارم ترا چندین هزار رحمت است و بندهٔ محتاج نهٔ و چندین در ماندهٔ رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود ☆ و گفت الهی تو فرمودهٔ که من جاء بالحسنة فله خیر منها هر که نیکوئی بما آرد بهتر از آن بدو باز دهم هیچ نیکو تر از ایمان نیست که بما دادهٔ چه بهتر از آن بما دهی جز لقاء تو خداوندا ☆ و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهاء تو به کار کس نماند هر کسی که هر کسی را دوست دارد همه راحت آنکس جوید تو چون مر کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی ☆ و گفت خداوندا هرچه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هرچه از عقبی مرا خواهی داد بمؤمنان ده که مرا بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو ☆ و گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه از دعا کردن چون نمی بینم ترا که امتناع نمایی بسبب گناه من از عطا اگر چه گناه می کنم

تو هم چنان عطا می دهی پس من نیز اگر چه گناه می کنم ازدعا بازنتوانم ایستاد☆
و گفت الهی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تومی توانی که گناهم بیامرزی ☆
و گفت الهی هر گناه که از من در وجود می آید دو روی دارد یکی روی بلطف تو
دارد و یکی روی بضعف من یابد ان روی گناهم عفو کن که بلطف تو دارد یا بدان
روی بیامرز که بضعف من دارد ☆ و گفت الهی ببد کر داری که مرا ست از تو می
ترسم وبفضلی که تراست بتو امید می دارم پس از من باز مدار فضلی که تراست
بسبب بد کرداری که مراست ☆ و گفت الهی بر من بخشای زیراکه من ازان توام☆
و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی ☆
و گفت الهی چگونه خوانم ترا و من بندهٔ عاصی و چگونه نخوانم ترا وتو خداوند کریم☆
و گفت الهی زهی خداوند پاك که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود ☆ و گفت الهی
ترسم ازتوزیراکه بنده‌ام وامیدمیدارم بتوزیراکه توخداوندی ☆ و گفت الهی‌تودوست
می‌داری که من‌ترا دوست دارم باآنکه بی‌نیازی ازمن‌پس من‌چگونه دوست ندارم که
تومرا دوست داری با این همه احتیاج که بتو دارم ☆ و گفت الهی من غریبم وذکر
تو غریب و من باذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب با غریب‌الفت گیرد ☆ و گفت
الهی شیرین ترین عطا ها در دل من رجای‌تست وخوشترین‌سخنان بر زبان من ثنای
تست و دوسترین وقتهابر من وقت لقاء تست ☆ و گفت الهی مرا عمل بهشت نیست و
طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد ☆ و گفت اگر فردامرا گویدچه‌آوردی
گویم خداوندا از زندان موی بالیده و جامه شوخگن و عالمی‌اندوه و خجلت بر هم
بسته چه توان آورد مرابشوی و خلعتی فرست ومپرس ☆ نقلست که **یحیی** صدهزار
درم وام داشت برغازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و عرفا
تقاضا میکردند و دل‌او بدان مشغول بود شب‌آدینه پیغمبر را صلی‌الله‌علیه وعلی آله‌وسلم
رابخواب دید که گفت ای‌یحیی دل تنگ مشو که از دل تنگی تومن رنجورم برخیز
و بخراسان رو که آن صد هزار درم که تو وام داری‌آن جایگه زنی از بهر توسیصد
هزار درم که تو وام داری نهاده است گفت یا رسول‌الله آن شهر کدام و آن‌شخص
کیست گفت شهر بشهر می رو و سخن میگوی که سخن تو شفای دلهاست که من
خود چنانکه بخواب تو آمده‌ام بخواب آنکس روم پس **یحیی** بنیشابور آمد و او را
در پیش طاق منبر نهادند گفت ای‌مردمان نیشابورمن اینجا باشارت پیغمبرعلیه‌السلام
آمده‌ام که فرموده است که وام تو یك کس بگزارد و من صد هزار درم نقره وام

دارم و بدانید که سخن ما را بهر وقت جمالی بود اکنون این وام حجاب آمد یکی گفت من پنجاه هزار درم بدهم دیگری گفت چهل هزار درم بدهم یحیی نگرفت و گفت سید علیه‌السلام بیك تن اشاره کرده است پس در سخن آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او بر داشتند پس چون در نیشابور وام گزارده نشد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مدتی باز داشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل نهاد بر درویشی صد هزار درمش بدادند شیخی در آن ناحیت بود مگر این سخن خوش نیامد توانگری را فضل نهادن گفت خدای برکت مکناد بروی چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند و مالش ببردند گفتند اثر دعاء آن پیر بود پس عزم هرا کرد و گویند که بمرو رفت پس بهرا آمد و خواب باز گفت دختر امیر هرا در مجلس بود کس فرستاد که ای امام دل از وام فارغ دار که آن‌شب که سید عالم علیه السلام درخواب بتو گفت با من نیز گفت گفتم یا رسول الله من پیش او روم فرمود که اوخود آید و من انتظار تو می کردم چون پدر مرا بشوهر داد آنچه دیگرانرا روی و مس باشد مرا از نقره و زر ساخت آنچه نقره است سیصد هزار درم است جمله بتو ایثار کردم و لکن یك حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بگوئی یحیی چهار روز مجلس بگفت روز اول ده جنازه بر گرفتند و روز دوم بیست و پنج جنازه بر گرفتند و روزسوم چهل جنازه و روز چهارم هفتاد جنازه و پس روز پنجم از هرا برفت با هفت شتر وار نقره چون ببلهم رسید پسر با او بود و آن مال می‌آورد گفت نباید که چون بشهر رسد حالی بغرما و فقرا دهد و مرابی نصیب بگذارد هنگام سحر مناجاة می کرد سر بسجده نهاد ناگاه سنگی بر سر او آمد یحیی گفت مال را بغرما دهید و جان بداد اهل طریقت او را بر گردن نهادند و بنیشابور آوردند و بگورستانی معمر دفن کردند رحمة‌الله علیه.

ذکر شاه شجاع کرمانی قدس الله روحه

آن تیز چشم بصیرت آن شاه بـازصورت وسیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار وازعیاران طریقت واز صعلوکان سبیل حقیقت و تیز فراست و فراست او البته خطا نیو فتادی و از ابناء ملوك بود وصاحب تصنیف واو کتابی ساخته است نام او مرآة الحکما و بسیار مشایخ رادیده بود چون بوتراب و یحیی معاذ و غیر ایشان واو قبا پوشیدی چون بنشابور آمد بوحفص حداد با عظمهٔ خود چون او را دید خاست وپیش او آمد و گفت **وجدت فی القباء ما طلبت فی العباء** یافتیم در قبا آنچه در گلیم می‌طلبیدیم ✡ نقلست که چهل سال نخفت ونمك درچشم می کرد تاچشمهاء او چون دوقدح خون شده بود بعداز چهل سال شبی بخفت خدایرا بخواب دید گفت بار خدایا من ترا به‌بیداری می‌جستم درخواب یافتم فرمود که ای شاه مارا درخواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداری نبودی چنین خوابی ندیدی بعداز آن او را دیدندی که هرجا که رفتی بالشی می‌نهادی ومی خفتی و گفتی باشد که یکبار دیگر چنان خواب بینم عاشق خواب خود شده و گفتی یك ذره از این خواب خود به بیداری همه عالم ندهم ✡ نقلست که شاه‌را پسری بود بخطی سبز برسینه او الله نوشته بود چون جوانی بر وی غالب شد بتماشا مشغول شد ور باب می زد آوازی خوش داشت و رباب می زدومی گریست شبی مست بیرون آمد رباب زنان وسرود گویان بمحلتی فرو شد عروسی از کنار شوهر برخاست وبنظارهٔ او آمد مردبیدار شد زن را ندید برخاست وآن حال مشاهده کرد آواز داد که‌ای پسر هنوز وقت توبه‌نیست این‌سخن بردل او آمد و گفت آمد آمد و جامه بدرید و ربـاب بشکست و در خانهٔ بنشست وچهل روز هیچ نخورد پس بیرون آمد وبرفت شاه گفت آنچه ما را بچهل سال دادند اورا بچهل روز دادند ✡ نقلست که‌شاه را دختری بود پادشاهان کرمان میخواستند سه روزمهلت خواست ودرآن‌سه روز مساجد میگشت تادرویشی رادید که‌نماز نیکو میکرد شاه صبر می کرد تا از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل‌داری گفت نه گفت زنی قرآن خوان خواهی گفت مراچنین زن که دهد که‌سه‌درم بیش ندارم

گفت من دهم دختر خود بتو این سه درم که داری یکی بنان ده یکی بعطر و عقد نکاح بند
پس چنان کردند و همان شب دختر بخانهٔ فرستاد دختر چون در خانهٔ درویش آمد نانی
خشك دید بر سر کوزه آب نهاده گفت این نان چیست گفت دوش باز مانده بود بجهت
امشب گذاشتم دختر قصد کرد که بیرون آید درویش گفت دانستم که دختر
شاه بامن نتواند بود وتن دربی برگی من ندهد دختر گفت ای جوان من نه از بینوائی
تورَوم که از ضعف ایمان ویقین تو می‌روم که از دوش باز نانی نهادهٔ فردا را اعتماد
برزق نداری ولکن عجب از پدر خود دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت ترا
به پرهیزگاری خواهم داد آنگه بکسی داد که آنکس بروزی خود اعتماد بر خدای ندارد
درویش گفت این گناه را عذری هست گفت عذر آنست که درین خانه یا من باشم
یا نان خشك ☆ نقلست که وقتی ابوحفص بشاه نامهٔ نوشت گفت نظر کردم در نفس خود
وعمل خود وتقصیر خود پس نا امید شدم والسلام شاه جواب نوشت که نامه ترا آئینه
دل خویش گردانیدم اگر خلص بود مرا نا امیدی از نفس خویش امیدم بخدای
صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدای آنگه
نا امید شوم از نفس خویش و اگر نا امید شوم ار نفس خویش آنگاه خدایرا یاد
توانم کرد واگر خدایرا یاد کنم خدا مرا یاد کند واگر خدا مرا یاد کند نجاة یابم از
مخلوقات و پیوسته شوم بجمله محبوبات و السلام ☆ نقل است که میان شاه و یحیی معاذ
دوستی بود دریك شهر جمع شدند وشاه بمجلس یحیی حاضر نشدی گفتند چرا نیائی
گفت صواب آنست الحاح کردند تا یك روز برفت و در گوشهٔ بنشست سخن بر
یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از من اولیتر ست شاه گفت من
گفتم که آمدن من مصلحت نیست ☆ و گفت اهل فضل را فضل باشد برهمه تا آنگاه
که فضل خود نه بینند چون فضل خود دیدند دیگرشان فضل نباشد واهل ولایت را
ولایتست تا آنگاه که ولایت نبینند چون ولایت دیدند دیگر ولایت نباشد ☆ و گفت
فقر سر حق است نزدیك بنده چون فقر نهان دارد امین بود چون ظاهر گرداند اسم فقر از و
بر خاست ☆ و گفت علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود
چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاك بود هر گاه که سیم وزر بدست تو افتد دست از
وی چنان فشانی که از خاك دوم آنکه دیدن خلق ازدل تو بیفتد چنانکه مدح وذم
پیش تو یکی بود که نه از مدح زیادت شوی ونه از ذم ناقص گردی سوم آنکه راندن
شهوت از دل تو بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی وترك شهوات که اهل دنیا شاد

شوند از سیر خوردن وراندن شهوات پس هر گاه که چنین باشی ملازمت طریق مریدان کن واگر چنین نهٔ ی ترا بااین سخن چه کار ✿ و گفت ترسگاری اندوه دایم است و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کردهٔ در حقوق خدای تعالی ✿ و گفت علامت خوش خوئی رنج خود از خلق برداشتن است ورنج خلق کشیدن ✿ و گفت علامت تقوی ورع است وعلامت ورع از شبهات باز ایستادن ✿ و گفت عشاق بعشق مرده در آمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کردند ✿ و گفت علامت رجا حسن طاعت است ✿ و گفت علامت صبر سه چیز است ترك شکایت وصدق رضا وقبول قضا بدلخوشی ✿ و گفت هر که چشم نگاه دارد از حرام وتن ازشهوات وباطن آبادان دارد بمراقبت دایم وظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت وعادت کند بحلال خوردن فراست او خطا نشود ✿ نقلست که روزی یارانرا گفت که ازدروغ گفتن وخیانت کردن وغیبت کردن دور باشید باقی هرچه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار وتوبه کردی وهواء نفس بگذار وبمراد رسیدی ✿ ازاو پرسیدند که بشب چونی گفت مرغی را که بر باب زن زده باشند وبآتش می گردانند حاجت نبود ازو پرسیدن که چونی ✿ نقلست که **خواجه علی سیرگانی** بر سر تربت شاه نان می داد یك روز طعام در پیش نهاد و گفت خداوندا مهمان فرست ناگاه سگی در آمد **خواجه علی** بانگ بروی زد سگ برفت هاتفی آواز داد از سر تربت شاه که مهمان خواهی چون بفرستیم باز گردانی در حال برخاست وبیرون دوید و گرد محلتها می گشت سگ را ندید بصحرا رفت اورا دید در گوشهٔ خفته ماحضری که داشت پیش او نهاد سگ هیچ التفات نکرد **خواجه علی** خجل شد ودر مقام استغفار بایستاد ودستار بر گرفت و گفت توبه کردم سك گفت احسنت ای **خواجه علی** مهمان خوانی چون بیاید برانی تراچشم باید اگر نه بسبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی رحمة الله علیه

ذکر یوسف بن الحسین قدس الله روحه العزیز

آن معتکف حضرت دایم آن حجت ولایت و لا یخافون لومة لایم آن آفتاب نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاه باز کونین قطب وقت **یوسف بن الحسین رحمة الله علیه** از جمله مشایخ بود و از مقدمان اولیاء عالم بود و بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت دربیان معارف و اسرار و پیرری بود وبسیار مشایخ و شیوخ را دیده بود و بسا **ابو تراب** صحبت داشته و از رفیقان **ابوسعید خراز** بود و مرید **ذوالنون مصری** بود و عمری در از یافته بود و پیوسته در کار جدی تمام کرده است و درادب آیتی بوده است و او خود ادیب بود و ریاضاتی و کراماتی داشت و در ملامت قدمی محکم داشت و همتی بلند و ابتداء حال او آن بود که در عرب با جمعی بقبیله برسید دختر امیر عرب چون او را بدید فتنهٔ او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر ناگاه فرصت جست و خود را پیش او انداخت اوبلرزید و او را بگذاشت ز بقبیلهٔ دور تررفت و آن شب بخفت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد موضعی که مثل آن ندیده بود بدید و جمعی سبز پوشان و یکی بر تختی نشسته پادشاه وار **یوسف** را آرزو کرد که بداند که ایشان که‌اند خود را بنزدیك ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند پس گفت شما کیانید گفتندفرشتگانیم و این که بر تخت است یوسف پیغمبر علیه السلام بزیارت **یوسف بن الحسین** آمده است گفت مرا گریه آمد گفتم من که‌باشم که پیغمبر خدای بزیارت من آید درین بودم که **یوسف علیه السلام** از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند گفتم **یانبی الله** من که باشم که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که آن دختر با غایت جمال خود را در پیش افکند و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی حق تعالی ترا برمن وملایکه عرضه کرد وجلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف توآن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقی پس گفت در هر عهدی نشانهٔ باشد ودرین عهد نشانهٔ **ذوالنون مصری** است و نام اعظم اورا دادند پیش او رو **یوسف** چون بیدار شد جمله نهادش

درد گرفت و شوق برو غالب شد و روی بمصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ خدای تعالی می بود چون بمسجد **ذوالنون** رسید سلام کرد و بنشست **ذوالنون** جواب سلام داد **یوسف** یکسال در گوشهٔ مسجدی بنشست که زهرهٔ نداشت که‌از **ذوالنون** چیزی پرسد و بعد از یکسال **ذوالنون** گفت این جوانمرد از کجاست گفت از ری یك سال دیگر هیچ نگفت و **یوسف** هم در آن گوشه مقیم شد چون یکسال دیگر بگذشت **ذوالنون** گفت این جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت شما یك سال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده‌ام که تا اسم اعظم بمن آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسهٔ چوبین سر پوشیدهٔ بدو داد و گفت از رود نیل بگذر درفلان جایگاه پیری است این کاسه بدو ده و هر چه با تو گوید یاد گیر **یوسف** کاسه بر داشت و روان شد چون پارهٔ راه برفت و سوسه در وی پیدا شد که درین کاسه چه باشد که می جنبد سر کاسه بکشاد موشی بیرون جست و برفت **یوسف** متحیر شد گفت اکنون کجا روم پیش این شیخ روم یا پیش **ذوالنون** عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسهٔ تهی شیخ چون او رابدید تبسمی بکرد و گفت نام بزرگ خدای ازو درخواستهٔ گفت آری گفت **ذوالنون** بی‌صبری تو می دید موشی بتو داد سبحان الله موشی گوش نمی‌توانی داشت نام اعظم چون نگاه داری **یوسف** خجل شد و بامسجد **ذوالنون** باز آمد **ذوالنون** گفت دوش هفت بار ازحق اجازت خواستم تا نام اعظم بتو آموزم دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست پس حق تعالی فرمود که اورا بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید **یوسف** گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت می کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد وصیت بزرگ آنست که هر چه خواندهٔ فراموش کنی و هر چه نوشتهٔ بشوئی تا حجاب بر خیزد یوسف گفت این نتوانم پس گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده است که این همه خویشتن ستائی‌است گفت این‌هم نتوانم کردن پس گفت وصیت خرد آنست که خلق رانصیحت کنی و بخدای خوانی گفت این بتوانم ان شاءالله گفت اما بشرطی نصیحت کنی که خلق را در میان نبینی گفت چنان کنم پس بری آمد و او بزرگ زادهٔ ری بود اهل شهر استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی بر خاستند که در آن وقت بجز علم صورت علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد

که کس بمجلس او نیامدی روزی در آمد که مجلس بگوید کسی را ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق رادر میان نه بینی در نصیحت گفتن و از برای خدای گوئی چون این بشنید متحیر شد وسخن آغاز کرد اگر کسی‌بودی و اگرنه پنجاه سال بدین حال بگذرانید و ابراهیم خواص‌مرید او شد و حال او قوی گشت ابراهیم از برکت صحبت‌او بجائی رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع می‌کردتا ابراهیم گفت شبی‌ندائی شنیدم که برو و یوسف‌حسین را بگوی که تو از راندگانی ابراهیم گفت مرا این سخن چنان سخت آمد اگر کوهی بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن با وی گویم شب دیگر بتهدید تر از آن شنیدم که با وی بگوی که تو از راندگانی بر خاستم و غسلی کردم و استغفار کردم‌و متفکر بنشستم تا شب سوم‌همان آواز شنیدم که بااو بگوی که تو از راندگانی اگر نگوئی زخمی خوری‌چنانکه بر نخیزی بر خاستم و با ندوهی تمام در مسجد شدم او را دیدم درمحراب نشسته چون مرا بدید گفت هیچ بیت یاد داری گفتم دارم بیتی تازی یاد داشتم بگفتم او را وقت خوش شد بر خاست‌و دیری بر پای بود و آب ازچشمش روان شد چنانکه با خون آمیخته بود پس روی بمن کرد و گفت ازبامداد تا اکنون پیش من قرآن میخو اندند یك قطره آب از چشم من نیامد بدین یك بیت که گفتی چنین حالتی ظاهر شد طوفان از چشم‌من روان شد مردمان راست میگویند که اوزندیق‌است و از حضرت خطاب راست می آید که او از راندگانست کسی از بیتی چنین شود و از قرآن بر جای بماند‌رانده بود ابراهیم گفت من متحیر شدم و در کار او اعتقاد من‌سستی گرفت ترسیدم‌و بر خاستم وروی در بادیه نهادم اتفاقاً‌با خضر افتادم‌فرمود که یوسف‌حسین زخم خوردهٔ حق است ولکن جای او اعلی علیین است که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست رد به پیشانی تو باز نهند هنوز اعلی علیین جای تو باشد که هر که درین راه از پادشاهی بیفتد از وزارت نیفتد ✿ نقلست که عبدالواحد زید مردی شطار بود مادر و پدرش پیوسته از وی درزحمت بودندی که بغایت نا خلف بود روزی بمجلس یوسف‌حسین بگذشت او این کلمه می گفت دعا هم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بندهٔ عاصی‌رامیخواند بلطف‌خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد جامه بینداخت و نعرهٔ بزد و بگورستان رفت سه شبانروز

بماند اول شب یوسف بن الحسین او را بخواب دید که خطابی شنیدی ادرک الشاب التایب آن جوان تایب را در باب یوسف می گردید تا در آن گورستان بوی رسید سروی بر کنار نهاد او چشم باز کرد و گفت سه شبانروز است تا ترا فرستاده‌اند اکنون می آئی این بگفت وجان بداد * نقلست که درنیشابور بازرگانی کنیزکی ترك داشت بهزار دینار خریده و غریمی داشت در شهری دیگر خواست بتعجیل برود و مال خود از وی بستاند و در نیشابور بر کس اعتماد نداشت که کنیزك را بوی سپارد پیش بو عثمان حیری آمد و حال باز نمود بوعثمان قبول نمی کرد شفاعت بسیار کرد و گفت در حرم خود او را راه ده که هر چه زود تر باز آیم القصه قبول کرد آن بازرگان برفت بوعثمان را بی اختیار نظر بر آن کنیزك افتادو عاشق او شد چنانکه بی طاقت گشت ندانست که چه کند بر خاست و پیش شیخ خود ابوحفص حداد رفت ابوحفص او را گفت ترا بری می باید شد پیش یوسف بن الحسین ، بوعثمان در حال عزم عراق کرد چون بری رسید مقام یوسف حسین پرسید گفتند آن زندیق مباحی را چکنی تو اهل صلاح می‌نمائی ترا صحبت او زیان دارد ازین نوع چندی بگفتند بوعثمان از آمدن پشیمان شد باز گشت چون به نیشابور آمد بوحفص گفت یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا حال باز گفت که شنیدم که او مردی چنین و چنین است نرفتم وباز آمدم بوحفص گفت باز گردواو را ببین بوعثمان باز گشت و بری آمد و خانهٔ او پرسید صد چندان دیگر بگفتند او گفت مرا مهمی است پیش او تا نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیری دید نشسته پسری امرد در پیش او صاحب جمال و صراحی و پیاله پیش او نهاده ونور از روی او می ریخت درآمد وسلام کرد و بنشست شیخ یوسف درسخن آمد وچندان کلمات عالی بگفت که بوعثمان متحیر شد پس گفت ای خواجه ازبرای خدا باچنین کلماتی وچنین مشاهدهٔ این چه حالست که تو داری خمر وا مرد یوسف گفت این امرد پسر من است و کم کس داند که او پسر من است وقرآنش می آموزم و درین گلخن صراحی افتاده بود برداشتم وپاك بشستم وپر آب کردم که هر که آب خواهد باز خورد که کوزه نداشتم بوعثمان گفت از برای خدای چرا چنین می کنی تا مردمان می گویند آنچه میگویند یوسف گفت از برای آن می کنیم تاهیچ کس کنیزك بمعتمدی بخانهٔ من نفرستد بوعثمان چون این بشنید در پای شیخ افتاد و دانست که این مرد درجهٔ بلند داراست * نقلست که در چشم یوسف بن الحسین سرخی بود ظاهر وفتوری

از غایت بی خوابی از **ابراهیم خواص** پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون ازنماز خفتن فارغ شود تاروز برپای باشد نه رکوع کند و نه سجود کند پس از **یوسف** پرسیدند که تا روز ایستادن چه عبادت باشد گفت نمازفریضه بآسانی می گزارم اما می خواهم که نمازشب گزارم همچنین ایستاده باشم امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد ازعظمت اوناگاه چیزی بمن درآید ومرا همچنان میدارد تاوقت صبح چون صبح برآید فریضه گزارم ☆نقل است که وقتی **بجنید** نامهٔ نوشت که خدای ترا طعم نفس تومچشاناد که اگر این طعم بچشاند پس ازاین هیچ نه‌بیبی ☆ و گفت هر امتی را صفوت است که‌ایشان ودیعت خدای‌اند که ایشان را ازخلق پنهان میدارد اگرایشان درین امت هستند صوفیان‌اند☆و گفت آفت صوفیان درصحبت کودکان است ودرمعاشرت اضداد ودررفیقی زنان☆ و گفت قومی اند که‌دانند که خدای ایشانرا می‌بیند پس ایشان شرم دارند درنظر حق که‌ازمهابت چیزی کنند جز ازآن وی وهر که بحقیقت ذکر خدای یاد کند ذکر غیر فراموش کند دریاد کرد او وهر که فراموش کند ذکر اشیاء درذکر حق همه چیز بدو نگاهدارند ازبهر آنکه خدای اورا عوض بود ازهمه چیز ☆ و گفت اشارت خلق برقدر یافت خلق است و یافت خلق برقدر شناخت خلقت و شناخت خلق برقدر محبت خلق است وهیچ حال نیست بنزدیك خدایتعالی دوستر ازمحبت بنده خدایرا ☆ وپرسیدند ازمحبت گفت هر که خدایرا دوستر دارد خواری وذل او سختر بود وشفقت او ونصیحت اوخلق خدای‌را بیشتر بود ☆ و گفت علامت شناخت انس آنست که دور باشد ازهرچه قاطع اوآید از ذکردوست☆ و گفت علامت صادق دوچیزاست تنهائی دوست دارد ونهان داشتن طاعت ☆و گفت‌توحید خاص آنست که درسرو دل درتوحید چنان پندارد که‌پیش حضرت او ایستاده است تدبیر اوبروی می رود دراحکام وقدرت اودر دریاهاء توحید اواز خویشتن فانی شده واورا خبرنه اکنون که هست همچنان است که پیش‌از این بود درجریان حکم او☆ و گفت هر که دربحر تجرید افتاد هرروز تشنه تربودهرگز سیراب نگردد زیرا که‌تشنگی حقیقت دارد وآن‌جز بحق‌ساکن نگردد ☆ و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هرچند جهد کنم تا ریا از دل خویش بیرون کنم بلونی دیگر از دل من بروید ☆ و گفت اگر خدایرا بینم باجمله معاصی دوستر از آن دارم که باذرهٔ تصنع بینم ☆ گفت از علامت زهد آنست که طلب مقصود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نگرداند ☆ و گفت غایت عبودیت آن است که بندهٔ اوباشی درهمه چیزی ☆ و گفت

هر که بشناخت اورا بفکر عبادت کرد او رابدل ☆ و گفت ذلیل ترین مردمان طماع است چنانکه شریف ترین ایشان درویش صادق بود☆ وچون وفاتش نزدیك آمد گفت بارخدا تو میدانی که نصیحت کردم خلق را قولا ونصیحت کردم نفس رافعلا وخیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش☆ وبعداز وفات اورا بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل راباجد نیامیختم رحمة الله علیه.

ذکر ابو حفص حداد قدس الله روحه العزیز

آن قدوهٔ رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابو حفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق خلیفهٔ حق بود باستحقاق و اواز محتشمان این طایفه بود و کسی ببزرگی او نبود در وقت وی ودر ریاضت و کرامت ومروت وفتوت بی نظیر بود ودر کشف وبیان یگانه معلم وملقن او بی واسطه خدای بود عزوجل و پیر بوعثمان حیری بود وشاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد ودرصحبت او ببغداد شد بزیارت مشایخ وابتداء او آن بود که بر کنیزکی عاشق بود چنانکه قرار نداشت اورا گفتند که در شارستان نشابور جهودی جادوست تدبیر کار تو او کند بوحفص پیش اورفت و حال بگفت او گفت ترا چهل روز نماز نباید کرد وهیچ طاعت وعمل نیکو نباید کرد ونام خدای بر زبان نشاید راند ونیت نیکو نباید کرد تا من حیلت کنم و ترا بسحر بمقصود رسانم بوحفص چهل روز چنان کرد بعداز آن جهود آن طلسم بکرد ومراد حاصل نشد جهود گفت بی‌شك از تو خیری در وجود آمده است واگرنه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی بوحفص گفت من هیچ چیزی نکردم الا درراه که می‌آمدم سنگی ازراه بپای باز کناره افکندم تا کس برو نیفتد جهود گفت میازار خداوندی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی واو از کرم این مقدار رنج تو ضایع نکرد آتشی ازاین سخن در دل بوحفص پدید آمد وچندان قوت کرد که بوحفص بدست جهود توبه کرد وهمان آهنگری میکرد و واقعهٔ خود نهان میداشت وهرروز یك دینار کسب میکرد وشب بدر ویشان دادی و درکلیددان بیوه زنان انداختی چنانکه ندانستندی و نماز خفتن دریوزه کردی وروزه بدان گشادی وقت بودی که درحوضی که تره شستندی بقایای آن برچیدی ونان خورش ساختی مدتی بدین روزگار گذاشتی یك روز نابینائی دربازار میگذشت این آیت می‌خواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و بدالهم من الله مالم یکونوا یحتسبون دلش بدین آیت مشغول شد وچیزی بروی در آمد وبیخود گشت بجای انبر دست در کوره کرد وآهن تفسیده بیرون کرد وبرسندان نهاد

شاگردان پتك بزدند نگاه کردند آهن دردست او دیدند که میگردانند گفتند ای استاد این چه حالست اوبانگك برشاگردان زد که بزنید گفتند ای استاد بر کجا زنیم چون آهن پاك شد پس بو حفص بخود باز آمد آهن تافته دردست خوددید و این سخن بشنید که چون پاك شد بر کجا زنیم نعرهٔ بزد و آهن ازدست بیفکند و دکانرا بغارت داد و گفت ما چندین گاه خواستیم بتکلف که این کارها کنیم و نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد ومارا از مابستد واگرچه من دست از کارمیداشتم تا کار دست ازمن نداشت فایده نبود پس روی بریاضت سخت نهاد وعزلت و مراقبت پیش گرفت چنانکه نقلست که در همسایگی او احادیث استماع میکردند گفتند آخر چرانیائی تا سماع احادیث کنی گفت من سی سالست تا میخواهم داد یك حدیث بدهم نمی توانم داد سماع دیگرحدیث چون کنم گفتند آن حدیث کدامست گفت آنکه می فرماید رسول صلی الله علیه و آله وسلم من حسن اسلام المرء ترکه مالا یعنیه ازنیکوئی اسلام مرد آنست که ترك کند چیزی که بکارش نیاید ۞ نقلست که بایاران بصحرا رفته بود و سخن گفت وقت ایشان خوش گشت آهوئی از کوه بیامد و سر بر کنار نهاد **ابوحفص** طپانچه برروی خود میزد وفریاد میکرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سؤال کردند که این چه بود گفت چون وقت ما خوش شد درخاطرم آمد کـه کاشکی کوسفندی بودی تابریان کردمانی ویاران امشب پراکنده نشدندی چون درخاطرم بگذشت آهوئی بیامد مریدان گفتند یاشیخ کسی را باحق چنین حالی بود فریاد کردن وطپانچه زدن چه معنی دارد شیخ گفت نمیدانید که مراد در کنار نهادن ازدر بیرون کردن است اگر خدای تعالی بفرعون نیکی خواستی برمراد اونیل راروان نکردی ۞ نقلست که هر وقت که درخشم شدی سخن درخلق نیکو گفتی تاخشم او ساکن شدی آنگه بسخن دیگر شدی ۞ نقلست که یك روز میگذشت یکی رادید متحیر وگریان گفت تراچه بوده است گفت خری داشتم گم شده است و جز آن نداشتم شیخ توقف کرد و گفت بعزت تو که گام بر ندارم تا خربد وباز نرسد در حال پدید آمد ۞ **ابوعثمان حیری** گوید که روزی در پیش **ابوحفص** میرفتم میویزی چند دیدم پیش او نهاده یکی برداشتم ودردهان نهادم حلق مرا بگرفت و گفت ای خاین میویز من بخوردی ازچه وجه گفتم من ازدل تودانم و برتو اعتماد دارم ونیز دانستم که هرچه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بردل خویش اعتماد ندارم تو بردل من چون اعتماد داری بپاکی حق که عمریست تا برهراس او میزیم ونمی دانم که از من چه

خواهد آمد کسی درون خویش نداند دیگری درون او چه داند؟ و هم ابوعثمان گوید که با ابوحفص بخانهٔ ابوبکر حنیفه بودم و جمعی اصحاب آنجا بودند از درویشی یاد می کردند گفتم کاشکی حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذی بودی رقعهٔ نوشتمی تا بیامدی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خداوند خانه بباز ار رفته است اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده باشد نشاید برین کاغذ چیزی نوشتن ☆ بوعثمان گفت بوحفص را گفتم که مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم گفت تراچه بدین آورده است گفتم شفقت برخلق گفت شفقت تو برخلق تاچه حدّست گفتم تابدان حد که اگر حق تعالی مرا بعوض همه عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت اگر چنین است بسم الله اما چون مجلس گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را و دیگر که جمع آمدن مردم ترا غرّه نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن ترا پس من بر تخت بر آمدم بوحفص پنهان در گوشهٔ بنشست چون مجلس بآخر آمد سایلی بر خاست و پیراهنی خواست در حال پیراهن خود بیرون کردم و بوی دادم بوحفص گفت یا کذاب انزل من المنبر فرود آی ای دروغ زن از منبر گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آن است که برخود و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را باشد پس تو کذابی و نه منبر جای کذابانست ☆ نقلست که یك روز دربازار میرفت جهودی پیش آمد او در حال بیفتاد و بی هوش شد ازو سؤال کردند گفت مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید که لباس فضل از سر من بر کشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از وی بر کشندو در من پوشند ☆ و گفت سی سال چنان بودم که حق را خشم گن می دیدم که در من نگریست سبحان الله آن چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال ☆ نقلست که ابوحفص را عزم حج افتاد و او عامی بود و تازی نمی‌دانست چون ببغداد رسید مریدان با هم گفتند که شینی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید تازبان ایشان را بداند پس جنید مریدان را باستقبال فرستاد و شیخ بدانست که اصحابنا چه می اندیشند در حال تازی گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب ماندند و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوت سؤال کردند. بوحفص

گفت عبارت شمارا است شما گوئید جنید گفت فتوت نزدیك من آنست که فتوت از خود نه بینی و آنچه کرده باشی آنرا بخود نسبت ندهی که این من کرده ام بوحفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما فتوت نزدیك من انصاف دادن و انصاف نا طلبیدن است جنید گفت افضل درعمل آرید اصحابنا بوحفص گفت این سخن راست نیاید جنید چون این بشنید گفت برخیزید ای اصحابنا که زیادت آورد بوحفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی گرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی اگر جوانمردی اینست که او می گوید ✲ و بوحفص اصحاب خویش را عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او نیارستی انداخت و پیش او همه بر پای بودندی و بی امر او ننشستندی بوحفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت اصحاب را ادب سلاطین آموختهٔ بوحفص گفت تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس بوحفص گفت دیگی زیره با و حلوا فرمای تا بسازند جنید اشاره کرد بمریدی تا بسازد چون بیاورد بوحفص گفت بر سر حمالی نهید تا می برد چندانکه خسته گردد آنجا بر در هر خانهٔ که رسیده باشد آواز دهد و هر که بیرون آید بوی دهد حمال چنان کرد و میرفت تا خسته شد و طاقت نماند بنهاد بر در خانه آواز داد پیری خداوند خانه بود گفت اگر زیره با و حلوا آوردهٔ تا در بگشایم گفت آری در بگشاد و گفت در آر حمال گفت عجب داشتم از پیر پرسیدم که این چه حالست و تو چه دانستی که ما زیره با و حلوا آورده‌ایم گفت دوش در مناجات این بر خاطرم بگذشت که مدتی است که فرزندان من از من این می‌طلبند دانم که بر زمین نیفتاده باشد ✲ نقلست که مریدی بود در خدمت بوحفص سخت با ادب جنید چند بار در وی نگرست از آنکه او خوش آمدش سؤال کرد که چند سالست تا در خدمت شماست بوحفص گفت ده سالست گفت ادبی تمام دارد و فری عجب و شایسته جوانی است بوحفص گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخته است هفده هزار دیگر وام کرده و در باخته هنوز زهرهٔ آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس بوحفص روی ببادیه نهاد گفت ابو تراب را دیدم در بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم بر کنار حوضی رفتم تا آب خورم بفکری فرو رفتم ابو تراب گفت ترا چه نشانده است اینجا گفتم میان علم و یقین انتظار می کنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر باشم که غالب باشد یعنی اگر غلبه علم را

بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم بو تراب گفت کار تو بزرگ شود پس چون بمکه رسید جماعتی مساکین را دید مضطر و فرومانده خواست که در حق ایشان انعامی کند گرم گشت حالتی بر وی ظاهر شد دست فرو کرد و سنگی بر داشت و گفت بعزت او که اگر چیزی بمن ندهی جمله قنادیل مسجد بشکنم این بگفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صرهٔ زر بیاورد و بدو داد تا بر درویشان خرج کرد چون حج بگزارد و ببغداد آمد اصحاب جنید استقبال کردند جنید گفت ای شیخ راه‌آورد ما چه آوردهٔ بوحفص گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه میبایست زندگانی نمی توانست کرد اینم فتوح بود که گفتم اگر از برادری ترك ادبی بینید آنرا عذری از خود بر انگیزید وبی او آن عذر را از خود بخواهید اگر بدان عذر غبار بر نخیزد و حق بدست تو بود عذر بهتر بر انگیز و بی او عذری دیگر از خود بخواه اگر بدین همه غبار بر نخیزد عذری دیگر انگیز تا چهل بار اگر بعد از آن غبار بر نخیزد و حق بجانب تو باشد و آن چهل عذر درمقابلهٔ آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی گاو نفس زهی گران و تاریك زهی خود رای بی ادب زهی نا جوانمرد جافی که توئی برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم تو دانی چنانکه خواهی می کن جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود ☆ نقلست که شبلی چهار ماه بوحفص را مهمان کرد و هر روز چند لون طعام و چند گونه حلوا آوردی آخر چون بوداع او رفت گفت یا شبلی اگر وقتی بنشابور آئی میزبانی و جوانمردی بتو آموزم گفت یا اباحفص چکردم گفت تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود مهمانرا چنان باید داشت که خود را بآمدن مهمانی گرانی نیایدت و برفتن شادی نبودت و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن آسان و هر کرا با مهمان حال این بود نا جوانمردی بود پس چون شبلی بنشابور آمد پیش ابو حفص فرو آمد و چهل تن بودند بوحفص شبانه چهل و یك چراغ بر گرفت شبلی گفت نه گفته بودی که تکلف نباید کرد بوحفص گفت بر خیز و بنشان بر خاست و هر چند جهد کرد یك چراغ بیش نتوانست نشاند پس گفت یا شیخ این چه حالست گفت شما چهل تن بودید فرستادهٔ حق که مهمان فرستادهٔ حق بود لاجرم بنام هر یکی چراغی گرفتم برای خدای و یکی برای خود این چهل که برای خدای

بود نتوانستی نشاند اما آن یکی که از برای من بود نشاندی تو هر چه در بغداد کردی برای من کردی و من اینچه کردم برای خدای کردم لاجرم آن مکلف باشد و این نه ٭ بوعلی ثقفی گوید که بوحفص گفت هر که افعال و احوال خود بهر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت.وخواطر خود را متهم ندارد اورا از جمله مردان مشمر ٭ پرسیدند که ولی را خاموشی به یاسخن گفت اگر سخن گوی آفت سخن داند هرچند تواند خاموش باشد اگرچه بعمر نوح بود وخاموش اگرراحت خاموشی بداند از خدای در خواهد تا دو چند عمر نوح دهدش تا سخن نگوید ٭ گفتند چرا دنیا را دشمن داری گفت ار آنکه سرائی است که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر می اندازد گفتند اگر دنیا بدست توبه نیکست و توبه هم در دنیا حاصل شود گفت چنین است اما بگناهی که در دنیا کرده می آید یقینم و در یقین تو به بشك و بر خطریم ٭ گفتند عبودیت چیست گفت آنکه ترك هرچه تراست بگوئی و ملازم باشی چیزی را که ترا بدان فرموده اند ٭ گفتند درویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن ٭ گفتند نشان دوستان چیست گفت آنکه روزی که بمیرد دوستان شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون رود که از وی چیزی نماند که آن خلاف دعوی او بود در تجرید ٭ گفتند ولی کیست گفت آنکه او راقوت کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانیده ٭ گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد ٭ گفتند بخل چیست گفت آنکه ایثار ترك کند در وقتی که بدان محتاج بود ٭ و گفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهاء دنیا و آخرت ٭ و گفت کرم انداختن دنیا است برای کسیکه بدان محتاج است و روی آوردنست بر خدای بسبب احتیاجی که تراست بحق ٭ و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدو تقرب کند بخدای دوام فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها و طلب قوت حلال ٭ و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالتها ومخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگرست هلاك شد ٭ و گفت خوف چراغ دل بود و آنچه دردل بود ازخیر وشر بدان چراغ توان دید ٭ و گفت کس را نرسد که دعوی فراست کند ولکن از فراست دیگران بباید ترسید ٭ وگفت هر که بدهد و بستاند او مردی است و هر که بدهد و نستاند او نیم مردی است و هر که ندهد و بستاند او مگسی است نه کسی در وی هیچ خیر

نیست بوعثمان حیری گفت معنی این سخن ازو پرسیدند گفت هر کـه از خدای بستاند وبدهد بخدای او مردی است زیرا که او درین حال خود را نمی بیند در آنچه کند و هر که بدهد و نستاند او نیم مردیست زیرا که خود را می بیند در آنچه کند که ناستدن فضلیست و هر که ندهد و بستاند او هیچ کسی است زیرا که گمان او چنانست که دهنده و ستاننده اوست نه خدای ٭ و گفت هر که درهمه حال فضل خدای می بیند بر خویشتن امید میدارد که از هالکان نباشد ٭ و گفت مبادا که عبادت خدای ترا پشتی بود تا معبود معبود بود ٭ و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال رامراقبت خویش است با خدای ٭ و گفت چه نیکوست استغنا بخدای وچه زشت است استغناء بـا نام ٭ و گفت هر که جرعهٔ از شراب ذوق چشید بیهوش شد بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهده ٭ و گفت حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت نکند با قبول ٭ و گفت خلق خبر میدهند از وصول واز قرب مقامات عالی ومرا همه آرزوی آنست که دلالت کنند مرا براهی که آن بحق بود واگر همه یك لحظه بود ٭ و گفت عبادت در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور ازآنکه مقدور سبقت گرفته است واصل آنست که کس بفعل خود شادنشود مگر مغروری ٭ و گفت معاصی برید کفر است چنانکه زهر برید مرگ است ٭ و گفت هر که داند که او را بر خواهند انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفات روی نگرداند یقین است که از سر خود خبر میدهد که من ایمان ندارم به بعث وحساب ٭ و گفت هر که دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحـان باش وخدمت ایشانرا ملازم ٭ و گفت روشنی تنها بخدمت اوست وروشنی جانها باستقامت ٭ و گفت تقوی درحلال محض است وبس ٭ و گفت تصوف همه ادب است ٭ و گفت بنده درتوبه برهیچ کارنیست گفت زیرا که توبه آنست که بدو آید نه آنکه ازو آید ٭ وگفت هرعمل که شایسته بود آنرا ببرند وبرتو فراموش کنند ٭ و گفت نابینا آنست که خدایرا باشیا بیند و نه بیند اشیاء را بخدا و بینا آنست که ازخدای بود نظر اوبمکونات ٭ نقلست که یکی از او وصیت خواست گفت یا اخی لازم یك در باش تا همه درها بر تو گشایند ولازم یك سید باش تا همه سادات تراگردن نهند ٭ محمش . گفت بیست ودوسال با ابو حفص صحبت داشتم ندیدم که هر گز با غفلت و انبساط خدای را یاد کرد که

چون خدای را یاد کردی برسبیل حضور و تعظیم وحرمت یاد کردی ودر آن حال متغیر شدی چنانکه حاضران آنرا بدیدندی ✿ و سخن او است که گفت دروقت نزع شکسته دل باید بود بهمه حال در تقصیرهاء خویش ✿ از او پرسیدند که بر چه روی بخدا آوردهٔ گفت فقیر که روی بغنی آرد بچه آرد الا بفقر وفروماندگی ✿ و وصیت **عبدالله سلمی** آن بود که چون وفات کنم سر من برپای **ابوحفص** نهید **رحمة الله علیه**.

ذکر حمدون قصار قدس الله روحه العزیز

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزن ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و موصوف بود بورع وتقوی ودر فقه وعلم حدیث درجه عالی داشت ودر عیوب نفس دیدن صاحب نظری عجب بود ومجاهده ومعامله بغایت داشت و کلامی در دل ها مؤثر وعالی و مذهب ثوری داشت ومرید بوتراب بود وپیر عبدالله مبارك بود وبملامت خلق مبتلا بود ومذهب ملامتیان در نیشابور از او منتشر شد ودر طریقت مجتهد و صاحب مذهب است وجمعی ازاین طایفه بدو تولی کنند وایشان راقصاریان گویند ودر تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ بنشاند و گفت این ساعت این چراغ وارث راست مارا روانباشد سوختن آن☆ و گفت روزی در جویبار حیرهٔ نیشابور میرفتم عیاری بود بفتوت معروف نوح نام پیش آمد گفتم یانوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم هر دو گفت جوانمردی من آنستکه قبا بیرون کنم و مرقع درپوشم ومعاملت مرقع پیش گیرم تاصوفی شوم وازشرم خلق در آنجامه ازمعصیت پرهیز کنم وجوانمردی تو آنستکه که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته نگردد پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار وآن تو حقیقت بر اصرار واین اصلی عظیم است☆ نقلست که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد ایمه واکابر نیشابور بیامدند وویرا گفتند که ترا سخن باید گفت که سخن تو فایدهٔ دلها بود گفت مرا سخن گفتن روانیست گفتند چرا گفت از آنکه دل من هنوز در دنیا وجاه بسته است سخن من فایدهٔ ندهد ودر دلها اثر نکند وسخنی که در دلها مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزاء کردن بود وبر شریعت استخفاف کردن بود وسخن گفتن انکس را مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود وچون بگوید خلل بر خیزد☆ و گفت نشاید هیچ کس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر گوید و نیابت میدارد وورا نبود که سخن گوید تانه بیند که فرضی واجب است بروی سخن گفتن ... را ... صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت آن چیست گفت آنکه هر سخنی که

گفته باشد هر گزش حاجت نباشد باردیگر گفتن ودروی تدبیر آن نبود که بعد از این چه خواهم گفت و سخن او ازغیب بود چندانکه از غیب برو میآید می گوید و خود را در میانه نه بیند ✿ پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تراست دلها را گفت بجهت آنکه ایشان سخن ازبرای عزّ اسلام میگفتند وازجهت نجات نفس و از بهر رضاء حق وماازبهرعزنفس وطلب دنیا وقبول خلق میگوئیم ✿ و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکو تر ازآن باشد که علم خلق یعنی باحق درخلا معاملت بهتر از آن کنی که در ملا ✿ وگفت هر که محقق بود درحال خود ازحال خود خبر نتواند داد ✿ وگفت فاش مگردان برهیچ کس آنچه واجب است که از تونیز پنهان بود وگفت هرچه خواهی که پوشیده بود برکس آشکارا مکن ✿ و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر ازو جدائی مجوی که زود بود که ازبرکات اوخیری بتو رسد ✿ و گفت من شمارا بدوچیزوصیت میکنم صحبت علما واحتمال کردن ازجهال ✿ وگفت صحبت باصوفیان کنید که زشتی ها را بنزدیك ایشان عذرهابود ونیکی رابس خطری نباشد تا ترا بدان بزرگ دارند تاتوبدان درغلط افتی ✿ وگفت هر که درسیر تهاء سلف نظر کندتقصیر خود بداند وباز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان بیند ✿ و گفت بسنده است آنچه بتو میرساند بآسانی بی‌رنجی امارنج که هست درطلب زیادت است ✿ و گفت شکر نعمت آنست که خودراطفیلی بینی ✿ وگفت هر که تواندکه کورنبود از دیدن نقصان نفس گو کور مباش ✿ و گفت هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبر آشکار کرده است ✿ وگفت هر گاه که مستی‌رابینی که میخسبد نگر تاویرا ملامت نکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی ✿ وگفت ملامت ترك سلامت است ✿ وپرسیدند ازملامت گفت راه این برخلق دشوار است ومغلق اماطرفی بگویم رجاء مرجیان وخوف قدریان صفت ملامت بود یعنی دررجاچندان برفته باشد که مرجیان تابدان سبب همه کس ملامتش می کنند ودرخوف چندان سلوك کرده باشد که قدریان تا از آن جهت همه خلق ملامتش می کنند تا او در همه حال نشانهٔ تیرملامت بود ✿ وگفت من نیکخوئی را ندانم مگر درسخاوت وبدخوئی را نشناسم الّا در بخل ✿ وگفت هر که خودرا ملکی داند بخیل بود ✿ وگفت حال فقیر در تواضع بود چون بفقر خویش تکبر کند بر جمله اغنیا در تکبر زیادت آید ✿ و گفت تواضع آن باشد که کس‌را بخود محتاج نه‌بینی نه‌در این جهان ونه‌در آن جهان ✿ وگفت منصب حق فقیر را چندان بود که اومتواضع بود هر گاه که تواضع

ترك كرد جمله خيرات ترك كرد☆ و گفت ميراث زيركی و عجب است و از آنستكه مشايخ و بزرگان بيشتر زيركان را ازاين طريق دور داشته اند☆ و گفت اصل همه دردها بسيار خوردن است و آفت دين بسيار خوردن☆ و گفت هر كه را مشغول گرداند بطلب دنيا از آخرت ذليل و خوار گشت يا در دنيا يا در آخرت ☆ و گفت خوار دارد نيارا تا بزرك نمائی درچشم اهل دنيا و دنيادار☆ و **عبدالله مبارك** گفت **حمدون** مرا وصيت كرد كه تا توانی از بهر دنيا خشم مگير☆ پرسيدند كه بنده كيست گفت آنكه نپرستد و دوست ندارد كه او را پرستند ☆ و گفتند زهد چيست گفت نزديك من زهد آنست كه بدانچه در دست تو است ساكن دل تر باشی از آنچه در ضمان خداوند است☆ پرسيدند از توكل گفت توكل آنست كه اگر ده هزار درم ترا وام بود چشم بر هيچ نداری نوميد نباشی از حق تعالی بگزاردن آن☆ و گفت توكل دست بخدای زدن است☆ و گفت اگر توانی كه كار خود بخدای باز گذاری بهتر از آنكه بحيله تدبير مشغول شوی ☆ و گفت جزع نكند در مصيبت مگر كسی كه خدای را متهم داشته بود ☆ و گفت ابليس و ياران او بهيچ چيز چنان شاد نشوند كه بسه چيز يكی آنكه مؤمنی مؤمنی را بكشد و دوم آنكه بر كفر بميرد سوم ازدلی كه دروی بيم درويشی بود☆ **عبدالله مبارك** گفت **حمدون** بيمار شد اورا گفتند فرزندان را وصيتی كن گفت من بر ايشان از توانگری بيش می ترسم كه از درويشی ☆ و **عبدالله** را گفت در حال نزع كه مرا در ميان زنان مگذار رحمة الله عليه ·

ذکر منصور عمار قدس‌الله روحه العزیز

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة‌الله علیه از کبار مشایخ بود و در موعظه کلماتی عالی داشت چنانکه در وعظ کسی نیکوتر از و سخن نگفت و بیانی شافی داشت و در انواع علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام و بعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و گویند که از پوشنك بود و در بصره مقیم شد ✩ سبب توبهٔ او آن بود که در راه کاغذی یافت بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم بروی نوشته بود بر داشت و جائی نیافت که آنرا بنهادی بخورد بخواب دید که بحرمتی که داشتی آن رقعه‌را در حکمت بر تو گشاده کردیم پس مدتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد ✩ نقلست که جوانی بمجلس فساد مشغول بود چهار درم بغلامی داد که نقل مجلس خرد غلام در راه بمجلس منصور عمار بر گذشت گفت ساعتی توقف کنم تا چه میگوید منصور از برای درویشی چیزی میخواست گفت کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم اورا غلام گفت هیچ بهتر از این نیست که این چهار درم بدو دهم تا آن دعا مرا کند پس آن چهار درم بداد منصور گفت اکنون چه دعا میخواهی گفت اول آنکه آزاد گردم دوم آنکه حق تعالی خواجهٔ مرا توبه دهد سوم آنکه عوض چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من و بر خواجه و بر تو و بر مجلسیان رحمت کند منصور عمار دعا کرد غلام باز خانه فت خواجه گفت کجا بودی و چه آوردی گفت بمجلس منصور عمار بودم و چهار دعا خریدم بدان چهار درم خواجه گفت کدام دعاست غلام حال باز گفت خواجه گفت ترا آزاد کردم و توبه کردم خدایرا که هرگز خمر نخورم و بعوض چهار درم چهار صد درم بخشیدم باقی آن چهارم بمن تعلق ندارد آنچه بدست من بود کردم شبانه بخواب دید که هاتفی گفت آنچه بدست تو بود بالئیمی خویش کردی آنچه حواله بماست بکریمی خویش مانیز کردیم بر تو و غلام و بر منصور و مجلسیان رحمت کردیم ✩ نقلست که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد این بیت بود بر ان نوشته

و غیر تقی یأمر الناس بالتقی ✿ طبیب یداوی الناس و هو مریض

یعنی کسی که متقی نیست و خلق را تقوی فرماید همچنین طبیبی است که علاج دیگران کند و او از همه بیمارتر بود منصور جواب داد که ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد ✿ و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانهٔ رسیدم یکی مناجات می کرد که خدایا این گناه بر من رفت از آن نبود تا فرمان ترا خلاف کنم بل که از نفس من بود که راه من بزد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که در گذارد چون این شنیدم آغاز کردم اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وقودها الناس و الحجارة علیها ملائکة غلاظ شداد لا یعصون الله ما أمرهم و یفعلون ما یؤمرون پس آوازی شنودم بامداد بدر آن خانه میگذشتم خروشی شنیدم گفتم چه حالست پیرزنی آنجا بود گفت فرزندم دوش از بیم حق تعالی بمرده است که در کوی آیتی بر خواندند نعره بزد و جان بداد منصور گفت من خواندم و من کشتم او را ✿ نقلست که هرون الرشید او را گفت از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم درجواب آن گفت بگوی گفت عالم ترین خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست منصور بر خاست و بیرون آمد پس هم ازراه باز گشت گفت یا امیرالمؤمنین جواب بشنو عالم ترین خلق مطیع ترسناک است وجاهل ترین خلق عاصی ایمن است ✿ و گفت پاکست آن خدائی که دل عارفانرا محل ذکر خود گردانیدو دل زاهدانرا موضع توکل کردانید و دل متوکلانرا منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید ✿ و گفت مردمان بر دو گونه‌اند یکی نیازمندان بخدای و این درجهٔ بزرگترین است بحکم ظاهر شریعت و یکی آنکه دید افتقارش نباشد از آنکه می داند که حق تعالی آنچه قسمت کرد در ازل از خلق و رزق واجل و حیوة و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقارست بحق و در عین استغنا است از غیر حق ✿ و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر ✿ و گفت خنک آنکسی که بامداد که بر خیزد عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی وی بود و عزلت شهوت او بود و آخرت همت او بود و

درمرگ فکرت او بود و توبه کردن عزم او بود و قبول توبه و رحمت امید او بود✡ و گفت مردمان بر دو قسم اندیا بخود عارف اند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود ✡ و گفت دلهاء بندگان جمله روحانی صفت اند پس چون دنیا بدان دل راه یافت روحی که بدان دلها میرسید در حجاب شود ✡ و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفانرا تقوی است ✡ و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند ✡ و گفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلاء تو در متابعت نفس است ✡ و گفت هر که جزع کند در مصایب دنیا زود بود که در مصایب دین افتد ✡ و گفت آرزوی دنیا را ترك آرتا از غم راحت یابی و زبان نگاه دار تا از عذر خواستن برهی ✡ و گفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی و دست یابی بترست از معصیت کردن تو ✡ و گفت هرجاکه رسی سنگی بر آهن میزن باشد که سوختهٔ در میان باشد اگر بسوزد گو معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده بودی✡ چون **منصور** وفات کرد **ابوالحسن شعرانی** او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمود که **منصورعمار** توئی گفتم بلی گفت تو بودی که مردمانرا بزهد می فرمودی و خود بدان کار نمی کردی گفتم خداوندا چنین است که میفرمائی اما هر گز مجلس نگفتم الا که نخست ثناء پاك تو گفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات فرستادم آنگاه خلق را نصیحت کردم حق تعالی فرمود که صدق راست گفتی پس فرشتگان رافرمود که او را کرسی نهید در آسمان تا در میان فریشتگان مرا ثنا گوید چنانکه در زمین درمیان آدمیان می گفت **رحمة الله علیه**.

فهرست کتاب

عنوان	صفحه
مقدمهٔ جناب آقای قزوینی	الف تا ح
آغاز کتاب	۱ » ۲
ذکر امام جعفر صادق (ع)	۹ » ۱۳
» اُویس قرنی	۱۴ » ۲۱
» حسن بصری	۲۲ » ۳۵
» مالك دینار	۳۶ » ۴۱
» محمد واسع	۴۲ » ۴۳
» حسن عجمی	۴۳ » ۴۸
» ابوحازم مکی	۴۹ » ۵۰
» عتبة الغلام	۵۱ » ۵۲
» رابعهٔ عدویه	۵۳ » ۶۴
» فضیل عیاض	۶۵ » ۷۴
» ابراهیم ادهم	۷۴ » ۹۰
» بشر حافی	۹۱ » ۹۷
» ذوالنون مصری	۹۸ » ۱۱۴
» بایزید بسطامی	۱۱۵ » ۱۴۸
» عبدالله مبارك	۱۴۹ » ۱۵۶
» سفیان ثوری	۱۵۷ » ۱۶۳
» شقیق بلخی	۱۶۴ » ۱۶۸
» ابوحنیفه	۱۶۹ » ۱۷۴
» امام شافعی	۱۷۵ » ۱۷۹
ذکر امام محمد حنبل	۱۸۰ » ۱۸۳
» داود طائی	۱۸۴ » ۱۸۸
» حارث محاسبی	۱۸۹ » ۱۹۱
» ابوسلیمان دارائی	۱۹۲ » ۱۹۷
» محمد سماك	۱۹۸ » ۱۹۹
» محمد اسلم	۱۹۹ » ۲۰۱
» احمد حرب	۲۰۲ » ۲۰۴
» حاتم اصم	۲۰۵ » ۲۱۰
» سهل بن عبدالله تستری	۲۱۱ » ۲۲۳
» معروف کرخی	۲۲۴ » ۲۲۷
» سری سقطی	۲۲۸ » ۲۳۵
» فتح موصلی	۲۳۶ » ۲۳۷
» احمد حواری	۲۳۸ » ۲۳۹
» احمد خضرویه	۲۴۰ » ۲۴۴
» ابوتراب نخشبی	۲۴۵ » ۲۴۸
» یحیی معاذ رازی	۲۴۸ » ۲۵۸
» ذکر شاه شجاع	۲۵۹ » ۲۶۱
» یوسف بن الحسین	۲۶۲ ۲۶۷
» ابوحفص حداد	۲۶۸ـ۲۷۵
» ذکر حمدون قصار	۲۷۶ ۲۷۸
» منصور عمار	۲۷۹ ۲۸۱

نیمهٔ دوم

کتاب تذکرة الأولیاء

شیخ ابی حامد محمد بن ابی بکر ابرهیم فرید الدین عطار نیشابوری

در سدهٔ هفتم هجری

با مقدمهٔ استاد دانشمند

جناب آقای میرزا محمد خان قزوینی

از روی چاپ نیکلسون با مراجعه بنسخهٔ بدلهای همان چاپ

بسال هزار و سیصد و بیست و یک هجری بچاپ رسید

کتابفروشی و چاپخانه مرکزی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر احمد بن عاصم الانطاکی قدس الله روحه العزیز

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از قدماء مشایخ بود واز کبار اولیاء و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهدهٔ تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود مرید **محاسبی** بود و **بشر** و **سری** را دیده بود و **فضیل** را یافته و **بو سلیمان دارائی** اورا جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او ، واو را کلماتی عالی است و اشارتی لطیف بدیع داشت چنانکه یکی از او پرسید که تو مشتاق خدائی گفت نه گفت چرا گفت بجهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود ☆ گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است مدرجه اول اثبات وحدانیت واحد قهار مدرجه دوم بریده کردن دل از ما سوی الله و مدرجه سوم آنکه هیچکس را بعبارت کردن آن ره نیست **و من لم یجعل الله له نوراً فما له من نور** ☆ گفتند علامت محبت چیست گفت آنکه عبادت او اندك بود و تفکر او دایم بود و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون بدو در نگرند او نه بیند و چون بخوانند نشنود چون مصیبتی رسد اندوهگن نشود و چون صوابی روی بدو نهد شاد نگردد و از هیچکس نترسد و بهیچکس امید ندارد ☆ گفتند خوف و رجاء چیست و علامت هر دو کدامست گفت علامت خوف گریز است و علامت رجا طلب است هر که صاحب رجا است و طلب ندارد او دروغ زن است و هر که صاحب خوفست و گریز ندارد کذابست ☆ و گفت راجی ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که ترسناك تر بود برنفس خویش که نباید که نجات نیابد و ترسناك تر خلق بهلاك کسی را یافتم که ایمن تر بود برنفس خود آن ندیدی که **یونس** علیه السلام چون

چنان گمان برد که حق تعالی عتاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد ✿ و گفت کم ترین یقین آنست که چون بدل رسد دل را پرنور کند و پاك کند از وی هر جا که شکی است تااز دل شکر و خوف خدای تعالی پدید آید ویقین معرفت عظمت خدای بود وبرقدر وعظمت خدای تواند بودوعظمت معرفت عظمت خدای بود و گفت چون بااهل صدق نشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلهااند در دلها شماروند و بیرون آیند ✿ وگفت نشان رجا آنست که چون نیکوئی بدو رسد اورا الهام شکر دهند با امید تمامی نعمت ازخدای تعالی بروی اندر دنیا وتمامی عفو درآخرت ✿ وگفت نشان زهد چهار است اعتماد برحق وبیزاری ازخلق و اخلاص برای خدای واحتمال ظلم ازجهت کرامت دین ✿ و گفت نشان اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود واندکی خوف ✿ و گفت هر که بخدای عارف تر از خدای ترسان تر ✿ و گفت چون صلاح دلجوئی یاری خواه بروی به نگاه داشت زبان ✿ و گفت نافع ترین فقری آن بود که تو بدان متحمل باشی وبدان راضی ✿ و گفت نافعترین عقلی آن بود که ترا شناسا گرداند تا نعمت خدای برخود بینی و یاری دهد ترا بر شکر آن وبرخیزد به خلاف هوا ✿ و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند ازنوریا و تصنع و تزین ✿ و گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کند ازتو کبر وخشم را درتو بمیراند ✿ وگفت زیان کار ترین معاصی آن بود که طاعت کنی برجهل که ضرر آن برتو بیش ازآن بود که معصیتی کنی برجهل ✿ و گفت هر که اندکی را آسان شمارد وخرد گیرد زود بود که دربسیار افتاد ✿ و گفت خواص غواصی می کنند در دریای فکرت وعوام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت ✿ و گفت امام جمله عملهای علم است وامام جمله علمها عنایت ✿ و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان جمله امور آخرت مشاهده کند وبقوت آن نور جمله حجاب ها که میان او ومیان آخرت است بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارهای آخرت میکند چنانکه گوئی اورا مشاهده است ✿ و گفت اخلاص آنست که چون عملی کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند وترا بزرگ دارند بسبب عمل تو وطلب نکنی ثواب عمل خویش ازهیچکس مگر ازخدای تعالی این اخلاص عمل بود ✿ و گفت عمل کن وچنان عمل کن که هیچکس نیست درزمین بجزتو وهیچکس نیست درآسمان بجزاو ✿ و گفت این روزی چند که مانده است این را غنیمتی بزرگ شمر واین قدر عمر که درپیش داری در صلاح گذار تا بیامرزند آنچه ازتو بگذشته است ✿ و گفت دواء دل پنج چیزاست همنشینی

اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر ☆ و گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی باطن میان تو و میان حق و طریق عدل طریق استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است ☆ و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها ☆ و گفت خداوند می فرماید انما اموالکم و اولادکم فتنة و ما فتنه زیادت میکنیم ☆ نقلست که شبی سی واند کس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندك بود شیخ پاره پاره کرد و چراغ بر گرفت چون چراغ باز آوردند همه نان پارها برجای خود بود هیچ کس بقصد ایثار نخورده بود مریدان را چنین تربیت کرده بود رحمة الله علیه

ذکر عبدالله خُبَیْق قدس الله روحه العزیز

آن غواص دریاء دین و آن در یاء دریقین آن قطب مکنت و آن رکن سنت آن امام اهل جذبه و سبیق عبدالله خُبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و بانطاکیه نشستی و مذهب سفیان بن سعید الثوری داشت و در فقه و معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلمات رفیع دارد فتح موصلی گوید که اول اورا دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا بچشم جائی منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای در دل تو بخلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کین بر مسلمانان و هوا نگاه دار از شر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت تو بود ☆ و گفت خداوند تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باك ندارند و شهوت از دل بیرون نرود مگر از خوفی بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده ☆ و گفت هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده دل باشد گو دل را بسته طمع مدار تا از کل آزاد شوی ☆ و گفت اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شاد مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند ☆ و گفت رمیده ترین بندگان از بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود و اگر ایشان را انسی بودی بـا خدای همه چیز را با ایشان انس بودی ☆ و گفت نافع ترین خوفها آن بود که ترا از معصیت باز دارد ☆ و گفت نافع ترین امید ها آن بود که کار بر تو آسان گرداند ☆ و گفت هر که باطل بسیار شنود حلاوت طاعت از دل او برود ☆ و گفت نافع

ترین خوف آن بود که اندوه ترا دائم کند بر آنچه فوت شده است ترا از عمر در غفلت وفکرت رالازم تو گرداند در بقیت عمر تو ✡ و گفت رجا سه گونه است مردی بود که نیکی کند وامید دارد که قبول کند و یکی بود زشتی کند و توبه کند و امید دارد که بیامرزد و یکی رجا کاذب بود که پیوسته گناه میکند وامید میدارد که خدای اورا بیامرزد ✡ و گفت هر که بدکردار بود خوف او باید که بر رجاء غالب بود ✡ و گفت اخلاص درعمل سخت تر ازعمل وعمل خود چنانست که عاجز می آیند از گزاردن آن تا باخلاص چه رسد ✡ و گفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جمله احوال از صدق وصدق مستغنی است ازجمله احوال وهر که بصدق بود در آن چه میان او و میان خدای بحقیقت هست مطلع گردد برخزائن غیب وامین گردد در آسمانها و زمینها واگر توانی که هیچ کس برتو سبقت نگیرد در کار خداوند خویش چنان کن و تا توانی برخداوند خویش هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها به والسلام

ذکر جنید بغدادی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتع انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم بود وامام الائمه جهان ودرفنون علم کامل ودر اصول و فروع مفتی و درمعاملات وریاضات و کرامات و کلمات لطیف واشارات عالی برجمله سبقت داشت واز اول حال تا آخر روزگار پسندیده بود ومقبول ومحمود همه فرقت بود وجمله برامامت او متفق بودند وسخن اودر طریقت حجت است وبهمه زبانها ستوده وهیچکس برظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهادن بخلاف سنت واعتراض نتوانست کرد مگر کسی کوربود ومقتد ای اهل تصوف بود و اورا سید الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده اند و اعبدالمشایخ نوشته اند وطاوس العلماء وسلطان المحققین درشریعت وحقیقت باقصی الغایه بود ودر زهد وعشق بی نظیر ودر طریقت مجتهد وبیشتر از مشایخ بغداد در عصراو وبعدازوی مذهب اوداشته اند وطریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند ومعروف ترین طریقی که درطریقت ومشهورترین مذهبی مذهب جنید است ودر وقت او مرجع مشایخ او بود و اورا تصانیف عالی است در اشارات وحقایق ومعانی واول کسی که علم اشارت منتشر کرد او بودو باچنین روزگار بارها دشمنان وحاسدان بکفر وزندقه او گواهی دادند وصحبت محاسبی یافته بودوخواهر

زاده **سری** بود ومرید او روزی ازسری پرسیدند که هیچ مرید را درجه ازدرجۀ پیر بلند تر باشد گفت باشد وبرهان آن ظاهر است **جنید** را درجه بالای درجه من است و**جنید** همه درد وشوق بود و در شیوه معرفت و کشف توحید شأنی رفیع داشته است ودر مجاهده ومشاهده وفقر آیتی بود تااز او می آرند که باآن عظمت که **سهل تستری** داشت **جنید** گفت که سهل صاحب آیات و سباق غایات بود ولکن دل نداشته است یعنی مَلَك صفت بوده است مَلِك صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همه درد وعبادت بود یعنی درد گیتی کاری دیگرست وایشان دانند که چه میگویند مارابنقل کاراست وما رانرسد کسی رابر کسی ازایشان فضل نهادن وابتداء حال او آن بود که از کودکی باز دزد زده بود وطلب کار وباادب فراست وفکرت بود وتیز فهمی عجب بودیك روزازدبیرستان بخانه آمد پدررا دیدگریان گفت چه بوده است گفت امروز چیزی از زکوة پیش خال تو برده ام **سری** قبول نکرد می گریم که عمر خود در این پنج درم بسر برده ام و این خود هیچ دوستی را از دوستان خدای نمی شاید **جنید** گفت بمن ده تا بدو دهم وبستاند باوداد **جنید** روان شد ودر خانه خال بزد ودر بکوفت گفتند کیست گفت **جنید** در بگشائید واین فریضۀ زکوة بستان **سری** گفت نمی ستانم گفت بدان خدای که باتو این فضل وباپدرم آن عدل کرد که بستانی **سری** گفت ای جنید بامن چه فضل کرد وبا اوچه عدل **جنید** گفت باتو آن فضل کرده است که ترا درویشی داد وباپدرم آن عدل کرده است که اورا بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی واگر خواهی ردکنی او اگر خواهد واگر نخواهد زکوة مال بمستحق باید رسانید **سری** را این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنکه این زکوة قبول کنم تراقبول کردم دربگشاد وآن زکوة بستدواورا در دل خود جای داد ☆ و**جنید** هفت ساله بود که **سری** اورا بحج برد ودر مسجد حرام مسئله شکر می رفت درمیان چهارصد پیر چهارصدقول بگفتند در شرح بیان شکرهر کسی قولی **سری** با **جنید** گفت تونیز چیزی گوی گفت شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت دروی عاصی نشوی ونعمت او را سرمایه معصیت نسازی چون **جنید** این بگفت هر چهار صد پیر گفتند **احسنت یاقرة عین الصدقین** وهمه اتفاق کردند که بهتر ازاین نتوان گفت تا **سری** گفت یاغلام زود باشد که حظ تو از خدای زبان تو بود **جنید** گفت من بدین می گریستم که **سری** گفت پس **سری** گفت این از کجا آوردی گفتم ازمجالست توپس ببغداد آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بدکان شدی وپردۀ فرو گذاشتی

وچهار صد رکعت نماز کردی مدتی برآمد دکان رها کرد وخانهٔ بوددردهلیزخانه سری در آنجا نشست وبپاسبانی دل مشغول شد وسجاده در عین مراقبت باز کشید تاهیچ چیز دون حق برخاطر او گذر نکرد وچهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن بگذاردی وبرپای بایستادی وتا صبح الله میگفتی و هم بدان وضو نماز صبح بگزاردی گفت چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در ساعت هاتفی آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که زنار گوشهٔ تو بتو نمایم چون این بشنیدم گفتم خداوندا جنید را چه گناه ندا آمد که گناهی بیش ازاین میخواهی که توهستی جنید آه کرد وسر در کشید وگفت من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب پس جنید در آن خانه بنشست وهمه شب الله الله میگفت زبان در کار او دراز کردند وحکایت او باخلیفه گفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او درفتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت بسه هزار دینار خریده وبجمال او کس نبود وخلیفه عاشق او بود بفرمود تا اورا بلباس فاخر وجواهر نفیس بیاراستند واورا گفتند بفلان جای پیش جنید رو وروی بگشای وخود را وجواهر وجامه بروی عرضه کن وبگوی که من مال بسیار دارم ودلم از کار جهان گرفته است آمده ام تامرا بخواهی تا درصحبت تو روی در طاعت آرم که دلم بر هیچکس قرار نمی گیرد الا بتو و خودرا بروی عرضه کن وحجاب بردار ودر این باب جدی بلیغ نمای پس خادم باوی روان کردند کنیزك باخادم پیش شیخ آمد وآنچه تقریر کرده بودند باضعاف آن به جای آورد جنید را بی اختیار چشم بروی افتاد و خاموش شد وهیچ جواب نداد و کنیزك آن حکایت مکرر میکرد جنید سر درپیش افکند پس سر برآورد و گفت آه ودر کنیزك دمید درحال بیفتاد وبمرد خادم برفت وباخلیفه بگفت که حال چنین بود خلیفه را آتش درجان افتاد وپشیمان شد و گفت هر که با مردان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست وپیش جنید رفت و گفت چنین کس را پیش خود نتواند خواند پس جنید را گفت ای شیخ آخر دلت بار داد که چنان صورتی را بسوختی جنید گفت ای امیر المؤمنین ترا شفقت برمؤمنان چنین است که خواستی تاریاضت وبی خوابی وجان کندن چهل ساله مرا بباد بردهی من خود در میانه کیم مکن تا نکنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت وآواز او بهمه عالم رسید ودر هرچه اورا امتحان کردند هزار چندان بود و در سخن آمد وقتی با مردمان گفت که بامردمان سخن

نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که بشاید که تو خلق را بخدای خوانی و گفت دویست پیر راخدمت کردم که پیش ازهفت از ایشان اقتدار انشایست؛ و گفت ما این تصوف به قیل وقال نگرفتیم وبجنك و کار زار بدست نیاورده ایم اما از سر گرسنگی و بیخوابی یافته ایم ودست داشتن از دنیا وبریدن از آنچه دوست داشته ایم ودرچشم ما آراسته بود ☆ و گفت این راه را کسی باید که کتاب خدای بردست راست گرفته باشد وسنت مصطفی صلی الله علیه وسلم بردست چپ و درروشنائی این دوشمع می رود تانه در مغاك شبهت افتد و نه درظلمت بدعت☆ و گفت شیخ مادر اصول وفروع وبلا کشیدن علی مرتضی است رضی الله عنه که مرتضی بپرداختن حربها ازوچیزها حکایت کردندی که هیچ کس طاقت شنیدن آن ندارد که خداوند تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود☆ و گفت اگر مرتضی این یك سخن بکرامت نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی وآن سخن آنست که از مرتضی سؤال کردند که خدای را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا گردانید مرا بخود که او خداوندی است که شبه ا ونتواند بود وهیچ صورتی واورا درنتوان یافت بهیچ وجهی واوراقیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکی است دردوری خویش ودوری است درنزدیکی خویش بالای همه چیزها است ونتوان گفت که تحت اوچیزیست واو نیست چون چیزی ونیست از چیزی ونیست در چیزی و نیست بچیزی سبحان آن خدائی که او چنین است وچنین نیست هیچ چیز غیر او واگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی برآید فهم من فهم و گفت ده هزار مرید صادق راباجنید در نهج صدق کشیدند وبرمعرفت همه را بدریای قهر فروبردند تاابو القاسم جنید رابرسر آوردند و ازماه خورشید فلك ارادت ساختند ☆ و گفت اگرمن هزار سال بزیم اعمال یك ذره کم نکنم مگر که مرا از آن بازدارند☆ و گفت بگناه اولین وآخرین من ماخوذم که ابو القاسم رااز عهدهٔ نقیر وقطمیر همه بیرون میباید آمد واین نشان کلیت بودچون کسی خودرا کل بیند وخلایق بمثابت اعضا خود بیند وبمقام المؤمنون کنفس واحدهٔ برسد سخنش این بود که ما اوذی نبی مثل ما اوذیت ☆ و گفت روزگار چنان گذاشتم که اهل آسمان وزمین برمن گریستند بازچنان شدم که من برغیبت ایشان می گریستم اکنون چنان شدم که من نه ازایشان خبر دارم ونه از خودو گفت سی سال بر در دل نشستم به پاسبانی ودل را نگاه داشتم تاده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که من نه ازدل خبر دارم ونه ازمن دل خبر دارد ☆و گفت خدای تعالی سی سال بزبان جنید با جنید سخن گفت وجنید درمیان نه وخلق راخبر نه☆ و گفت بیست سال برحواشی آن علم

سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند ودل را از ادراك محروم گردانیده و گفت خوف مرا منقبض میگرداند ورجاء مرا منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فناء من بود وهرگاه که منبسط شوم برجاء مرا بمن باز دهند ✿ و گفت اگر فردا مراخدای گوید که مرا ببین نه بینم گویم چشم در دوستی غیر بودو بیگانه وغیرت وغیریت مرا از دیدار باز میدارد که در دنیا بی واسطه چشم میدیدم ✿ و گفت تابدانستم که ان الکلام فی الفؤاد سی ساله نماز قضا کردم ✿ و گفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه دنیاوی در آمدی آن نمازرا قضا کردمی واگر بهشت و آخرت در آمدی سجدهٔ سهو کردمی ✿ یك روز اصحاب را گفت اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه دور کعت فاضل تر ازنشستن باشما بودی هرگز باشما ننشستمی ✿ نقلست که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران در آمدندی با ایشان روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت بابرادران کم از فضل روزه نبود ✿ نقلست که میان جنید وابو بکر کسائی هزار مسئله مراسلت بودچون کسائی وفات کرد فرمود که این مسائل بدست کس مدهید و با من درخاك نهید جنید گفت من چنان دوست میدارم که آن مسائل بدست خلق نیفتد ✿ نقلست که جنید جامه برسم علما پوشیدی اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع درپوشی گفت اگربدانمی که بمرقع کاری برآمدی از آهن وآتش لباسی سازمی ودرپوشمی ولکن بهرساعت درباطن ماند ا میکنند که لیس الاعتبار بالخرقه انما الاعتبار بالحرقه چون سخن جنید عظیم شد سری سقطی گفت ترا وعظ باید گفت جنید متردد شد و رغبت نمی کرد ومی گفت باوجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دید که گفت سخن گوی با مداد بر خاست تا پاسی میگوید سری را دیدم بردر ایستاده گفت دربند آن بودی که دیگران بگویند که سخن گوی اکنون باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمی گردانیده اندچون بگفتار مرید ان نگفتی وبشفاعت مشایخ بغداد نگفتی و من بگفتم و نگفتی اکنون چون پیغمبر علیه السلام فرمود بباید گفت جنید اجابت کردو استغفار کرد سری را گفت تو چه دانستی که من پیغمبررا بخواب دیدم سری گفت من خدایرا بخواب دیدم فرمود که رسول را فرستادم تاجنید را بگوید تابر منبر سخن گوید جنید گفت بگویم بشرط آنکه ازچهل تن زیادت نبودروزی مجلس گفت

چهل تن حاضر بودند هژده تن جان بدادند وبیست ودو بیهوش شدند و ایشان‌را بر گردن نهادند وبخانها بردند و روزی در جامع مجلس میگفت و غلامی ترسا در آمد چنانکه کس ندانست که او ترسا است و گفت ایها‌الشیخ قول پیغامبر است اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله بپرهیزید ازفراست مومن که او بنور خدای می‌نگرد جنید گفت قول آنست که‌مسلمان شوی وزنار ببری که‌وقت مسلمانی است ودرحال مسلمان شد خلق غلو کردند چون مجلسی چند گفت ترك کرد و در خانه متواری‌شد هرچنددرخواست کردنداجابت نکرد گفت مرا خوش میاید خود را هلاك نتوانم کرد بعداز آن بمدتی برمنبر شد و سخن آغاز کرد بی آنکه گفتند پس سوال کردند که‌دراین‌چه حکمت بود گفت درحدیث یافتم که رسول‌علیه‌السلام فرمو ده است که‌درآخرالزمان‌زعیم قوم آنکس‌بود که‌بترین‌ایشان‌بودوایشانراوعظ گوید و من خود را بترین خلق میدانم برای سخن پیغامبر علیه السلام می گویم تاسخن او را خلاف نکرده باشم ☆ ویکی ازو پرسید که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال درآن‌درجه بشب بریك قدم‌مجاهده‌ایستاده بوده یعنی بر آستانه سری سقطی☆ نقلست که گفت یکروز دلم گم شده بود گفتم الهی دل من باز ده ندائی شنیدم که یاجنید مادل بدان ربوده ایم تاما بابمانی تو باز میخواهی که با غیرمابمانی ☆ نقلست که چون حسین منصور حلاج در غلبه حالت ازعمروبن‌عثمان‌مکی تبرا کرد پیش جنید آمد جنید گفت بچه آمدهٔ چنان‌نباید که‌باسهل‌تستری‌وعمروبن‌عثمان‌مکی کردی‌حسین گفت صحو وسکردوصفت اند بنده‌را پیوسته‌بنده‌و ازخداوند خود باو صاف وی فانی نشود جنید گفت ای ابن منصور خطا کردی درصحو وسکر ازآن خلاف نیست که صحو عبارت است از صحت حال باحق واین‌در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای‌پسر منصور در کلام تو فضولی بسیار می بینم و عبارات بی معنی ☆ نقلست که جنید گفت جوانی‌را دیدم در بادیه زیر در خت مغیلان گفتم چه نشانده است ترا گفت حالی داشتم اینجا کم شد ملازمت کرده‌ام تا باز یابم گفت بحج رفتم چون باز گشتم همچنان نشسته بود گفتم سبب ملازمت چیست گفت آنچه‌میجستم‌اینجا باز یافتم لاجرم این جارا ملازمت کردم‌جنید گفت ندانم که‌کدام حال شریفترازآن دو حال‌ملازمت کردن درطلب حال یا ملازمت در یافت حال ☆ نقلست که شبلی گفت اگر حق تعالی مرا درقیامت مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار

کنم از آنکه بهشت مرادمنست ودوزخ مراددوست هر که اختیار خود بر اختیار دوست گزیند نشان محبت نباشد جنید را ازاین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند که اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را باختیار چه کار هر جا که فرستی بروم و هر جا که بداری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی ✿ نقلست که یك روز کسی پیش جنید آمد و گفت ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی میطلبی که مدتی است تا من می طلبم و میخواهم که باحق تعالی یك نفس حاضر شوم نیافتم این ساعت بتو حاضر چون توانم شد ✿ نقلست که رو پیش رویم گفت در بادیه میرفتم عجوزهٔ را دیدم عصا در دست و میان بسته گفت چون ببغداد رسی جنید را بگوی که شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوام چون رسالت گزار دم جنید گفت که معاذالله کی ما حدیث او میگوئیم در پیش و خلق او اما حدیث خلق او میگوئیم در پیش او که از و حدیث نتوان کرد ✿ نقلست که یکی از بزرگان رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم بخواب دید نشسته و جنید حاضر یکی فتوی در آورد پیغامبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود که بجنید ده تا جواب گوید گفت یارسول الله در حضور تو چون بدیگری دهند گفت چندانکه انبیارا بهمهٔ امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات است ✿ جعفر بن نصیر گوید جنید درمی بمن داد که انجیر و زیری بستان خریدم نماز شام چون روزه گشاد یك انجیر در دهن نهاد و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت که هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی را که برای ما برخود حرام کردهٔ باز گرد آن میگردی و این بیت بگفت.

شعر

نون الهوان من الهوی مسروقة ✿ وصریع کل هوی صریع هوان

✿ نقلست که یکبار رنجور شدم گفت اللهم اشفنی هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چه کار داری تودر میان میای و بدانچه فرموده اند مشغول باش و بر آنچه مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار ✿ نقلست که یکبار بعیادت درویشی رفت درویش می نالید گفت از که می نالی درویش دم در کشید گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد بر آورد و گفت نه سامان نالیدن است و نه قوت صبر کردن ✿ نقلست که یکبار جنید را پای درد کرد فاتحه خواند و بر پای دمید هاتفی آواز

داد که شرم نداری که کلام مادر حق نفس خود صرف کنی ✿ نقلست که یکبار چشمش درد کرد طبیب گفت اگر چشمت بکار است آب مرسان چون طبیب برفت وضو ساخت و نماز کرد و بخواب فرو شد چون بیدار شد چشمش نیك شده بود آوازی شنید که جنید دررضاء ماترك چشم کرد اگر بدان عزم دوزخیان را از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد چشم اونیك دید گفت چه کردی گفت وضوء نماز طبیب ترسا بود درحال ایمان آورد و گفت این علاج خالق است نه علاج مخلوق و درد چشم مرا بود نه ترا وطبیب تو بودی نه من ✿ نقلست که بزرگی پیش جنید میآمد ابلیس رادید که ازپیش او می گریخت چون در پیش جنید آمد اورا دید گرم شده و خشم بروی پدید آمده ویکی رامی رنجانید گفت یاشیخ من شنیده ام که ابلیس رابیشتر آن وقت دست بود بر فرزند آدم که او درخشم شود تو این ساعت در خشمی وابلیس را دیدم که از تو می گریخت جنید گفت نشنیدهٔ و ندانی که ما بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت خشم دیگران بحظ نفس خود بود و اگرنه آن بودی که حق تعالی فرموده است که **اعوذ بالله من الشیطان الرجیم** گویند من هرگز استعاذت نخواستمی ✿ نقلست که گفت خواستم تا ابلیس رابه بینم بر در مسجد ایستاده بودم پیری دیدم که از دور میآمد چون او را بدیدم وحشتی درمن پدید آمد گفتم تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم یا ملعون چه چیز تورا ازسجده آدم باز داشت گفت یا جنید ترا چه صورت می بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم درسخن او بسرم ندا آمد که بگوی که دروغ میگوئی که اگر تو بنده بودتی امر اورا منقاد بودی واز امر او بیرون نیامدتی و بنهی تقرب نکردی ابلیس چون این بشنید بانگی کرد و گفت ای جنید بالله که مرا سوختی و ناپدید شد ✿ نقلست که شبلی روزی گفت **لاحول ولا قوة الا بالله** جنید گفت این گفتار تنك دلان است وتنك دلی ازدست داشتن رضا بود بقضا ✿ یکی پیش جنید گفت که برادران دین دراین روزگار عزیز شده اند ونایافت جنید گفت اگر کسی میطلبی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی این جنس برادران بسیاراند پیش من ✿ نقلست که شبی بامریدی در راه میرفت سگی بانك کرد جنید گفت لبیك لبیك مرید گفت این چه حال است گفت قوه ودمدمه سك از قهر حق تعالی دیدم وآواز ازقدرت حقتعالی شنیدم وسك را در میان ندیدم لاجرم لبیك جواب

دادم ☆نقلست که یک روز زار میگریست سئوال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلای او اژ دهائی گردد اول کسی من باشم که خود را لقمه او سازم و با این همه عمری گذاشتم درطلب بلا وهنوز بامن میگویند که ترا چندان بندگی نیست که به بلای ما ارزد ☆ گفتند **ابوسعید خراز** را بوقت نزع تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر ازشوق او جان ببریدی گفتند این چه مقام بود گفت غایت محبت واین مقامی عزیز است که جمله عقول را مستغرق گرداند وجمله نفوس را فراموش کند واین عالی ترین مقامی است علم معرفت را دراین وقت مقامی نبود که بنده به جائی برسد که داند که خدای اورا دوست میدارد لاجرم این بنده گوید که بحق من برتو وبجاه من نزد تو و نیز گوید که بدوستی تو مرا بس گفت این قومی باشند که برخدای ناز کنند وانس بدو گیرند ومیان ایشان وخدای حشمت بر خاسته بود و ایشان سخن هائی گویند که نزدیك عامه شنیع باشد ☆ و **جنید** گفت شبی بخواب دیدم که بحضرت خداوند ایستاده بودم مرا فرمود که این سخنان تو از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که صدقت راست میگوئی ☆ نقل است که **ابن شریح** بمجلس **جنید** بگذشت گفتند آنچه **جنید** میگوید بعلم بازمیخواند گفت آن نمیدانم ولیکن این میدانم که سخن اورا صوتی است که گوئی حق میراند برزبان او چنانکه ☆ نقلست که **جنید** چون در توحید سخن گفتی هربار بعبارت دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان نرسیدی روزی شبلی در مجلس **جنید** گفت الله **جنید** گفت اگر خدای غایب ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است واگر حاضر است درمشاهده حاضر نام اوبردن ترك حرمت است ☆ وروزی سخن میگفت یکی بر خاست و گفت درسخن تو نمیرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه گفت نهادم ونمی رسم گفت سر زیر پای آر اگر نرسی جرم از من دان ویکی در مجلس **جنید** را بسی مدح گفت **جنید** گفت این که تو میگوئی مرا هیچ نیست توذکر خدایرا میکنی وثناء اورا میگوئی ☆ نقلست که یکی درمجلس او برخاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آن وقت که اودل بود ویکی پانصد دینار پیش **جنید** آورد **جنید** گفت بغیر از این چیزی دیگر داری گفت بسیار گفت دیگرت می باید گفت باید گفت بردار تو بدین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا نمی باید ☆ نقلست که جنید از جامع بیرون آمد بعداز نماز خلق بسیار دید **جنید** روی باصحاب کرد

و گفت اینهمه حشو بهشت اندا ما همنشینی راقومی دیگرند ✡ نقلست که مردی در مجلس جنید برخاست وسؤال کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد تن درست است کسب تواند کرد سؤال چرا میکند واین مذلت برخود چرا می نهد آن شب در خواب دید که طبقی سرپوشیده پیش اونهادند واورا گفتند بخور چون سرپوش برداشت سائل رادید مرده وبرآن طبق نهاده گفت من گوشت مردم نخورم گفتند پس چرا دی میخوردی درمسجد جنید دانست که غیبت کرده است بدل واورا بخاطری بگیرند گفت ازهیبت آن بیدار شدم و طهارت کردم و دو رکعت نماز کردم وبطلب آن درویش بیرون رفتم اورا دیدم برلب دجله واز آن تره ریزه ها که شسته بودندی از سرآب میگرفت و می خورد سربر کرد مرادید که پیش وی میرفتم گفت ای جنید توبه بکردی از آن چه درحق ما اندیشیدی گفتم کردم گفت برو اکنون وهو الذی یقبل التوبة عن عباده واین نوبت خاطر نگهدار ✡ نقلست که گفت اخلاص از حجامی آموختم وقتی بمکه بودم حجامی موی خواجه راست میکرد گفتم از برای خدای موی من توانی ستردن گفت توانم وچشم برآب کرد وخواجه را رها کرد تمام ناشده و گفت برخیز که چون حدیث خدای آمد همه درباقی شد مرا بنشاند وبوسه بر سرم داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد در آنجا قراضهٔ چند و گفت این را بحاجت خود صرف کن. باخود نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای او مروت کنم بسی بر نیامد که ازبصره سرهٔ زربرسید پیش او بردم گفت چیست گفت نیت کرده بودم که هرفتوحی را که اول بیاید بتودهم این آمده است گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای موی من باز کن پس مرا چیزی دهی کرا دیدی که از برای خدای کاری کرد و برآن مزدی گرفت ✡ و گفت وقتی درشبی بنماز مشغول بودم هرچند جهد کردم نفس من دریك سجده بامن موافقت نکرد وهیچ تفکر نیز نتوانستم کرد دلتنك شدم و خواستم که از خانه بیرون آیم چون دربگشادم جوانی دیدم گلیمی پوشیده وبردر سرای سر درکشیده چون مرا دید گفت تا این ساعت درانتظار تو بودم گفتم پس تو بودهٔ که مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده چگوئی درنفس که هرگز درداو داروی او گردد یانه گفتم گردد چون مخالفت هواء خود کند چون این بگفتم بگریبان خود فرونگریست و گفت ای نفس چندین بار ازمن همین جواب شنیدی اکنون از جنید بشنو برخاست وبرفت وندانستم که از کجا آمده بود و کجا شد ✡ جنید گفت یونس

چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز باز ایستاد که پشتش دوتا شد ☼ و گفت بعزت تو که اگر میان من وخدمت تو دریائی از آتش بود وراه بر آنجا باشد من در آیم از غایت اشتیاق که بحضرت تو دارم ☼ نقلست که علی سهل نامه نوشت جنید که خواب غفلت است و قرار چنان باید که محب را خواب و قرار نباشد که اگر بخسبد از مقصود باز ماند واز خود و وقت خود غافل بود چنانکه حق تعالی بداوود پیغامبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد چون شب در آمد بخفت واز دوستی من برداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معامله است در راه حق وخواب ما فعل حق است بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بما بهتر از آن بود که باختیار ما بود از مابحق و النوم موهبة من الله علی المحبین آن عطائی بود از حق تعالی بر دوستان وعجب از جنید آنست که او صاحب صحو بود ودراین نامه تربیت اهل سکر میکند تواند بود که آنجا آن حدیث خواهد که نوم اهل الغفلة عبادة یا آن میخواهد که تنام عینای ولا ینام قلبی ☼ نقلست که دربغداد دزدی را آویخته بودند جنید برفت وپای او بوسه داد ازوسؤال کردند گفت هزار رحمت بروی باد که در کار خود مرد بوده است وچنان این کار رابکمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است ☼ نقلست که شبی دزدی بخانه جنید رفت جز پیراهنی نیافت برداشت وبرفت روزدیگر شیخ دربازار میگذشت پیراهن خود دید بدست دلالی که می فروخت خریدار میگفت آشنائی خواهم تا گواهی دهد که از آن تست تابخرم جنید برفت و گفت من گواهی دهم که از آن اوست تابخرید ☼ نقلست که پیرزنی پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب است دعائی کن تا باز آید گفت صبر کن پیرزن برفت وروزی چند صبر کرد وباز آمد شیخ گفت صبر کن تاچند نوبت صبر فرمود روزی پیرزن بیامدو گفت هیچ صبرم نمانده است خدایرا دعا کن جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آمده است که حق تعالی فرموده است امن یجیب المضطر اذا دعاه پس دعا کرد پیر زن چون باز خانه شد پسر آمده بود ☼ نقلست که یکی پیش جنید شکایت کرد از گرسنگی و برهنگی جنید گفت بروایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکس ندهد که تشنیع زند وجهانرا پراز شکایت کند بصدیقان ودوستان خود دهد تو شکایت مکن ☼ نقلست که جنید با اصحاب نشسته بود دنیا داری در آمد و درویشی را بخواند وباخود ببرد بعداز ساعتی بیامد زنبیلی برسر درویشی نهاده دروی طعام جنید

چون آن‌بدید دروی غیرت کار کرد فرمود تاآن زنبیل برروی‌آن دنیا دار باز زدند گفت درویشی‌می‌بایست تا حمالی کند آنگاه گفت‌اگر درویشانرا نعمت نیست همت است واگر دنیا نیست آخرت است ☆ نقلست که یکی از توانگران صدقه خودجز بصوفیان ندادی گفتی ایشان قومی اند که ایشان‌را چون حاجتی باشد همت ایشان پراکنده شودواز حق‌تعالی بازمانند ومن یك دل را که‌بحضرت خدای‌برم ودوستر دارم از هزار دل که‌همت اودنیا بود این‌سخن با جنید گفتند گفت این‌سخن دوستی‌است از دوستان خدای پس چنان‌افتاد که آنمرد مفلس شد بجهت آنکه هرچه در ویشان خریدندی بها نگرفتی جنید مالی بدو داد و گفت تو مردرا تجارت زیان ندارد☆نقل است که‌جنید مریدی داشت که‌مالی بسیار درراه شیخ ساخته بود واوراهیچ نمانده بود الاخانه گفت یاشیخ چه کنم گفت بفروش وزربیار تا کارت انجام دهد برفت و بفروخت شیخ گفت آن زر دردجله اندازوبرفت ودردجله انداخت‌و بخدمت شیخ شد اورا براندوخودرا بیگانه ساخت‌وگفت ازمن‌بازگرد هرچند میآمد می‌راندیعنی تا خود بینی نکند که من چندین زر درباخته ام تا آنگاه که راهش انجام گرفت ☆ نقلست که‌جوانی را در مجلس جنید حالتی ظاهر شد توبه کرد و هرچه داشت بغارت دادوحق دیگران بداد و هزار دینار برداشت تا پیش جنید برد گفتند حضرت اوحضرت‌دنیا نیست آن‌حضرت را آلوده نتوانی کردبرلب دجله نشست ویك یك‌دینار آب در دجله میانداخت تا هیچ نماند برخاست و بخانقاه شد جنید چون او را بدید گفت قدمی که‌یکبار باید نهاد بهزار بار نهی برو که مارا نشائی از دلت برنیامد که به‌یکباردرآب‌انداختی دراین راه نیز اگر همچنین آنچه کنی بحساب‌خواهی کرد بهیچ جای نرسی باز گرد وبه‌بازارشو که‌حساب و صرفه دیدن در بازار راست آید نقلست که‌مریدی را صورت‌بست که‌بدرجه کمال‌رسیدم‌وتنها بودن‌مرا بهتربوددرگوشهٔ رفت ومدتی بنشست تاچنان شد که‌هرشب‌شتری‌بیاوردندی و گفتندی که ترا ببهشت می بریم واو برآن شتر نشستی ومی رفتی تاجائی رسیدی خوش وخرم و قومی با صورت زیبا و طعامهاء پاکیزه و آب روان وتاسحر آنجا بودی آنگاه بخواب‌درشدی خودرا درصومعه خود یافتی تارعونت دروی ظاهر شد وپنداری عظیم دروی سربرزد وبدعوی‌پدید آمد و گفت مرا هرشبی‌به‌بهشت‌می‌برنداین سخن بجنید رسید برخاست وبصومعه اوشد اورا دید باتکبری‌تمام حال پرسیدهمه‌باشیخ بگفت شیخ گفت‌امشب

چون ترا آنجا برند سه بار بگوی لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب درآمد اورامی‌بردند او بدل انکار شیخ میکرد چون بدان موضع رسید تجربه‌را گفت لاحول ولا قوة آن قوم بجملگی بخود شبیدند و برفتند و او خود را در مزبلهٔ یافت استخوان در پیش نهاده بر خطا خود واقف شد و توبه کرد و بصحبت شیخ بپوست وبدانست که مرید را تنها بودن زهر است ✿ نقلست که جنید سخن میگفت مریدی نعره بزد شیخ اورا از آن منع کرد و گفت اگر یك بار دیگر نعره زنی ترا مهجور گردانم پس شیخ باز سر سخن شد آن مرید خودرا نگاه میداشت تا حال بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاك شد برفتند اورا دیدند میان دلق خاکستر شده ✿ نقلست که از مریدی ترك ادبی مگر در وجود آمد سفر کرد و بمجلس شونیزیه بنشست جنید را روزی گذر بانجا افتاد در وی نگریست آن مرید درحال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد از هر قطرهٔ نقش الله پدیدمی آمد جنید گفت جلوه گری میکنی یعنی بمقام ذکر رسیدم که همه کودکان باتو در ذکر برابرند مردمی باید که بمذکور رسد این سخن برجان او آمد درحال وفات کرد دفن کردند بعد از مدتی که بخواب دیدند پرسیدند که چون یافتی خودرا گفت سالهاء درازاست تامی روم اکنون بسر کفر خود رسیدم و کفر خود را می بینم ودین دور دور است این همه پنداشتها مکر بوده‌است ✿ نقل است که جنید را در بصره مریدی بود در خلوت مگر روزی اندیشه گناهی کرد و در آینهٔ نگاه کرد وروی خود سیاه دید متحیر شد وهر حیلت که کرد سود نداشت از شرم روی بکس ننمود تا سه‌روز برآمد باره باره آن سیاهی کم میشد ناگاه یکی دربزد گفت کیست گفت نامه آورده‌ام از جنید نامه برخواند نوشته بود که‌چرا در حضرت عزت باادب نباشی سه شبانه روز است تا مرا گازری می باید کرد تاسیاهی رویت به‌سپیدی بدل شود ✿ نقلست که جنید را مریدی بود مگر روزی نکتهٔ بروی گرفتند از خجالت برفت وبخانقاه نیامد تایك روز جنید بااصحاب در بازار میگذشت نظرش بدان مرید افتاد مریدازشرم بگریخت جنیداصحاب را باز گردانیدو گفت مارا مرغی ازدام نفور شده‌است وبر عقب او برفت مرید باز نگریست شیخ را دید که‌می آمد گام گرم کرد و می رفت تا بجائی رسید که راه نبود روی بر دیوار نهاد از شرم ناگاه شیخ بدو رسید مرید گفت کجا میائی شیخ گفت جائی که مرید را پیشانی در دیوار آید شیخ آنجا بکار آید پس اورا باخانقاه‌برد مریدبقدمهاء شیخ افتادواستغفار

کرد چون خلق آن حال بدیدند رقتی در خلق پدید آمد و بسیار کس توبه کردند ☆ نقلست که جنید با مریدی به‌بادیه فرو شد و گوشه جیب‌مرید پاره بود آفتاب‌بر گردن‌اومی‌تافت‌تابسوخت‌وخون ازوی‌روان شد‌بر‌زبان‌مرید برفت که امروز روزی گرمست شیخ بهیبت در وی نگرست و گفت برو که تواهل صحبت نیستی و او را مهجور گردانید ☆ نقلست که‌مریدی داشت که اورا ازهمه عزیزتر می‌داشت دیگرانرا غیرت آمد شیخ بفراست بدانست گفت ادب و فهم او ازهمه زیادت است ما را نظر بر آنست امتحان کنیم تا شما را معلوم شود فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت هر مرید یکی را بردارید وجائی که کس شمارا نه بیند بکشید و بیارید همه برفتند وبکشتند وباز آمدند الا آن مرید‌که مرغ زنده باز آوردشیخ پرسید که‌چرانکشتی گفت‌از آن که‌شیخ‌فرموده بود که‌جائی‌باید که کس‌نبیندو‌من‌هرجا که‌میرفتم حق‌تعالی میدیدشیخ گفت‌دیدید که فهم‌او‌چگونه‌است وازآن‌دیگران‌چگونه همه‌استغفار کردند ☆ نقلست که او را هشت مرید بود که از خواص او بودند که هر اندیشه که بودی ایشان را کفایت کردیدی‌ایشان‌را درخاطر آمد که مارابجهادمی باید رفتن دیگرروز جنید خادم را فرمود که‌ساختگی جهاد کن پس شیخ باآن هشت مرید بجهاد رفتند چون‌صف‌بر کشیدندمبارزی‌از کفاردرآمد وهرهشت‌راشهید کردجنید گفت نگاه کردم درهوانه‌هودج‌دیدم‌ایستاده روح‌هریکیرا که شهیدمیشدازمریدان‌درآن‌هودج مینهادند پس یك هودج تهی بماند من گفتم شاید که آن از آن من باشد در صف کارزار شدم آن مبارز که اصحاب را کشته بود درآمد و گفت ای ابوالقسم آن هودج نهم از آن منست تو ببغداد باز رو و پیر قوم باش وایمان برمن‌عرضه کن پس مسلمان‌شد وبهمان تیغ که‌ایشانرا کشته بود هشت کافر دیگر رابکشت پس شهادت یافت جنید گفت جان اورا نیز درآن هودج نهادند وناپدید شدند ☆ نقلست که‌جنید را گفتند سی‌سال است تافلان کس سر از زانو برنگرفته است وطعام وشراب‌نخورده وچهندگان دروی افتاده واورا ازآن خبرنه چگوئی‌درچنین مرد که اودر جمع‌جمع باشد یانه گفت‌بشود انشاالله تعالی ☆ نقلست که سیدی بود که اورا **ناصری** گفتندی قصد حج کرد چون به‌بغداد رسید بزیارت **جنید** رفت وسلام کرد **جنید** پرسید که سید ازکجاست گفت‌از گیلان گفت‌ازفرزندان کیستی گفت از فرزندان**امیرالمومنین علی‌رضی الله عنه** گفت پدرتودوشمشیر می‌زد یکی‌باکافران‌ویکی‌بانفس ای سید که

فرزنداوئی ازاین دو کدام کار فرمائی سید چون این بشنید بسیار بگریست و پیش جنید غلتید گفت ای شیخ حج من اینجابودمرا بخدای‌راه نمای گفت این سینه توحرم خاص خدای است تاتوانی هیچ نامحرم را در حرم خاص راه مده گفت تمام شد ☆

☆ وجنید راکلماتی عالی است گفت فتوت‌بشام است وفصاحت‌بعراق‌وصدق بخر اسان و گفت درین راه قاطعان بسیارند و انواع بر راه سه گونه دام می‌اندازند دام مکر واستد واج ودام قهر ودام لطف واین‌را نهایت نیست اکنون مردی باید تافرق کند میان دامها ☆ و گفت نفس رحمانی ازسر پدیدآیدنفس سینه ودل بمیرد وبرهیچ چیز نگذرد الا که آن چیز را بسوزد واگر همه عرش بود ☆ و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب اونفس بکر اهیت تواند زدوچون عظمت معاینه شوداز نفس زدن منع کنند و چون‌هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زند کافر شود و گفت نفسی که باضطرار ازمردبر آیدجمله حجابهاو کناها که‌میان‌بنده‌وخدای است‌بسوزدو گفت‌صاحب تعظیم رانفس زدن تواند بود و آن نفس زدن ازو گناه بود ونتواند که ازو باز ایستد وصاحب هیبت صاحب حمد است واین نزدیك او گناه بود ونتواند که اینجا نفس زند ☆و گفت خنك آنکس که اورا درهمهٔعمر یك ساعت حضور بوده است ☆و گفت لحظت کفران است وخطرات ایمان واشارت غفران یعنی لحظت اختیار ☆ و گفت بندگان دوقسم‌اند بندگان حق اند وبندگان حقیقت امابندگان حق آنجااند که اعوذ برضاك من سخطك وا ما بندگان حقیقت آنجا اند که اعوذ بك منك والله اعلم و گفت خدای ازبندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم ربوبیت‌هرچه جزانیست حظ‌نفس است ☆ و گفت شریف‌ترین نشستها وبلندترین‌نشستی اینست که بافکرت بود درمیدان توحید ☆ و گفت همه راهها بر خلق بسته‌است‌مگر برراه محمد علیه السلام رود که‌هر که حافظ قر آن نباشدوحدیث پیغامبر ننوشته‌باشد بوی‌اقتدامکنید زیرا که علم‌بکتاب‌وسنت‌بازبسته‌است ☆ و گفت‌میان‌بنده‌وحق چهاردریا است که‌تابنده‌آنر اقطع‌نکند بحق‌نرسدیکی‌دنیاو کشتی‌اوزهراست یکی آدمیان‌و کشتی اودوربودن‌ویکی ابلیس‌است‌و کشتی‌او بغض‌است ویکی‌هوا و کشتی اومخالفت است☆ و گفت‌میان‌هواجس‌نفسانی‌ووساوس‌شیطانی‌فرق آنست که‌نفس‌بچیزی‌الحاح کندوتومنع مکنی واو معاودت میکند اگر چه بعد ازمدتی بود تاوقتی که بمراد خود رسد اما شیطان چون دعوت کند بخلافی اگر تو خلاف آن کنی اوترك آن دعوت کند☆ و

گفت این نفس بدی فرماینده است بهلاك خواند ویاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود ☆ و گفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده کم نکرد و در زلتش ☆ و گفت طاعت علت نیست بر آنچه درازل رفته است ولیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل کار که رفته است درحق طاعت کننده نیکو رفته است ☆ و گفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت ☆ و گفت دل دوستان خدای جای سر خدای است و خدای سر خود دردلی ننهد که دروی دوستی دنیا بود ☆ و گفت اساس آنست که قیام نکنی بمراد نفس ☆ و گفت غافل بودن ازخدای سخت تر از آنکه در آتش شدن ☆ و گفت بحقیقت آزادی نرسی تاازعبودیت برتو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس هرگز باحق الفت نگیرد ☆ و گفت هرکه نفس خودرا بشناخت عبودیت بروی آسان بود ☆ و گفت هرکه نیکو بود رعایت او دایم بود و ولایت او همیشه بود ☆ و گفت هرکرا معاملت برخلاف اشارت بود او مدعی است و کذابست ☆ و گفت هر که گوید اله بی مشاهده این کس دروغ زن است ☆ و گفت هرکه نشناخت خدایرا هرگز شاد نبود ☆ و گفت هر که خواهد که تا دین او بسلامت باشد و تن او آسوده ودل او بعافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانه وحشت است و خردمند آنست که تنهائی اختیار کند ☆ و گفت هرکرا علم بیقین نرسیده است و یقین بخوف وخوف بعمل وعمل بورع وورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از ها لیکن است ☆ و گفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب می رفتند و آن مردان از تشنگی می مردند یقین ایشان فاضلتر و گفت بر عایت حقوق نتوان رسید مگر بحر است قلوب ☆ و گفت اگر جمله دنیا یك کس را بود زیانش را ندارد و اگر سرش شره یك دانه خرما کند زیانش دارد ☆ و گفت اگر توانی که اوانی خانه تو جز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که باهیچ کس شکایت نکند و ترك تقصیر کند در خدمت وتقصیر درتدبیر است و گفت هرگاه که برادران و یاران حاضر شوند نافله بیفتد ☆ و گفت مرید صادق بینیاز بود از علم عالمان ☆ و گفت بدرستی که حق تعالی معامله که با بندگان در آخرت خواهد کرد بر اندازهٔ آن بود که بندگان در اول با او کرده باشند ☆ و گفت بدرستی که خدای تعالی بدل بندگان نزدیك شود بر اندازهٔ آنکه بنده را بخویش قرب بیند ☆ و گفت اگر ترا بحقیقت دانند راه برتو آسان گردانند و اگر مردانه باشی دراول مصائب برتو روشن شود بسی چیز از عجایب ولطایف و الصبر عند الصدمة الاولی و گفت درجمله دلیل بذل مجهود است و نبود کسی خدایرا طلب

کند ببذل مجهود چو کسی که او را طلب کند از طریق خود دو گفت جمله علم علما بدو حروف باز رسیده است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیوة هر که بنفس بود بموت او برفتن جان بود و حیوة هر که بخدای بود او نقل کند از حیوة طبع بحیوة اصل و حیوة بر حقیقت اینست که هر چشمی که بعبرت حق تعالی مشغول نبود نابینا به و هر زبان که بذکر او مستغرق نیست گنگ به و هر گوش که بحق شنیدن مترصد نیست کر به و هر تنی که بخدمت خدای در کار نیست یا نبود مرده به و گفت هر که دست در عمل خود زند قدمش از جای برود و هر که دست در مال زند در اندکی افتد و هر که دست در خدای زند جلیل و بزرگوار شود ✿ و گفت چون حق تعالی بمریدی نیکی خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرایان باز دارد ✿ نقلست که گفت نشاید که مریدانرا چیزی آموزند مگر آنچه در نماز بدان محتاج باشند و فاتحه و قل هو الله احد تمامست و هر مریدی که زن کند وعلم نویسد از وی هیچ نیاید ✿ گفت هر که میان خود و حضرت خدای تو بر طعام نهاده است آنگاه خواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود ✿ و گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرین تر از عسل گردد ✿ و گفت زمین در خشان است از مرقعیان چنانکه آسمان در خشان است از ستارگان ✿ و گفت شما را که درویشان اید بخدای شناسند و از برای خدای اکرام کنند بنگرید تا در خلا باوی چگونه اید و گفت فاضلترین اعمال علم اوقات آموختن است و آن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و نگاه دارنده دین و گفت خواطر چهارست خاطری است از حق که بنده را دعوت کند بانتباه و خاطری از فرشته که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطری از نفس که دعوت کند بآرایش نفس و تنعم بدنیا و خاطری از شیطان که دعوت کند بحقد و حسد و عداوت ✿ و گفت بلا چراغ عارفان است و بیدار کننده مریدان و هلاك کننده غافلان ✿ و گفت همت اشارت خدای است و ارادت اشارت فریشته و خاطر اشارت معرفت و زینت تن اشارت شیطان و شهوات اشارت نفس و لهو اشارت کفر ✿ و گفت خدای تعالی هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگر چه معصیت رود بروی ✿ و گفت هر کرا همت است او بیناست و هر کرا ارادت است او نابینا است ✿ و گفت هیچ شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عمل بیشی نیابد ولکن آن بود که همت صاحب همت بر همت ها سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری در پیش شود ✿ و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت است

که نهایت ریاضت اینست که هر گاه دل خود طالبی ملازم حق بینی ✿ و گفت هر که در موافقت بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که حظ او از خدای فوت شود بچیزی دیگر ✿ و گفت مقامات بشواهد است هر کرا مشاهدت احوال است او رفیق است وهر کرا مشاهده صفات است او اسیر است که رنج اینجا رسد که خودی برجای بود در شبانروزی هزار بارش بباید مرد چون او فانی شد وشهود حق تعالی حاصل گشت امیر شد ✿و گفت سخن انبیاء خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت است از مشاهده ✿و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال اهل احوال خالص شدن افعال ایشان بود هر که را سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود ✿ و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی دروی افکنند و همه نیکوئی ازوی بیرون آید ✿و گفت تصوف ذکر است باجتماع و وجدی است باستماع و عملی است باتباع ✿ و گفت تصوف اصطفاست هر که گزیده شده از ماسوی الله اوصوفی است ✿و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای بود و تسلیم او تسلیم اسمعیل و اندوه او اندوه **داود** و فقر او فقر **عیسی** و صبر او صبر **ایوب** و شوق او شوق **موسی** در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص **محمد** صلی الله علیه و علی وسلم ✿ و گفت تصوف نعتی است که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعت خلق گفت حقیقتش نعت حق است و اسمش نعت خلق ✿ و گفت تصوف آن بود که ترا خداوند از تو بمیراند و بخود زنده کند ✿ و گفت تصوف آن بود که با خدای باشی بی علاقه ✿ و گفت تصوف ذکری است پس وجدی است پس نه اینست و نه آن تا نماند چنانکه نبود ✿ پرسیدند از ذات تصوف گفت برتو باد که ظاهرش بگیری و سر از ذاتش نپرسی که ستم کردن بروی بود ✿ و گفت صوفیان آنانند که قیام ایشان بخداوند است از آنجا که نداند الا او ✿ چنانکه نقلست که جوانی در میان اصحاب **جنید** افتاد و چند روز سر فرو کشید و سر برنیاورد مگر بنماز پس برفت **جنید** مریدی را رابر عقب او بفرستاد که از او سؤال کن صوفی بصفا موصوف است چگونه باید چیزیرا که اورا وصف نیست مرید برفت و پرسید جواب داد که **کن بلا وصف تدرك مالا وصف له** بی وصف باش تا بی وصف را دریابی **جنید** چون این بشنید چند روز در عظمت این سخن فرو شد گفت دریغا که مرغی عظیم بود و ما قدر او ندانستیم ✿ نقلست که گفت عارف را هفتاد و مقام است یکی از آن نا یافت مرادات است از مرادات این جهان ✿و گفت عارف را

حالی از حالی باز ندارد و منزلتی از منزلتی باز ندارد ✡ و گفت عارف آنست که حق تعالی از سر او سخن گوید و او خاموش ✡ و گفت عارف آنست که حق تعالی اورا آمریت دهد که از سر او سخن گوید و او خاموش ✡ و گفت عارف آنست که در جهات می گردد چنانکه هیچ چیز اورا حجاب نکند و باز ندارد ✡ و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خود را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آنست که ایشانرا شناسا گرداند ✡ و گفت معرفت مشغولی است بخدای تعالی ✡ و گفت معرفت مکر خدای است یعنی هر که پندارد که عارف است ممکورست ✡ و گفت معرفت وجود جهل است دروقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف معروف است ✡ و گفت علم چیزی است محیط و معرفت چیزی است محیط پس خدای کجاست و بنده کجا است یعنی علم خدایراست و معرفت بنده را و هر دو محیط است و این محیط از آن است که عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود شرك نماند و تا تو خدای بنده می گوئی شرك می نشیند بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته اند در حقیقت اوست اینجا خدای و بنده کجاست یعنی همه خدای است ✡ و گفت اول علم است پس معرفت است بانکار پس جهود است بانکار پس نفی است پس غرق است پس هلاك و چون پرده بر خیزد همه خداوند حجاب اند و گفت علم آنست که قدر خویش بدانی ✡ و گفت اثبات مکر است و علم باثبات مکر و حرکات غدر است و آنچه موجود است درداخل مکر غدر است ✡ و گفت علم توحید جدا است از وجود او و موجود او مفارق علم است بدو ✡ و گفت بیست سال است تا علم توحید بر نوشته اند و مردمان در حواشی او سخن میگویند ✡ و گفت توحید خدای و دانستن قدم او بود از حدث یعنی دانی که اگر سیل در دریا باشد اما نه دریا باشد ✡ و گفت غایت توحید انکار توحید است یعنی توحید که بدانی انکار کنی که این نه توحیدست ✡ و گفت محبت امانت خدای است ✡ و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض بر خیزد محبت بر خیزد ✡ و گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن که یکی دیگری را گوید ای من و گفت چون محبت درست گردد شرط ادب بیفتد ✡ و گفت حق تعالی حرام گردانیده است محبت بر صاحب علاقت ✡ و گفت محبت افراط میل است بی میل و گفت بمحبت خدای بخدای نتوان رسید تا بجان خویش در راه او سخاوت نکنی ✡ و گفت انس یافتن بوعده ها و اعتماد کردن بر آن حلل است در سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیز ها گویند که نزدیك عام کفر نماید اگر

عام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هرچه گویند ایشان را احتمال کنند و لایق ایشان این بود ☆ و گفت مشاهده غرق است و وجدهلاك ☆ و گفت وجد زنده کننده همه است و مشاهده میراننده همه ☆ و گفت مشاهده اقامت ربوبیت است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تودرمیان هیچ نبینی و گفت معاینه شدن چیزی بایافت ذات آن چیز مشاهده است ☆ و گفت وجدهلاك وجداست ☆ و گفت وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف توئی تست منقطع گردد وآنچه ذات تست در عین پیروزی روی نماید ☆ و گفت قرب بوجد جمع است و غیبت او در بشریت تفرقه ☆ و گفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد برفوت شدن نصیبی که ایشان را از خدای هست وپرسیدند که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایب است وحیا خجلت از حاضر مشاهده و گفت وقت چون فوت شود هرگز نتوان یافت وهیچ چیز عزیزتر از وقت نیست ☆ و گفت اگر صادقی هزار سال روی بحق آرد پس یك لحظه ازحق اعراض کند آنچه درآن لحظه از وفوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده بود یعنی درآن یك لحظه حاصل توانستی کرد آنچه درآن هزار سال حاصل نکردی ودیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع شدن حضور آن یك لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار سال طاعت و حضور جزاء آن بی ادبی نتوان کرد ☆ و گفت هیچ چیز بر اولیاء سخت تر ازنگاه داشت انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیت دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکار و به نیکی اقتدا کردن برسول خدای تعالی ☆ و گفت عبودیت ترك مشغلهاست و مشغول بودن بدانچه اصل فراغت است ☆ و گفت عبودیت ترك کردن این دو نسبت است یکی ساکن شدن درلذت ودوم اعتماد کردن برحرکت چون این هردو گم شد اینجا حق عبودیت گزارده آمد ☆ و گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد ☆ و گفت شکررا علتی است و آن آنست که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با خدای ایستاده باشد بحظ نفس ☆ و گفت حد زهد تهی دست بودن است وخالی بودن از مشغله آن ☆ و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی در مهمترین کاری که از ونجات نیابی مگر بدروغ ☆ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق کند که نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد ☆ و گفت صادق روزی چهل بار ازحالی بحالی بگردد و مرائی چهل سال بریك حال بماند ☆ و گفت علامت فقراء صادق آنست که سؤال نکنند و معارضه

نکنندو اگر کسی با ایشان معارضه کند خاموش شوند ✡ و گفت تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد ✡ و گفت صبر باز داشتن است نفس را با خدای بی آنکه جزع کند ✡ و گفت غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین صبروا وعلی ربهم یتوکلون و گفت صبر فرو خوردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن ✡ و گفت توکل آنست که خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نه بیند ✡ و گفت توکل آنست که خدایرا باشی چنانکه بیش از این که نبودی خدایرا بودی ✡ و گفت بیش از این توکل حقیقت بود امروز علم است ✡ و گفت توکل نه کسب کردن و نه نا کردن لکن سکون دلست بوعده حق تعالی که داده است و گفت یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود ✡ و گفت یقین آنست که عزم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن است که بعلمی که بر گردن تو کرده اند مشغول باشی و بیقین او رزق تو بتو رساند ✡ و گفت فتوت آنست که با درویشان نفار نکنی و با توانگران معارضه نکنی ✡ و گفت جوانمردی آنست که بار خود بر خلق ننهی و آنچه داری بذل کنی ✡ و گفت تواضع آن است که تکبر نکنی بر اهل هردو سرای که مستغنی باشی بحق ✡ و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت ✡ و گفت صحبت با فاسقان نیکو خو دوستر دارم از آنکه با قرای بدخو ✡ و گفت حیا دیدن آلاست و دیدن تقصیر پس از این هر دو حالتی زاید که آنرا حیا گویند ✡ و گفت عنایت بیش از آب و گل بوده است ✡ و گفت حال چیزی است که بدل فرو آید اما دایم نبود ✡ و گفت رضا رفع اختیار است ✡ و گفت رضا آنست که بلارا نعمتی شمری ✡ و گفت فقر دریاء بلاست ✡ و گفت فقر خالی شدن دل است از اشکال ✡ و گفت خوف آنست که بیرون کنی حرام از جوف و ترك عمل گیری بعسی و سوف ✡ و گفت صوم نصفی است از طریقت ✡ و گفت توبه را سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترك معاودت سوم خودرا پاك کردن از مظالم و خصومت ✡ و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور ✡ و گفت مکر آنست که بر آب می رود و بر هوا میرود و همه او را در این تصدیق میکنند و اشارات او را در این تصحیح می کنند این همه مکر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود ✡ پرسیدند که چه حالت است که مرد آرمیده باشد چون سماع شنود

اضطراب دروی پدید آید گفت حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب کرده که الست بربکم همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب شدند چون دراین عالم سماع شنوند در حرکت واضطراب آیند ✿و گفت تصوف صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت ازاخلاق طبیعت وفرومیرانیدن صفات بشریت ودوربودن ازدواعی نفسانی وفرود آمدن برصفات روحانی وبلند شدن بعلوم حقیقی وبکار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت ومتابعت پیغمبر کردن در شریعت ✿ و باز پرسیدند از تصوف گفت عنو تی است که دروی هیچ صلح نبود رویم پرسیدازذات تصوف گفت بر توباد که دور باشی از این سخن تصوف بظاهر میگیرو از ذات وی سؤال مکن پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قائم با خداوند چنانکه ایشان را ندانند الا خدای ✿ پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت تر گفت صوفی رابخل از توحید سئوال کردند گفت معنی آنست که ناچیز شود دروی رسوم ونا پیدا گردد دروی علوم وخدای بود چنانکه بود همیشه و باشد فنا و نقص گرد اوراه نیابد و باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت و صفت خداوند همه عز وقدرت هر که این جدا تواند کرد با آنکه گم شده است موحد است ✿ باز پرسیدنداز توحید گفت یقین است گفتند چگونه گفت آنکه بشناسی که حرکات وسکنات خلق فعل خدای است که کسی راباا و شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی ✿ سئوال کردند ازفنا وبقا گفت بقا حق راست وفنا مادون اورا ✿ گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او از اغراض ✿ سؤال کردند ازمحبت گفت آنکه صفات محبوب بدل صفات محب بنشیند قال رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم فاذا احببته کنت له سمعاً و بصراً ✿ سئوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد ✿ سؤال کردند از تفکر گفت در این چند وجه است تفکری است در آیات خدای وعلامتش آن بود که ازو معرفت زایدو تفکری است در آلاء ونعما خدای که ازو محبت زایدو تفکری است در وعده خدای وعذاب او وازو هیبت زایدو تفکری است درصفات نفس ودر احسان کردن خدای با نفس از و حیا زاید از خدای تعالی و اگر کسی گوید چرا از فکرت در وعده هیبت زاید گویم ازاعتماد بر کرم خدای ازخدای بگریزدو بمعصیت مشغول شود ✿ سئوال

کردند از تحقیق بنده‌درعبودیت گفت چون بنده جمله اشیاء راملك خدای بیندوپدید آمدن جمله از خدای بیندوقیام جمله بخدای بیند ومرجع جمله بخدای بیندچنانکه خدای تبارك وتعالی فرموده است.

فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیئ و الیه ترجعون واین همه اورا محقق بود بصفوت عبودیت رسیده بو د ☆سئوآل کردنداز حقیقت مراقبت گفت حالتی است که مراقبت انتظار می کندآنچه ازوقوع او ترسدلاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شبیخون ترسد نخسبد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر ☆ سئوآل کردند از صادق و صدیق وصدق گفت صدق صفت صادق‌است‌وصادق آنست که چون اورا بینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او و چون معاینه بودبل که خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همهٔ عمرش همچنان یابی و صدیق آنست که پیوسته بود صدق اودر افعال و اقوال و احوال پرسیدند از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هر چه فریضه بودچون نمازو غیر آن‌ونماز که‌فریضه‌است‌فرض‌است‌درسنت‌باخلاص بودن وباخلاص‌بودن‌مغز نماز بود و نمازمغز سنت ☆ وهم‌از اخلاص پرسیدند گفت فنا است از فعل خویش و برداشتن فعل خویش‌دیدن‌ازپیش‌و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق رااز‌معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت می کند ☆ سئوآل کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبت است در هر نفسی ☆ گفتند بلای او چکار کند گفت بوتهٔ است که مرد را بالاید هر که درین بوته بالوده گشت هرگز اورا بلا ننماید ☆ سئوآل کردند ازشفقت بر خلق گفت شفقت‌برخلق آنست که‌بطوع‌بایشان‌دهی‌آنچه‌طلب‌می کنندوباری‌بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارندوسخنی‌نگوئی که‌ندانند ☆ گفتند تنهابودن کی‌درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترادی نوشته اندامروز درس‌تو شود ☆ گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی ☆ گفتند صحبت با که دارم گفت باکسی که هر نیکی که باتو کرده باشد بروی فراموش بود و آنچه بروی بود میگذارد ☆ گفتند هیچ چیز فاضلتر از گریستن هست گفت گریستن بر گریستن ☆ گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی کسان دیگر آزاد بود ☆ گفتند مرید ومراد کیست گفت‌مریددرسیاست‌بود ازعلم‌و مراد در رعایت حق بود زیرا که مرید دونده بود و مراد برنده دونده در برندگی رسد ☆ گفتند راه بخدای چگونه است

گفت دنیارا ترك گیری یافتی و خلاف هوا کردی بحق پیوستی ٭ گفتند تواضع چیست گفت فرو داشتن سر و پهلو بزیر داشتن ٭ گفتند که می گوئی حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت این سه حجاب عام است حجاب خاص سه است دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت ٭ و گفت زلت عالم میل است از حلال بحرام و زلت زاهد میل است از بقا بفنا و زلت عارف میل است از کریم به کرامت ٭ گفتند فرق میان دل مؤمن و منافق چیست گفت دل مؤمن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال بر یك حال بماند ٭ نقلست که جنید را دیدند که می گفت یارب فرداء قیامت مرا نابینا انگیز گفتند این چه دعاست گفت از آنکه تاکسی را که ترا نبینند اورا نباید دید چون وفاتش نزدیك آمد گفت خوانرا بکشید و سفره بنهید تا بجمجمه دهن خوردن اصحاب جان بدهم چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل فراموش کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت با این طاعت و عبادت که از پیش فرستادهٔ چه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاج تر ازین ساعت نیست و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و میخواند مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از من بدین که خواهد بود که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوردید و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می بینم در هوا بیك موی آویخته و بادی بر آمده و آنرا می جنباند نمیدانم که باد قطیعت است یا باد وصلت و بر یك جانب صراط و بر یك جانب ملك الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و نمیدانم که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سورة البقره هفتاد آیت بر خواند و کار تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت فراموش نکرده ام پس در تسبیح انگشت عقد میکرد تا چهار انگشت عقد گرفت و انگشت مسبحه را گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد غسال بوقت غسل خواست تا آبی بچشم وی رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست ما بدار که چشمی که بنام ما بسته شد جز بلقاء ما باز نگردد پس خواست تا انگشت که عقد کرده بود باز کند آواز آمد که انگشتی که بنام ما عقد شد جز بفرمان ما باز گشاده نگردد و چون جنازه برداشتند کبوتری سفید بر گوشهٔ جنازه نشست هر چند که میراندند نمی رفت تا آواز داد که خودرا و مرا رنجه مدارید که چنگ من بمسمار عشق بر گوشهٔ جنازه دوخته اند من از بهـر

آن نشسته‌ام شما رنج مبرید که امروز قالب او نصیب کروبیان است که اگر غوغاء شما نبودی کالبد او چون باز سفید در هوا با ما پریدی یکی اورا بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب از درگاه عزت با آن هیبت بیامدند و گفتند من ربك من در ایشان نگریستم و خندیدم و گفتم آنروز که پرسنده او بود از من که الست بربکم من بودم که جواب دادم که بلی اکنون شما آمده اید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت است دیگری بخواب دید گفت کار خود را چون دیدی گفت کار غیر از آن بود که ما دانستیم که صدواند هزار نقطهٔ نبوت سر افکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه شود ✡ جریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای باتو چه کرد گفت رحمت کرد و آنهمه اشارات و عبارات بادبرد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب کردم ✡ نقلست که یکروز شبلی بر سر خاك جنید ایستاده بود یکی از وی مسئله پرسید جواب نداد و گفت انی لاستحییه و الترب بیننا کما کنت استحییه و هو یرانی

بزرگانرا حال حیوة و ممات یکی است من شرم دارم که پیش خاك او جواب مسئله دهم همچنانکه درحال حیوة شرم داشتم رحمة الله علیه

ذکر عمرو بن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو بن عثمان مکی رحمة الله و علیه از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه بود و همه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و بریاضت و ورع مخصوص و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را بر خود دست نداد و درصحو رفت و تصانیف لطیف دارد درین طریق و کلماتی عالی و ارادت او بجنید بود بعد از آنکه ابوسعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالهاء دراز در آنجا معتکف بود ✡ نقلست که حسین منصور حلاج را دید که چیزی مینوشت گفت چه مینویسی گفت که چیزی مینویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو بن عثمان اورا دعاء بد کرد و از پیش خود مهجور کرد پیران گفتند هرچه بر حسین آمد از آن بلاها بسبب دعاء او بود ✡ نقلست که روزی ترجمه گنج

نامه بر کاغذی نوشته بود و درزیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته بود در متوضا خبر شد خادم را گفت تا آن جزء را بر دارد چون خادم بیامد نیافت با شیخ گفت شیخ گفت بردند و رفت پس گفت آنکس که آن گنج نامه برد زود باشد که دستهاش ببرند و پایهاش ببرند و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش بربادد هندواورا بسر گنج می باید رسید او گنج نامه می دزدد و آن گنج نامه این بود که گفت آنوقت که جان در قالب آدم علیه السلام آمد جملهٔ فرشتگان را سجود فرمود همه سر بر خاك نهادند ابلیس گفت که من سجده نکنم و جان ببازم و سر ببینم که شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی خوانند سجده نکرد تا سر آدمی را بدید و بدانست لاجرم بجز ابلیس هیچکس را بر سر آدمی وقوف نیست و کسی سر ابلیس ندانست مگر آدمی پس ابلیس بر سر آدمی وقوف یافت از آنکه سجده نکرد تا بدید که بسر دیدن مشغول بود و ابلیس از همه مردود بود که بر دیده او گنج نهاده بودند گفتند ما گنجی در خاك نهادیم و شرط گنج آن است که یکتن بیند اما سرش ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد بر آورد که اندرین مهلتم ده و مرامکش ولیکن من مرد گنجم گنج بر دیده من نهادند واین دیده بسلامت نرود صمصام لاابالی فرمود که انك من المنظرین ترا مهلت دادیم ولیکن متهمت گردانیدیم تا اگر هلاك نکنیم متهم و دروغ زن باشی و هیچکس راست گوی نداند تا گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است راست از کجا گوید لاجرم ملعون است و مطرود و مخذول است و مجهول و ترجمه گنج نامه **عمرو بن عثمان** این بود و هم او در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و در روضه انس بداشت و سر هارا پیش از دلها بیافرید بهفت هزار سال و در درجه وصل بداشت و هر روز سیصدو شصت نظر کرامت و کلمه محبت جانهارا می شنوانید و سیصدو شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر کرد و سیصدو شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله در کون نگاه کردند و از خود کرامین تر کس ندیدند زهوی و فخری در میان ایشان پدید آمد حق تعالی بدآن بر ایشان امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دلرا در تن باز داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیاء را فرستاد و فرمانها را بداد آنگاه هر کسی از اهل آن مقام خودرا جویان شدند حق تعالی نمازشان فرمود تا تن در نماز شد دل در محبت پیوست جان بقربت

رسید سر بوصلت قرار گرفت ☆ نقلست که از حرم بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید شما که عزیزان و پیران عراقید هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر که را بساط قرب و درگاه عزت باید گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمرو بن عثمان مکی و این پیران حجاز که همه با خوداند و در خوداند و برخوداند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو در آی درین راه که دروی دوهزار کوه آتشین است و دوهزار دریاء مغرق مهلك و اگر این پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمیدهند چون نامه بجنید رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید گفت بیائید و بگوئید که از این کوهها چه خواسته است تا گفتند که از این کوهها مراد نیستی مرد است که تا مرد هزار بار نیست نشود و هزار بار هست نگردد بدرگاه عزت نرسد پس جنید گفت من از این دوهزار کوه آتشین یکی بیش بسر نبرده‌ام جریری گفت دولت ترا که آخر یکی بریدی که من هنوز سه قدم بیش نبریده ام شبلی بهای‌های بگریست و گفت خنك ترا ای جنید که یك کوه آتشین بریدی و خنك ترا که سه قدم بریدی که من هنوز گرد آن از دور ندیده‌ام ☆ نقلست که چون عمرو بن عثمان بصفاهان آمد جوانی بصحبت او پیوست پس آن جوان بیمار شد و مدتی رنج بکشید روزی جمعی بعیادت آمدند شیخ را اشارت کرد که قوال را بگوی تا بیتی بر گوید عمرو باقوال گفت این بیت بر گوی

مالی مرضت فلم یعدنی عائد　　　منکم و یمرض عبدکم فاعود

بیمار چون این بشنید در حال صحت یافت و یکی از بزرگان طریقت شد پرسیدند از معنی ان من شرح الله صدره للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد نابینا شود بعد از آن از هر چه نظر برو افتد ☆ و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر ☆ و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد بندگانرا در میثاق و تفرقه آنست که عبارت می کند از و با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد از آنکه او سر حق است نزدیك مؤمنان ☆ و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت بعلم الیقین و حقایق آن ☆ و گفت اول مشاهده زواید یقین است و اول یقین آخر حقیقت است ☆ و

گفت محبت داخل است در رضا و رضا نیز در محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بدانچه دوست داری ✿ و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر ✿ و گفت صبر ایستادن بود با خدای و گرفتن بلا بخوشی و آسانی **والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب**

ذکر ابو سعید خراز قدس الله روحه العزیز

آن پخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت آن غرقه قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت **ابو سعید خراز** رحمة الله علیه از مشایخ کبار و از قدماء ایشان بود و اشرافی عظیم داشت در ورع و ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و درهمه فن برسر آمده بود و در مرید پروردن آیتی بود و اورا لسان التصوف گفتند و این لقب از بهر آن دادند که در بن امت کس را زبان حقیقت چنان نبود که او را در این علم اورا چهار صد کتاب تصنیف است و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و **ذوالنون مصری** را دیده بود و بابشر و **سری سقطی** صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتداء عبارت ازحالت بقاء و فناء او کرد و طریقت خودرا درین دو عبارت متضمن گردانید و در دقایق علوم بعضی از علماء ظاهر بروی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب کتاب السر نام کرده بود معنی آن فهم نکردند یکی این بود که گفته بود **ان عبداً رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله تدنسی نفسه و ماسوی الله فلو قلت له من این انت و ایش ترید لم یکن له جواب غیرالله** گفت چون بنده بخدای رجوع کند و تعلق بخدای گیرد و در قرب خدای ساکن شود هم نفس خویش را هم ماسوی الله رافراموش کند اگر اورا گویند تو از کجائی وچه خواهی اورا هیچ جواب خوب تر از آن نباشد که گوید الله و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را ازین قوم گویند که تو چه میخواهی گوید الله اگر چنان بود که اندامهاء اودر تن او بسخن آید همه گویند الله که اعضاء و مفاصل او برابر آمده بود از نورالله که مجذوبست دروی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله از جهت آنکه آنجا هر چه رود از حقیقت

رود برحقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا هیچ از الله بسر نیامده باشد چگونه کسی گوید الله جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند تمام شد این سخن ☼ و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود ☼ و گفت همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد را اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر گردانیدند میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که مرا طاقت بار نبوت نبود ☼ و گفت شبی بخواب دیدم که دو فریشته از آسمان بیامدند و مرا گفتند صدق چیست گفتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و هر دو بر آسمان رفتند ☼ و گفت شبی رسول را علیه السلام بخواب دیدم فرمود که مرا دوستداری گفتم معذورم فرمای که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو گفت هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته بود ☼ و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری ترسد که در دل تو باشد گفتم بیا گفت شمارا چه کنم که بینداخته اید آنچه من مردمان را بدان فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من بر گذشت بازنگرید و گفت مرا در شما لطیفه‌ایست که بدان مراد خود بیابم گفتم آن چیست گفت نشستن با کودکان ☼ و گفت بدمشق بودم رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم که می‌آمد و بر **ابوبکر** و **عمر** رضی الله عنهما تکیه زده و من بیتی با خود میگفتم و انگشتی بر سینه می‌زدم رسول علیه السلام فرمود که شر این از خیر این بیش است یعنی سماع نباید کرد ☼ نقلست که **ابو سعید خراز** را دو پسر بود یکی پیش از وی وفات کرد شبی او را بخواب دید گفت ای پسر خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی کرد گفتم ای پسر مرا وصیت کن گفت ای پدر ببد دلی با خدای معامله مکن گفتم زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفتم از خدای یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای تعالی یك پیرهن مگذار

☼ نقلست که سی سال بعد از ین بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید ☼ و گفت وقتی نفسم مرا بر آن داشت که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد که بجز خدای چیزی دیگر میخواهی لاجرم سخن اوست که گفت از خدای شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آن که او ضمان کرده است ☼ و گفت وقتی در بادیه میرفتم

گرسنگی غلبه کرد و نفس چیزی مطالبه کرد تا از خدای طعام خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس نا امید شد مکری دیگر ساخت گفت طعام نمیخواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق مرا دریافت آوازی شنیدم که کسی می گوید که این دوست ما میگوید که ما بدو نزدیکیم و مقرر است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر می خواهد و عجز وضعف خویش پیش می آورد و پندارد که نه اومارا دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خواستن محجوب گشتی از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر خواستن هم محجوب می‌شدی که صبر هم غیر ماست ❊ و گفت وقتی در بادیه شدم بی‌زادم را فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم نفس گفت که سکونت یافتم سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم گوری بکندم و در آنجا شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیاء خدای خود را باز داشته است در میان ریگ او را در یابید جماعتی بیامدند و مرا بر گرفتند و بمنزل بردند ❊ و گفت یکچند هرسه روز طعام خوردمی در بادیه شدم سه روز هیچ نیافتم چهارم ضعفی در من پدید آمد طبع بعادت خود طعام خواست بر جای بنشستم هاتفی آواز داد اختیار کن تا سببی خواهی دفع سستی را یا طعام خواهی سکونت نفس را گفتم الهی سببی پس قوتی در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم و گفت یك روز بر کرانه دریا جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبرهٔ آویخته گفتم سیمای او عیان است و معاملتش نچنانست چون در وی می‌نگرم گویم از رسیدگان است و چون در محبره می‌نگرم گویم از طالب علمان است بیا تا بپرسم که از کدام است گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است راه خواص و راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبری نیست اما راه عوام اینست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را آلت حجاب می‌شمری ❊ و گفت روزی بصحرا میرفتم ده سگ شبانان درنده روی بمن نهادند چون نزدیك آمدند من روی بمراقبت نهادم سگی سپید در آن میان بود بر ایشان حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا وقتیکه دور شدم نگاه کردم سگ را ندیدم ❊ نقلست که روزی سخن میگفت در ورع **عباس المهتدی** بگذشت و گفت یا **ابا سعید** شرم نداری که در زیر بناء دوانقی نشینی و از حوض زبیده آب خوری آنگاه در ورع سخن گوئی در حال تسلیم شد که چنان است که تو میگوئی و سخن اوست که

آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نیکوئی کند ☆ و گفت ای عجب آنکه در همه عالم مر خدایرا محسن نداند چگونه دل بکلیت بدو سپارد ☆ و گفت دشمنی فقراء بعضی با بعضی از غیرت حق بود خواست که با یکدیگر آرام نتوانند گرفت ☆ و گفت حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیاء خود چون اورا برگزیده‌اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشانرا که میان او و میان ایشان در آینده بود واحتمال نکند که ایشانرا در هیچ کار راحتی بود الا بدو ☆ و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را از بندگان خود در ذکر بروی گشاده گرداند پس هر که از ذکر لذت یافت در قرب بر او گشاده گرداند پس اورا درسرای فردانیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بروی مکشوف گرداند پس هر گاه که چشم او بر جلال و عظمت او افتد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد ☆ و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیر است با افتقار پس سرور است بااتصال پس فناست با انتباه پس بقاست با انتظار و نرسد هیچ مخلوقی بالای این اگر کسی گوید پیغامبر صلی الله و علیه و علی آله وسلم نرسید گوئیم رسید اما در خور خویش چنانکه همه را حق تعالی متجلی شود و ابوبکر رایك بار متجلی شد در خور او و هر یکی را در خور آنکس ☆ و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسد خودرا در رنج بی نهایت افکند وهر که گمان برد که بی‌جهد بوی رسد خودرا در تمناء بی نهایت افکند ☆ و گفت خلق در قبضه خدای اند ودر ملك او هر گاه که مشاهده حاصل شود میان بنده وخدای درسر بنده وفهم بنده جز خدای هیچ نماند ☆ و گفت وقت عزیز خودرا جز بعزیز ترین چیزها مشغول مکن و عزیز ترین چیزهاء بنده شغلی باشد بین الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاه دار و گفت هر که بنور فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و ماده علم وی از حق بود وی‌را سهو وغفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده‌را بدان گویا کند و گفت ازبندگان حق قومی اند که ایشانرا خشیت خدای خاموش گردانیده است و ایشان فصحاو بلغا اند درنطق بدو ☆ و گفت هر که رامعرفت در دل قرار گرفت درست آنست که در هردو سرای نبیند جزاو ونشنود جز او ومشغول نبود جز بدو ☆ و گفت فنا فناء بنده بشد از رؤیت بندگی وبقا بقاء بنده باشد در حضور الهی ☆ و گفت فنا متلاشی شدن است بحق وبقا حضور است باحق ☆ و گفت حقیقت قرب پاکی دل است از همه چیزها وآرام دل باخدای ☆ و گفت هرباطن که ظاهروی بخلاف اوبود باطل بود ☆ و

گفت ذکر سه وجه است ذکری است بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بود وذکری است بزبان ودل حاضر این ذکر طلب ثواب بود وذکریست که دلرا بذکر گرداند و زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای تعالی ❊ وگفت اول توحید فانی شدن است همه چیزها از دل مرد وبخدای باز گشتن بجملگی ❊ وگفت عارف تا نرسیده است یاری میخواهد از همه چیز چون برسد مستغنی گردد بخدای از همه چیز و بدو محتاج گردد همه چیز ❊ و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس هیچ نتوانی کرد وبوجود هیچ چیز حس نتوانی یافت ❊ و گفت علم آنستکه در عمل آرد ترا ویقین آنست که بر گیرد ترا ❊ وگفت تصوف تمکین است از وقت ❊ پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از خداوند خویش و پر بود از انوار ودر عین لذت بود ازذکر وهم از تصوف پرسیدند گفت چیست گمان تو بقومی که بدهند تا گشایش یابند ومنع کنند تا نیابند پس ندا می کنند باسرار که بگریید برما ❊ پرسیدند که عارف را گریه بود گفت گریه او چندان بود که در راه باشد چون بحقایق قرب رسید وطعم وصال بچشید گریه زایل شود ❊ و گفت عیش زاهد خوش نبود که بخود مشغول بود ❊ وگفت خلق عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای ❊ وگفت توکل اضطرابی است بی سکون وسکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب شود درنایافت که سکونش نبود هرگز یا چنان سکونش بود در قرب یافت که هرگزش حرکت نبود ❊ وگفت هر که تحکم نتواند کرد در آنچه میان او وخدای است بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید ❊ و گفت غره مشوید بصفای عبودیت که منقطع است از نفس وساکن است باخدای ❊ گفتند چون است که حق توانگران بدر ویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه آنچه ایشان دارند حلال نباشد دوم آنکه بر آن موافق نباشد سوم آنکه در ویشان بلا اختیار کرده اند رحمة الله علیه.

ذکر ابو الحسین نوری قدس الله روحه العزیز

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشتن کشته دردرد دوری لطیف عالم **ابو الحسین نوری** رحمة الله علیه یگانه عهد وقدوه وقت وظریف اهل تصوف و شریف اهل محبت بود وریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی ورموزی عجب ونظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال وشوقی بی‌نهایت داشت ومشایخ برتقدیم او متفق بودند و اورا امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه مرید **سری سقطی** بودصحبت **احمدحواری** یافته و ازاقران **جنید** بودودر طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب و از صدور علماء مشایخ بود واو را در طریقت براهینی قاطعه است وحجتی لامعه وقاعده مذهبش آنست که تصوف را برفقر تفضیل نهد ومعاملتش موافق **جنید** است واز نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی ایثار حرام داندودرصحبت ایثار حق صاحب فرماید برحق خویش و گوید صحبت بادرویشان فریضه است وعزلت ناپسندیده و ایثارصاحب برصاحب فریضه واورا نوری از آن گفتند که چون درشب تاریك سخن گفتی نور ازدهان اوبیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز ازآن نوری گفتند که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی ونیز گفتند که او را صومعهٔ بود در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری دیدندی که میدرخشیدی و از صومعه او ببالا بر می‌شدی و **ابومحمدمغازلی** گفت هیچکس ندیدم بعبادت نوری ودر ابتدا چنان بود که هر روز بامداد ازخانه بیرون آمدی که بدکان می روم ونانی چند برداشتی ودرراه صدقه کردی و درمسجد شدی ونماز کردی تا نماز پیشین پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشتندی که بدکان چیزی خورده است و اهل دکان گمان بردندی که بخانه چیزی خورده‌است همچنین بیست سال بدین نوع معاملت کردی که کس بر احوال او مطلع نشد نقل است که گفت سالها مجاهده کردم وخودرا بزندان باز داشتم وپشت برخلایق کردم وریاضات کشیدم راه بمن گشاده نشدباخود گفتم که چیزی می باید کرد که کار بر آید ویا فروشوم وازین نفس برهم پس گفتم ای تن توسالها بهوا ومراد خود خوردی

ودیدی وشنیدی ورفتی و گرفتی و خفتی وعیش کردی وشهوت راندی واین همه برتو تاوان است اکنون درخانه روتا بندت برنهم وهرچه حقوق حق است در گردنت قلاده کنم ـ اگر برآن بمانی صاحب دولتی شوی واگرنه باری درراه حق فروشوی ٭ و گفت درراه حق چنین کردم ومن شنیده بودم که دلهاء این طایفه نازك بود وهرچه ایشان بینند وشنوند سر آن بدانند ومن درخود آن نمی دیدم گفتم قول انبیاء واولیاء حق بود مگر من مجاهده بریا کردم واین خلل ازمن است که اینجا خلاف را راه نیست آنکه گفتم اکنون گرد خود بر آیم تابنگرم که چیست بخود فرو نگرستم آفت آن بود که نفس بادل من یکی شده بود چون نفس بادل یکی شود بلا آن بود که هر چه بردل تابد نفس حظ خود ازوی بستاند چون چنان دیدم دانستم که ازآن برجای می ماند که هرچه از درگاه بدل میرسد نفس حظ خود می ستاند بعد از آن هرچه نفس بدان بیاسودی گرد آن نه گشتمی وچنگ درچیزی دیگر زدمی مثلا اگر اورا بادماز یا باروزه یا باصدقه خوش بودی یا باخلوة یاباخلق درساختن خلاف او کردمی تاآن همه را بیرون انداختم و کامها همه بریده گشت آن گاه اسرار درمن پدید می آمد پس گفتم تو که ای گفت من در کان بی کامی ام و اکنون بامریدان بگوی که کان من کان بی کامی است ودرمن درکان نامرادی است آنکه بدجله رفتم ومیان دوزورق بایستادم و گفتم نروم تاماهی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون بر کشیدم گفتم الحمدلله که کار من نیك آمد برفتم وبا **جنید** بگفتم که مرا فتوحی پدید آمد گفت ای **ابوالحسین** آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لکن چو تو در میان آمدی فریب است نه کرامت که کرامت آن بود که تو درمیان نباشی سبحان الله این آزادگان چه مردان بوده اند ٭ نقلست که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه برخاست و پیش خلیفه گفت که جماعتی پدید آمده اند که سرود میگویند ورقص میکنند و کفریات میگویند وهمه روز تماشا میکنند ودر سردابها می روند پنهان وسخن میگویند این قومی انداززنادقه اگر امیرالمؤمنین فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود که سر همه این گروهند اگر این چیز از دست امیر المؤمنین آید من او را ضامنم بثوابی جزیل خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کردند و ایشان **ابوحمزه و ارقام و شبلی و نوری و جنید** بودند پس خلیفه فرمود تاایشان را بقتل آرند سیاف قصد کشتن **ارقام** کرد **نوری** بجست و خودرا در پیش انداخت بصدق و بجای ارقام بنشست

و گفت اول مرا بقتل آر طرب کنان و خندان سیاف گفت ای جوانمرد هنوز وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب زدگی کنند نوری گفت بناء طریقت من بر ایثاراست و من اصحاب را بر ایثار می دارم و عزیز ترین چیز ها در دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی چند در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم با آنکه یك نفس در دنیا نزدیك من دوست تر از هزار سال آخرت از آنکه این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت من بخدمت باشد چون این سخن بشنیدند از وی درخدمت خلیفه عرضه کردند خلیفه از انصاف وقدم صدق او تعجب آمد فرمود که توقف کنید وبقاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد پس قاضی دانست که جنید در علوم کامل است وسخن نوری شنیده بود گفت ازاین دیوانه مزاج یعنی شبلی چیزی از فقه بپرسم که او جواب نتواند داد پس گفت از بیست دینار چند زکوة باید داد شبلی گفت بیست ونیم دینار گفت این زکوة این چنین که نصب کرده است گفت صدیق اکبر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد وهیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را که آن بیست دینار چرا نگاه داشت تانیم دینارش بباید داد پس از نوری مسئله پرسید از فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی این همه پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای را مردانند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست و همه زنده بدو اند و پاینده بمشاهده او اگر یك لحظه از مشاهده حق باز مانند جان از ایشان بر آید بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بد و باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کس بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد وزندیق اند من حکم کنم که در روی زمین یك موحد نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه به قبول خود ما را مشرف گردانی ونه برد مهجور کنی که ما را ردتو چون قبول تست وقبول تو چون رد تواست خلیفه بسیار بگریست و ایشانرا بکرامتی تمام روانه کرد ☆ نقلست که نوری یك روز مردی را دید در نماز که با محاسن حرکتی می کرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند وفقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد اورا پیش خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی

گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت از آن خدای گفت محاسن از آن که بود گفت از آن کسی که بنده آن او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که خدای مرا از قتل او نگاه داشت ☆ و گفت چهل سالست تا میان من و میان دل جدا کرده‌اند که درین چهل سال هیچ آرزو نبود و بهیچ چیز شهوتم نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود واین از آن وقت باز بود که خدایرا بشناختم ☆ و گفت نوری درخشان دیدم در غیب پیوسته دروی نظر می کردم تا وقتی که من همه آن نور شدم ☆ و گفت وقتی از خدای تعالی درخواستم که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای **ابوالحسین** بر دایم صبر نتواند کرد الادائم ☆ نقلست که **جنید** یك روز پیش **نوری** شد **نوری** در پیش **جنید** بتظلم در خاك افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقتم نماند سی سالست که چون او پدید میآید من گم میشوم و چون من پدید میآیم او غایب میشود و حضور او درغیبت من است هرچند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو **جنید** اصحاب را گفت بنگرید کسی را که در مانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس **جنید** گفت چنان باید که اگر پرده شود بتو واگر آشکارا شود بتو تو تو نباشی وخود همه او بود ☆ نقلست که جمعی پیش **جنید** آمدند و گفتند چند شبا نروز است تا **نوری** بیك خشت می گردد و می گوید الله الله و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته و نمازها بوقت میگزارد و آداب نماز بجای می آورد اصحاب **جنید** گفتند او هشیار است و فانی نیست از آنکه اوقات نماز نگاه میدارد و آداب بجای آوردن می شناسد پس این تکلف است نه فنا که فانی از هیچ چیز خبر ندارد **جنید** گفت چنین نیست که شما میگوئید که آنها که در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشانرا نگاه دارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس **جنید** پیش نوری آمد و گفت یا **ابوالحسین** اگر دانی که با او خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آیم واگر دانی که رضا بتسلیم کن تا دلت فارغ شود **نوری** درحال از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلما که توئی مارا ☆ نقل است که **شبلی** مجلس می گفت **نوری** بیامد و بر کنارهٔ بایستاد و گفت السلام علیك یا ابابکر **شبلی** گفت وعلیك السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی راضی نبود از عالمی در علم گفتن که آنرا درعمل نیارد اگر تو درعملی جاه نگاه دار و اگرنه فرود آی **شبلی** نگاه کرد وخود را راست نیافت فرود آمد وچهار ماه در خانه بنشست که بیرون نیامد خلق جمع شدند واورا بیرون آوردند و بر منبر کردند **نوری** خبر یافت بیامد و گفت یا ابابکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت نشاندند و

من نصیحت کردم مرا بسنگ براندند و بمزبلها انداختند گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدای و خلق وتو کیستی که میان خدای وخلق خدا واسطه باشی پس نمی بینم نور الافضول ☆ نقلست که جوانی پای برهنه از اصفهان بعزم زیارت **نوری** بیرون آمد چون نزدیك رسید **نوری** مریدی را فرمود تا یك فرسنگ راه بجاروب برفت و گفت که جوانی میآید که این حدیث بروی تافته است چون برسید **نوری** گفت از کجا میآئی گفت از اصفهان و ملك اصفهان آن جوان را کوشکی وهزار دینار اسباب و کنیزکی بهزار دینار میداد که از آنجا مرو پس **نوری** گفت اگر ملك اصفهان ترا کوشکی و کنیزکی وهزار دینار میداد وهزار دینار اسباب دادی که از آنجا مرو وتو این طلب را باآن مقابله کردی جوان در حال فریاد بر آورد که مرا مزن **نوری** گفت اگر حق تعالی هژده هزار عالم بر طبقی نهد ودر پیش مریدی نهد و او در آن نگرد مسلمش نبود که حدیث خدای کند ☆ نقلست که **نوری** بایکی نشسته بود وهردو زار می گریستند چون آنکس برفت **نوری** روی بیاران کرد و گفت دانستید که آن شخص که بود گفتند نه گفت ابلیس بود حکایت خدمات خود میکرد وافسانه روزگار خود میگفت واز درد فراق می نالید و چنانکه دیدیدمی گریست من نیز میگریستم **جعفر خلدی** گفت **نوری** در خلوت مناجات میکرد من گوش داشتم که تاچه می گوید گفت بارخدایا اهل دوزخ را عذاب کنی جمله آفریده تواند بعلم وقدرت وارادت قدیم واگر هرآینه دوزخ را از مردم پرخواهی کرد قادری بر آنکه دوزخ از من پر کنی وایشان را ببهشت بری **جعفر** گفت من متحیر شدم آنگاه بخواب دیدم که یکی بیامدی و گفتی که خدای فرموده است که **ابوالحسین** را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بخشیدیم ☆ نقلست که گفت شبی طواف گاه خالی یافتم طواف می کردم وهر بار که بحجرالاسود میرسیدم، دعامی کردم و میگفتم **اللهم ارزقنی حالا وصفة لا اتغیر منه** باری خدایا مرا حالی و صفتی روزی کن که از آن نگردم یکروز از میان کعبه آوازی شنیدم که یا **ابوالحسین** میخواهی که باما برابری کنی مائیم که از صفت خود برنگردیم اما بندگان گردان گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد مائیم که بریك صفتیم صفت آدمی گردان است **شبلی** گوید پیش **نوری** شدم او را دیدم بمراقبت نشسته که موئی بـر

تن او حرکت نمی کرد گفتم مرا قبتی چنین نیکو از که آموختی گفت از گربهٔ که برسوراخ موش بود واو از من بسیار ساکن تر بود ✡ نقلست که شبی اهل قادسیه شنیدند که دوستی از دوستان خدای خود را در وادی شیران باز داشته است او را دریابید خلق جمله بیرون آمدند و بوادی سباع رفتند دیدند **نوری** را که گوری فروبرده بود در آنجا نشسته و گرد بر گرد او شیران نشسته شفاعت کردند و او را بقادسیه آوردند پس از آن حال سؤال کردند گفت مدتی بود تا چیزی نخورده بودم و درین بادیه بودم چون خرمابن بدیدم رطب آرزو کردم گفتم هنوز جای آرزو مانده است در من درین وادی فرو آیم تا شیران تو بدرند تا بیش خرما آرزو نکند ✡ نقلست که گفت روزی در آب غسل می کردم دزدی جامه من ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد و دست او خشك شده بود گفتم الهی چون جامه باز آورد دست او باز ده در حال نیك شد ✡ پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کند گفت چون من بگرمابه روم جامه من نگاه دارد که روزی بگرماوه رفتم یکی جامه من ببرد گفتم خداوندا جامه من باز ده در حال آن مرد بیامد و جامه باز آورد و عذرخواست نقلست که در بازار نخاسان بغداد آتش افتاد و خلق بسیار بسوختند بر یك دکان دو غلام بچه رومی بودند سخت با جمال و آتش گرد ایشان فرو گرفته بود و خداوند غلام می گفت که هر که ایشان را بیرون آرد هزار دینار مغربی بدهم هیچکس را زهره نبود که گرد آن بگردد ناگاه **نوری** برسید آن دو غلام بچه را دید که فریاد میکردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای درنهاد و هر دو را بسلامت بیرون آورد خداوند غلام هزار دینار مغربی پیش **نوری** نهاد **نوری** گفت بردار و خدایرا شکر کن که این مرتبه که بما داده اند بنا گرفتن داده اند که ما دنیارا باخرت بدل کرده ایم ✡ نقلست که خادمه داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر پیش **نوری** بردم واو آتش بدست گردانیده بود و انگشتان او سیاه شده هم چنان ناشسته نان میخورد گفتم بی هنجار مردی است در حال زنی بیامد و مرا بگرفت که رزمه جامه من بر دهٔ و مرا پیش امیر بردند **نوری** بیامد و کس امیر را گفت او را مرنجان که جامه اینك می آرند نگاه کردند کنیزکی می آمد و رزمه جامه می آورد پس من خلاص یافتم شیخ مرا گفت دگر گوئی که بی هنجار مردی است زیتونه گفت توبه کردم ✡ نقلست که **نوری** میگذشت یکی را دید که بار افتاده و خرش مرده و اوزار می گریست **نوری** پای برخر زد و گفت برخیز چه جای خفتن

است حالی برخاست مر دبار بر نهاد و برفت ✿ نقلست که **نوری** بیمار شد **جنید** به عیادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از مدتی **جنید** بیمار شد **نوری** با اصحاب بعیادت آمد پس با یاران گفت که هر کس از این بیماری **جنید** چیزی بر گیرید تا او صحت یابد گفتند بر گرفتیم **جنید** حالی بر خاست **نوری** گفت این نوبت که بعیادت آئی چنین آی نه چنان که گل و میوه آری ✿ **نوری** گفت پیری دیدم ضعیف و بی قوت که تازیانه میزدند و او صبر میکرد پس بزندان بردند من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعف و بی قوت چگونه صبر کردی بر آن تازیانه گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بجسم گفتم پیش تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون شدن ✿ نقلست که از **نوری** سؤال کردند که راه بمعرفت چون است گفت هفت دریاست از نار و نور چون هر هفت را گذاره کردی آنگاه لقمهٔ گردی در حلق او چنانکه اولین و آخرین را بیك لقمه فرو بردی ✿ نقلست که یکی از اصحاب **بوحمزه** را گفت و **بوحمزه** اشارت بقرب کردی گفت او را بگوی که **نوری** سلام میرساند و میگوید قرب قرب در آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سؤال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است و گفتند آدمی کی مستحق آن شود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای فهم کند و اگر از خدای فهم نمیکند بلای او در عباد الله و بلاد الله عام بود ✿ سؤال کردند از اشارت گفت اشارت مستغنی است از عبارت و یافتن اشارت بحق استغراق سر ایر است از عبارت صدق ✿ سؤال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از نعمت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او که کار وجد از بزرگترین کارها است و هیچ دردی نیست دردمند تر از معالجه وجد ✿ و گفت وجد زبانه ایست که در سر نجنبد و از شوق پدید آید که اندامها بجنبش آید یا از شادی یا از اندوه ✿ گفتند دلیل چیست بخدای گفت خدای گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجزی است و عاجز دلالت نتوان کرد جز بر عاجزی که مثل او بود ✿ و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول علیه السلام ننهند گشاده نشود ✿ و گفت صوفیان آن قوم اند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجه اعلی باحق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالك بودند و نه مملوك ✿ و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بند او نبود و او در بند هیچ چیز نشود ✿ و گفت تصوف نه رسوم است و نه علوم لیکن اخلاقی

است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی به تعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است که تَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ اللّٰه و بخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادی است و جوانمردی و ترك تکلف و سخاوت ☆ و گفت تصوف ترك جمله نصیبهاء نفس است برای نصیب حق ☆ و گفت تصوف دشمنی دنیا است و دوستی مولی ☆ نقلست که روزی نابینائی الله الله میگفت **نوری** پیش اورفت و گفت تو اورا چه دانی واگر بدانی زنده مانی این بگفت و بیهوش شد واز آن شوق بصحرا افتاد و در نیستانی نو درووه و آن نی درپای و پهلوی او میرفت و خون روان می‌شد و از هر قطره خون اللّٰه اللّٰه پدید می آمد **بونصر سراج** گوید چون اورا از آنجا باخانه آوردند گفتند بگوی لا اله الا اللّٰه گفت آخرهم آنجامیروم و در آن وفات می کرد **جنید** گفت تا **نوری** وفات کرد هیچ کس درحقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه

ذکر بوعثمان حیری قدس الله روحه العزیز

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبه عبودیت آن جگر سوخته جذبه ربوبیت آن سبق برده درمریدی و پیری قطب وقت **عثمان حیری** رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر بود و عالی همت و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون علوم طریقت و شریعت کامل بود و سخنی موزون و مؤثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مردند که ایشانرا چهارم نیست **عثمان** در نشابور و **جنید** در بغداد و **بو عبدالله الجلا** بشام و **عبدالله محمد رازی** گفت **جنید** و **رویم** و **یوسف حسین** و **محمد فضل** و **ابوعلی جوزجانی** و غیر ایشان را از مشایخ بسی دیدم هیچ کس از این قوم شناساتر بخدای از **ابوعثمان حیری** ندیدم و اظهار تصوف در خراسان ازو بود و او با **جنید** و **رویم** و **یوسف حسین** و **محمد فضل** صحبت داشته بود و اورا سه پیر بزرگوار بود اول **یحیی معاذ** ودوم **شاه شجاع کرمانی** وسوم **ابوحفص حداد** و هیچ کس از مشایخ ازدل پیران چندان بهره نیافت که او یافت و درنشابور اورا منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتداء او آن بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بدان می بودم که جزاین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت

را اسراریست جز این ظاهر ✡ نقلست که روزی بدبیرستان می رفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترك و دواتی زرین دردست و دستاری قصب بر سر و خزی پوشیده بکاروانسرائی کهنه رسید و در نگریست خری دید پشت ریش کلاغ از جراحت او می کند و او را قوت آن نه که براند رحم آمدش غلام را گفت توچرابا منی گفت تاهر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد باآن یار تو باشیم در حال جبه خز بیرون کرد و بر دراز گوش پوشید و دستاری قصب بوی فروبست در حال آن خر بزبان حال در حضرت عزت مناجاتی کرد **بوعثمان** هنوز بخانه نرسیده بود که واقعه مردان بوی فرو آمد چون شوریدهٔ بمجلس **یحیی** افتاد از سخن **یحیی معاد** کاربر وی گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت **یحیی** ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه **شجاع کرمانی** برسیدند و حکایت شاه باز گفتند اورا میلی عظیم بدیدن شاه کرمانی پدید آمد دستوری خواست و بکرمان شد بخدمت شاه شاه اورا بارنداد✡ گفت توبا رجاخو کردهٔ ومقام **یحیی** رجاست کسی که پرورده رجا بود از وی سلوك نباید که بر جا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا **یحیی** را تحقیق است وترا تقلید بسیار تضرع نمود وبیست روز بر آستانه او معتکف شد تابار دادند در صحبت او بماند و فوائد بسیار گرفت تاشاه عزم نشابور کرد بزیارت **بوحفص عثمان** باوی بیامد و شاه قبا میپوشید **بو حفص** شاه را استقبال کردو ثنا گفت پس **بوعثمان** راهمه همت صحبت **بو حفص** بود اما حشمت شاه اورا از آن منع میکرد که چیزی گوید که شاه غیور بود **بوعثمان** از خدای میخو است تا سببی سازد که بی آزار شاه پیش **بوحفص** بماند از آنك کار **بوحفص** عظیم بلند می دید چون شاه عزم باز گشتن کرد **بوعثمان** هم برگ راه بساخت تاروزی **بو حفص** گفت با شاه بحکم انبساط این جوانرا اینجا بمان که ما را با وی خوش است شاه روی به **عثمان** کرد و گفت اجابت کن شیخ را پس شاه برفت و **بو عثمان** آنجا بماند و دید آنچه دید تاا**بوحفص** در حق **ابوعثمان**✡ گفت که آن واعظ یعنی **یحیی معاد** را او را بزبان آورد تا که بصلاح باز آید یعنی نخست آتشی بوده است کسی میبایست تا آنرا زبادت کند و نبود ✡ نقلست که **بو عثمان** گفت هنوز جوان بودم که **بو حفص** مرا از پیش خود براند ✡ وگفت نخواهم که دگر نزدیك من آئی هیچ نگفتم و **دلم** نداد که پشت بروی کنم همچنان روی سوی او باز پس می‌رفتم گریان تا از چشم **او** غایب شدم و

در برابر او جائی ساختم و سوراخی بریدم و از آنجا او را می‌دیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم مگر بفرمان شیخ چون شیخ مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرب گردانید و دختر بمن داد و سخن اوست ☆ که چهل سال است تا خداوند مرا درهرحال که داشته‌است کاره نبوده ام و مرا از هیچ حال‌بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن حال ساخط بوده ام و دلیل برین سخن آنست که منکری بود اورا بدعوت خواند **بو عثمان** برفت تا بدر سرای او گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد **بو عثمان** باز گشت چون پاره باز آمد آواز داد که‌ای شیخ‌بیاپس باز گشت گفت نیکوجدی‌داری درچیزی‌خوردن چیزی کمتراست بروشیخ برفت دیگر بار بخواند باز آمد گفت سنگ بخور والا باز گرد شیخ برفت دیگر همچنین تاسی‌باراورا میخواند ومی‌راند شیخ می‌آمد ومی‌رفت که تغیری‌در وی پدید نمی‌آمد بعد از آن آن‌مرددرپای‌شیخ افتادوبگریست‌و توبه کردومرید اوشدو گفت تو چه مردی که‌سی‌بار ترابخواری براندم یك ذره‌تغیر در تو پدید نیامد **بو عثمان** گفت این‌سهل کاریست کارسگان‌چنین‌باشد که‌چون‌برانی‌بروندوچون‌بخوانی‌بیایندوهیچ‌تغیر درایشان‌پدیدنیاید این‌پس کاری‌نبود که سگان با مابرابرند کارمردان کاری‌دیگراست ☆ نقلست که روزی میرفت یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب درخشم شدند خواستند که آنکس را جفا گویند **بو عثمان** گفت هزاربار شکر می‌باید کرد که کسی که‌سزای‌آتش بود بخاکستربااو صلح کردند☆ **بو عمر**و گفت درابتدا توبه کردم در مجلس **بو عثمان** و مدتی بر آن بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت‌او اعراض کردم و هر جائی که اورا می دیدم می گریختم روزی ناگه بدورسیدم مراو گفت ای پسر با دشمنان منشین مگر که معصوم باشی از آنکه دشمن عیب تو بیند چون معیوب باشی دشمن شاد گردد وچون‌معصوم‌باشی اندوهگین شود اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش‌ما‌آی‌تا ما بلاء ترا بجان بکشیم و تو دشمن کام نکردی چون شیخ این‌بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم ☆ نقلست که جوانی‌قلاش میرفت ربابی در دست و سر مست ناگاه **بو عثمان** را دید موی در زیر کلاه پنهان کردورباب درآستین کشید پنداشت که احتساب‌خواهد کرد **بو عثمان** از سرشفقت نزدیك او شد و گفت مترس که برادران همه یکی اند جوان چون آن بدید توبه کرد ومرید شیخ شد وغسلش‌فرمود و خرقه در وی پوشید و سربر آورد و گفت الهی من

از آن خود کردم باقی‌ترا می‌باید کرد در ساعت واقعه مردان بوی فرو آمد چنانکه بو عثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را **ابو عثمان مغربی** برسید **بوعثمان حیری** گفت ای شیخ در رشك می سوزم که هر چه‌ما بعمری دراز طمع می داشتیم رایگان بسر این جوان در افگندند که از معده اش بوی خمر می آید تا بدانی که کار خدای دارد نه خلق ✲ نقلست که‌یکی از او پرسید که بزبان ذکر میگویم دل با آن یار نمیگردد گفت شکر کن که یك عضو داری مطیع شد و یك جزو را از تو راه دادند باشد که دل نیز موافقت کند ✲ نقلست که مریدی پرسید که چگوئی در حق کسی که جمعی برای او بر خیزند خوش آید و اگر نخیزند ناخوش آید شیخ هیچ نگفت تاروزی درمیان جمعی گفت از من مسئلهٔ چنین و چنین پرسیدند چه گویم چنین کسی را که اگر در همین بماند گو خواه تر سا میر خواه جهود ✲ نقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و حرمت هیچ باز نگرفت و با شیخ بسفر حجاز شد و ریاضت کشید و در این مدت میگفت که سری از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ گفت چون بمبرز روی ایزار پای بکش که این سخن دراز است فهم من فهم این سخن بدان ماند که از **ابو سعید ابو الخیر** پرسیدند رحمة الله علیه که معرفت چیست گفت آنکه کودکان را گویند که بینی پاك کن آنکه حدیث ما کن ✲ و گفت صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول صلی الله و علیه و سلم بمتابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیاء بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران بتازه روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آنرا کار فرماید نور آن باخر عمر در دل او پدید آید و نفع آن بدو رسد و هر که‌از و آن سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند حکایتی بود که یاد گرفت روزی چند بر اید فراموش شود ✲ و گفت هر که‌را در ابتدا ارادت درست نبود اورا بروزگار نیفزاید الا ادبار ✲ و گفت هر که‌سنت‌را بر خود امیر کند حکمت گوید و هر که هوارا بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچ کس عیب خود نه بیند تا هیچ از و نیکو بیند که عیب نفس کسی بیند که در همه حالها خود را نکوهیده دارد ✲ و گفت مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز ✲ و گفت که عزیزترین چیزی بروی زمین سه

چیزاست عالمی که سخن اوازعام خود بود و مریدی که اورا طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت ٭ و گفت اصل ما درین طریق خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای ٭ و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت ریاء باطن بود ٭ و گفت سزاوار است آنرا که خدای تعالی بمعرفت عزیز کرد که او خود را بمعصیت ذلیل نکند ٭ و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیرخدای و تواضع و مراقبت و گفت هر کرا اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی ازخدای ناقص بود ٭ و گفت هر که تفکر کند در آخرت و پایداری آن رغبت در آخرتش بدید آید ٭ و گفت هر که زاهد شود در نصیب خویش از راحت و عز وریاست دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای ٭ و گفت زهد دست داشتن دنیاست و پاك نا داشتن اندر دست هر که بود ٭ و گفت اندوهگن آن بود که بروای آنش نبود که ازاندوه برسد ٭ و گفت اندوه بهمه وجه فضیلت مؤمن است اگر بسبب معصیت نبود ٭ و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او ٭ و گفت صدق خوف پرهیز کردن است از روز گار بظاهر و باطن ٭ و گفت خوف خاص دروقت بودو خوف عام در مستقبل ٭ و گفت خوف ترا بخدای رساند و عجب دور گرداند ٭ و گفت صابر آن بود که خوی کرده بود بمکاره کشیدن ٭ و گفت شکر عام بر طعام بودو بر لباس و شکر خاص بر آنچه دردل ایشان آید از معانی ٭ و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنك بنده از جهل خویش یاد کند و از آنك از گناه خویش یاد کند و از آنچه احتیاج خویش بخدای تعالی یاد کند و گفت توکل بسنده کردن است بخدای از آنکه اعتماد بروی دارد ٭ و گفت هر که ازحیا سخن گوید و شرم ندارد ازخدای در آنچه گوید او مستدرج بود ٭ و گفت یقین آن بود که اندیشه وقصد کار فرداء او را اندك بود ٭ و گفت شوق ثمره محبت بودهر که خدایرا دوست دارد آرزومند خدای ولقاء خدای بود ٭ و گفت بقدر آنکه بدل بنده ازخدا بتعالی سروری رسد بنده را اشتیاق پدید آید بدوو بقدر آنکه بنده از دور ماندن او و از راندن او می ترسد بدو نزدیك شود ٭ و گفت بخوف محبت درست گردد و ملازمت ادب بر دوست مؤکد گردد ٭ و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هرچه دردل بود جز محبوب محو گرداند ٭ و گفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد ٭ و گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن علم بگذاری وتفویض مقدمه رضا است

و الرضا باب الله الاعظم ☆ و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت☆و گفت علامت سعادت آنست که مطیع میباشی و می ترسی که نباید که مردود باشی ☆ و گفت علامت شقاوت آن است که معصیت میکنی و امیدداری که مقبول باشی☆و گفت عاقل آنست که از هرچه ترسد پیش از آنکه در او افتد کار آن بسازد و گفت تو در زدانی از متابعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای باز گذاری سلامت یابی و براحت برسی ☆و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود☆و گفت صحبت دار با اغنیا بتعزز و با فقرا به تذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل اهل فقر را شریفتر☆و گفت شاد بودن تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس خدای از دلت پاك ببرد و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند ☆ و گفت موفق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضاء او بر هوای نفس خویش بر گزیند ☆ و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و حقیر داشتن خلق را بیماری است که هرگز دوا نپذیرد☆و گفت آدمیان را اخلاق خویش اند تامادام که خلاف هواء ایشان کرده نیاید و چون خلاف هواء ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم باشند☆و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال وطمع در گرامی داشتن مردمان وطمع در قبول کردن خلق ☆و گفت هر قطع که افتد مریدرا از دنیا غنیمت بود☆و گفت ادب اعتماد گاه فقر است و آرایش اغنیا☆و گفت خدا یتعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام باشد و اخلاص خاص آن بود که بر ایشان رود نه بایشان بود طاعتها که می آرند شان و ایشان از آن ☆ بیرون و ایشانرا در آن طاعت پندار نیفتد و آنرا بچیزی نشمرند ☆ و گفت اخلاص صدق نیت است با حق تعالی ☆ و گفت اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدایم نظر با خالق ☆ نقلست که یکی از فرغانه عزم حج کرد گذر بر نشابور کرد و بخدمت بوعثمان شد سلام کرد و جواب نداد فرغانی با خود گفت مسلمانی مسلمانی را سلام کند جواب ندهد بوعثمان گفت که حج چنین کنند که مادر را در بیماری بگذارند و بی رضاء او بروند گفت باز گشتم و تا مادر زنده بود توقف کردم بعد

از آن عزم حج کردم و بخدمت شیخ ابوعثمان رسیدم مرا باعزازی و اکرامی تمام به نشاند همگی من در خدمت او فرو گرفت جهدی بسیار کردم تا ستور بانی بمن داد و بر آن میبودم تا وفات کرد در حال مرض موت پسرش جامه بدرید و فریاد کرد بوعثمان گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق بود کل اناء یترشح بما فیه در حضور تمام جان تسلیم کرد رحمة الله علیه

ذکر ابو عبدالله بن الجلا قدس الله روحه العزیز

آن سفینه بحر دیانت آن سکینه اهل متانت آن بدرقه مقامات آن آینهٔ کرامات آن آفتاب فلك رضا ابو عبدالله بن الجلا رحمة الله علیه از مشایخ کبار شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و معارف و دقایق و لطایف بی نظیر بود ابوتراب و ذوالنون مصری را دیده بود و با جنید و نوری صحبت داشته ابو عمر و دمشقی گفت ازو شنیدم که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم بدر خانه رفتم و در بزدم پدرم گفت کیستی گفتم فرزند تو گفت مرا فرزندی بود بخدای بخشیدم و آنچه بخشیده باز نستانم در بمن نگشاد ☆ و گفت روزی جوانی دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهده او متحیر شدم و در مقابله او بایستادم جنید میگذشت گفتم یا استاد این چنین روئی بآتش دوزخ بخواهند سوخت گفت این بازارچه نفس است و دام شیطان که ترا برین میدارد نه نظاره عبرت که اگر نظر عبرت بودی در هژده هزار عالم اعجوبه موجود است اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی و نظر دروی معذب شوی گفت چون جنید برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استغاثت خواستم از حق تعالی و زاری و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش قرآن باز عطا کرد اکنون چند گاه است که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را به نظر کردن در اشیاء ضایع گردانم ☆ نقلست که سؤال کردند از فقر خاموش شد پس بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم آنرا صدقه کردم ☆ و گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا بنزدیك تربت مصطفی صلی الله و علیه و علی آله و سلم رسیدم گفتم یارسول الله بمهمان تو آمدم پس در خواب شدم پیغمبر را دیدم علیه السلام که گردهٔ بمن داد

نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست من بود ✲ پرسیدند که مرد کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که ازاو هیچ باقی نماند ✲ گفتند چگونه تایب گردد گفت آنگاه که فریشته دست چپ بیست روز بر وی هیچ ننویسد ✲ و گفت هر که مدح و ذم پیش او یکسان باشد او زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید باول وقت عابد بود و هر که افعال همه از خدای بیند موحد بود ✲ و گفت همت عارف حق باشد و از حق بهیچ چیز باز نگردد ✲ و گفت زاهد آن بود که بدنیا بچشم زوال نگرد تا درچشم او حقیر شود تادل بآسانی ازوی برتواند داشت ✲ و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد ✲ و گفت صوفی فقیری است مجرد از اسباب ✲ و گفت اگر نه شرف تواضع استی حکم فقیر آنستی که بزودی میالنجیدی ✲ و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر مصیبت ✲ و گفت خایف آن بود که از غیرها او را ایمن کنند ✲ و گفت هر که بنفس بمرتبه رسد زود از آنجا بیفتد و هر که را برسانند بمرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود ✲ و گفت هر حق که با او باطلی شریک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آمد بجهت آنکه حق غیور است ✲ و گفت قصد کردن تو برزق تو را از حق دور کند و محتاج خلق گرداند ✲ ونقلست که چون وفاتش نزدیک آمد می خندید وچون بمرد همچنان میخندید گفتند مگر زنده است چون نگاه کردند مرده بود رحمة الله و علیه

ذکر ابو محمد رویم قدس الله روحه العزیز

آن صفی پردهٔ شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی زلل آن اذل بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابومحمد رویم رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه و بامانت و بزرگی او همه متفق بودند و ازصاحب سران جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها ودر علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علم حظی بکمال و مشارالیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت ✲ نقلست که گفت بیست سال است تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است ✲ و گفت روزی در بغداد گرم گاهی بکوئی فرو شدم تشنگی بر من غالب شده از خانه آب خواستم کودکی کوزهٔ آب بیرون آورد چون مرا دید گفت صوفی بروز آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگشادم ✲ نقلست

که یکی پیش او آمد گفت حال تو چون است گفت چگونه باشد حال آنکس که دین او هواء او باشد و همت او دنیا نه نیکو کاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده نه تقی و نه نقی ✲ و پرسیدند که اول چیزی که خدای تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ✲ و گفت حق تعالی پنهان گردانیده است چیز ها در چیز ها رضاء خویش در طاعتها و غضب خویش در معصیتها و مکر خویش در علم خویش و خداع خویش در لطف خویش و عقوبات خویش در کرامات خویش ✲ و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضری است شاهد وعید لاجرم دایم درهیبت بود و حاضریست شاهد وعده لاجرم دایم در رغبت بود و حاضری است شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود ✲ و گفت خدای چون ترا گفتار و کردار روزی کند و آنگاه گفتارت باز ستاند و کردار برتو بگذارد نعمتی بود و چون کردار باز ستاند و گفتار بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو باز ستاند آفتی بود و گفت گشتن تو با هر گروهی که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه را که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشانرا بر آنچه ایشان محقق اند خلافی کند خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم حکیم اینست که حکما بر برادران فراخ کنند و بر خود تنگ گیرد که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ گرفتن از حکم ورع بود ✲ گفتند آداب سفر چگونه باید گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود ✲ و گفت آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن برضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط ✲ و گفت تصوف مبنی است بر سه خصلت تعلق ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار کردن و ترك کردن اعتراض و اختیار ✲ و گفت تصوف ایستادن است بر افعال حسن ✲ و گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولاء او از هواء خود و در وفاء او از جفاء خود تا فنی شوی کل بکل ✲ و گفت توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت ✲ و گفت عارف را آینهٔ است که چون در آن بنگرد مولاء او بدو متجلی شود ✲ و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود ✲ و گفت قرب زایل شدن جمله متعرضات است ✲ و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی الله و از نفس خود نیز ✲ و گفت

انس سرور دل است بحلاوت خطاب ٭ وگفت انس خلوت گرفتن است از غیر خدای ٭ وگفت همت ساکن نشود مگر بمحبت وارادت ساکن نشود مگر بدوری از منیت و منیت کسی را بود که گام فراخ نهد ٭ وگفت محبت وفا است با وصال و حرمت است باطلب وصال ٭ وگفت یقین مشاهده است وپرسیدند از نعمت فقر گفت فقیر آنست که نگاه دارد سر خود را و گوش دارد نفس خودرا و بگزارد فرایض خدای ٭ وگفت صبر ترک شکایت است وشکر آن بود که آنچه توانی بکنی ٭ و گفت توبه آن بود که توبه کنی از توبه ٭ وگفت تواضع ذلیلی قلوب است در جلیلی علام الغیوب ٭ و گفت شهوت خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل ٭ و گفت لحظت راحت است وخطرت امارت و اشارت اشارت و گفت نفس زدن در اشارات حرام است و در خطرات ومکاشفات ومعاینات حلال ٭ وگفت زهد حقیر داشتن دنیا است وآثار او ازدل ستردن ٭ وگفت خایف آنست که ازغیر خدای نترسد ٭ وگفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند نگوید که ازچپ میباید ٭ وگفت رضا استقبال کردن احکام است بدلخوشی ٭ و گفت اخلاص درعمل آن بود که درهر دو سرای عوض چشم ندارد ٭ نقلست که ابو عبدالله خفیف وصیت خواست از وی گفت کمترین کاری در این راه بذل روح است اگر این نخواهی کرد بترهات صوفیان مشغول مشو ٭ نقلست که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضاو مقصود او آ نبود که تا خود را ستری سازد و محجوب گردد تا جنید گفت ما عار فان فارغ مشغولیم ورویم مشغول فارغ بود رحمةالله وعلیه

ذکر ابن عطا قدس الله روحه العزیز

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبهٔ سبحانی آن گوهر بحر وفا امام المشایخ **ابن عطا** رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم آیتی بود و باصول و فروع مفتی و هیچکس را از مشایخ بیش ازوی در اسرار تنزیل و معانی تاویل آن کشف نبود و اورا در علم تفسیر و حقایق آن و احادیث و دقایق آن و قرائت و مسائل آن و علم بیان و لطایف آن کمالی عظیم داشت و جمله اقران اورا محترم داشته اند و **ابوسعید خراز** در کار او مبالغت کردی و بجز اورا تصوف مسلم نداشتی و او از کبار مریدان **جنید** بود

نقلست که جمعی بصومعه او شدند جمله صومعه دیدند ترشده گفتند این چه حال است گفت مرا حالتی بدید آمد از خجالت گرد صومعه میگشتم و آب از چشم میریختم گفتند چه بود گفت در کودکی کبوتری از آن یکی بگرفتم یادم آمد هزار دینار نقره بثواب خداوندش دادم هنوز دلم قرار نگرفت میگریم تا حال چه شود ☆ نقلست که از او پرسیدند که هر روز چند قرآن خوانی گفت پیش از این در شبانروز دو ختم کردمی اکنون چهارده سال است که میخوانم امروز بسورهٔ الانفال رسیدم یعنی پیش ازاین بغفلت میخواندم☆ نقلست که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال در سفری میرفتند با پدر دزدان بر او افتادند و یك یك پسر او را گردن می زدند و او هیچ نمیگفت هر پسری را که بکشتندی روی بآسمان کردی و بخندیدی تا نه پسر را گردن بزدند چون آن دیگر را خواستند که بقتل آرند روی بپدر کرد و گفت زهی بی شفقت پدر که توئی نه پسر ترا گردن زدند و تو می خندی و چیزی نمیگوئی گفت جان پدر آنکس که این می کند با او هیچ نتوان گفت که او خود میداند و می بیند و می تواند اگر خواهد همه را نگاه دارد دزد چون این بشنید حالتی در وی ظاهر شد و گفت ای پیر اگر این سخن پیش می گفتی هیچ پسرت کشته نمی شد☆نقلست که روزی با **جنید** گفت اغنیا فاضل ترند از فقرا که با اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب شنوانیدن کلام بی واسطه بود در محل عتاب و عتاب ازدوست فاضلتر از حساب **جنید** گفت اگر با اغنیا حساب

کنند از درویشان عذر خواهند و عذر فاضلتر از حساب شیخ علی ابن عثمان الجلابی اینجا لطیفه می گوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب مجامات باشد یعنی عتاب مرمت محبت است که گفته اند العتاب هی بقاء المحبة دوستی چون خواهد که خلل پذیرد مرمت کنند بعتاب و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب سر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده از سر نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر سر از سوی حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آنهمه رنج کشید پس آنرا عذر می باید خواست و عذر را از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیرتر بود بحق غنی تر بود که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم

و هر که توانگرتر بود از حق دورتر بود که درویشی که توانگر را تواضع کند دو ثلثش از دین برود پس توانگر مغرور توانگری بود که داند که چون بود که ایشان به حقیقت مردگان اند کما قال اکم و مجالسة الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابی که پانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن به پانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چگوئی که پیغمبر علیه السلام مر فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیگانگان را به عطا توانگر می کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول قول جنید است و الله اعلم ٭ نقلست که بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند چه بوده است شما صوفیان را که الفاظی اشتقاق کرده اید که در مستعمان غریب است و زبان معتاد را ترك کرده اید این از دو بیرون نیست یا تمویه می کنید و حق را تمویه بکار نیاید پس درست شد که در مذهب شما عیبی ظاهر گشت که پوشیده می کردید سخن را بر مردمان ابن عطا گفت از بهر آن کردیم که ما را بدین عزت بود از آنکه این عمل بر ما عزیز بود نخواستیم که بجز این طایفه آنرا بدانند نخواستیم که بجز این طایفه آنرا بدانند و نخواستیم که لفظ مستعمل بکار داریم لفظی خاص پیدا کردیم و اورا کلماتی عالی است ٭ و گفت بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هرچه نگفته اند مگوی و هرچه نکرده اند مکن ٭ و گفت مرد را که جوبنده در میدان علم جویند آنگاه در میدان حکمت آن گاه در میدان توحید اگر در این سه میدان نبود طمع از دین او گسسته کن ٭ و گفت بزرگترین دعویها آنست که کسی دعوی کند و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میدان انبساط نهد اینهمه که گفتیم از صفات دروغ زنان است ٭ و

گفت نشاید که بنده التفات کند بصفات و بر صفات فرود آید ☆ و گفت هر علمی را بیانی است و هر بیانی را زبانی است و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی اند مخصوص پس هر که میان این احوال جدا تواند کرد اورا رسد که سخن گوید ☆ و گفت هر که خودرا بادب سنت آراسته دارد حق تعالی دل اورا بنور معرفت منور گرداند ☆ و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانهاو دراخلاق ☆ و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که ازخدای غافل ماند واز فرمانهاء او و از معاملت او و گفت بندهٔاست مقهور وعلمی مقدور ودرین میان هردو نیست معذور ☆ و گفت نفسهاء خود را در راه هوای نفس خود صرف مکن بعداز آن برای هر که خواهی از موجودات صرف کن ☆ و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات ☆ و گفت اگر کسی بیست سال درشیوه نفاق قدم زند و در این مدت برای نفع برادری یك قدم بردارد فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند واز آن نجات نفس خودطلب کند ☆ و گفت هر که بچیزی دون خدای ساکن شود بلاءاو در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بود وبدترین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین گناها گناهی که از پس آن توبه در آید ☆ و گفت آرام گرفتن باسباب مغرور شدن است و ایستادن بر احوال بریدن از محول احوال ☆ و گفت باطن جای نظر حق است وظاهر جای نظر خلق جای نظر حق به پاکی سزاوارتر از جای نظر خلق ☆ و گفت هر که اول مدخل او بهمت بود بخدای رسد و هر که اول مدخل او بارادت بود بآخرت رسد و هر کرا اول مدخل او بآرزو بود بدنیا رسد ☆ و گفت هرچه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی و بعضی را عزی و غلبهٔ و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و مختلفی و بعضی را نفسی و شهوتی همت هریکی از خلق بحد خویش بسته اند که در آن اند ☆ و گفت دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی است و نفوس را شهوتی همه شهوت ها را جمع کنند شهوات ارواح قرب بود وشهوات دلها مشاهده وشهوات نفوس لذت گرفتن براحت ☆ و گفت سرشت نفس بر بی‌ادبی است وبنده مأمور است بملازمت ادب نفس بدانچه او را سرشته اندمی رود درمیدان مخالفت وبنده اورا بجهد بازمیدارد از مطالبت بد هر که عنان او گشاده کند درفساد با او شریك بود ☆ پرسیدند که برخدای تعالی چه دشمن تر گفت رؤیت نفس وحالهاء او وعوض جستن برفعل خویش ☆ و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود وقوت مؤمن ذکر وجهد بود ☆ و گفت انصافی که در

میان خداوند وبنده بود درسه منزلت است استعانت وجهد وادب از بنده استعانت خواستن واز خدای قوت دادن واز بنده جهد کردن واز خدای توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن واز خدای کرامت دادن ✲ و گفت هر که ادب یافته بود بآداب صالحان اورا صلاحیت بساط کرامت بود و هر که ادب یافته بود باداب صدیقان اورا صلاحیت بساط مشاهده بود و هر که ادب یافته بود بآداب انبیاء او را صلاحیت بساط انس بود وانبساط ✲ و گفت هر کرا از ادب محروم گردانیدند از همه خیراتش محروم گردانیدند ✲ و گفت تقصیر در ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر در گذارند وصدیقان را بچشم زخمی والتفاتی بگیرند ✲ و گفت هلاکت اولیاء بلحظات قلوبست وهلاکت عارفان بخطرات اشارات و هلاکت موحدان باشارت حقیقت ✲ و گفت موحدان چهار طبقه اند طبقه اول آنکه نظر در وقت و حالت می کنند دوم آنکه نظر درعاقبت می کنند سوم آنکه نظر در حقایق میکنند چهارم آنکه نظر در سابقت میکنند و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست وادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مؤمنان ✲ و گفت خدای را بندگانند که اتصال ایشان بحق درست شود و چشمهاء ایشان تا ابد بدو روشن بود ایشان را حیوة نبود الابدو وبسبب اتصال ایشان بدو ودلهاء ایشان را بصفاء یقین نظر دایم بود بدو که حیوة ایشان بحیوة او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود ✲ و گفت چون کشف گردد ربوبیت درسرو صاحب آن نفس زند آن برو حرام گردد وبرود و هرگز باز نیاید ✲ و گفت غیرت فریضه است بر اولیاء خدای پس گفت چه نیکواست غیرت دروقت منادمت ودرمحبت ✲ و گفت اگر صاحب غیرت را حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغایت بود که هر که اورا بکشد ثواب یابد تا او از آن آتش غیرت برهد ✲ و گفت همت آن است که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند گردانید ✲ و گفت همت آن بود که در دنیا نبود ✲ و گفت زندگی محب ببذل است و زندگی مشتاق باشك وزندگی عارف بذکر وزندگی موحد بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس وزندگی صاحب همت به انقطاع از نفس واین زندگی سوختن وغرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گویم باطنش همه توحید گرفته بود یك ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بایزید گفت سی سال است تا بایزید می جویم وزندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بود که زبانش از کار شده بود ونفسی مانده وزندگی

صاحب همت منقطع شدن نفس آن بود که اگر در آن همت نفس زند هلاك شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت الحدیث من در گنجم نه نبی مرسل نه جبرئیل ☆ و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت ☆ و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی راحقی و هر حقی راحقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت و چون بی نهایت بود هر حقیقتی راحقی بود ☆ و گفت حقیقت توحید نسیان توحید است و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده است ☆ و گفت صدق توحید آن بود که قایم بیکی بود ☆ و گفت محبت بر دوام عتاب بود ☆ و گفت چون محب دعوی مملکت کند از محبت بیفتد ☆ و گفت وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماند همه اندوه بود ☆ و گفت هر گاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است ☆ و گفت نشان نبوت محبت برخاستن حجاب است میان قلوب و علام الغیوب ☆ و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون ازین هر دو دور بماند هیچ خیر درو نماند ☆ و گفت هر کرا توبه با عمل درست بود توبه او مقبول بود ☆ و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت ☆ و گفت هر که توکل کند بر خدای از برای خدای و یا متوکل بود بر خدای در توکل خویش نه برای نصیب دیگر خدای کارش بسازد درین جهان و در آن جهان ☆ و گفت توکل حسن التجاست بخدای تعالی و صدق افتقار ست بدو ☆ و گفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید بهیچ سبب باز ننگری و از حقیقت سکون بیرون نیائی چنانکه حق داند که تو بدان راست ایستاده ☆ و گفت معرفت را سه رکن بود هیبت و حیا و انس ☆ و گفت رضا نظر کردن دل است باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم است ☆ و گفت رضا آنست که بدل بدو چیز نظاره کند یکی آنکه بیند که آنچه در وقت بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر آنکه بیند که مرا اختیار کرد آن چه فاضلتر است و نیکوتر ☆ و گفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات ☆ و گفت تواضع قبول حق بود از هر که بود ☆ و گفت تقوی را ظاهری است و باطنی ظاهر وی نگاهداشتن حدهاء شرع است و باطن وی نیت و اخلاص پرسیدند که ابتداء این کار و انتهاش کدامست گفت ابتداش معرفت است و انتهاش توحید ☆ و گفت قرار گرفتن بدو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت ☆ و گفت ادب ایستادن است بر مراقبت با هرچه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معاملت

باخدای بادب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی گرچه عجمی باشی گفتند از طاعت کدام فاضلتر گفت مراقبت حق بردوام وقت ✿ پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر وزبانه زدن آتش دروی ✿ گفته شوق برتر بود یامحبت گفت محبت زیرا که شوق ازو خیزد ✿ و گفت چون آوازه و عصی آدم بر آمد جمله چیزها بگریستند مگر سیم وزر حق تعالی بر ایشان وحی کرد که چرا بر آدم نگریستید گفتند ما بر کسی که در تو عاصی شود درنگرییم حق تعالی فرمود که بعزت و جلال من که قیمت همه چیز ها بشما آشکارا کنم و فرزندان آدم را خادم شما گردانم ✿ نقلست که یکی با وی گفت عزلتی خواهم گرفت گفت بکه خواهی پیوست چون از خلق می‌بری گفت پس چه کنم گفت بظاهر باخلق میباش و بباطن باحق ✿ نقلست که اصحاب خودرا گفت بچه بلند گردد درجه مرد بعضی گفتند بکثرت صوم و بعضی گفتند بمداومت صلوة و بعضی گفتند بمجاهده و محاسبه و موازنه و بذل مال ابن عطا گفت بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش نه‌بینی که مصطفی را صلی الله علیه و علی آله وسلم باین ستودند و انک لعلی خلق عظیم ✿ نقلست که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرد و گفت ترک ادب میان اهل ادب ادب است چنانکه رسول علیه السلام پی دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما که باایشان صافی‌تر بود چون عثمان رضی الله عنه درآمد پای گرد کرد ✿ نقلست که ابن عطا را بزندقه محسوب کردند علی ابن عیسی که وزیر خلیفه بود اورابخواند و در سخن با او جفا کرد و ابن عطا با او سخن درشت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشند و بر سرش می زدند تا بمرد و اودرآن میان می گفت قطع الله یدیک و رجلیک دست و پایت بریده گرداناد خدای تعالی خلیفه بعد از مدتی خشم بروی کرد فرمود تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ بدین جهت ابن عطا را بازدادند یعنی چرا بر کسی که توانی که بدعاء تو بصلاح آید دعاء بد کرد بایستی که دعاء نیک کردی اما عذر چنین گفته اند که تواند بود که از آن دعاء بد کرد که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر و گفته اند که او از اهل فراست بود می دید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق برزبان او براند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که ابن عطا او را نیک خواست نه بد تا او درجه شهادت یابد و درجه خواری کشیدن در دنیا و از منصب و مال و جاه و بزرگی افتادن واین وجهی نیکو است چون چنین دانی ابن عطا اورا نیک خواسته بود که عقوبت این جهان درجنب آن عالم سهل است والله اعلم

ذکر ابراهیم رقی قدس الله روحه العزیز

آن قبله اتقیا آن قدوه اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود باقی متقی **ابراهیم ابن داود رقی** رحمة الله علیه از اکابر علما و مشایخ بود و از قدماء طوایف و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران **جنید و ابن جلا** و عمری دراز یافت ✿ نقلست که درویشی در وادی میرفت شیری قصد او کرد چون در درویش نگریست بغرید و روی بر خاك نهاد و برفت درویش در جامه خود نگاه کرد و پاره از جامه شیخ رقی بر خرقه خود دوخته بود دانست که شیر حرمت آن داشت ✿ و گفت معرفت اثبات حق است بیرون از هرچه وهم بدو رسد ✿ و گفت قدرت آشکار است و چشمها گشاده لیکن دیدار ضعیف است ✿ و گفت نشان دوستی حق بر گزیدن طاعت اوست و متابعت رسول اوست علیه السلام ✿ و گفت ضعیفترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترك آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر همت او بود اگر همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او و یا وقوف توان یافت بر آن ✿ و گفت راضی آنست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست ✿ و گفت توکل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است ✿ و گفت آنچه کفایت است بتو میرسد بی رنج اما مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن بود ✿ و گفت کفایت درویشان توکل است و کفایت توانگران اعتماد بر املاك و اسباب ✿ و گفت ادب کردن درویشان آن بود که از حقیقت بعلم آیند ✿ و گفت تا مادام که در دل تو خطری بود اعراض کون را یقین دان که ترا نزدیك خدای تعالی هیچ خطری نیست ✿ و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز خدای تعالی درست آنست که در عز خویش خوار است ✿ و گفت بسنده است ترا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقیر دوم حرمت ولی و الله اعلم و احکم

ذکر یوسف اسباط قدس الله روحه العزیز

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خو کرده تقوی آن پرورده معنی آن مخلص محتاط یوسف اسباط رحمة الله علیه از زهاد و عباد این قوم بود در تابعین بزهد او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود پنهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی دارد و بسیار مشایخ کبار دیده بود ✿ نقلست که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد و برگ خرما می بافت و از مزد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من بگذشت که مرا پیراهنی نو نبود مگر خرقه کهنه و وقتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت که شنیده‌ام که دین خود بدو حبه فروختهٔ و آن آنست که در بازار چیزی می خریدی او دانگی گفت و تو بسه تسو خواستی او بسبب آنکه ترا می شناخت مساهحت کرد برای صلاحیت تو و این حکایت بر عکس این نوشته‌اند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم بحذیفه نوشت که هر کرا فضایل نزدیك او دوستر از گناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا بر گزیند او استهزا کرده است و من می ترسم که آنچه ظاهر می شود از اعمال ما برما زیان کار تر بود از گناه ما و هر کرا درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیاء خویش ✿ و گفت اگر شبی بصدق با خدای کار کنم دوستر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم و هم بحذیفه نوشت اما بعد وصیت میکنم بتقوی خدای و عمل کردن بدانچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچ کس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا خدای تعالی و ساختگی کردن چیزی که هیچ کس را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود مند نیست والسلام ✿ شبلی گفت از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آئی هر کرا بینی چنان دانی که بهتر از تست ✿ و گفت اندکی ورع از اجزاء بسیار عمل دهند و اندکی تواضع از اجزاء بسیار اجتهاد دهند ✿ و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گو بدو رفق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ داری آنرا که بالای تو بود در رتبت و اگر زالل بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و هر جا که باشی رجوع بخدای

کنی وبر توانگران تکبر کنی وهرچه بتورسد شکر کنی ✿ و گفت توبه را ده مقام است دور بودن ازجاهلان وترک گفتن باطلان وروی گردانیدن از منکران ودررفتن بمحبوبات وشتافتن بخیرات ودرست کردن توبه و لازم بودن بر توبه وا دا کردن مظالم وطلب غنیمت وتصفیه قوت ✿ و گفت علامت زهد ده چیز است ترک موجودو ترک آرزوءمفقود وخدمت معبود وایثار مولی وصفاء معنی ومتعزز شدن بعزیز واحترام مشفق وزهد درمباح وطلب ارباح وقلت رواح یعنی آسایش ✿ و گفت از علامت زهد یکی آنست که بداند که بنده زهد نتواندورزیدالابایمنی بخدای تعالی ✿ و گفت علامت ورع ده چیز است درنگ کردن درمتشابهات وبیرون آمدن ازشبهات وتفتیش کردن در اقوات واز تشویش احتراز کردن و گوش داشتن زیادت ونقصان ومداومت کردن برضاء رحمن واز سر صفا تعلق ساختن با مانات و روی گردانیدن از مواضع آفات ودور بودن از طریق عاهات واعراض ازسر مباهات ✿ و گفت علامت صبر ده چیز است حبس نفس واستحکام درس ومداومت برطلب انس ونفی جزع و اسقاط ورع ومحافظت برطاعات واستقصا درسنن واجبات وصدق درمعاملات و طول قیام شب در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو نگرداند شهوات رااز دل مگرخوفی که مرد را برانگیزاند بی اختیار ویاشوقی که مرد رابی آرام کند ✿ و گفت مراقبت را علامات است برگزیدن آنچه خدای برگزیده است وعزم نیکو کردن بخدای تعالی وشناختن افزونی وتقصیر ازجهت خدای وآرام گرفتن دل بخدای ومنقطع شدن از جمله خلق بخدای تعالی ✿ و گفت صدق راعلامات است دل بازبان راست داشتن وقول بافعل برابرداشتن وترک طلب محمدت این جهان گفتن وریاست ناگرفتن وآخرت را بردنیا گزیدن ونفس را قهر کردن ✿ و گفت توکل را ده علامت است آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان کرده است وایستادن بدانچه بتو رسد از رفیع ودون وتسلیم کردن بمایکون وتعلق گرفتن دل درمیان کاف ونون یعنی چنان داند که هنوز میان کاف ونون است و کاف به نون نه پیوسته است تا لاجرم هر چه ترا بکاف و نون بود توکل درست بود وقدم درعبودیت نهادن واز ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی ومنی نکند و ترک اختیار گوید وقطع علایق ونومیدی از خلایق ودخول در حقایق وبدست آوردن دقایق ✿ و گفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می بیند که اورا نجاة نخواهند داد الا بدان عمل وتوکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بد و نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نبشته بود و حکم کرده ✿ و گفت انس را

علامت است دایم نشستن درخلوت وطول و حشت از مخالطات و لذت یافتن بذکر وراحت یافتن درمجاهده وچنگ درزدن بحبل طاعت ✿ و گفت علامت حیا انقباض دل است وعظمت دیدار پروردگار ووزن گرفتن سخن پیش از گفتن ودور بودن از آنچه خواهی که ازآن عذر خواهی و ترك خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد ونگاه داشتن زبان وچشم و گوش و حفظ شکم وفرج وترك آرایش حیوة دنیا وباد کردن گورستان ومردگان ✿ و گفت شوقرا علامت است دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا ودشمن داشتن حیوة دروقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق وبی قرارشدن در وقت نشر آلاء حق ودر طرب آمدن دروقت تفکر خاصه درساعتی که نظر تو بر حق بود ✿ نقلست که یکی پرسیداز جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دل است درمعرفت وتفرقت متفرق گردانیدن دراحوال ✿ و گفت نماز جماعت بر تو فریضه نیست وطلب حلال بر تو فریضه است رحمة الله علیه والله اعلم

ذکر ابو یعقوب النهرجوری قدس الله روحه العزیز

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور جمال آن معطر وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحاق النهرجوری رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود ولطفی عظیم داشت وبخدمت وادب مخصوص بود و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت ومجاهدهٔ سخت ومراقبتی بر کمال وکلماتی پسندیده و گفته اند که هیچ پیر از مشایخ ازو نورانی تر نبود وصحبت عمرو بن عثمان مکی وجنید یافته ومجاور حرم بود و آنجا وفات یافت ✿ نقلست که یك ساعت از عبادت و مجاهده فارغ نبودی ویك دم خوش دل نبودی پس درمناجات بنالیدی باحق تعالی بسرش ندا کردند که یابا یعقوب تو بندهٔ و بنده را باراحت چه کار ✿ نقلست که یکی او را گفت دردل خود سختی مییابم و بافلان کس مشورت کردم مرا روزه فرمود چنان کردم زائل نشد وبا فلان گفتم سفر فرمود کردم زائل نشد او گفت ایشان خطا کردند طریق تو آنست که در آن ساعت که خلق بخسبند بملتزم روی وتضرع و زاری کنی وبگوئی خداوندادر کار خود متحیرم مرا دست گیر آن مرد گفت چنان کردم زائل شد ✿ نقلست که یکی او را گفت نماز میکنم و حلاوت آن دردل نمی یابم گفت چون طالب دل درنماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر خر را درپای عقبه جودهی عقبه راقطع نتواند کرد ✿ و گفت مردی یك چشم رادیدم در

طواف که میگفت اعوذ بك منك پناه می جویم از توبتو گفتند این چه دعا است گفت روزی نظری کردم بیکی که درنظرم خوش آمد طپانچه از هوا در آمد و برین یك چشم من زد که بدو نگریسته بودم آوازی شنیدم که نگرستنی طپانچهٔ اگر زیادت دیدی زیادت کردیمی واگر نگری خوری ✿ وگفت دنیا دریا است کنارهٔ او آخرت است و کشتی اوتقوی و مردمان همه مسافر ✿ و گفت هر کرا سیری به طعام بود همیشه گرسنه بود وهر کرا توانگری بمال بودهمیشه درویش بود وهر که درحاجت خود قصد خلق کند همیشه محروم بود وهر که در کار خود یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود ✿ وگفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و پایداری نیست آن را چون کفران آری در نعمت ✿ وگفت چون بندهٔ بکمال رسد از حقیقت یقین بلا بنزدیك اونعمت گردد ورجا مصیبت ✿ وگفت اصل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن وترك شهوات✿وگفت چون بنده از خود فانی شود بحق باقی شود چنانکه پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم درین مقام از خود فانی بحق باقی گشت لاجرم بهیچ نامش نخواند الا بعبد فاوحی الی عبده ما اوحی✿وگفت هر که درعبودیت استعمال علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقاء او صحبت نکند او مدعی کذابست ✿ و گفت شادی در سه خصلت است یکی شادی بطاعت داشتن خدایرا ودیگر شادی است نزدیك بودن بخدای و دور بودن از خلق و سوم شادی است یاد کردن خدایرا و یاد کردن خلق را فراموش کردن و نشان آنکه شادی است بخدای سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم دورباشد از دنیا واهل دنیا سوم بایست خلق ازو بیفتد هیچ چیز باد نکند با خدای مگر آنچه خدای راباشد✿ وگفت فاضلترین کار ها آن باشد که بعلم پیوسته باشد ✿ وگفت عارفترین بخدای آن بود که متحیرتر بوددر خدای تعالی ✿وگفت عارف بحق نرسد مگردل بریده گرداند از سه چیز علم وعمل وخلوت یعنی درین هرسه از هرسه بریده باشد ✿ یکی از او پرسید که عارف بهیچ چیز تأسف نخورد جز بخدای گفت عارف خود چیزنه بیند جز خدای تابروی تاسف خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا وزوال ✿ وگفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و مشاهدهٔ قلوب تحقیق ✿و گفت جمع عین حق است آنکه جمله اشیا بد وقائم بودوتفرقه صفت حق است ازباطل یعنی هرچه دون حق است باطل است بنسبت باحق و هرصفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود ✿وگفت جمع آنست که تعلیم داد آدم راعلیه السلام ازاسماء وتفرقه آنست که از آن عتم پراگنده شد

و منتشر گشت درباب او ✡ وگفت ارزاق متوکلان بر خداوند است می رسدبعلم خدای برایشان وبرایشان می‌رود بی‌شغلی ورنجی وغیرایشان همه‌روزدرطلب آن مشغول ورنج کش ✡ وگفت متوکل بحقیقت آنست که رنج ومؤنت خود از خلق برگرفته است نه کسی را شکایت کند از آنچه بدو رسد ونه ذم کند کسی راکه‌منع کنندش ازجهت آنکه نه‌بیند منع وعطا جز از خدای تعالی ✡ وگفت حقیقت توکل ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل علیهما السلام گفت هیچ حاجت‌هست گفت بتونه زیرا که‌از نفس غایب بود بخدای تعالی تا باخدای هیچ چیز دیگر ندید ✡ و گفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتی است در غلبات که اگر درآن اوقات برآتش برونذخبر ندارند از آن واگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بر ایشان نرسد واگر تیرها بدیشان اندازند وایشان را مجروح گردانند الم‌نیابند ازآن روقت بود که اگر پشهٔ ایشان رابگزد بترسند و باندك حر کتی از جای بروند ✡ گفتند طریق بخدای چگونه است گفت دور بودن از جهال وصحبت داشتن‌باعلما واستعمال کردن علم ودایم برذکر بودن ✡ پرسیدند از تصوف گفت‌اول‌تلك امة قد خلت‌لها ما کسبت پس بآخر زفرات قلوبست بودایع حضور آنجا که همه را خطاب کرده است حق و آن همه در صورت ذرات بوده‌است تاخبر داده است کما قال عزوجل الست بربکم قالوا بلی رحمة الله علیه

ذکر سمنون محب قدس الله روحه العزیز

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفتهٔ صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق **سمنون محب** رحمةالله علیه در شأن خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه بود و الطف المشایخ و اشارات غریب و رموزی عجیب داشت و در محبت آیتی بود و جمله اکابر ببزرگی او اقرار داشتند و او را از فتوت و مروت **سمنون المحب** خواندندی واو خود را **سمنون الکذاب** خواندی صحبت **سری** یافته بود و از اقران **جنید** بود و او را در محبت مذهبی خاص است و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت را بر محبت تقدیم داشته اند و او میگوید که محبت اصل و قاعدهٔ راه است بخدای و احوال و مقامات همه بنسبت به محبت بازی اند و درمحلی که طالب را شناسند زوال بدان روا باشد در محل محبت بهیچ حال روا نباشد مادام که ذات او موجود بود ✡ نقلست که چون بحجاز رفت اهل فید او را گفتند ما را سخن گوی بر منبر شد و سخن میگفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد که باشما میگویم سخن محبت درحال آن قنادیل بر یکدیگر می آمدند و پاره می‌شدند ✡ نقلست که یکروز درمحبت سخن میگفت مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او نشست پس بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست پس چندان منقار برزمین زد که خون از منقار او روان شد پس بیفتاد و بمرد ✡ نقلست که در آخر عمر برای سنت زنی خواست دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را باوی پیوندی پدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید و دید که علمی نصب می کردند برای هر قومی و علمی نصب می کردند که نور او عرصات فرو گرفت **سمنون** گفت این علم از آن کدام قوم است گفتند از آن آن قوم که **یحبهم و یحبونه** در شأن ایشان است یعنی علم محبان است **سمنون** خود را در آن میان انداخت یکی بیامد و او را از میان ایشان برون کرد **سمنون** فریاد بر آورد که چرا بیرون میکنی گفت از آنکه این علم محبان است و تو از ایشان نیستی گفت آخر مرا **سمنون محب** خوانند و حق تعالی از دل

من میداند هاتفی آواز داد که ای سمنون تو از محبان بودی اما چون دل تو بدان کودک میل کرد نام تو از جریدهٔ محبان محو کردند سمنون هم در خواب زاری کرد که خداوندا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه من بردار چون از خواب بیدار شد فریادی بر آمد که دختر از بام در افتاد و بمرد ☆ نقلست که یکبار در مناجات گفت الهی در هرچه مرا بیازمائی در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در حال دردی بروی مستولی شد که جانش بر خواست آمد و او دم نمی زد بامدادان همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا چه بود که از فریاد توما را خواب نیامد و او هیچ دم نزده بود اما صورت جان او بر صورت او آمده بود و بگوش مستمعان رسیده تا حق تعالی بدو باز نمود که خاموشی خاموشی باطن است اگر بحقیقت خاموش بودتی همسایگانرا خبر نبودی چیزی که نتوانی مگوی ☆ نقلست که یکبار این بیت می گفت :

لیس لی فی ما سواك حظ فکیف ما شئت فاختبرنی

یعنی مرا جز در تو نصیب نیست دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهرچه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد بدبیرستانها میرفت و کودکان را میگفت عم دروغ زن را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد ☆ ابو محمد مغازلی گوید با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند بعد از آن سمنون گفت بیا تا جائی رویم و بهر درمی که ایشان دادند رکعتی نماز کنم پس بمد این رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم ☆ نقلست که غلام خلیل خودرا پیش خلیفه بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و دایم عیب مشایخ پیش خلیفه گفتی و مرادش آن بود تا همه مهجور باشند و کس بدیشان تبرک نکند تا جاه او بر جای ماند و فضیحت نشود چون سمنون بلند شد وصیت او منتشر شد غلام خلیل رنج بسیار بدو رسانید و فرصت می جست تا چگونه او را فضیحت کند تا زنی منعمه خودرا بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه سمنون قبول نکرد پیش جنید رفت تا شفاعت کند به سمنون تا او را بخواهد جنید او را زجر کرد و براند زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بروی متغیر کرد پس خلیفه فرمود که سمنون را بکشند چون سیاف را حاضر کردند خلیفه خواست که بگوید گردن بزن گنگ شد نتوانست زبانش بگرفت و هیچ نتوانست گفت شبانه در خواب دید

که گفتند زوال ملك تودرحیوة سمنون بسته‌است بامداد سمنون رابخواند و بنواخت و باکرامی تمام باز گردانید پس غلام خلیل را در حق او دشمنی زیادت شد و تا بآخر عمر مجذوم گشت یکی پیش سمنون حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شد گفت همانا که یکی از نارسیدگان متصوفه همت در وی بسته است و نیك نکرده است که او منازع مشایخ بود گاهگاه مشایخ‌را باعمال‌او راه میگرفت خدایش شفا دهاد این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع پیش متصوفه فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند بنگر که انکار این طایفه تا چه حد است که آخر آن مرد را بمقام توبه می رساند خود کسی که‌اقرار دارد تا چه بود لاجرم گفته اند هیچکس بر ایشان زیان نکند و نکنند ☆ سؤال کردند از محبت گفت صفاء دوستی‌است باذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده‌است اُذْکُرُوا اللّٰهَ ذِکْرًا کَثِیْرًا ☆ و گفت محبان خدا شرف دنیا و آخرت بردند لان النبی صلی اللّٰه علیه وعلی آله وسلم قال: المرء مع من احب ☆ و گفت‌مرد با آن بود که دوست دارد پس ایشان در دنیاو آخرت با خدای باشند ☆و گفت عبارت نتوان کرد وازچیزی مگر بچیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر بود و هیچ چیز دقیق ترو لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد☆ گفتند چرا محبت را ببلا مقرون کردند گفت تا هر سفله دعوی محبت نکند چون بلا بیند بهزیمت شود ☆ پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که بفقد انس گیردچنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقد ☆ و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملك تو نباشد و تو ملك هیچ چیز نباشی رحمة اللّٰه علیه .

ذکر ابو محمد مرتعش قدس الله روحه العزیز

آن بجان سابق معنی آن بتن لاحق تقوی آن سالك بساط و جدان پرورش شیخ **ابو محمد مرتعش** رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر و سفرها بتجرید کرده و بخدمتهاء شایسته معروف و مشهور طوایف بود و بریاضات و مجاهدات مخصوص و از حیرهٔ نیشابور بود **ابوحفص** را دیده بود و با **ابوعثمان وجنید** صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد ✡ نقلست که گفت سیزده حج کردم بتوکل چون نگه کردم همه برهوای نفس بود گفتند چون دانستی گفت از آنکه مادرم گفت سبوئی آب آر بر من گران آمد دانستم که آن حج برشره شهوت بود و هواء نفس ✡ درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم دردلم آمد که **مرتعش** میآید و پانزده درم می آرد تا زکوة ورسن و نعلین خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد باز کردم **مرتعش** بود رکوه در دست گفت بستان گفتم نگیرم گفت بگیر و مرا رنجه مدار چند درم خواستی گفتم پانزده درم گفت بگیر که پانزده درم است ✡ نقلست که روزی در محلتی از بغداد میرفت تشنه شد از خانهٔ آب خواست دختری صاحبجمال کوزهٔ آب آورد دلش صید جمال او شد همانجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت ای خواجه دلی بشربتی آب گرانست مرا از خانه تو شربتی آب دادند و دلم بردند آن مرد گفت آن دختر منست بزنی بتو دادم و او را بخانه برد و عقده نکاح کرد و خداوند خانه از منعمان بغداد بود و **مرتعش** را بگرمابه فرستاد و خرقه بیرون کرد و جامهٔ پاکیزه در وی پوشید چون شب در آمد دختر بوی دادند **مرتعش** بر خواست و بنماز مشغول شد ناگاه درمیان نماز فریاد بر آورد که مرقع من بیارید گفتند چه افتاد گفت بسرم ندا کردند که بیکی نظر که بغیر ما کردی جامهٔ اهل صلاح از ظاهر تو بر کشیدیم اگر نظری دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت بر کشیم مرقع در پوشید و زن را طلاق داد ✡ نقلست که او را گفتند که فلان کس بر سر آب میرود گفت آنرا که خدای توفیق دهد که مخالفت هواء خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا پرد و بر آب رود ✡ نقلست

که در اعتکاف نشسته بود آخر ماه رمضان در جامع بعد از دو روز بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف را باطل کردی گفت جماعتی قرّا را نتوانستم دیدو آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد ❁ و سخن اوست که هر که گمان برد که فعل او را از آتش نجات دهد یا ببهشت رساند بیقین خود را در خطر انداخته است و هر که اعتماد بر فضل خدای تعالی دارد حق تعالی او را ببهشت رساند کما قال الله تعالی قل بفضل الله و برحمته فبذلك فلیفرحوا ❁ و کفت آرام گرفتن اسباب در دل منقطع کرداند از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب ❁ پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی خدای حاصل تواند کرد بد گفت بدشمنی آنچه خدای دشمن گرفته است و آن دنیا است و نفس ❁ و گفت اصل توحید سه است شناختن خدایرا بربوبیت واقرار کردن خدایرا بوحدانیت و نفی کردن جملهٔ انداد ❁ و گفت عارف صید معروف است که معروف او را صید کرده است تا مکرمش گرداند و در حظیرة القدس بنشاند ❁ و گفت درست کردن معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص دروی ❁ و گفت مخلص چون دل بحق دهد سلوت باشد و چون بخلق دهد فکرت باشد ❁ و گفت تصوف حسن خلق است ❁ و کفت تصوف حالی است که کرداند صاحب آنرا از گفت و گوی و میبرد تا بخدای ذوالمنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود ❁ و گفت این مذهبی است همه جد بهزل آمیخته مگردانید ❁ و گفت عزیز ترین نشستن فقرا آن بود که با فقرا نشینند پس چون بینی که فقیر جدا گردد از فقیر بیقین دان که از علتی خالی نیست ❁ نقلست که بعضی از اصحاب ازو وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که شمارا به از من بود و مرا بکسی بگذارید که به از شما باشد رحمة الله علیه .

ذکر محمد فضل قدس الله روحه العزیز

آن متمکن بکرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل **ابو عبدالله محمد بن فضل** رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و ستودهٔ همه بود و در ریاضیات و رنج بی نظیر بود و در فتوت و مروت بی همتا بود و مرید **خضرویه** بود و **ترمذی** را دیده بود و **بوعثمان حیری** را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار بدو نامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علم روزی کند و از عمل محروم گرداند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کند سوم آنکه صحبت صالحان روزی کند و از حرمت داشت ایشان محروم کند ☆ و **بوعثمان حیری** گفت **محمد فضل** سمسار مردان است ☆ و **بوعثمان** با همه جلالت خود گفتی اگر قوت دارمی در پناه **محمد فضل** رومی تا سر من صافی شدی بدیدار او ☆ و او از اهل بلخ جفاء بسیار کشید و از بلخ بیرون کردند و او ایشان را گفت یارب صدق از ایشان باز گیر ☆ نقلست که از او سؤال کردند که سلامت صدور بچه حاصل آید گفت بایستادن بحق الیقین و آن حیوتی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعهٔ عین الیقین کند تا اینجا سلامت یابد نخست عین الیقین نبود که کسی را که کعبه ندید هرگز او را علم الیقین بکعبه نبود پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن بهمت بود و اجتهاد از این جای بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعهٔ اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه اورا از چاه بر آرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی بر آن ثبات کند تا بآفتاب دیدن خوی کند تا چنانکه بآفتاب علمش حاصل شود که بدان علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند کرد ☆ و گفت عجب دارم از آنکه بهواء خود بخانه او رود و زیارت کند چرا قدم بر هواء خود ننهد تا بدو رسد و باو دیدار کند ☆ و گفت صوفی آنست که صافی شود از جملهٔ بلاها و غائب گردد از جملهٔ عطاها ☆ و گفت راحت در اخلاص است از آرزو هاء نفس ☆ و گفت چون مرید بگوشهٔ خاطر بدنیا نگرد تو بیش در وی منگر که او مدبر طریقت

شد ☆ و گفت اسلام بچهار چیز از شخص مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سوم آنکه نجوید آنچه نداند چهارم آن که مردمان را منع کند از آموختن ☆ و گفت علم سه حرفست عین ولام و میم عین علم است و لام عمل و میم مخلص حق است در عمل و علم ☆ و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشند در اداء شریعت و با رغبت ترین در حفظ سنت و متابعت ☆ و گفت محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق سوم قطع اشغال کردن و از هر قاطع که هست باز بریدن چهارم او را بر خود گزیدن و بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی گفته است قل ان کان آباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم و ازواجکم الی قوله احب الیکم من الله و رسوله الایة و صفت محبان حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود بعد از این معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم ☆ و گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت ☆ و گفت زهد در دنیا ترك است و اگر نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری.

ذکر ابوالحسن بوشنجی قدس الله روحه العزیز

آن صادق کاردیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یك رنگی **شیخ ابوالحسن بوشنجی** رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابن عطا و بوعثمان و جریدی و ابن عمرو را دیده بود و سالها از بو شنج برفت و بعراق می بود چون باز آمد بزندقه منسوب کردندش از آنجا بنشابور آمد و عمر را آنجا گذاشت چنانکه مشهور شد تا بحدی که روستائی را دراز گوشی گم شده بود پرسید که در نشابور پارسا تر کیست گفتند **ابوالحسن بوشنجی** بیامد و در دامنش آویخت که خر من تو بردهٔ در ماند و گفت ای جوانمرد غلط کرده‌ای من ترا اکنون می بینم گفت نی خر من تو بردهٔ در ماند ودست برداشت و گفت الهی مرا از وی باز خر در حال یکی آواز داد که او را رها کن که خر یافتیم بعد از آن روستائی گفت ای شیخ من دانستم که تو ندیدهٔ لکن من خود را هیچ آبروی ندیدم بربن در گاه گفتم تا تو نفسی بزنی تا مقصود من بر آید ☆ نقلست که یکروز در راهی می رفت ناگاه ترکی در آمد و

قفائی بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا کردی که او **شیخ ابوالحسن** است مردی بزرگ پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر می خواست شیخ گفت ای دوست فارغ باش که ما این نه از تو دیدیم از آنجا که رفت غلط نرود ☆ نقلست که در متوضا بود در خاطرش آمد که این پیرهن بفلان درویش می باید داد خادم را آواز داد و گفت این پیراهن از سر من بر کش و بفلان درویش ده خادم گفت ای خواجه چندان صبر کن که بیرون آئی گفت می ترسم که شیطان راه بزند و این اندیشه بر دلم سرد گرداند ☆ نقلست که یکی ازو پرسید که چگونهٔ گفت دندانم فرسوده شد از نعمت حق خوردن و زبانم از کار شد از بس شکایت کردن ☆ پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی باشد که با کرام الکاتبین کرده باشی و پرسیدند تصوف چیست گفت تصوف اسمی و حقیقت پدید نه و پیش از این حقیقت بود بی اسم ☆ پرسیدند از تصوف گفت کوتاهی امل است و مداومت بر عمل ☆ پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن و بر موافقت دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که مخالف آن بود باطن تو ☆ و گفت توحید آن بود که بدانی که او آن مانند هیچ ذاتی نیست ☆ و گفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی بروی مطلع نتواند شد ☆ و گفت اول ایمان بآخر آن پیوسته است ☆ و گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از پیش خود خوری و لقمه خرد خائی بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود ☆ و گفت هر که خودرا خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گردانید و هر که خود را عزیز داشت خدای تعالی او را خوار گردانید ☆ نقلست که یکی ازو دعا خواست گفت حق تعالی تو را از فتنه تو نگهدارد ☆ نقلست که بعد از وفات او درویشی بسر خاک او میرفت و از حق تعالی دنیا میخواست شبی **ابوالحسن** را بخواب دید که گفت ای درویش چون بسر خاک ما آئی نعمت دنیا مخواه و اگر نعمت دنیا خواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون اینجا آئی همت از دو کون بریده کردن خواه رحمة‌الله علیه •

ذکر محمد بن علی الترمدی قدس الله روحه العزیز

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیاء آن متفرد اصفیاء آن محرم حرم ایزدی شیخ وقت **محمد بن علی الترمدی** رحمة الله علیه از محتشمان شیوخ بود واز محترمان اهل ولایت وبهمه زبان ها ستوده وآیتی بود در شرح معانی و در احادیث وروایات اخبار ثقه بود ودر بیان معارف وحقایق اعجوبه بود قبولی بکمال و حلمی شگرف وشفقتی و افرو خلقی عظیم و اورا ریاضات و کرامات بسیار است ودرفنون علم کامل ودر شریعت وطریقت مجتهد وترمدیان جماعتی بوی اقتدا کنند ومذهب او بر علم بوده است که علم ربانی بود وحکیم امت بود ومقلد کسی نبود که صاحب کشف وصاحب اسرار بود وحکمتی بغایت داشت چنانکه اورا حکیم الاولیاء خواندندی وصحبت **بوتراب** و **خضریه** و **ابن جلا** یافته بود وبا **یحیی معاذ** سخن گفته بود چنانکه گفت یك روز سخنی می گفتم در مناظرهٔ امیر **یحیی** متحیر شد در آن سخن واورا تصانیف بسیار است همه مشهور ومذکور ودر وقت او در ترمد کسی نبود که سخن او فهم کردی و از اهل شهر مهجور بودی ودر ابتدا با دو طالب علم راست شد که بطلب علم روند چون عزم درست شد مادرش غمگین شد و گفت ای جان مادر من ضعیفم وبی کس و تو متولی کار من مرا بکه میگذاری ومن تنها وعاجز از آن سخن دردی بدل او فرو آمد ترك سفر کرد وآن دو رفیق او بطلب علم شدند چون چندگاه بر آمد روزی در گورستان نشسته بود وزار می گریست که من اینجا مهمل وجاهل ماندم ویاران من باز آیند بکمال عالم رسیده ناگاه پیری نورانی بیامد وگفت ای پسر چرا گریانی گفت باز گفتم پیر گفت خواهی تاترا هر روزی سبقی گویم تا زودی از ایشان در گذری گفتم خواهم پس هر روز سبقم میگفت تا سه سال بر آمد بعد از آن مرا معلوم شد که او خضر بوده است واین دولت برضاء والده یافتم * **ابوبکر وراق** گفت هر یك شب **خضر** علیه السلام بنزدیك او آمدی وواقعها از یکدیگر پرسیدندی وهم او نقل کند که روزی **محمد بن علی الحکیم** مرا گفت امروز ترا جائی برم گفتم شیخ داند باوی برفتم دیری بر نیامد

که بیابانی دیدم سخت صعب و تختی زرین درمیان بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمهٔ آب و یکی بر آن تخت لباس زیبا پوشیده چون شیخ نزدیك اوشد برخاست و شیخ را بر تخت نشاند چون ساعتی بر آمد از هر طرفی گروهی می آمدند تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کردند بر آسمان طعامی ظاهر شد بخوردند شیخ سؤال میکرد از آن مرد و او جواب میگفت چنانکه من یك کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی بر آمد دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت رو که سعید گشتی پس چون زمانی بر آمد بترمد باز آمدم گفتم ای شیخ آن چه بود و چه جای بود و آن مرد که بود گفت تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم در این ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم گفت یا ابابکر چون برنده او بود توان رسیدن ترا با چگونکی چه کار ترا بار سیدن کار نه باپرسیدن ☆ نقلست که گفت هرچند بانفس کوشیدم تا اورا بر طاعت دارم باوی برنیامدم از خود نومید شدم گفتم مگر حق تعالی این نفس را از برای دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون شدم و یکی را گفتم تادست و پای من ببست و برفت پس بپهلو غلطیدم و خرد را در آب انداختم تامگر غرقه شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا بر کنار انداخت از خود نومید گشتم گفتم سبحان الله نفسی آفریدهٔ که نه بهشت راشاید و نه دوزخ را در آن ساعت که از خود نا امید شدم ببرکت آن سر من گشاده گشت بدیدم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تابزیستم ببرکت آن ساعت زیستم ☆ **ابوبکر وراق** گفت شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن داد که این را در جیحون انداز م دروی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم نداد در خانه بنهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفت نانداختی برو و بینداز گفتم مشکلم دو شد یکی آنکه چرا در آب می اندازد و یکی آنکه چه برهان ظاهر خواهد شد باز آمدم و در جیحون انداختم جیحون دیدم که ازهم بازشد و صندوقی سر گشاده پدید آمد و آن اجزا در آن افتاد پس سر برهم آورد و جیحون بقرار باز آمد عجب داشتم از آن چون بخدمت شیخ آمدم گفت اکنون انداختی گفتم ایها الشیخ بعزت خدای که این سر بامن بگوی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بود برادرم خضر ازمن درخواست آن صندق را ماهی بود که بفرمان او آورده بود و حق تعالی آب را فرمان داد تا آن را بوی رساند ☆ نقلست که یك بار جمله تصانیف خود را در آب انداخت **خضر** علیه

السلام آن جمله‌را بگرفت وباز آوردو گفت خودرا بدین مشغول میدار سخن اوست
☼ که گفت هرگز یك جزو تصنیف نکرده‌ام تا گویند این تصنیف اوست ولیکن چون
وقت برمن‌اتنك شدی مرا بدان تسلی بودی ☼ نقلست که گفت درعمر خودهزار و
یك بار خدای تبارك وتعالی وتقدس بخواب دیدم ☼ نقلست که در عهد اوزاهدی بزرگ
بود وپیوسته برحکیم اعتراض کردی وحکیم کلبهٔداشت در همه دنیا چون سفرحجاز
باز آمد سگی در آن کلبه بچه نهاده بود که‌در نداشت شیخ نخواست که اورابیرون
کند هشتادبار میرفت‌ومی آمدتاباشد که سك باختیارخودآن بچگان‌رابیرون‌برد پس همان
شب آن‌زاهد پیغمبرعلیه السلام‌را بخواب‌دید که فرمود ای فلان باکسی‌برابری‌می کنی
که‌برای سگی هشتاد بار مساعدت کرد برو اگر سعادت ابدی میخواهی کمر
خدمت او بر میان بندو آن زاهد ننگ داشتی‌از جواب‌سلام حکیم بعداز آن‌همه‌عمر
درخدمت شیخ بسر برد ☼ نقلست که از عیال او برسیدند که چون شیخ خشم گیرد
شما دانید گفتند دانیم چون از ما بیازارد آن روز باما نیکی بیشتر کند ونان و آب
نخورد و گریه وزاری کند و گویدالهی‌ترا بچه آزردم تا ایشان رابرمن‌بیرون آوردی
الهی توبه کردم ایشان را بصلاح باز آر مابدانیم و توبه کنیم تا شیخ از بلا بیرون
آریم☼ نقلست که مدتی خصر را ندید تا روزی که کنیزك جامهٔ کودك شسته‌بود
وطشتی پرنجاست وبول کرده وشیخ جامه پاکیزه‌بادستاری پاك پوشیده بود وبجامع
می رفت مگر کنیزك بسبب در خواستی درخشم شد وآن‌طشت بر داشت بسرشیخ
فرو کرد شیخ هیچ نگفت وآن خشم فرو خورد در حال‌خضر راعلیه السلام بیافت☼
نقلست که گفتند او را چندان ادب است که پیش عیال خود بینی پاك نکرده‌است
مردی آن بشنود وقصد زیارت او کرد چون‌اورا بدید در مسجد ساعتی توقف کرد
تا از اوراد فارغ شد وبیرون آمد مرد بر اثر او برفت‌درراه گفت کاشکی بدانستمی
آنچه گفتند راست است شیخ بفراست بدانست روی بدو کرد وبینی پاك کرد اورا
عجب آمد باخود گفت آنچه مرا گفتند یادروغ گفتند یا این تازیانه است که‌شیخ‌مرا
می‌زند تاسربزرگان نطلبم شیخ این هم بدانست روی بدو کرد و گفت ای پسر ترا
راست گفتند ولکن اگر خواهی تا سر همه پیش تو نهند سرخلق درخلق نگاه دار
که هرکه سر ملوك گوید هم سری را نشاید☼ نقلست که در جوانی زنی صاحب
جمال اورابخود خواند اجابت نکردتاروزی خبریافت که شیخ‌در باغی است خود را
بیاراست وآنجا رفت شیخ چون بدانست بگریخت‌زن برعقب‌می دویدوفریادمی کرد

که در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شد و خود را فرو انداخت چون پیر شد روزی مطالعهٔ احوال و اقوال خود می کرد آن حالش یاد آمد در خاطرش آمد که چه بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی که جوان بودم و توبه کردمی چون این در خاطر خود بدید رنجور شد گفت ای نفس خبیث پر معصیت پیش از چهل سال در اول جوانی ترا این خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین مجاهده پشیمانی بر ناکرده گناه از کجا آمد اندوهگین شد و بماتم بنشست سه روز ماتم این خاطر بداشت بعد از سه روز پیغمبر را علیه السلام در خواب دید که فرمود ای محمد رنجور مشو که نه از آن است که روزگار تو تراجعی است بلکه این خاطر تو از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر بگذشت و مدت ما از دنیا دور تر شد و ما نیز دورتر افتادیم نه ترا جرمی است و نه حالت ترا قصوری آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنکه صفت تو در نقصان است ☼ نقلست که گفت باری در بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم در یافتن درستی که از من چندان خیرات می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنیدم که ای محمد این چه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم ؛؛ و سخن اوست که بعد از آنکه مرد بسی ریاضت کشید و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطاهای خدای تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب سعتی گیرد و سینهٔ او منشرح گردد و نفس او بفضاء توحید در آید و بدان شاد شود لاجرم اینجا ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح چند فتوحی که او را در این راه روی نموده باشد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او را غیبت گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجا فریفته شود و همچون شیری از درون او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذت که در ابتداء مجاهده در خود یافته بیش منبسط گردد چنانکه ماهی از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز بیش از او باز نتواند آورد نفس که بفضای توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکار تر از آن بود که اول بیش او در قید نیاید از آنکه در اول بسته بود و این جا گشاده و منبسط گشت و در اول از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و ازین آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است ؛؛ چنانکه هم **محمد علی حکیم** نقل

کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد روزی آدم بکاری رفت ابلیس بچه خودرا خناس نام پیش حوا آورد و گفت مرا مهمی پیش آمده است بچهٔ مرا نگاه دار تا باز آیم حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز پس آمد پرسید که این کیست گفت فرزند ابلیس است که بمن سپرده است آدم اورا ملامت کرد که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه را بکشت و پاره پاره کرد و هر پارهٔ از شاخ درختی بیاویخت و برفت ابلیس باز آمد و گفت فرزند من کجاست حوا احوال باز گفت و گفت پاره پاره کرده است و هر پارهٔ از شاخ درختی آویخته ابلیس فرزند را آواز داد بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس آمد دیگر باره حوا را گفت و را قبول کن که مهمی دیگر دارم حوا قبول نمیکرد بشفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد پس ابلیس برفت و آدم بیامد و او را بدید پرسید که چیست حوا احوال باز گفت آدم حوا را برنجانید و گفت نمی دانم تاچه سراست درین که فرمان من نمی بری و از آن دشمن خدای می بری و فریفتهٔ سخن او میشوی پس اورا بکشت و بسوخت و خاکستر اورا نیمی در آب انداخت و نیمی بباد برداد و برفت ابلیس باز آمد و فرزند طلبید حوا حال بگفت ابلیس فرزند را آواز داد و آن اجزاء او بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس نشست پس ابلیس دگر بار حوا را گفت او را قبول نمی کرد که آدم مرا هلاك کند پس ابلیس سوگند داد تا قبول کرد ابلیس برفت آدم بیامد دیگر بار اورا بدید درخشم شد و گفت خدای داند تاچه خواهد بود که سخن او میشنوی و آن من نمیشنوی پس درخشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و یك نیمه خود بخورد و یك نیمه بحوا داد و گویند آخرین بار خناس را بصفت گوسفندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند طلبید حوا حال باز گفت که او را قلیه کرد و یك نیمه من خوردم و یك نیمه آدم ابلیس گفت مقصود من این بود تا خودرا در درون آدم راه دهم چون سینهٔ او مقام من شد مقصود من حاصل گشت چنانکه حق تعالی در کلام قدیم خود یاد میکند الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة و الناس اینست * و گفت هر کرا یك صفت از صفات نفسانی مانده باشد چون مکاتبی بود که اگر یك درم بروی باقی بود او آزاد نبود و بندهٔ آن یك درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند و بروی هیچ نمانده بود این چنین کس مجذوب بود که حق تعالی اورا از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که اورا جذب کرده بود پس آزاد حقیقی او بود

کما قال الله تعالی الله یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه من ینیب اهل اجتبا آنکسانند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن قوم اند که بانابت اوراجویند✲ و گفت مجذوب را منازل است چنانکه بعضی را ازیشان ثلث نبوت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصف تا بجائی برسد که مجذوبی افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و او خاتم الاولیاء بود و مهتر جمله اولیاء بوده چنانکه محمد مصطفی علیه السلام مهتر جمله انبیا بود و ختم نبوت بدو بود و گفت آن مجذوب تواند بود که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیاء را از نبوت چون نصیب بود گویم پیغامبر علیه السلام گفت اقتصاد و هدی صالح و سمت حسن یك جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود و پیغمبر فرمود علیه السلام که خواب راست جزوی است از نبوت و جائی دیگر گفت هر که یك درم از حرام بخصم بازدهد درجهٔ از نبوت بیابد پس این همه مجذوب را تواند بود✲ و گفت درست تر نشان اولیا آنست که از اصول علم سخن گوید قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد و میثاق و علم حروف این اصول حکمت است و حکمت علما این و این علم است بزرگان اولیا ظاهر شود کسی از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس را از ولایت و حظی نبود گفتند اولیاء از سوء خاتمت ترسند گفت بلی ولیکن آن خوف خطرات بود و روزی نبود که حق تعالی دوست ندارد که عیش خوش را بر ایشان تیره بگرداند✲ و گفت مشغول بذکر او چنان بود که ازو سؤال نتواند و این مقام بزرگتر از آن مقام است که بلعمیان فهم کنند گفتند بلعمیان کدام قومند گفت آنکه ایشان آیات الهی را اهل نه اند✲ پرسیدند از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامنت نگیرد و جوانمردی آنکه تو دامن هیچ کس نگیری✲ و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است که طمع اورا بنده نکرده است و خواجه کسی است که شیطان اورا بنده نکرده است و عاقل کسی است که پرهیز گاری برای خدایتعالی و حساب نفس خویش کند✲ و گفت درجه در طریقت افتاد او را با اهل معصیت هیچ انکار بنماند✲ و گفت هر که از چیزی بترسد از وبگریزد و هر که از خدای ترسد در وی گریزد✲ و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دیدمنت و دوم خوف قطیعت✲ و گفت بر هیچ گم کردهٔ آن غم نباید خورد که بر گم کردهٔ نیت که هیچ کار خیر بی نیت درست نیاید✲ و گفت هر کرا همت او دینی گردد همه کارهاء دنیائی او دینی گردد و هر کرا همت او دنیائی گردد همه کارهاء دینی او بشومی همت وی دنیائی گردد✲ و گفت هر که بسنده کند از علم بسخن بی زهد در زندقه افتد

وهرکه بسنده کند بنفقه بی‌ورع درفسق گرفتارشود وهر که باو صاف عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهل تر بود ❁ و گفت تومیخواهی که بابقای نفس خود حق را بشناسی و نفس تو خودرا نمی‌شناسد ونمی‌تواندشناخت چگونه حق راتواندشناخت ❁ و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبراست واختیاردر کارها زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود واختیار از کسی درست بود که علم او بی جهل بود ❁ و گفت صد شیر گرسنه دررمهٔ گوسفند چندان تباهی نکند که یك ساعت شیطان کند وصد شیطان آن تباهی نکند که‌یك ساعت نفس آدمی کند باوی ❁ و گفت بسنده است مرد را این عیب که شاد می کند اورا آنچه زبان کار اوست ❁ و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده‌است بندگان را ضمان توکل باید کرد ❁ و گفت مراقبت آنرا باید کرد که‌هیچ نظر او از تو غایب نیست وشکر کسی‌را باید کرد که نعمت او ازتو منقطع نیست وخضوع کسی رابابد کرد که‌قدم ازملك و سلطنت او هرگز بیرون نتوان نهاد ❁ و گفت جوانمردی آن بود که راه گذری ومقیم پیش تو یکسان بود ❁ و گفت حقیقت محبت حق تعالی دوام انس است بذکر او ❁ و گفت اینکه می گویند که دل نامتناهی است راست نیست زیرا که هردلی را کمالی معلوم است که چون آنجا برسد بایستد اما معنی آن‌است که‌راه نامتناهی است و چنان دانم که بدین سخن صورت دل خواسته است که دل بمعنی نا متناهی است چنانکه درشرح القلب بیان کرده ایم ❁ و گفت اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا درعهد پیغامبر ما صلی الله علیه وعلی اله وسلم ؛ رحمة‌الله‌علیه .

ذکر ابوالنصر اقطع قدس‌الله روحه‌العزیز

آن پیش روصف رجل وآن بدرقه راه کمال آن پیك بادیه بلا آن مرد مرتبه رضا آن طلیعهٔ فقر را مطلع شیخ **ابوالخیر اقطع** رحمة‌الله علیه از کبار مشایخ بود واز اشراف اقران وصاحب فراستی‌عظیم بوده واز مغرب بوده‌است و با **ابن جلا** صحبت داشته بود وسباع وآهو با او انس گرفته بودند وباشیر واژدها هم قربتی کردی و حیوانات پیش اوبسی آمدندی ❁ و گفت در کوه‌لکام بودم سلطان‌می‌آمد هر کرا می‌دید دیناری بردست وی نهادیکی بمن دادپشت دست آنجا داشتم ودر کنار رفیقی انداختم اتفاق افتاد که بی‌وضو کراسهٔ بر گرفتم یك روز بدان بازار می رفتم با اصحاب بهم چون شوریدهٔ جماعتی دزدی کرده بودند درمیان بازارایشان بگریختند وهمه خلق

بهم بر آمدند درصوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید که رهزن منم بامریدان گفت هیچ مگوئید آخر اورا ببر دند ودستش ببریدند گفتند توچه کسی گفت من فلانم امیر گفت زهی آتشی که در جان مازدی گفت باك نیست که دستم خیانت کرده است مستحق قطع است گفت چیزی بدستم رسیده است که دستم از آن پاکیزه تر بود وآن سیم لشکری بود ودست بچیزی رسیده است که آن از دست من پاکیزه تر بود وآن مصحف است که بی وضو بر گرفته ام چون بخانه باز آمد عیالش فریاد بر گرفت شیخ گفت چه جای تعزیت است جای تهنیت است اگر چنان بودی که دست ما نبریدندی دل ما ببریدندی وداغ بیگانگی در دل ما نهادندی بدست ماچه بودی ✿ وجمعی چنین نقل کنند که در دست او کلی افتاد طبیبان گفتند دستش بباید برید او بدان رضا نداد مریدان گفتند صبر کنید تادر نماز شود اورا دگر خبر نبود چنان کردند چون او نماز تمام کرد دست را بریده یافت ✿ نقلست که گفت یکی در بادیه می‌رفت بی آب وبی آلت سفر باخود اندیشه کردم که اورا بجان هیچ کار نیست روی باز پس کرد و گفت اتنهمنی حرام از هوش بشدم و چون بهوش باز آمدم با خود توبه کردم روی باز پس کرد و گفت وهو الذی یقبل التوبة عن عباده ✿ وگفت دل صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با خدای و تن را صفا نتوان داد الا بخدمت اولیاء ✿ وگفت دلها را جایگاه‌ها است دلی است که جای ایمان است شفیق است بر همه مسلمانان و جهد کردن در کارهاء ایشان و یاری دادن ایشان در آن چه صلاح ایشان در آن بود ودلی است که جایگاه نفاق است علامت آن حقداست وغل وحسد ✿ وگفت دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتواند کرد ✿ وگفت هیچ کس بجای شریف نرسد مگر بموافقت قرار گرفتن وادب بجای آوردن وفریضها بجای داشتن وبابیگانگان صحبت ناکردن، رحمة الله علیه .

ذکر عبدالله تروغبدی قدس الله روحه العزیز

آن پاك باز ولایت آن شاه باز هدایت آن سالك بادیهٔ تجرید آن سابق راه تفرید آن بر کندهٔ بیخ خودی شیخ عبدالله تروغبدی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود ونشانهٔ وقت بود واز جمله مشایخ طوس واز کبار اصحاب ودرورع وتجرید کامل بود واورا کرامات وریاضات شگرف است صحبت بوعثمان حیری یافته بود وبسی مشایخ دیده وابتداء حال او جنان بود که درطوس قحطی افتاد که آدمی می خوردند و یك روز

بخانه در آمد مگر دو من گندم یافت درخمره آتش درو افتاد و گفت این شفقت بود بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی می میرند وتو گندم درخمره نهادهٔ شوری بدو در آمدی روی بصحرا نهاد وریاضت ومجاهده پیش گرفت ؛؛ یك بار باصحاب خویش بسفره نشسته بود بنان خوردن منصور حلاج از کشمیر می آمد قبائی سیاه پوشیده ودوسگ سیاه در دست شیخ اصحاب را گفت جوانی بدین صفت می آید وباستقبال می باید رفت که کار اوعظیم است اصحاب برفتند واو را دیدندی می آمد ودو سك سیاه بر دستهم چنان روی بشیخ نهادشیخ چون اورا بدید جای خویش بدو دادتادر آمد وسگان را باخود در سفره نشاند چون اصحاب دیدند که استقبال او فرمود وجای خویش بدو دادهیچ نتوانستند گفتن شیخ نظارهٔ او می کرد تا اونان میخورد و بسگان میداد و اصحاب انکار می کردند پس چون نان بخورد و برفت شیخ بوداع او بر خاست چون باز گردید اصحاب گفتند شیخا این چه حالت بود که سگ را برجای بنشانیدی و مارا باستقبال چنین کسی فرستادی که جمله سفره از نماز ببرد شیخ گفت این سك نفس اوبود ازپی او می دوید ازبیرون مانده وسك مادر درون مانده است وما از پی او می دویم پس فرق بود از کسی که متابع سگ بود تا کسی که سك متابع وی بود سك او ظاهر می توانست دیدن وبر شما پوشیده است ابن بتر ازآن هزار بار پس گفت این ساعت درآفرینش پادشاه او خواهد بود اگر سك دارد و اگر ندارد کار روی بدوخواهد داشت ؛؛ نقلست که ازو پرسیدند که صفت مرید چیست گفت مرید در رنج است ولکن آن سرور طلب است نه عنا و تعب ؛؛ وازو پرسیدند ازصوفی وزاهد گفت صوفی بخداوند وزاهد بنفس ؛؛ و گفت حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری بخشیده است تامعرفت اویاری دهندهٔ اوبود بر بلا ؛؛ و گفت آلات مکشوف است ومعانی مستور ؛؛ و گفت هر که خدمت کند درجمله عمر خویش یك روزجوانمردی را برکت یك روزه خدمت باورسد پس حال کسی چگونه بود که جملهٔ عمر در خدمت ایشان صرف کنند ؛؛ و گفت هیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق وهیچ کس را وسیلتی نبود بخدای جز خدای وسیلت نیست ؛؛ و گفت هر که دنیارا ترك کند ازبرای دنیا ازغایت حب دنیا بود ، رحمة الله علیه .

ذکر ابو بکر وراق قدس الله روحه العزیز

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانه حلم و عصمت آن شرف عباد آن کنف زهاد آن مجرد آفاق شیخ وقت ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد و

عباد بود ودر ورع و تقوی تمام ودر تجرید و تفرید کمالی خوب داشت و در معاملهٔ
ادب بی‌نظیر چنانکه مشایخ اورا مؤدب الاولیاء خوانده‌اند و کشتهٔ نفس و مبارك نفس
بود وبا **محمد حکیم** صحبت داشته بود و از یاران **خضرویه** بود و در بلخ مقیم بود و
اورا در ریاضات و آداب تصانیف است و مریدان را از سفر منع کردی گفتی کلید
همه برکتی صبر است درموقع ارادت تا آنگاه که ارادت ترا درست گردد چون
ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده شد ٭ نقلست که عمری در آرزوی **خضر**
بود وهروز بگورستان رفتی وباز آمدی دررفتن و باز آمدن جزوی قرآن برخواندی
یك روز چون از دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش آمد وسلام کرد
جواب داد گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد تا بگورستان
ودر راه با او سخن می گفت وهمچنان سخن گویان می آمدند تا بدروازه رسیدند چون
باز خواست گشت گفت عمری است که می خواهی تا مرا ببینی من **خضرم** امروز که بامن
صحبت داشتی از خواندن یك جزو محروم ماندی چون صحبت **خضر** چنین است
صحبت دیگران چه خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجربه و تنهائی بر همه کار ها
شرف دارد ٭ نقلست که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاد یك روز اورا دید که می
ارزید ورویش زرد شده گفت تراچه بوده است گفت استاد آیتی بمن آموخته‌است
که حق تعالی میفرماید یوماً یجعل الولدان شیبا آن روز که کودکانرا پیر گرداند از
بیم آیت چنین شدم پس آن کودك بیمار شد وهم در آن وفات کرد پدرش بر سرخاك او
می گریست و می گفت ای **ابو بکر** فرزندتو بیك آیت چنین شد که جان بداد و تو چندسال
خواندی وختم کردی ودر تواثر نمی کند ٭ نقلست که هرگاه از مسجد باز گشتی
واز نماز فارغ شدی از شرم آنکه نماز کرده است چنان بودی که کسی را بدزدی
گیرند دایم بگناهی گرفتار آید ٭ نقلست که یکی بزیارت او آمد چون باز می گشت
وصیتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم وشر هردوجهان در بسیاری
مال و آمیختن بامردمان ٭ نقلست که گفت دراه مکه زنی را دیدم مرا گفت ای جوان
تو کیستی گفتم من مردی غریبم گفت شکایت میکنی از وحشت عزبت با انس
نگرفتهٔ بخداوند خویش گفت چون این بشنیدم چندان قدرتم نماند که گامی از پی
او برگیرم باز گشتم تا او برفت ٭ و گفت دری بر من گشادند گفتند بخواه گفتم
خداوندا آن قوم که انبیا بودند و سرغوغاء آفرینش و پیش روان سپاه‌اند معلوم است که هر
بلا وداوریه که بود بر ایشان فرو آمد تو آن خداوندی که یك ذره بجز از تو بکسی

نرسد چه خواهم مرا هم دراین مقام بیچارگی خودم رها کن که طاقت بلا نمی دارم ❊ وگفت مردمان سه گروه اند یکی امرا و دوم علما وسوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند دین خلق رو بنقصان نهد و چون فقرا تباه شوند زهد وهمت در میان خلق تباه شود تباهی امرا جور وظلم بود وتباهی علما میل دنیا بود ومتابعت هوا وتباهی فقرا ترك طاعت و مخالفت رضا ❊ و کفت اصل غلبهٔ نفس مقارنهٔ شهوات است چون هوا غالب شود دل تاریك شود وچون دل تاریك شود خلق را دشمن گیرد وچون خلق را دشمن گیرد خلق نیز اورا دشمن گیرند او باخلق جفا آغاز کند وجور کردن پیش گیرد ❊ وگفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن باخلق واز آن وقت باز تا امروز هیچ کس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه کرد ❊ ویکی ازو وصیت خواست گفت سنگی بر گیر ودوپای خود بشکن وکاردی بردار وزبان خود ببر گفت که طاقت این دارد گفت آنکه زبان سر او درنطق آید وگوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود وگوش صورت او کر بود این بزبان بریدن وپای شکستن دست دهد ❊ وگفت حکما ازپس انبیااند وبعد ازنبوت هیچ نیست مگر حکمت وحکمت احکام امور است واول نشان حکمت خاموشی است وسخن گفتن بقدر حاجت ❊ وگفت خاموشی عارف نافع تر بود وکلام او خوشتر ❊ وگفت خدای تعالی از بنده هشت چیز می خواهد ازدل دو چیز تعظیم فرمان خدای و شفقت بر خلق خدای واز زبان دو چیز میخواهد اقرار کردن بتوحید ورفق کردن باخلق و از اندام دو چیز میخواهد طاعت داشتن خدای و یاری دادن مؤمنان و از خلق دو چیز میخواهد صبر کردن در حکم خدای و حلم با خلق خدای ❊ وگفت هر که برنفس خویش عاشق شد کبر وحسد وخواری ومذلت برو عاشق شد ❊ وگفت اگر طمع را گویند که پدرت کیست گوید در مقدور شك آوردن واگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان ❊ وگفت یکی از بزرگان گفت که شیطان می گوید که من بدین ابلهی نیم که اول بار مؤمنی را بکافری وسوسه کنم که اول اورا بشهوات حلال حریص کنم چون بدین حریص شد هوا بروی چیره گردد وقوت گیرد آنگه بمعاصی وسوسه کنم تامرا آسان تر بود آنگاه بکافری وسوسه کنم ❊ وگفت پنج چیز است که همیشه با تواند اگر صحبت این پنج چیز بدانی نجات یافتی واگر ندانی هلاك شوی اول خدای تعالی پس نفس وپس شیطان وپس دنیا وپس خلق باخدای بموافقت باید بودن وبهر

چه وی کند پسند کار باشی با نفس بمخالفت باید با شیطان بعداوت با دنیا بحذر با خلق بشفقت اگر این کنی رستی ☆ و گفت تا از مخلوق نبری و از ایشان وحشت نگیری بانس حق طمع مدار و تا دل در اشغال گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاك نکنی طلب الهام و حکمت مدار ☆ و گفت صحبت با عقلا باقتدا کن و با زهاد بحسن مدارا و با جهال بصبری جمیل ☆ و گفت اصل آدمی‌زاد از آب است و خاك کس بود که آب بر او غالب تر بود اورا بلطف ریاضت باید داد اگر بعنف کنند متغیر گردد و بمقصود نرسد و کس بود که خاك بر او غالب تر بود لابد او را بلگد باید کوفت و بسختی باید شرست تا کاری رابشاید ☆ و گفت چون حق تعالی خواست که آب را بیافرید از هر الوان لوان او کرد و از هر طعوم طعم او گردانید چون همه الوان را بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی کسی لون آب ندانست و چون همه طعوم را بیامیخت کسی طعم آب نشناخت از خوردن او لذت و حیوة یابند اما از کیفیت لذت او خبر نه وجعلنا من الماء کل شیء حی دلیل این است ☆ و گفت فرخ درویشی در دنیا و آخرت که در دنیا سلطان را از وی خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شمار نه ☆ و گفت بامداد بر خیزم خلقان را بینم بدانم که کیست که لقمهٔ حلال خورده است و کیست که حرام خورده است گفتند چگونه گفت هر که بامداد برخیزد و زبانرا بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او حرام خورده است و هر که بامداد بر خیزد و زبان بذکر و تهلیل و استغفار مشغول دارد بدانم که حلال خورده است ☆ و گفت صدق نگهدار در آنچه میان تو و خدای است و صبر نگاه دار در آنچه میان تو و نفس است ☆ و گفت یقین نوری است که بنده بدو منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند اورا بدرجهٔ متقیان ☆ و از او پرسیدند از زهد گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترك زینت است و ها ترك هوا و دال ترك دنیا ☆ و گفت یقین فرو آرند داست دل راو کمال ایمان است ☆ و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر و یقین دلالت و یقین مشاهده ☆ و گفت هر کرا درست شود معرفت خدای هیبت و خشیت بروی ظاهر شود ☆ و گفت شکر نعمت مشاهدهٔ منت است و نگاه داشت حرمت ☆ و گفت توکل فراگرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار حق نگاه ندارد سپس خورد بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانچه خواهد آمد یعنی تا نقد وقت فوت نشود ☆ و گفت هر که ناهمواریها از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیر گردد ☆ و گفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از حرام ☆ نقلست که چون

او وفات کرد او را بخواب دیدند زرد روی و غمگین و زار می گریست گفتند چه حالتست خیر است گفت چگونه خیر باشد که درین گورستان که منم از ده جنازه یکی در مسلمانی نمرده است که می آرند ✿ دیگری اورا بخواب دید گفت خدای باتو چه کرد گفت بحضرت خود بداشت ونامهٔ بدست من داد که می خواندم تابگناهی رسیدم جمله نامه سیاه شد که بیش نتوانستم خواند متحیر شدم ندا آمد که این گناه را بر تو در دنیا پوشیده ایم از کرم مانسزد که درین دنیا بردهٔ تو دریم عفوت کردیم، رحمة الله علیه.

ذکر عبدالله منازل قدس الله روحه العزیز

آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن خزانهٔ فضائل **عبدالله منازل** رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود وشیخ ملامتیان بود ومتورع ومتوکل ومعرض هم از دنیا وهم از خلق مرید **حمدون قصار** بود وعالم بعلوم ظاهر وباطن وبسیار حدیث نوشته بود وسماع کرده و در وقت او مجرد تر از او و پاکیزه تر از و کسی نبوده است چنانکه نقل است که **ابوعلی ثقفی** سخن میگفت درمیان سخن **عبدالله** اورا گفت مرگ را ساخته باش که ازو چاره نیست علی گفت توساخته باش **عبدالله** دست را بالین کرد وسر بر او نهاد و گفت من مردم و در حال بمرد **بوعلی** منقطع شد زیرا که اورا علایق بود و **عبدالله** مفرد و سخن اوست که گفت **ابوعلی ثقفی** وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق واز جهة این بود که برکات سخن او بدو رسید ودر این معنی گفت آفت ما است که از سخن خود انتفاع نمیتوانیم گرفت چگونه دیگری از سخن ما منفعت گیرد ✿ و گفت هر چه عبارت کنی بزبان خویش باید که از حال خود عبارت کننده باشی و نه باشی بسخن خویش عبارت کننده وگوینده حکایت از غیری ✿ نقلست که کسی از وی روزی مسئلهٔ پرسید جواب داد آن مرد گفت خواجه یکبار دیگر باز گوی گفت من در پشیمانی آنم که اول چرا گفتم ✿ و گفت هیچ کس فریضهٔ ضایع نکند از فریضها الا مبتلی گردد بهضایع کردن سنتها وهر که بترك سنتی مبتلا گردد زود بود که دربدعت افتد ✿ و گفت فاضلترین وقتهاء تو آنست که از خواطر و وساوس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند ✿ و گفت هر که نفس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش همچندان که از کثرت ولایت بدو احتیاج است ✿ و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود ✿ ویك روز اصحاب خود را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که

برشما عاشق شده است ☆و گفت عجب دارم از کسی که در حیا سخن گوید و از خدا شرم ندارد یعنی که چون خدای را متکلم می بینید چگونه شرم نمی دارد که در کلام آید ☆ و گفت هر کرا محبت دادند و فقرا گر اورا خشیت ندهند او فریفته است☆ و گفت خدمت ادب است نه مداومت برادب که ادب خدمت عزیز تراست از خدمت بی ادب ☆و گفت ما بادب محتاج تریم از بسیاری علم ☆و گفت هر که قدر خویش بر چشم خلق بزرك داند بر او واجب چنان کند که نفس او برچشم او خوار شود ندیدی که ابراهیم علیه السلام خلیل خویش خواند حق تعالی واو گفت و اجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام☆ و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد ولکن فضیحت دعوی ظاهر گردد ☆ و گفت هرگز دعوی وتسلیم دزیك حال جمع نشوند ☆ و گفت هر که محجوب گردد بچیزی از علوم خود هرگزاو عیب خود نبیند ☆ و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و مستغنی شدن بخداوند دنیا و آخرت ☆ و گفت هر که مشغول شود باوقات گذشته بی فایده نقدوقت از دست بداد☆ و گفت آدمی چگونه ازپس وپیش نگاه تواند کرد واوغایب است درحال از مقام و وقت خود ☆و گفت توظاهراً دعوی عبودیت میکنی اما باطناً سر باوصاف ربوبیت بر آوردهٔ ☆ و گفت عبودیت اضطراری است نه اختیاری است ☆ و گفت هر که طعم عبودیت نچشید او را عیشی نیست ☆ و گفت عبودیت رجوع کردن است در جمله چیزها بخدای بجز اضطرار ☆ و گفت بنده بندهٔ او بود تاخودرا خادمی نمی جوید چون خود را خادمی جست ازحدبندگی افتاد وادب از دست داد ☆ و گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی وخواری سؤال وخواری ردار انچشیده است☆و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را که الصابرین و الصادقین و القانتین و المتقین و المستغفرین بالاسحار ختم جمله مقامات براستغفار کرده است تابنده بینا گردد برتقصیر خویش بر همه افعال و احوال پس ازهمه استغفار کند ☆ و گفت هر که سایهٔ نفس از نفس خویش بر گیرد عیش خلایق در سایهٔ او بود ☆و گفت تفویض با کسب بهتر باشد از خاوت بی کسب ☆ و گفت هر که درین حدیث آید ازسر صفت قوی گردد وفضیحت نشود وهر که از سر قوت درآید ضعیف گردد وفضیحت شود ☆ و گفت اگر درست شود بنده را یك نفس در جمله عمر بی ریا وبی شریك برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند ☆ و گفت عارف آنست که ازهیچ چیزش عجب نیاید ☆ نقلست که یکی او

رادعا کرد که آنچه امیدداری خدای بدهاد گفت امید بعدازمعرفت بود و کومعرفت وفات او بنیشابور بود وخاك او در مشهد انبار است ☆ **احمداسود** گفت بخواب دیدم که هاتفی آوازداد و مرا گفت **عبدالله** را بگوی که ساخته باش که یکسال دیگر وفات خواهی کرد بامداد برفتم و باوی بگفتم گفت این وعدهٔ مدید است و مدتی بعید که تاسالی دیگر طاقت انتظار تواند کرد، رحمة‌الله علیه.

ذکر شیخ علی سهل اصفهانی قدس‌الله روحه‌العزیز

آن خواجهٔ درویش آن حاضر بی خویش آن دانندهٔ غیوب آن بینندهٔ عیوب آن خزانهٔ حقایق و معانی **شیخ علی سهل اصفهانی** رحمة الله علیه بس بزرك و معتبر بود واز کبار مشایخ بود و **جنید** را بوی مکاتبات لطیف است وصاحب **بوتراب** بود وسخن او درحقایق عظیم بلند بود ومعاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی داشت درطریقت **عمرو بن عثمان مکی** بزیارت او باصفهان شد و سی هزاردرم وام داشت و **علی سهل** همه وام او بگزارد وسخن اوست که گفت شتافتن بخدمت وطاعت ازعلامات توفیق بود واز مخالفات باز داشتن از علامات رعایت بود ومراعات اسرار از علامات بیداری وبدعوی بیرون آمدن ازرعنایی بشریت بودوهر که دربدایت ارادت درست نکرده است درنهایت عافیت وسلامت نیابد ☆ گفتند درمعنی یافت سخن بگوی گفت هرکه پندارد که نزدیکتر است او بحقیقت بعید تراست چنانکه آفتاب بروزنی می افتد کودکان خواهند که تاآن ذرها بگیرند دست بر کنند پندارند که درقبضهٔ ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نبینند ☆ و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکه حضور دردل بود وغفلت برآن روا نباشد ویقین حاضری بود که گاه بیاید و گاه برود وحاضران درپیشگاه باشند وموقنان بردرگاه ☆ وگفت غافلان درحکم خدای زندگانی می کنند وذاکران دررحمت خدای و عارفان درقرب خدای ☆ و گفت حرام است کسی راکه او را می خواند و می داند وباچیزی دیگر آرام گیرد ☆ و گفت برشما باد که پرهیز کنید ازغرور بحسن اعمال بافساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود ☆ و گفت توانگری التماس کردم در علم یافتم وفخر التماس کردم درخاموشی یافتم وراحت التماس کردم در نا امیدی یافتم ☆ و گفت از وقت **آدم** علیه‌السلام تا قیام ساعت آدمیان از دل گفتند و می گویند و من کس میخواهم که مرا وصیت کند که دل چیست یاچگونه است ونمی یابم ☆ پرسیدند ازحقیقت توحید گفت نزدیك است از آنجا که

گمانهاست اما دوراست ازحقایق ٭ نقلست که او گفت که شما می پندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیك وسر بنهاد شیخ مزین گفت من گفتم او را که بگوی لا اله الا الله تبسمی بکرد و مرا گفت بامن میگوئی که کلمه بگوی بعزت او که در میان من و او نیست الاحجاب عزت وجان بداد ابوالحسن مزین بعد از آن محاسن خود بگرفتی و گفتی چون من حجامی اولیاء خدا یرا شهادت تلقین میکند و اخجلتاه وبگریستی رحمة الله علیه.

ذکر خیر نساج قدس الله روحه العزیز

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی حجاج شیخ وقت خیر نساج رحمة الله علیه استاد بسیار مشایخ بود در بغداد و پیر وقت خویش بود و در وعظ و معاملت بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب داشت و خلقی و حلمی بغایت و ورع و مجاهدهٔ تمام ونفسی مؤثر شبلی و ابراهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبلی را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت جنید را و او مرید سری سقطی بود وجنید او را عظیم محترم داشتی و بوحمزه بغدادی در شأن او مبالغتی تمام کردی . و سبب آنکه اورا خیر نساج گفتند آن بود که او از مولود گاه خود بسامره رفت بعزم حج گذرش بکوفه بود چون بدروازهٔ کوفه رسید مرقعی پاره پاره پوشیده بود واو خود سیاه رنگ بود چنانکه هر که اورا دیدی گفتی این مرد ابلهی مینماید یکی او را بدید گفت روزی چند او در کار کشم پیش اورفت و گفت تو بندهٔ گفت آری گفت از خداوند گریختهٔ گفت آری گفت ترا نگاهدارم تا بخداوند سپارم او گفت من خود این می طلبم گفت عمریست که درآرزوی آنم که کسی یابم که مرا بخداوند سپارد پس او را بخانه برد و گفت نام تو خیراست واواز حسن عقیدهٔ که المؤمن لا یکذب او را خلاف نکرد با او برفت و او را خدمت کرد پس آنمرد خیر را نساجی آموخت و سالها کار آنمرد کرد و هر گاه که گفتی خیر او گفتی لبیك تا آنگاه که آنمرد پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او می دید و عبادت بسیار ازو مشاهده می کرد گفت من غلط کرده بودم تو بندهٔ من نیستی برو هر جا که خواهی پس او برفت و بمکه شد تابدان درجه رسید که جنید گفت الخیر خیرنا و دوستر آن داشتی که او را خیر خواندندی گفتی

روا نباشد که برادری مسلمان مرا نامی نهاده باشد و من آن نام بگر دانم ✿ نقلست که گاهگاه بافندگی کردی و گاهی بلب دجله رفتی ماهیان بوی تقرب جستندی و چیزها آوردندی روزی کرباس پیرزنی میبافت پیرزن گفت اگر من درهم بیاورم و ترا نیابم کرا دهم گفت در دجله انداز پیر زن درهم آورد او حاضر نبود در دجله انداخت چون خیر بلب دجله رفت ماهیان آن درهم پیش او آوردند مشایخ چون این حال بشنیدند از وی نپسندیدند گفتند اورا ببازیچه مشغول کرده اند این نشان حجاب باشد و تواند بود که نشان حجاب باشد غیر اورا اما او را نبود چنانکه سلیمان را علیه‌السلام نبود و گفت در خانه بودم در دلم آمد که جنید بر درست آن خاطر را نفی کردم تا سه بار این در خاطرم آمد که بعد از آن بیرون آمدم و جنید را دیدم بر در گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی ✿ و گفت در مسجد شدم درویشی را دیدم در من آویخت و گفت ای شیخ بر من بخشای که محنتی بزرك پیشم آمده است گفتم چیست گفت بلا از من باز ستده اند و عافیت بمن پیوسته کرده اند گفت حالش نگاه کردم یك دینارش فتورشده بود ✿ و گفت خوف تازیانهٔ خداوند است بندگانی را که در بی ادبی خو کرده باشند بدان راست کنند ✿ و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل جز عجز و تقصیر نبینند ✿ نقلست که صد و بیست سال عمر یافت چون نزدیك وفاتش بود وقت نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت سر از بالین بر داشت و گفت عفاك الله توقف کن که بندهٔ مأموری و من بندهٔ مأمور ترا گفته‌اند که جان او را بر دار و مرا گفته اند که چون وقت نماز آید بگزار و وقت در آمده است آنچه ترا فرموده اند فوت نمی شود اما آنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر کن تا نماز شام کنم پس طهارت کرد و نماز گزارد بعد از آن وفات یافت همان شب او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت از من مپرسید ولکن از دنیاء نجس باز رستم، رحمة الله علیه.

ذکر ابو حمزهٔ خراسانی قدس الله روحه العزیز

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبهٔ مسلمانی ابوحمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی همت بود و در فراست همتا نداشت و در توکل بنهایت

رسیده بود و در تجرید بغایت کشیده و ریاضات و کرامات او بسیار است و مناقب او بیشمار خلوات شایسته داشت بوتراب و جنید یافته بود ☆ نقلست که یکبار بتوکل در بادیه شد و نذر کرد که از هیچ کس هیچ چیز نخواهد و بکس التفات نکند و برین نذر بسر برد بی داو ورسن متوکل و ار مجرد برفت پارهٔ سیم در جیب داشت که خواهرش بدو داده بود ناگاه توکل داد خود طلبید گفت که شرم نداری آنکه سقف آسمان بی ستون نگاهدارد معدهٔ ترا بی سیم پوشیده نگاه ندارد پس آن سیم بیانداخت و می رفت ناگاه درچاهی افتاد ساعتی بر آمد نفس فریاد بر آورد بوحمزه خاموش بنشست یکی میگذشت سر چاه باز دید خاشاکی چند بیاورد که سر چاه بگیرد نفس بوحمزه زاری آغاز کرد و گفت حق تعالی میفرماید وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ بو حمزه گفت توکل از آن قویتر است که بعجز و سالوس نفس باطل شود تن زد تا آنکس سر چاه استوار کرد گفت آنکس که بر بالا نگاه میدارد اینجا هم نگاه دارد روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و اضطرار بکمال رسید و توکل بر قرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست بر لب چاه زد و هر دو پای فرو گذاشت بوحمزه گفت من همراهی گربه نکنم الهامش دادند که خلاف عادت است دست در زن دست در پای او زد و بر آمد شیری دیدبر صورتی که هرگز از آن صعبتر ندیده بود آوازی شنید که یا بوحمزه الیس هذا احسن نجیناك من التلف بالتلف چون توکل بر ما کردی ما ترا بر دست کسی که هلاکت جان ازو بود نجات دادیم پس شیر روی در زمین مالید و برفت ☆ نقلست که روزی جنید می رفت ابلیس را دید برهنه که بر گردن مردم می جست گفت ای ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت کدام مردمان اینها نه مردمان اند مردمان آنها اند که در شونیزیه اند که جگرم را سوختند جنید گفت بر خواستم و بمسجد شونیزیه رفتم بو حمزه را دیدم سر فرو برده سر بر آورد و گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیاء خدای از آن عزیزترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع باشد ☆ نقلست که او محرم بودی بمیان گلیمی در سالی یکبار بیرون آمدی از احرام ☆ پرسیدند از انس گفت انس آنست که دلتنگی پدید آرد از نشستن با خلق ☆ و گفت غریب آنست که او را از اقربا و پیوستگان خویش وحشت بود با ایشان بیگانه

باشد ✿ و گفت هر کرا وحشت بود از نفس خویش انس گرفته است دل او در موافقت خداوند خویش سبحانه و تعالی ✿ و گفت هر که دوستی مرگ در دل او جای گیرد هرچه باقی است بروی دوست کنند و هر چه فانی است بر وی دشمن گردانند ✿ و گفت توکل آنست که بامداد بر خیزد از شبش یاد نیاید و چون شب در آید از بامداد یادش نیاید ✿ یکی وصیت خواست گفت توشهٔ بسیار ساز این سفر را که در پیش داری ✿ وفاتش در نشابور بود و در جوار **ابوحفص حداد** دفن کردند رحمهما الله تعالی و تقدس

ذکر احمد مسروق قدس الله روحه العزیز

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن عاشق معشوق شیخ وقت **احمد مسروق** رحمة الله علیه از مشایخ کبار خراسان بود و از طوس بود اما در بغداد نشستی و باتفاق همه از جملهٔ اولیاء خدای بود و او را با **قطب المدار** رحمة الله علیه صحبت بود اوخود از اقطاب بود از و پرسیدند که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که **جنید** است و او چهل تن را از اهل تمکین و مشایخ مکین خدمت کرده بود و فایده ها گرفته و در علوم ظاهر و باطن بکمال و در مجاهده و تقوی بغایت درجه و صحبت **محاسبی** و **سری** یافته ✿ و گفت پیری بنزدیك من آمد وسخن پاکیزه همی گفت وشیرین سخن و خوش زبان بود و خاطری نیکو داشت و گفت هر خاطری که شما را در آید با من بگوئید **مسروق** گفت مرا در خاطر آمد که او جهود است و این خاطر از من نمی رفت با **جریری** گفتم او را این موافق نیاید گفتم البته باوی بخواهم گفت پس او را گفتم که تو گفتهٔ که هر خاطر که شما را در آید با من بگوئید اکنون مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند پس گفت راست گفتی و شهادت آورد آنگاه گفت همه دینها و مذهبها نگه کردم گفتم اگر با هیچ قوم چیزی است با این قوم است بنزدیك شما آمدم تا بیازمایم شما را بر حق یافتم ✿ و سخن اوست که هر که بغیر خدای شاد شود شادی او بجمله اندوه بود و هر که را در خدمت خداوند انس نباشد انس وی بجمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای تعالی مراقبت بجای آورد خدای تعالی او را در حرکات جوارح معصوم دارد ✿ و گفت هر که محصن شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا ✿ و گفت تقوی آنست که بگوشهٔ چشم بلذات دنیا باز ننگری و بدل در

آن تفکر نکنی ☼ و گفت بزرگ داشتن حرمت مؤمن از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و بحرمت بنده بمحل حقیقت تقوی رسد ☼ و گفت در باطن نگرستن معرفت حق از دل ببرد ☼ و گفت هر کرا مودت حق بود کس بر وی غالب نتواند شد ☼ و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای بخدای بود نه بدنیا ☼ و گفت خوف میباید که خوف بیش از رجا است که حق تعالی بهشت را بیافرید و دوزخ و هیچ کس ببهشت نتواند رسید تا بدوزخ گذر نکند ☼ و گفت بیشتر چیزی که عارفان از آن بترسند خوف از فوت حق بود ☼ و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت فکرت را آب جهل و درخت توبه را آب ندامت و درخت محبت را آب موافقت ☼ و گفت هر گاه که طمع معرفت داری و پیش از آن درجهٔ انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هر گاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی ☼ و گفت زهد آنست که جز خدای هیچ سببی بروی پادشاه نگردد ☼ و گفت تا تو از شکم مادر بیرون آمدهٔ در خراب کردن عمر خودی، رحمة الله علیه ٠

ذکر عبدالله مغربی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق یثربی **عبد الله مغربی** رحمة الله علیه استاد مشایخ بود و از قدماء کبار و استاد اولیا و اعتماد اصفیا بود و خوب ولایتی داشت و در تربیت کردن مرید آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار است و خطر بیشمار در توکل و تجرید ظاهر و باطن کسی را قدم او نبود و این دو **ابراهیم** که از و خاسته اند خود شرح دهندهٔ کمال او بس اند یکی **ابراهیم شیبان** و دوم **ابراهیم خواص** رحمهما الله و او پیر این هر دو بوده است و او را کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال بود و کارهاء او عجیب بود هیچ چیزی که دست آدمی بدان رسیده بودی نخوردی مگر بیخ گیاه که آن خوردی و مریدان او هر جا که بیخ گیاه یافتندی پیش او بردندی تا بقدر حاجت بکار بردی و ازین جنس عادت کرده بود و پیوسته سفر کردن دیاران با وی بودندی و دایم احرام داشتی و چون از احرام بیرون آمدی باز احرام گرفتی و هر گز جامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی ☼ نقلست که گفت سرائی از مادر میراث یافتم به پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم و روی ببادیه نهادم عربی بمن رسید گفت چه داری گفتم پنجاه دینار گفت

بیار بوی دادم بگشاد و بدید و بمن باز داد پس شتر بخوابانید ومرا گفت بر نشین گفتم تو را چه رسیده است گفت مرا از راستی تو دل پر از مهر شد با من بحج آمد و مدتی در صحبت من بود و از اولیاء حق شد ٭ نقلست که گفت یکبار در بادیه می رفتم غلامی دیدم تر و تازه بی زاد و راحله گفتم ای آزاد مرد بی زاد و راحله کجا می روی گفت چپ و راست نگه کن تا جز خدای هیچ می بینی ٭ نقلست که او چهار پسر داشت هر یکی را پیشهٔ آموخت گفتند این چه لایق حال ایشان است گفت کسبی در آموزم تا بعد از وفات من بسبب آنکه من پسر فلانم جگر صدیقان نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند ٭ و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقات است بمراقبات ٭ و گفت هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد دروغ زن است که دعوی بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و نعمت او آن بود که بهر چه او را بخوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب ٭ و گفت خوار ترین مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنت کند و عظیم ترین خلق را تواضع کند ٭ و گفت درویشان راضی امینان خدای اند در زمین و حجت خدایند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد ٭ و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده باشد اگر چه هیچ عمل از اعمال فضائل نمی کند یك ذره از او فاضلتر از متعبدان مجتهد ٭ و گفت هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی ترا خدمت کند و چون ترك گیری او نیز ترك تو گیرد ٭ و گفت زیرك نیست کسی الا این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنکه یافته اند. وفات او بطور سینا بود و هم آنجا دفن کردند، رحمة الله علیه رحمة واسعة.

ذکر ابو علی جوزجانی قدس الله روحه العزیز

آن عمده اولیاء آن زبدهٔ اصفیاء آن مقبول بامانت آن مخصوص بکرامت آن شیخ پنهانی ابوعلی جوزجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ وازجوانمردان طریقت بود ودرمجاهده بکمال و اورا تصانیف است در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول ومذکور ومرید حکیم ترمدی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است واعتماد ایشان برظن وتهمت وبنزدیك ایشان چنان است که کردار ایشان برحقیقت است وسخن شان بر اسرار ومکاشفات ✿و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف ورجا ومحبت زیادتی خوف از ترك گناه است بسبب و عید دیدن و زیادتی رجا ازعمل صالح بود بسبب وعده دیدن وزیادتی محبت ازبسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن پس خایف هیچ نیاساید ازهرب وراجی هیچ نیاساید ازطلب ومحب هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب پس خوف ناری منور است ورجا نوری منور ومحبت نورالانوار است✿و گفت ازعلامت سعادت آن بود که بر بنده طاعت آسان بود گزاردن وموافقت کردن سنت در افعال بر او دشوار نبود ومحب اهل صلاح بود و با برادران نیکوخوی بود ودرراه خلق چیزی بذل تواند کرد وبکار مسلمانان قیام تواند کرد ومراعات اوقات خویش تواند کردن✿و گفت بدبخت کسی است که معاصی ظاهر گرداند که بروی فراموش گردانیده است ✿و گفت ولی آن بود که از حال خود فانی بود وبمشاهدهٔ حق باقی بود وحق تعالی متولی اعمال او بود واورا بخود هیچ اختیار نبود وباغیرش قرار نبود✿ و گفت عارف آنست که جمله دل خویش بمولی داده باشد وتن بخلق ✿ وگفت گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود بحق و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود بنفس ✿و گفت هر که ملازمت کند بردر گاه مولی بعد از لزوم چه بود بجز در گشادن وهر که صبر کند برخدای بعد از صبر چه بود جز وصول بحق ✿ و گفت صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد وخدای استقامت✿ و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر دروی وتفویض خانهٔ وی ومرگ بردر است

در است و فراغت در سه ... و راحت در خزانه ... گفت بخل سه حرف است و آن بلاست
و خا و آن خسران و لام و آن لوم است پس بخیلی بلائی است بر نفس خویش
و خاسری است در نفاق خویش و ملولی است در بخل خویش، رحمة الله علیه.

ذکر ابو بکر کتانی قدس الله روحه العزیز

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن
رکن کعبهٔ تحقیق آن قبلهٔ روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه شیخ عهد
بود و پیر زمانه بود و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ
حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام و در
فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار و در انواع علوم کامل
خاصه در علم حقایق و معرفت صحبت جنید و ابوسعید خراز و نوری دریافته بود و او را
چراغ حرم گفتند و در مکه مجاور بود تا وقت وفات و اول شب تا آخر نماز کردی
و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود و سی سال در حرم
بزیر ناودان نشسته بود که درین سی سال در شبانروزی یکبار طهارت تازه کردی
و درین مدت خواب نکرد و در ابتدا دستوری از مادر خواست که بحج رود گفت
چون در بادیه شدم حالتی در من پدید آمد که موجب غسل بود با خود گفتم مگر
بشرط نیامده ام باز گشتم چون بدر خانه رسیدم مادر در پس در نشسته بود بانتظار من
گفتم ای مادر نه اجازت داده بودی گفت بلی اما خانه را بی تو نمی توانستم دید تا
تو رفتهٔ این جا نشسته‌ام و نیت کرده بودم تا باز نیائی برنخیزم پس چون مادر وفات
کرد روی در بادیه نهاد ☆ گفت در بادیه بودم درویشی را دیدم مرده و می خندید گفتم
تو مردهٔ و می خندی گفت محبت خدای چنین بود ☆ ابوالحسن مزین گفت ببادیه فرو
شدم بی زاد و راحله چون بکنار حوضی رسیدم بنشستم و با خود گفتم بادیه فرو بردم بی
زاد و راحله یکی را دیدم که بانگ بر من زد که ای حجام تا کی حدیث نفس باطل
نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و بخدای باز گشتم ☆ و گفت مرا اندکی غبار
بود در دل با امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه نه بجهت چیزی دیگر الا بجهت آن
که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود لا فتی الا علی شرط فتوت آن بود که اگر
چه معاویه بر باطل بود و او بر حق کار بوی باز گذاشتی تا چندان خون ریخته
نشدی و گفت میان مروه و صفا خانهٔ داشتم در آن جا مصطفی را علیه السلام بخواب

دیدم با یاران او رضوان الله علیهم اجمعین که در آمدی و مرا در کنار گرفتی پس اشارت کرد بابوبکر که او کیست گفتم ابوبکر پس بعمر اشارت کر گفتم عمر پس شارت کرد بعثمان گفتم عثمان پس اشارت کرد بعلی من شرم داشتم بسبب آن غبار پس سید علیه السلام مرا باعلی برادری داد تا یکدیگر در کنار گرفتیم پس ایشان وبرفتند من و علی بماندیم علی رضی الله عنه مرا گفت بیا تا بکوه بوقبیس رویم بسر کوه رفتیم ونظارهٔ کعبه کردیم چون بیدار شدم خودرا بر کوه ابو قبیس دیدم ذرهٔ از آن غبار بر دلم نمانده بود✿و گفت یکی بامن صحبت میداشت وعظیم بر من ثقلی بود از وی چیزی بوی بخشیدم آن ثقل زایل نشد او را بخانه بردم و گفتم پای بر روی من نه من نهاد الحاح کردم تا پای نهاد بر روی من و میداشت چنانکه ثقل زایل شد بدوستی بدل گشت مرا دویست درم از وجه حلال فتوح شده بود پیش او بردم و بر کنار سجادهٔ او نهادم گفتم در وجه خود صرف کن بگوشهٔ چشم در من نگریست و گفت من این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام تو میخواهی که مرا بدین غره کنی پس برخاست وسجاده برفشاند و برفت وهرگز چون عز او وذل خود ندیدم که آن ساعت که آن درم ها میچیدم✿ نقلست که مریدی داشت مگر در حال نزاع بود چشم باز کرد ودر کعبه نگریدا شتری برسید دولگدی زد و چشمش بیرون انداخت در حال بسر شیخ ندا کردند که دراین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بدو فرو می آمد واو بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظارهٔ بیت کردن روا نبود✿نقلست که روزی پیری نورانی ردا برافکنده باشکوه از باب بنی شیبه در آمد و پیش کتانی رفت واو سر فرو کشیده بود و گفت بعد از سلام که ای شیخ چرا بمقام ابراهیم نروی که پیری بزرگ آمده است واخبار عالی روایت میکند تا سماع کنی کتانی سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبدالله بن معمر و از زهری و از ابو هریره و از پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و سلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچه ایشان آنجا باسناد خبر میدهند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی جل جلاله دلم از خدای می شنود پیر گفت چه دلیل داری بدین سخن گفت دلیل آن دارم که دلم میگوید که تو خضری خضر علیه السلام گفت تا آن وقت می پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من اورا نشناسم تا ابابکر کتانی را دیدم که من او را نشناختم و او مرا شناخت دانستم که خدایرا دوستان اند که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم ✿ نقلست که وقتی در

نماز بود طراری بیامد وردا از کتف شیخ باز کرد و ببازار برد تا بفروشد در حال دستش خشك شد او را گفتند که مصلحت تو آنست که باز بری بخدمت شیخ و شفاعت کنی تا دعا کند باشد که خدای تعالی دستت باز دهد طرار باز آمد و شیخ هم چنان درنماز بود وردا در کتف شیخ داد و بنشست تا شیخ ازنماز فارغ شد در قدمهای او افتاد وعذر می خواست وزاری می کرد حال بگفت شیخ گفت بعزت وجلال خدای که نه از بردن خبر دارم ونه از آوردن پس گفت الهی او برده بـاز آورد آنچه از او ستدهٔ باز ده درحال دستش نیك شد ☆ نقلست که گفت جوانی بخواب دیدم بغایت صاحب جمال گفتم کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت دردل اندوهگنان پس نگه کردم زنی سیاه دیدم بغایت زشت گفتم تو کیستی گفت خنده و نشاط وخوش دلی گفتم کجا باشی گفت در دل غافلان و اهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر بر من غلبه کند ☆ وگفت درشبی پنجاه و یك بار پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم و مسایل پرسیدم ☆ و گفت شبی پیغامبر را علیه السلام بخواب دیدم گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دل مرا نمیراند گفت هر روزی چهل بار بگوی بصدق یاحی یا قیوم یالا اله الا انت اسألك ان تحیی قلبی بنور معرفتك ابداً ☆ و کفت درویشی بنزدیك من آمد و می گریست و گفت ده روز است تا گرسنه‌ام با بعضی یاران از گرسنگی شکایت کردم پس ببازار شدم در می یافتم در راه که بر آن نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که شکایت می کنی ☆و گفت یکی ازوی وصیت خواست گفت چنانکه فردا خدای تعالی تراخواهد بود تو امروز او را باش ☆و گفت انس بمخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیامعصیت و باایشان میل کردن مذلت ☆و گفت زاهد آن باشد که هیچ نیابد دلش شاد بود بنایافتن آن و جدو جهد لازم گیرد و احتمال ذل کند بصبر و راضی باشد بدین تا بمیرد ☆و گفت تصوف همه خلق است هر که راخلق بیشتر تصوف بیشتر ☆ و گفت فراست پیداشدن یقین است و دیدار غیب و آن از اثر ایمان است ☆و گفت محبت ایثار است برای محبوب ☆و گفت تصوف صفوة است و مشاهده ☆ و گفت صوفی کسی است که طاعت او نزدیك او جنایت بود و از آن استغفار باید کرد ☆ و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش چیز را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه بیش بگناه رجوع نکند سوم بگزاردن هر فریضه که میان او و خدای است چهارم ادا کند مظالم خلق را پنجم بگدازد هر گوشت و پوست و شحم که از حرام رسته باشد ششم تن راالم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت معصیت چشانیده است ☆

و گفت اول زجر جدا است و میانه ... و آخر ستم و گفت ترک کار در اصل متابعت علم است و در
حقیقت کامل شدن یقین ☆ و گفت عبادت هفتاد و دو باب است هفتاد و یک باب در حیا است از
خدای تعالی ... و گفت ... از عبادت خدای را ☆ و گفت طعامی مشتهی لقمه‌ایست
از ذکر خدای در دهن یقین که حسب توحید آن لقمه ... از مایدهٔ رضا بر گرفته باشد با
گمان نیکو بکرامت حق ☆ و گفت هرگز بندگان را زبان بدعا گشاده نکند و بعذر خواستن
نگرداند تا در مغفرت گشاده نکند ☆ و گفت چون افتقار بخدای درست شود عنایت درست شود
از جهت آنکه این دو حالت تمام نشود الا بیکدیگر ☆ و گفت دردی بوقت انتباه از
غفلت و انقطاعی از حظ نفس و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت انس و جن ☆
و گفت اعمال جامهٔ بندگی است هر که اورا خدای تعالی وقت قسمت از رحمت دور
کرد امروز عمل را ترك گیرد و هر که نزدیك گردانید بر اعمال ملازمت کند و چون
بسته کند ☆ و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کرده‌اند و بهشت را بر تقوی ☆ و گفت از حال
مرید سه چیز است یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و
سخنش در وقت ضرورت ☆ و گفت شهوت مهار دیو است که هر که مهار دیو گرفت
بندهٔ او بود ☆ و گفت تن در دنیا باش و دل در آخرت ☆ و گفت چون از خدای
توفیق خواهی ابتدا بعمل کن ☆ و گفت ما دین خدای مبنی بر سه رکن یافتیم بر حق و
بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب است و صدق بر عقل یعنی حق جز
بظاهر نتوان داشت که قول علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در علم
باطن همه شدند در ظاهر نشدند معلوم شد که ابلیس ضال است و ادریس بر حق و عدل ر
داست قسمت عدل دل تواند ... حسب هر یکی و صدق بعقل تعلق دارد که فردا که از
صدق سؤال کنند ... آن را کنند ☆ و گفت وجود عطا از حق شهود حق است حق از جهت
آن که حق ... هر چیزی ... هیچ چیز دون حق ... بر حق ☆ و گفت خدای را
بادی است که آن را باد صبیحه خوانند که آن باد مخزون است در زیر عرش وقت سحر
وزیدن گیرد ... و استغفار ... دو ... ☆ و گفت شکر کردن در موضع
... استغفار در موضع شکر ... نقل است که چون کتانی را
وفات نزدیك رسید گفتند در حال حیات عمل تو چه بود تا بدین مقام رسیدی گفت
اگر اجلم نزدیك نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دیدبان بودم هر چه غیر خدای
بود از دل دور میکردم تا دل چنان شد که هیچ چیز دیگر ندانست جز خدای تبارك
و تعالی و تقدس

ذکر شیخ ابو عبدالله محمد بن الخفیف قدس الله روحه العزیز

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر کشیدهٔ درگاه آن برگزیدهٔ الله آن محقق لطف قطب وقت ابو عبدالله محمد بن الخفیف رحمة الله علیه شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانهٔ عالم بود و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن وقت بوی و دینداری عظیم داشت و خاطری بزرگ و احترامی بغایت و فضائل او چندان است که بر نتوان شمردن و ذکر او نتوان کرد و مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص داشت در طریقت جماعتی اند از متصوفه که تولا بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می ساخت و در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرد در وسع بشر نگنجد و آن نظر که اورا بود در حقایق و اسرار در عهد او کس را نبود و بعد از وی در پارس خلفی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردی و از ابناء ملوک بود در تجرید سفرها کرده رویم و جریری و ابن عطا و منصور حلاج را دیده بود و جنید را یافته و در ابتدا که درد دین دامن دل او بگرفت چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله احد برخواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاس پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات می کرد چهل چله پیاپی داشته بود که در آن چلهٔ آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی نقلست که در وقت او پیری محقق بود اما از علماء طریقت نبود در پارس مقام داشت نام او محمد ذکیری و هرگز مرقع نپوشیدی از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط در مرقع چیست و داشتن آن کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکیری در پیراهن سفید بجای می آرد و داشتن او را مسلم است ما در میان پلاس نمی دانیم تا بچه توانیم آورد و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او بوقت افطار هفت مویز بودی بیش نه سبکبار بوده است و سبکروح و سبک حساب باشند در آن جهان شبی خادم هشت مویز بداد شیخ ندانست و بخورد حلاوت طاعت بر قاعدهٔ هر شب نیافت خادم را بخواند و از آن حال سؤال کرد گفت امشب هشت مویز ترا دادم شیخ گفت چرا گفت ترا ضعیف دیدم و دلم بدرد آمد گفتم تا ترا قوتی باشد شیخ گفت پس نه دوست من بوده که اگر دوست من بودی هفت دادی نه هشت پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دگر نصب کرد ☆ و گفت چهل

سال است تا مرا قبول است میان خاص وعام و چندان نعمت بر ما ریختند که او راحد نبود وچنان زیستم در این مدت که زکوة فطر بر من واجب نشد ✿ وگفت درابتداء خواستم که بحج روم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سر من بود که بدیدن جنید نرفتم چون ببادیه فرو شدم رسنی و دلوی داشتم تشنه شدم چاهی دیدم که آهوئی ازوی آب میخورد چون بسرچاه رفتم آب بزیر چاه رفت گفتم خداوندا عبدالله را قدر از این آهو کمتراست آوازی شنیدم که این آهو دلوورسن نداشت و اعتماد او بر ما بود وقتم خوش آمد دلو و رسن بینداختم وروانه‌شدم آوازی شنیدم یا عبدالله ما ترا تجربت می کردیم تاچون صبر می کنی باز گرد وآب خور باز گشتم آب بر لب چاه آمده بود وضو ساختم و آب خوردم و برفتم تا بمدینه حاجتم هیچ بآب نبود بسبب طهارت چون باز گشتم ببغدادرسیدم روز آدینه بجامع شدم جنید را چشم بر من افتاد گفت اگر صبر کردی آب از زیر قدمت بر آمدی ✿ نقلست که گفت در حال جوانی درویشی پیش من آمد واثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه خواندو گوشتی پخته بود بوی گرفته مرا از خوردن آن کراهیت می آمد ورنجمی رسید تا درویش آن تعزز در من بدید شرم زده شد ومن نیز خجل گشتم برخاستم وباجماعتی اصحاب نقل کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و هیچ گوشه نداشتیم تا چند روز صبر کردیم تا بشرف هلاك رسیدیم تا حال چنان شد که سگی بقیمت گران بخریدیم وبریان کردیم لقمهٔ از آن بمن دادند خواستم تابخورم حال آن درویش وطعام یادآمد با خود گفتم که این عقوبت آن است که این درویش آن روز از من خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند چون باز آمدم از آن درویش عذر خواستم ✿ وگفت یکبار شنیدم که درمصر پیری وجوانی بمراقبت نشسته‌اند بر دوام آنجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که سلام مرا جواب دهید آن جوان سر برآورد و گفت یاابن خفیف دنیا اندك است و از این اندك اندکی مانده است از این اندك نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف مگر فارغی که بسلام ما می‌پردازی این بگفت و سر فرو برد ومن گرسنه وتشنه بودم گرسنگی را فراموش کردم همگی من ایشان گرفتند توقف کردم وبا ایشان نماز پیشین گزاردم ونماز دیگر گزاردم وگفتم مرا پندی ده گفت یاابن خفیف ما اهل مصیبتیم مارا زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را پند دهد سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم ونه خفتیم با خود گفتم چه سوگند

دهم تا مرا پندی دهند آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیبت او بر دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دهد نه بزبان گفتار ☆ نقلست که گفت یك سال بروم بودم روزی بصحرا شدم رهبانی را بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او را در چشم کوران کشیدند بقدرت خدای تعالی بینا شدند و بیماران می خوردند و شفا می یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این چگونه بود آن شب مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله تو آنجا چه میکنی گفت آمده ام برای تو گفتم یا رسول الله این چه حالست فرمود که اثر صدق و ریاضت است که در باطل است اگر در حق بود چگونه بود ☆ و گفت شبی پیغامبر را علیه السلام بخواب دیدم که بیامدی و مرا بسر پای بیدار کردی و من در وی نگاه کردمی فرمود که هر که راهی بشناسد و رفتن آن را پیش گیرد پس از سلوك باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از از عالمیان چنان عذاب نکند ☆ نقلست که پیغامبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز گزاردی و عبدالله چنان بود که هیچ سنت پیغمبر از وی فوت نشد خواست که او نیز همچنان نماز کند چون یك رکعت نماز بر سر انگشت گزارد دوم نتوانست پیغمبر علیه السلام را بخواب دید که از محراب در آمد و گفت این نماز خاص مرا است و تو این مکن ☆ نقلست که نیمه شب خادم را گفت که زنی حاصل کن تا بخواهم خادم گفت در این نیمه شب کجا روم امام را دختری هست شیخ اگر اجازت دهد بیاورم گفت بیار پس خادم دختر بیاورد و شیخ در حال نکاح کرد چون هفت ماه بر آمد طفلی بوجود آمد و فات کرد شیخ خادم را گفت دختر را بگو تا طلاق بستاند و اگر میخواهد هم چنان می باشد خادم گفت یا شیخ در این چه سر است گفت آنشب که نکاح کردم قیامت را بخواب دیدم و خلق بسیار درمانده و همه در عرق غرق شده که ناگاه طفلی بیامد و دست پدر و مادر گرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد چون آن طفل بیامد و برفت مقصود حاصل شد بعد از آن نقل کنند که چهار صد عقد و نکاح کرده است از آنکه او از ابناء ملوك بود چون توبه کرد و حاصل او بکمال رسید بدو تقرب میکردند دو گان و سه گان در عقد میآورد و یکی چهل سال در عقد او بود و او دختر وزیر بود نقلست که از زنان او پرسیدند که شیخ با شما چون باشد در خلوت همه گفتند ما از صحبت او هیچ خبر نداریم اگر کسی را خبر باشد دختر وزیر را باشد از وی پرسیدند گفت چون خبر شدی که شیخ امشب بخانه من می آید طعامهاء لذیذ پختمی و خود را زینت کردمی چون بیامدی آن بدیدی مرا

بخواندی وساعتی در من نگریستی وزمانی در آن طعام نظاره کردی تا شبی همچنین دست من بگرفت ودر آستین کشید وبر شکم خود نهاد از سینه تا ناف پانزده عقد دیدم گفت ای دختر بپرس که این عقد چیست در سیدم گفت این همه لهب وشدت صبر است که گره بر گره بسته‌ام از چنین روی وچنین طعام که در پیش من نهاده این بگفت وبرخاست ومرا بیش از این داوی گستاخی نبوده است که او بغایت در ریاضت بوده است ؛؛ نقلست که اورا دو مرید بود یکی احمد مه ویکی احمد که وشیخ با احمد که به بودی اصحاب را از آن غیرت آمد یعنی احمد مه کارها کرده است وریاضت کشیده شیخ را از آن معلوم شد خواست که با ایشان نماید که احمد که بهتر است شتری بردر خانقاه خفته بود شیخ گفت یا احمد مه گفت لبیک گفت آن شتر را بر بام خانقاه بر احمد گفت یا شیخ اشتر چون بر بام توان برد شیخ گفت اکنون رها کن پس گفت یا احمد که گفت لبیک گفت آن شتر بر بام خانقاه بر در حال میان در بست و آستین باز کرد و بیرون دوید وهر دو دست در زیر شتر کرد وقوت کرد نتوانست برداشت شیخ گفت که تمام شد یا احمد ومعلوم گشت پس اصحاب را گفت که احمد که از آن خود بجای آورد وبفرمان قیام نمود وباعتراض پیش نیامد وبفرمان ما نگریست نه بکار که تواند کرد یا نه واحمد مه بحجت مشغول شد ودر مناظره آمد از ظاهر حال مطالعهٔ باطن می توان کرد ؛؛ نقلست که شیخ را مسافری رسید خرقهٔ سیاه پوشیده وشملهٔ سیاه بر کرده وایزاری سیاه وپیراهنی سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر دو رکعتی بگزارد وسلام کرد شیخ گفت یا اخی چرا جامهٔ سیاه داری گفت از آن که خدایانم بمرده اند یعنی نفس وهوا گفت افرایت من اتخذ الهه هواه شیخ گفت اورا بیرون کنید بیرون کنید بیرون کردند بخواری پس بفرمود که باز آرید باز آوردند همچنین چهل بار فرمود که او را بخواری بیرون می کردند و باز می آوردند بعد از آن شیخ برخاست وبوسه بر سر او داد وعذر خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که در این چهل بار خواری که بتو کردند متغیر نشدی ✿ نقلست که دو صوفی از جایی دور بزیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند که کجاست گفتند بسرای عضد الدوله گفتند شیخ را با سرای سلاطین چه کار دریغا آن ظن مابدین شیخ پس گفتند که در شهر طوفی کنیم در بازار شدند در دکان خیاطی رفتند تا جیب خرقه بدوزند خیاط را مقراض ضایع شد ایشان را گفتند که شما گرفته‌اید ... بدست سرهنگی دادند بسرای عضد الدوله بردند عضد الدوله فرمود که دست ایشان

باز کنید شیخ عبدالله خفیف حاضر بود گفت صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشانرا اخلاص دادند پس باصوفیان گفت ای جوانمردان آن ظن شمارا ست بود اما آمدن ما بسرای سلاطین بجهت چنین کارهاست هر دو صوفی مرید او شدند تا بدانی که هر که دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند و دست او بر باد بر ندهند ؛؛ نقلست که شیخ را مسافری رسید که اسهالش می آمد بدست خود آن شب طاس او برداشت و یك ساعت نخفت تا نزدیك صبح شیخ یك نفس چشم بر هم نهاد آن مسافر آواز داد و گفت کجائی که لعنت بر تو باد شیخ در حال بر جست ترسان ولرزان وطاس آنجا برد بامداد مریدان شیخ گفتند آخر این چه مسافر است که لفظی چنین وچنین گفت ومارا طاقت تحمل نماند و تو تا این غایت صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که رحمت بر تو باد ☼ وسخن او ست که حق تعالی ملایکه را بیافرید وجن وانس راو عصمت وحیلت و کفایت بیافرید پس ملایکه را گفتند اختیار کنید از اینها ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار می کردند گفتند ملایکه سبقت کردند کفایت اختیار کردند پس ایشان را گفتند اختیار کنید عصمت خواستند گفتند ملایکه سبقت نموده اند کفایت اختیار کردند گفتند جن سبقت گرفته اند پس حیلت اختیار کردند و بجهد خویش حیلتی می کنند ☼ **ابو احمد صغیر** شیخ را گفت مرا وسوسه رنجه می دارد شیخ گفت صوفیان که من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت می کند ☼ و گفت صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوارا بچشاند طعم جفا و دنیارا بیندازد از پس قفا ☼ و گفت منزه بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون شدن از دنیا ☼ و گفت تصوف صبر است در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن از دست ملك جبار وقطع کردن بیابان و کوهسار ☼ و گفت رضا بر دو قسم است رضا بدو و رضا از او رضا بدو در تدبیر بود و رضا از و در آنچه قضا کند ☼ و گفت ایمان تصدیق دل است بدانچه از غیب بر و کشف افتد ☼ و گفت ارادت رنج دایم است و ترك راحت ☼ و گفت وصلت آن است که بمحبوب اتصال پدید آید از جمله چیز ها و غیبت افتد از جمله چیز ها جز حق تعالی ☼ و گفت انبساط برخواستن احتشام است در وقت سؤال ☼ و گفت تقوی دور بودن است از هر چه ترا از خدای دور کند ☼ و گفت ریاضت شکستن نفس است بخدمت و منع کردن نفس است از فترت در خدمت ☼ و گفت قناعت طلب نا کردن است آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست توست ☼ و گفت زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملك ☼ و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب ☼ و گفت رجا شاد شدن بود

بوجود وصل او ☆ و گفت فقر نیستی ملك بود و بیرون آمدن از صفات خود ☆ و گفت یقین حقیقت اسرار بود بحکم انباء غیب ☆ پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون همه کار هاء خود بخدای باز گذارد و در بلا ها صبر کند ☆ پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود بعد از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت بود او را چه گویند گفت او را کذاب گویند ☆ و گفت چیزی می خورید و خاموش می باشید که اگر درویشی از این در درآید همه را فضیحت کند ☆ نقلست که چون وفاتش نزدیك آمد خادم را گفت که من بندهٔ عاصی گریزه پای بودم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای من نه و همچنین روی بقبله کن و مرا بنشان باشد که در پذیرد بعد از مرگ خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد هاتفی آواز داد که هان ای بی خبر مکن می خواهی که عزیز کردهٔ ما را خوار کنی رحمة الله علیه

ذکر ابو محمد جریری قدس الله روحه العزیز

آن ولی قبه ولایت آن صفی کعبه هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در مشاهده بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانه وقت بود و برگزیده زمانه در میان اقران واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده بود بهمه نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم حظی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدانرا گفت که ولی عهد من اوست صحبت عبدالله تستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکردم و حسن ادب با خدای اولی تر ☆ نقلست که یك سال بمکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد و پای دراز نکرد ابو بکر کتانی گفت این چنین چه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بدان داشت تا ظاهر مرا قوت کرد چون جنید وفات کرد او را بجای او بنشاندند ☆ و گفت روزی بازی سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم بازش نیافتم گفتند چگونه بود گفت روزی نماز پیشین درویشی پای برهنه و موی ژولیده از در خانقاه در آمد و طهارت کرد و دو رکعت بگزارد و سر بگریبان فرو برد و آن شب خلیفه اصحابنارا بدعوت خوانده بود من پیش او رفتم و گفتم موافقت درویشان می کنی بدعوت سر بر آورد و گفت مرا امشب سر خلیفه نیست مرا عصیدهٔ می باید اگر می فرمائی نیك والا تو دانی این گفت و سر بگریبان فرو برد من گفتم مگر این نو مسلمانی است که موافقت درویشان

نمی کند و نیز آرزوئی می طلبد التفات نکردم و بدعوت رفتیم و سماع کردیم چون باز آمدیم آن درویش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم رسول را علیه السلام بخواب دیدم که می آمد با دو پیر و خلق بسیار بر اثر او پرسیدم که آن دو پیر کیستند گفتند ابراهیم خلیل و موسی کلیم و صد و اند هزار نبی من پیش رفتم و سلام کردم و روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کردم که روی مبارك از من می گردانی گفت دوستی از دوستان ما عصیدهٔ از تو در خواست کرد تو بخیلی کردی و بوی ندادی در حال از خواب در آمدم و گریان شدم آواز در خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم درویش بود که بیرون می رفت در عقب او برفتم و گفتم ای عزیز توقف کن که آن آرزوی تو بیاورم روی باز پس کرد و بخندید و گفت هر که از تو آرزوئی طلبد صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را بشفاعت باید آورد تا تو آن آرزوی وی برسانی این بگفت و برفت و ناپدید شد بیش اورا ندیدم ٭ نقلست که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز پیراهنی نبود از وی پرسیدند که این چه حالست گفت من مولع بودم بجامهٔ نیکو پوشیدن شبی بخواب دیدم که در بهشت می رفتم جماعتی را دیدم از فقرا بر مایدهٔ نشسته خواستم که با ایشان بنشینم فرشتهٔ دست من بگرفت و گفت تو از ایشان نهٔ ای این قوم در یك پیراهن بوده اند بیدار شدم و نذر کردم که بجز یك پیراهن نپوشم ٭ نقلست که جریری مجلس می داشت جوانی برخواست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهد جریری گفت ما همه درین مصیبت ایم ٭ و گفت در قرن اول معاملت بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد قرن دوم معاملت بوفا کردند چون برفتند آنهم برفت قرن سوم معاملت بمروت کردند چون برفتند مروت نماند قرن دیگر معاملت ایشان بحیا بود چون برفتند آن حیا نماند اکنون مردمان چنان شده اند که معاملت خود برهبت می کنند ٭ و گفت هر که گوش بحدیث نفس کند در حکم شهوات اسیر گردد و باز داشته اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فواید ها بر دل وی حرام کند و هر که از سخن حق مزه نیابد ویرا نیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خدای تعالی او را بر کشد زیادت از غایت او ٭ و یکی گفت اصل کار دل چیست گفت اصل کار مقاربتی است که خدایرا می بیند و مشاهدهٔ صنع او می کند ٭ گفتند توکل چیست گفت بمعاینه شدن اضطرار ٭ و گفت صبر آن است که فرق نکند میان حال نعمت و محنت بآرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بند ٭ و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین

است و ریا ثمرهٔ شك ✿ و گفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر ✿ پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدن است از میان زحمت‌ها و سر نگاه داشتن اگر بر تو رحمت نکند ✿ و گفت محاربهٔ عامیان با خطرات است و محاربهٔ ابدال با فکرت و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تایبان با زلّات و محاربهٔ مریدان با منی و لذات ✿ و گفت دوام ایمان و پاداش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن و دوم پرهیز کردن و سوم غذا را نگاه داشتن ✿ و گفت هر که بخدای بسنده کند سرش بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی او پرهیز کند سرش نیکو بود و هر که غذاء خود نگاه دارد نفسش ریاضت یابد پس پاداش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلقت بود و عاقبت احتما تن درستی بود و اعتدال طبیعت بود ✿ و گفت دیدن اصول بشنودن فروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهدهٔ اصول مگر بتعظیم آنچه خدای تعالی آنرا تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع ✿ و گفت چون حق تعالی زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز نمیرد تا ابد و چون بمیرد بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد ✿ و گفت مرجع عارفان بخدای در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی ✿ و گفت چون **مصطفی** علیه‌السلام نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی‌واسطهٔ زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه او را نه حضور است و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت باوصاف حق جل وعلا رحمة الله علیه .

ذکر حسین منصور حلاج قدس الله روحه العزیز

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای مواج **حسین منصور حلاج** رحمة الله علیه کار او کاری عجب بود و واقعات غرایب که خاص او را بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب و فراق مست و بی قرار و شوریدهٔ روزگار بود و عاشق صادق و پاك باز و جد و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و رفیع قدر بود او را تصانیف بسیار است با لفاظ مشکل در حقایق و اسرار و معانی محبت کامل و فصاحت و بلاغتی داشت که کس نداشت و دقت نظر و فراستی داشت که کس را نبود و اغلب مشایخ کبار در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست مگر **عبدالله خفیف** و [illegible] ابوالقاسم قشیری و جملهٔ متأخران الا ماشاءالله که او را قبول کردند و **ابوسعید بن**

ابو الخیر قدس الله روحه العزیز و **شیخ ابو القاسم گرگانی** و **شیخ ابو علی فارمدی** و **امام یوسف همدانی** رحمة الله علیهم اجمعین در کار او سیری داشته‌اند و بعضی در کار او متوقف اند چنانکه **استاد ابو القاسم قشیری** گفت در حق او که اگر مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود بقبول خلق مقبول نشود و باز بعضی او را بسحر نسبت کردند و بعضی صحاب ظاهر بکفر منسوب گردانیدند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولی باتحاد داشت اما هر که بوی توحید بوی رسیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح این طولی دارد این کتاب جای ان نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته‌اند و نسبت بدو کرده اند و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که **حسین** را اما تقلید در این واقعه شرط نیست مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که از درختی انا الله بر آید و درخت در میان نه چرا روا نباشد که از **حسین** اناالحق بر آید و **حسین** در میان نه و چنانکه حق تعالی بزبان **عمر** سخن گفت که ان الحق ینطق علی لسان عمر واینجانه حلول کار دارد و نه اتحاد بعضی گویند **حسین منصور حلاج** دیگر است و **حسین منصور ملحدی** دیگر است استاد **محمد زکریا** و رفیق **ابو سعید قرمطی** بود وآن حسین ساحر بوده است اما **حسین منصور** از بیضاء فارس بودو در واسط پرورده شد و **ابو عبدالله خفیف** گفته است که **حسین منصور** عالمی ربانی است و **شبلی** گفته است که من و **حلاج** یك چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و حسین را عقل او هلاك کرد اگر او مطعون بودی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی و ما را دو گواه تمام است و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید و درزی اهل صلاح و در شرع و سنت بود و این سخن ازو پیدا شد اما بعضی مشایخ او را مهجور کردند نه از جهت مذهب و دین بود بلکه از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سر مستی او این بار آورد چنانکه اول بتستر آمد بخدمت **شیخ سهل بن عبدالله** و دو سال در صحبت او بود پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هجده سالگی بود پس ببصره شد و **بعمرو بن عثمان** پیوست و هژده ماه در صحبت او بود پس **یعقوب اقطع** دختر بدو داد بعد از آن **عمرو بن عثمان** از و برنجید از آنجا ببغداد آمد پیش **جنید** و **جنید** اورا بسکوت و خلوت فرمود چند گاه در صحبت او صبر کرد پس

قصد حجاز کر ویك سال آنجامجاور بود باز ببغداد آمد با جمعی صوفیان بپیش **جنید** آمد واز **جنید** مسائل پرسید **جنید** جواب نداد و گفت زود باشد که سر چوب پارهٔ سرخ کنی گفت آن روز که من سرچوب پاره سرخ کنم تو جامهٔ اهل صورت پوشی چنانکه آنروز که ائمه فتوی دادند که او را بباید کشت **جنید** در جامهٔ تصوف بود نمی نوشت و خلیفه گفته بود که خط **جنید** باید **جنید** دستار و دراعه در پوشید و بمدرسه شد و جواب فتوی نوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است وفتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای داند پس **حسین** از **جنید** چون جواب مسایل نیافت متغیر شد و بی اجازت بتستر شد و یك سال آنجا بود وقبولی عظیم پیدا شد واو هیچ سخن اهل زمانه را وزنی ننهادی تا او را حسد کردند **عمرو بن عثمان** در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم اهل آن دیار قبیح گردانید واورا نیز از آنجا دل بگرفت جامهٔ متصوفه بیرون کرد وقبا در پوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول شد اما اورا از آن تفاوتی نبود و پنج سال ناپدید شد و در آن مدت بعضی بخراسان و ماوراءالنهر می بود و بعضی بسیستان باز باهواز آمد واهل اهواز را سخن گفت و بنزدیك خاص وعام مقبول شد واز اسرار خلق سخن می گفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس مرقع در پوشید و عزم حرم کرد ودر آن سفر بسیار خرقه پوش با او بودند چون بمکه رسید **یعقوب نهرجوری** بسحرش منسوب کرد پس از آنجا باز ببصره آمد باز باهواز آمد پس گفت ببلاد شرك میروم تا خلق بخدای خوانم بهندوستان رفت پس بماوراءالنهر آمد پس بچین افتاد و خلق را بخدای خواند وایشان را تصانیف ساخت چون باز آمد از اقصاء عالم بدو نامه نوشتندی اهل هند **ابوالمغیث** نوشتندی واهل خراسان **ابوالمهر** واهل فارس **ابو عبدالله** و اهل خوزستان **حلاج الاسرار** و اهل بغداد **مصطلم** می خواندند و در بصره **مخبر** پس اقاویل در وی بسیار گشت بعد از آن عزم مکه کرد ودو سال در حرم مجاور شد چون باز آمد احوالش متغیر شد و آن حال برنگی دیگر مبدل گشت که خلق را بمعنی می خواند که کس بر آن وقوف نمی یافت تا چنین نقل کنند که اورا از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بروی که از آن عجب تر نبود واورا حلاج از آن گفتند که یك بار بانبار پنبه بر گذشت اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شدند ✫ نقلست که در شبانروزی چهار صد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی گفتند در این درجه که توئی چندین رنج چراست گفت نه راحت در حال دوستان اثر کند

ونه رنج که دوستان فانی صفت اند نه رنج درایشان اثر کندونه راحت ٭ نقلست که در پنجاه سالگی گفت که تا کنون هیچ مذهب نگرفته‌ام اما ازهر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کرده ام و امروز که پنجاه ساله‌ام نماز کرده‌ام وهر نمازی غسلی کرده ام ٭ نقلست که در ابتدا که ریاضت میکشیدی دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود روزی بستم ازوی بیرون کردند گزندهٔ بسیار دروی افتاده بود یکی از آن وزن کردند نیم دانك بود ٭ نقلست که یکی بنزدیك او آمد عقربی دید که گرد او میگشت قصد کشتن کرد حلاج گفت دست از وی بدار که دوازده سالست که تااو ندیم ماست وگرد ما میگردد ٭ گویند رشید خرد سمر قندی عزم کعبه کرد در راه مجلس می گفت روایت کرد که حلاج با چهار صد صوفی روی ببادیه نهاد چون روزی چند بر آمد چیزی نیافتند حسین را گفتند ما را سر بریان می باید گفت بنشینید پس دست از پس می کرد وسری بریان کرده با دو قرص بیکی میداد تا چهارصد سر بریان و هشتصد قرص بداد بعد از آن گفتند مارا رطب می باید بر خاست و گفت مرا بیفشانید رطب از وی می بارید تا سیر بخوردند پس در راه هرجا که پشت بخاربنی باز نهادی رطب بار آوردی ٭ نقلست که طایفهٔ در بادیه او را گفتند مارا انجیر میباید دست درهوا کرد و طبقی انجیر تازه پیش ایشان بنهاد و یکبار حلوا خواستند طبقی حلوا بشکر گرم پیش ایشان بنهاد گفتند این حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت مارا بغداد و بادیه یکی است نقلست که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی بااو بودند تا کعبه و یك سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه تا روغن از اعضاء او بر آن سنك می رفت پوست او بازشد و او از آنجا نجنبید و هر روز قرصی و کوزهٔ آب پیش او آوردندی او بدان کنارها افطار کردی و باقی بر سر کوزهٔ آب نهادی و گویند که کژدم در ایزار او آشیانه کرده بود پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین و چون دید که هر کس دعا کردند او نیز سر بر تل ریك نهاد و نظاره میکرد چون همه باز گشتند نفسی بزد و گفت پادشاها عزیزا پاکت دانم پاکت گویم ازهمه تسبیح مسبحان وازهمه تهلیل مهللان واز همه پندار صاحب پنداران الهی تو میدانی که عاجزم ز مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که شکر آنست وبس ٭ نقلست که یك روز در بادیه ابراهیم خواص را گفت در چه کاری گفت در مقام توکل توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی کی در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در نا خوردن

وتو درهمه عمر در توکل در شکم کردن خواهی بودن فنا در توحید کی خواهد بود ☼ و پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب است وهر که با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود ومعنیش آنست که لی مع الله وقت ☼ پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است ورسیدی یک قدم از دنیا بر گیرید یك قدم از عقبی اینك رسیدی بمولی ☼ پرسیدند از فقر گفت فقر آن است که مستغنی است از ما سوی الله وناظر است بالله ☼ و گفت معرفت عبارتست از دیدن اشیاء وهلاك همه در معنی ☼ و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب بر او وحی فرستد وسر او گنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید او را مگر خاطر حق ☼ و گفت خلق عظیم آن بود که جفاء خلق در تو اثر نکند پس از آنکه حق را شناخته باشی ☼ و گفت توکل آن بود که در شهر کسی را داند او لیتر بخوردن از خود نخورد ☼ و گفت اخلاص تصفیهٔ عمل است از شوایب کدورت ☼ و گفت زبان گویا هلاك دلهاء خموش است ☼ و گفت گفت و گوی در علل بسته است وافعال در شرك وحق خالی است از این جمله و مستغنی است قال الله تعالی وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون ☼ و گفت بصایر بینندگان ومعارف عارفان ونور علماء ربانی وطریق سابقان ناجی وازل وابد وآنچه درمیان است از حدوث است اما این بچه دانند لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید ☼ و گفت درعالم رضا اژدهایی است که آن را یقین خوانند که اعمال هژده هزار عالم در کام او چون ذره است در بیابانی ☼ و گفت ما همه سال درطلب بلای او باشیم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد ☼ و گفت خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آن را ☼ و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خود است ومراد در سایهٔ عصمت ☼ و گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او ومراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است ☼ و گفت وقت مرد صدف دریاء سینهٔ مرد است فردا این صدفها در صعید قیامت بر زمین زنند ☼ و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است وآخرت بگذاشتن زهد دل و ترك خود گفتن زهد جان ☼ نقلست که پرسیدند از صبر گفت آنست که دست وپای برند واز دار آویزند وعجب آنکه اینهمه با او کردند ☼ نقلست که شبلی را روزی گفت یا ابابکر دستی برنه که ما قصدی عظیم کرده ایم وسرگشتهٔ کاری شده وچنین کاری که خود را کشتن در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بی قیاس و مقر بی شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از او دیدند زبان دراز کردند و سخن او بخلیفه رسانیدند و جمله برقتل او اتفاق کردند از آنکه میگفت انا الحق گفتند بگوی هو الحق

گفت بلی همه اوست شما میگوئید که گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر محیط گم نشود و کم نگردد جنید را گفتند این سخن که منصور میگوید تأویلی دارد گفت بگذارید تا بکشند که نه روز تأویل است پس جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و سخن او را پیش معتصم تباه کردند علی بن عیسی را که وزیر بود بروی متغیر گردانیدند خلیفه بفرمود تا او را بزندان برند او را بزندان بردند یکسال اما خلق می رفتند و مسایل می پرسیدند بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کس نرفت مگر یک بار ابن عطا و یک بار عبدالله خفیف و یک بار ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ از این سخنی که گفتی عذرخواه تا خلاص یابی حلاج گفت کسی که گفت گو عذرخواه ابن عطا چون این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم * نقلست که شب اول که او را حبس کردند بیامدند او را درزندان ندیدند جمله زندان بگشتند کس را ندیدند شب دوم نه او را دیدند و نه زندان هر چند زندان را طلب کردند ندیدند شب سوم او را در زندان دیدند گفتند شب اول کجا بودی و شب دوم زندان و تو کجا بودیت اکنون هر دو پدید آمدیت این چه واقعه است گفت شب اول من بحضرت بودم از آن نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن هر دو غایب بودیم شب سوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت بیائید و کار خود کنید * نقلست که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند می گوئی که من حق ام این نماز کرا میکنی گفت ما دانیم قدر ما * نقلست که در زندان سیصد کس بودند چون شب در آمد گفت ای زندانیان شما را خلاص دهم گفتند چرا خود را نمیدهی گفت ما در بند خداوندیم و پاس سلامت می داریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بند ها بگشائیم پس بانگشت اشاره کرد همه بند ها از هم فرو ریخت ایشان گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنه ها پدید آمد گفت اکنون سر خویش گیرید گفتند تو نمی آئی گفت ما را با او سری است که جز برسر دار نمی توان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت آزاد کردیم گفتند تو چرا نرفتی گفت حق را با من عتابی است نرفتم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد ساخت او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن بر گردد سیصد چوب زدند بهر چوبی که میزدند آوازی فصیح میآمد که لاتخف یا ابن منصور شیخ عبدالجلیل صفار گوید که اعتقاد من در آن چوب زننده بیش از اعتقاد من در حق حسین منصور بود از آنکه تا آن مرد چه قوت داشته

است درشریعت که چنان آواز صریح میشنید ودست او نمی لرزید و همچنان می زد پس دیگر بار حسین را ببردند تا بردار کنند صد هزار آدمی گرد آمدند واوچشم گردمی آوردومی گفت حق حق حق انا الحق ☆نقلست که درویشی درآن میان ازو پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی وفردا بینی وپس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر روزش بسوختند وسوم روزش بباد بردادند یعنی عشق اینست ☆خادم او در آن حال وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا بچیزی مشغول دارد که ناکردنی بود که در این حال با خود بودن کار اولیاست پسرش گفت مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان دراعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذرهٔ از آن به ازمدار اعمال جن وانس بود و آن نیست الا علم حقیقت☆ پس درراه که میرفت می خرامید دست اندازان وعیار وار میرفت با سیزده بند گران گفتند این خرامیدن چیست گفت زیرا که بنحر گاه می روم و نعره می زد و می گفت :

شعر

ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف
سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف
فلما دارت الکأس دعا بالنطع والسیف
کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف

گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمانی مهمانی را دهد چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهنه خورد چون بزیر دارش بردند بباب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است پس میزری درمیان داشت و طیلسانی بر دوش دست بر آورد وروی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او داند کس نداند پس بر سر دار شد جماعت مریدان گفتند چه گوئی در ما که مریدانیم واینها که منکرند وترا بسنگ خواهند زد گفت ایشان را دو ثواب است و شمارا یکی از آنکه شمارا بمن حسن ظنی بیش نیست وایشان از قوت توحید بصلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود وحسن ظن فرع ☆ نقلست که در جوانی بزنی نگرسته بود خادم را گفت هر که چنان بر نگرد چنین فرو نگرد پس شبلی در مقابلهٔ او بایستاد گفت اولم ننهك عن العالمین و گفت ما التصوف یا حلاج گفت کمترین اینست

که می بینی گفت بلند تر کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می انداختند شبلی موافقت را گلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن چه معنی است گفت از آنکه آنها نمی دانند معذوراند ازو سختم می آید که او میداند که نمی باید انداخت پس دستش جدا کردند خنده بزد گفتند خنده چیست گفت دست از آدمی بسته باز کردن آسان است مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارك عرش در می کشد قطع کند پس پا هایش ببریدند تبسمی کرد گفت بدین پای سفر خاکی می کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هردو عالم بکند اگر توانید آن قدم را ببرید پس دو دست بریده خون آلود درروی در مالید تا هر دو ساعد وروی خون آلود کرد گفتند این چرا کردی گفت خون بسیار از من برفت ودانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون درروی مالیدم تا درچشم شما سرخ روی باشم که گلگونهٔ مردان خون ایشان است گفتند اگر روی را بخون سرخ کردی ساعد باری چرا آلودی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت و گفتان فی العشق لایصح وضوء هما الا بالدم در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نیاید الا بخون پس چشمهایش بر کندند قیامتی از خلق بر آمد بعضی می گریستند و بعضی سنك می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بدین رنج که برای تو بر من می برند محرومشان مگردان وازین دولتشان بی نصیب مکن الحمدلله که دست وپای من ببریدند درراه تو واگر سر از تن باز کنند در مشاهدهٔ جلال تو برسر دار میکنند پس گوش وبینی بریدند وسنك روان کردند عجوزهٔ باکوزهٔ در دست می آمد چون حسین را دید گفت زنید ومحکم زنید تا این حلاجك رعنا را باسخن خدای چه کار آخر سخن حسین این بود که گفت حب الواحد افراد الواحد و این آیت بر خواند یستعجل بها الذین لایؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون منها ویعلمون انها الحق واین آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند ونمازشام بود که سرش ببریدند ودرمیان سر بریدن تبسمی کرد وجان بداد ومردمان خروش کردند وحسین گوی قضا بپایان میدان رضا برد وازیك یك اندام او آواز می آمد که انا الحق روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حالت حیوة بود پس اعضای او بسوختند از خاکستر آواز انا الحق می آمد چنانکه دروقت کشتن هر قطره خون

او که می‌چکید اللّٰه‌پدید می آمد درماندند بدجله انداختند بر سر آب همان اناالحق میگفت پس حسین گفته بود که چون خاکستر مادردجله اندازند بغداد را از آب بیم بود که غرق شود خرقهٔ من پیش آب باز برید واگر نه دمار از بغداد بر آرد خادم چون چنان دید خرقهٔ شیخ را برلب دجله‌آورد تا آب برقرار خود رفت‌و خاکستر خاموش شد پس خاکستر اورا جمع کردند ودفن کردند وکس را از اهل طریقت این فتوح نبود بزرگی گفت که ای اهل‌طریق معنی بنگرید که‌با حسین منصور چه کردندتا با مدعیان چه خواهند کردن☆عباسهٔ طوسی گفته‌است که‌فرداء قیامت در عرصات منصور حلاج را بزنجیر بسته میآرندا گر گشاده بودجملهٔ قیامت‌بهم‌برزند☆ بزرگی گفت آن شب تا روز زیر آن دار بودم ونماز میکردم چون روز شد هاتفی آواز داد که‌اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من یفشی سر الملوك یعنی او را اطلاع دادیم در سری ازاسرار خود پس کسی که سر ملوك فاش کند سزای او اینست نقلست که شبلی گفت آن شب بسر گور او شدمو تا بامداد نماز کردم سحر گاه مناجات کردم و گفتم الهی این بندهٔ تو بود مؤمن و عارف وموحد این بلا باو چرا کردی خواب برمن غلبه کرد بخواب‌دیدم که‌قیامت است وازحق‌فرمان آمدی که این از آن کردم که سر ما با غیر گفت☆نقلست که شبلی گفت منصوررا بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با این قوم‌چه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه برمن شفقت کرد مرا بدانست و آنکه عداوت کرد مرا ندانست از بهر حق عداوت کرد بایشان‌رحمت کرد که هر دو معذور بودند ویکی دیگر بخواب دید که در قیامت ایستاده جامی در دست و سر بر تن نه گفت این چیست گفت او جام‌بدست‌سر بریدگان میدهد☆ نقلست که چون اورا بردار کردند ابلیس بیامد و گفت یکی انا تو گفتی ویکی من چونست که از آن تورحمت بارآورد واز آن من لعنت حلاج گفت توانا بدرخود بردی ومن‌ازخوددور کردم مرارحمت آمد وترا نه‌چنانکه‌دیدی و شنیدی تا بدانی که منی کردن‌نه نیکوست ومنی از خود دور کردن بغایت‌نیکوست

والحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد و آله اجمعین تم الکتاب بعون الملك الوهاب آمرزیده باد که چون بخواند کاتب را بفاتحه یاد کند.

ذکر متاخران از مشایخ کبار رحمة الله علیهم اجمعین

بسم الله الرحمن الرحيم

ذکر ابرهیم خواص رحمة الله علیه

آن سالك بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت **ابرهیم خواص** رحمة الله علیه یگانه عهد بود و گزیدهٔ اولیاء و بزرگوار عصر و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرف و بهمه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین گفته‌اند و قدم در توکل بجائی رسانیده بوده که ببوی سیبی او بادیه قطع کردی و بسیاری مشایخ را یافته بود و از اقران **جنید** و **نوری** بود و صاحب تصنیف در معاملات و حقایق و او را **خواص** از آن گفتند که زنبیل بافتی و بادیه بر توکل قطع کردی و او را گفتند از عجایب اسفار خود ما را چیزی بگوی گفت عجیبتر بود که وقتی خضر از من صحبت خواست من نخواستم در آن ساعت که بدون حق کسی را در دل حظ و مقدار باشد در توکل بگانه بود و باریك فرا گرفتی و با اینهمه هرگز سوزن و ریسمان و رکوه و مقراض از وی غایب نبودی گفتند چرا داری گفت زیرا که این مقدار در توکل زیان نکند ☆ نقلست که گفت در بادیه همی شدم کنیزکی را دیدم در غلبات وجد شوری در وی سر برهنه گفتم ای کنیزك سر بپوش گفت ای **خواص** چشم نگه دار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نپوشد اما خود بی اختیار چشم بر تو افتاد کنیزك گفت من مستم مست سر نپوشد گفتم از کدام شراب خانه مست شدی گفت ای **خواص** زنهار دورم میداری هل فی الدار غیر الله گفتم ای کنیزك مصاحبت من میخواهی گفت ای **خواص** خام طمعی مکن که از آن نیم که مرد جویم ☆ نقلست که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این جواب ندارم از آنکه هرچه گویم عبارت بود بر دادد که بمعاملات جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز برین عزی در این راه با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرو رفتیم هر روز دو قرص و دو شربت آب پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگه

داشتی تا روزی در میان بادیه پیری بما رسید چون خواص را بدید از اسب فرو آمد و یکدیگر را بپرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر بر نشست و باز گشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سؤال تو گفتم چگونه گفت آن **خضر** بود علیه‌السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکل برخیزد و اعتماد بر دون حق پدید آید * نقلست که گفت وقتی **خضر** را دیدم علیه السلام در بادیه بصورت مرغی همی پرید چون او را چنان دیدم سر در پیش انداختم تا توکلم باطل نشود او در حال نزدیك من آمد گفت اگر در من نگرستی بر تو فرو نیامدمی و من بر او سلام نکردم که تا نباید که توکلم خلل گیرد * و گفت وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم یکی را دیدم که آب بر روی من همی‌زد چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر اسبی خنك مرا آب داد و گفت در پس من نشین و من بحجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت فرو آی و پیغامبر را علیه السلام از من سلام کن * گفت در بادیه یکروز بدرختی رسیدم که آن جا آب بود شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم چون نزدیك من رسیدمی لنگید بیامد و در پیش من بخفت و می نالید بنگریستم دست او آماس گرفته بود وخوره کرده چوبی بر گرفتم و دست او بشکافتم تا تهی شد از آنچه گرد آمده بود و خرقه بروی بستم و برخاست و برفت و ساعتی بود می‌آمد و بچه خود را همی آورد و ایشان در گرد من همی گشتند و دنبال می جنبانیدند و گرده آوردند و در پیش من نهادند * نقلست که وقتی با مریدی در بیابان می رفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ از روی بشد درختی بجست و بر آنجا شد و همی لرزید **خواص** همچنان ساکن سجاده بیفکند و در نماز استاد شیر فرا رسید دانست که توقیع خاص دارد چشم در او نهاد تا روز نظاره می کرد و **خواص** بکار مشغول پس چنان از آنجا برفت پشهٔ او را بگزید فریاد در گرفت مرید گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی‌ترسیدی امروز از پشهٔ فریاد میکنی گفت زیرا که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند * **حامد اسود** گفت با **خواص** در سفر بودم بجائی رسیدم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست چون شب درآمد ماران برون آمدند شیخ را آواز دادم و گفتم خدایرا یاد کن همچنان کردم ماران همه باز گشتند بر بن حال همانجا شب بگذاشتم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر وطای شیخ حلقه کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی از دوش خوش‌تر

نبوده است ٭ و یکی گفت کژدمی دیدم برد امن **خواص** همی رفت خواستم تا او را بکشم گفت دست ازو بدار که همه چیزی را بما حاجت بود و مارا بهیچ حاجت نیست نقلست که گفت وقتی در بادیهٔ راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانه روز براه میرفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم وروی بدانجانب نهادم آنجا شخصی دیدم بدوید مرا قفایی بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوندا کسی که بر تو توکل کند باوی این کنند آوازی شنودم که تا توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروس کردی اکنون آن قفا بدان خوردی همچنان رنجور همی رفتم آوازی شنودم که **خواص** ازین رنجور شدی اینك ببین بنگرستم سر آن قفا زننده را دیدم در پیش من انداخته و گفت وقتی در راه شام برنائی دیدم نیکو روی و پاکیزه لباس مرا گفت صحبت خواهی گفتم مرا گرسنگی باشد گفت بگرسنگی با تو باشم پس چهار روز باهم بودیم فتوحی پدید آمد گفتم فرا ترا گفت اعتقاد من آن است که آنچه واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام باریك آوردی گفت یا **ابراهیم** دیوانگی مکن ناقد بصیر است از توکل بدست تو هیچ نیست پس گفت کمترین توکل آنست که چون وارد فاقد برتو پدید آید حیلتی نجو جز بدانکه کفایت تو بدوست ٭ نقلست که گفت وقتی نذر کردم که بادیه را بگذارم بی زاد وراحله چون ببادیه در آمدم جوانی بعد از من همی آمد ومرا بانك همی کرد که السلام علیك یا شیخ باستادم و جواب باز دادم نگاه کردم جوان ترسا بود گفت دستوری هست تا با تو صحبت دارم گفتم آن جا که من میروم ترا راه نیست در ین صحبت چه فایده یابی گفت آخر بیابم وتبرکی باشد یکهفته همچنین برفتیم روز هشتم گفت یا زاهد حنیفی کستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه ام وچیزی بخواه **خواص** گفت گفتم الهی بحق **محمد** علیه السلام که مرا در پیش بیگانه خجل نگردانی وازغیب چیزی پدید آوری در حال طبقی دیدم پر نان وماهی بریان ورطب و کوزهٔ آب که پدید آمد هر دو بنشستیم وبکار بردیم چون هفت روز دیگر برفتیم روز هشتم بدو گفتم ای راهب توهم قدرت خویش بنمای که گرسنه گشتم جوان تکیه بر عصازد ولب بجنبانید دو خوان پدید آمد پر آراسته بحلوا و ماهی ورطب ودو کوزهٔ آب من میحیر شدم مرا گفت ای زاهد بخور من از خجالت نمی خوردم گفت بخور تا ترا بشارت دهم گفتم نخورم تا بشارتم ندهی گفت بشارت نخست آنست که زنار می برم پس زنار ببرید و گفت **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله** ودیگر

بشارت آنست که گفتم الهی بحق این پیر که او را بنزدیك تو قدری هست ودین وی حق است طعام فرستی تا من دروی خجل نگردم واین نیز ببرکت تو بود چون نان بخوردیم وبرفتیم تا مکه او همانجا مجاور بنشست تا اجاش نزدیك آمد ❊ و مریدی نقل کرد که باخواص در بادیه بودم هفت روز بریك حال همی رفتیم چون روزهشتم بود ضعیف شدیم شیخ مرا گفت کدام دوستر داری آب یا طعام گفتم آب گفت اینك از پس پشت است بخور باز نگرستم آبی دیدم چون شیر تازه و بخوردم و طهارت کردم واو همی نگرست وآن جا نیامد چون فارغ شدم خواستم که پارهٔ بردارم مرا گفت دست بدار که آن آب از آن نیست که توان داشت ❊ و گفت وقتی در بادیه راه گم کردم شخصی دیدم فراز آمدو سلام کردو گفت توراه گم کردهٔ گفتم بلی گفت راه بتونمایم وگامی چند برفت از پیش واز چشم ناپدید شد بنگرستم برشاه راه بودم پس از آن دیگر راه گم نگردم در سفر و گرسنگی وتشنگی ام نبود ❊ و گفت وقتی در سفر بودم و برانی درشدم شب بود شیری عظیم دیدم بترسیدم سخت هاتفی آواز داد که مترس که هفتاد هزار فرشته باتست ترا نگه میدارند ❊ و گفت وقتی در راه مکه شخصی دیدم عظیم منکر گفتم تو کیستی گفت من پری ام گفتم کجا میشوی گفت بمکه گفتم بی زاد وراحله گفت از ما نیز کس بود که برتوکل برود چنانکه از شما گفتم توکل چیست گفت از خدای تعالی فراستدن ❊ ودرویشی گفت از خواص صحبت خواستم گفت امیری باید از ما و فرمان برداری اکنون تو چه خواهی امیر تو باشی یا من گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو از فرمان من قدم برون منه گفتم روا باشد چون بمنزل رسیدیم گفت بنشین بنشستم هوای سرد بود آب بر کشید و هیزم بیاورد و آتش بر کرد تا گرم شدیم ودر راه هر گاه که من قصد آن کردمی تاقیام نمایم مرا گفتی شرط فرمان دار چون شب در آمد باران عظیم باریدن گرفت شیخ مرقعهٔ خود بیرون کرد تا بامداد بر سر من ایستاده بود مرقعه بردودست خود انداخته ومن خجل بودم وبحکم شرط هیچ نمی توانستم گفت چون بامداد شد گفتم امرز امیر من باشم گفت صواب آید چون بمنزل رسیدم او همان خدمت بردست گرفت گفتم از فرمان امیر بیرون مرو گفت از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشد که امیر خود را خدمت فرمائی هم بدین صفت با من صحبت داشت تا بمکه من آنجا از شرم ازو بگریختم تا بمنا بمن رسید گفت برتو باد ای پسر که با دوستان صحبت چنان داری که من داشتم ❊ و گفت روزی بنواحی شام میگذشتم درختان نار دیدم مرا آرزو کرد اما صبر میکردم ونخوردم که انار ترش

بود و من شیرین خواستم پس بوادی رسیدم یکی را دیدم دست و پای نه ضعیف گشته و کرم در افتاده و زنبوران بر گرد او جمع آمده و او را میگزیدند مرا بروی شفقت آمد از بیچارگی او چون بدو رسیدم گفتم خواهی که دعا کنم تا مگر از این بلا برهی گفت نه گفتم چرا گفت لانی اذا اخترت اختیاری و البلاء اختیاره و اذا اخترت اختیاری و ای اختیاره یعنی اختیار من است و بلا اختیار دوست من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم گفتم باری این زنبوران را از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی نار شیرین از خود دور دار مرا چه رنجه میداری و خود را دل بسلامت خواه مرا تن درست چه میخواهی گفتم بچه شناختی که من خواصم گفت هر که اورا داند هیچ بروی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران چگونه است گفت تا این زنبورانم می گزند و کرمانم می خورند خوش است و گفت وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا میآئی گفت از بلاد ساغون گفتم بچه کار آمدهٔ گفت لقمهٔ در دهن می کردم دستم آلوده شده است آمده ام تا بآب زمزم بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب را باز گردم وجامهٔ خواب مادر راست کنم ✿ و گفت وقتی شنودم که در روم راهبی هفتاد سالست تا در دیریست بحکم رهبانیت نشسته گفتم ای عجب شرط رهبانیت چهل سالست قصد او کردم چون نزدیك او رسیدم دریچه باز کرد و گفت یا ابرهیم بچه آمدهٔ که اینجا من ننشسته ام برهبانی که من سگی دارم که در خلق میافتد اکنون در این جا نشسته ام و سگ بانی میکنم و شر از خلق باز می دارم والا من نه آنم که تو پنداشته ی چون این سخن بشنیدم گفتم الهی قادری که در عین ضلالت بندهٔ را طریق صواب دهی مرا گفت ای ابراهیم چند مرد ما را طلبی برو و خود را طلب و چون یافتی پاسبان خود باش که هر روز این هوا سیصد وشصت گونه لباس الهیت در پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند ✿ نقلست که ممشاد شبی برخاست نه بوقت و باز بخفت خوابش نمی برد طهارت کرد و دو رکعت نماز کرد و بخفت هم خوابش نمی برد گفت یارب مرا چه میشود بدلش در آمد که برخیز و بیرون رو و برفی عظیم بود در میان برف می رفت تا از شهر بیرون شد تلی بود که هر که توبه کردی آن جا رفتی بر آن تل شد ابراهیم را دید بر آن تل نشسته پیراهنی کوتاه پوشیده و برف گردا گرد او می گداخت و خشك می شد پس گفت ای ممشاد دست بمن ده دست بدو دادم دستم عرق کرد از حرارت دست او و بیتی تازی برخواند ✿ ابو الحسن علوی مرید خواص بود گفت شبی مرا گفت بجائی خواهم

رفت با من مساعدت می کنی گفتم تا بخانه شوم ونعلین در پای کنم چون بخانه شدم خایگینه ساخته بودند پارهٔ بخوردم و باز گشتم تا بدور سیدم آبی پیش آمد پای بر آب نهاد و برفت من نیز پای فرو نهادم آب فرو رفتم شیخ روی از پس کرد گفت تو خایگینه بر پای بستهٔ گفتم ندانم کدام ازین دو عجبتر برروی آب رفتن یا سر من بدانستن ؛؛ نقلست که گفت وقتی در بادیه بودم بغایت گرسنه شدم اعرابیی پیش من آمد و گفت ای فراخ شکم این چیست که تو میکنی گفتم آخر چندین روزست که هیچ نخورده ام گفت تو نمی دانی که دعوی پردهٔ مدعیان بدرد ترا با توکل چه کار ؛؛ و گفت یکبار نزدیک ری رسیدم و گرسنه بودم در دلم آمد که چون اینجا برسم معارف شهر مرا طعامها آرند پس در راه می شدم منکری دیدم احتساب کردم بدان سبب بسیارم بزدند گفتم با چنین جوعی این ضرب در خور بود بسرم ندا کردند که بیاد تمنا که با خود کردی که چون بشهر برسم مرا مراعات کنند وطعام آورند تا بخورم این بخوردی گفتم الهی من توکل بر تو کردم آوازی آمد که سبحان آن خدائی که روی زمین از متوکلان پاک گردانید اندیشهٔ طعام معارف ری و آنگاه توکل ؛؛ نقلست که وقتی خواص در کار خود متحیر شد بصحرائی بیرون رفت خرماستانی دید وآبی روان آنجا مقام کرد واز برگ خرما زنبیل می بافت و در آن آب می انداخت چهار روز همین میکرد بعدازین گفت اکنون بر اثر این زنبیلها بروم تا خود جو بینم وحق را درین چه تعبیه است میرفتم تا پیر زنی رادیدم برلب آب نشسته میگریست گفتم چه بوده است گفت پنج یتیم دارم وهیچ ندارم روزی دو سه بر کنار این آب بودم آب هر روز زنبیلی چند بیاوردی آن بفروختمی و بر یتیمان خرج کردمی امروز نمی آرد بدان سبب گریانم امروز چه خوریم خواص گفت خانهٔ خود را بمن نمای بنمود خواص گفت اکنون دل فارغ دار که تا زنده ام آن حد توانم از اسباب تو راست دارم ؛؛ و گفت وقتی طلب معاش خود از حلال میکردم دام در دریا انداختم ماهی بگرفتم هاتفی آواز داد که ایشان را از ذکر ما باز میداری معاش دیگر نمی دانی ایشان از ذکر ما بر گشته بودند که تو ایشان را همی کشتی گفت دام بینداختم ودست از کار نیز بداشتم ؛؛ نقلست که گفت مرا از خدای عمر ابدی می باید در دنیا تاهمه خلق در نعمت بهشت مشغول شوند وحق را فراموش کنند ومن در بلای دنیا بحفظ آداب شریعت قیام می نمایم وحق رایاد میکنم ؛؛ وگفت هیچ چیز نبود که درچشم من صعب نمود الا که اوراه گرفتم ؛؛ وگفتی دستی فارغ ودل

ساکن و هرجا که خواهی می شو ✿ و گفت هر که حق را بشناسد بوفاء عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد باخداء تعالی و اعتماد کند بروی ✿ و گفت عالمی بسیار روایت نیست عالم آنست که متابعت علم کند و بدان کار کند و اقتدا بسنتها کند و اگر چه علم او اندك بود ✿ و گفت علم بجملگی در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه خدای تعالی اندیشهٔ آن چه از دل تو بر داشته است در آن تکلف نکنی و دیگر آنچه ترا میباید کرد و برتو فریضه است آنرا ضایع نگردانی ✿ و گفت هر که اشارت کند بخدای و سکونت گیرد با غیر حق تعالی او را مبتلا گرداند و اگر از ان با خدا گردد هر بلا که دارد ازو دور کند و اگر با غیر او سکونت او دایم شود حق تعالی رحمت از دل خلق بر دو لباس طمع درو بپوشد تا پیوسته خلق را مطالبت می کند و خلق را برو رحمت و شفقت نبود تا کارش بجائی رسد که حیوة او بسختی و ناکامی بود و مرگ او بدشواری و حیرت و رنج و بلاو آخرت او پشیمانی و تأسف ✿ و گفت هر که نه چنان بود که دنیا بر او بگیرند آخرت بر او خندان بود و هر که ترك شهوت کند و آن در دل خود عوض نیابد در آن ترك کاذب بوده باشد ✿ و گفت هر که توکل در خویش درست آید در غیر نیز درست آید ✿ و گفت توکل چیست ثبات در پیش محیی الاموات ✿ و گفت صبر ثبات است بر احکام کتاب وسنت ✿ و گفت مراعات مراقبت آرد و مراقبت اخلاص سر وعلانیه ✿ و گفت محبت محو ارادت است واحتراق جمله صفت بشریت وحاجات ✿ و گفت داروء دل پنج چیز است قرآن خواندن واندرو نگاه کردن وشکم تهی داشتن وقیام شب و تضرع کردن بوقت سحر گاه و با نیکان نشستن ✿ و گفت ابن حدیث در تضرع سحر گاه جویند اگر آنجا نیابند هیچ جاء دیگر نجویند که نیابند ✿ نقلست که بر سینهٔ خویش میزد و می گفت واشوقاه بکسی که مرا دید و من او را ندیدم ✿ نقلست که از او پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا که طفل در شکم مادر خورد و از آنجا که ماهی خورد دردریا و وحوش در صحرا قال الله تعالی و یرزقه من حیث لا یحتسب ✿ پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع است خاطر ها در آید ولیکن زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بیفگندن طمع بنومیدی از آنچه در دست مردمان است ✿ و گفته اند که در آخر عمر مبطون گشت در جامع ری یك شبانروز شصت بار غسل کرده بود و بهر باری که غسل کردی دو رکعت نماز کردی باز بقضا باز آمدی یکی در آن حال از او پرسید که هیچت آرزو می کند گفت پارهٔ جگر بریان پس آخر در میان آب غسل کرد و جان بداد او را بخانه بردند بزرگی در آمد پارهٔ نان دید در زیر بالین او گفت اگر این پارهٔ نان ندیدمی برو نماز

نکردمی که نشان آن بودی که هم در آن توکل بمرده است و از آنجا عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت ناستدن تا رونده باشد ونه در توکل مقام کند ونه در صفت دگر که ایستادن روی ندارد ٭ یکی از مشایخ او را بخواب دید گفت خدای تعالی باتو چه کرد گفت اگر چه عبادت بسیار کردم وطریق توکل سپردم وچون از دنیا برفتم باطهارت وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب می دادند امابسبب طهارت مرا بمنزلی فرو آوردند که ورای آن همه درجات بهشت بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که باتو کردیم از آن بود که پاك بحضرت ما آمدی پاکان را درین محل ومرتبهٔ عظیمست رحمة الله علیه

ذکر شیخ ممشاد دینوری رحمة الله علیه

آن ستودهٔ رجال آن ربودهٔ جلال آن صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن مجرد شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد دینوری پیر عهد بود و یگانهٔ روزگار وستوده بهمه کمالی وبر گزیده بهمه خصالی ودر ریاضت وخدمت ومشاهدت وحرمت آیتی بود وپیوسته در خانقاه بسته داشتی چون مسافر بدر خانقاه رسیدی او درپس در آمدی وگفتی مسافری یا مقیم اگر مقیمی در آی واگر مسافری این خانقاه جای تو نیست که روزی چند بباشی وما باتو خوی کنیم آنگاه بروی ومارا در فراق تو طاقت نبود ٭ وقتی مردی بنزدیك او آمد وگفت دعائی در کار من کن گفت برو بکوی خدا شو تا بدعاء ممشادت حاجت نبود مرد گفت یا شیخ کوی خدا کجا است گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت واز میان خلق عزلت گرفت ودولت اورا دریافت وهم نشین سعادت گشت وباحق آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم آمد بدینور رسید خلق همه روی بصومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدند می آمد وسجاده برروی آب افکنده وآب او را می آورد چون ممشاد او را بدید گفت این چه حالتست جوانمرد گفت مرا این دادی ومی پرسی اینك حق تعالی مرا ازدعاء ممشاد وغیر او مستغنی گردانیده وبدینجا رسانید که می بینی ٭ نقلست که گفت چون دانستم که کار گاه درویشان همه حقیقت باشد دیگر باهیچ درویشی مزاح نکردم که وقتی درویشی نزدیك ما آمد وگفت ایها الشیخ می خواهم که مرا عصیدهٔ کنی ناگاه بر زبانم برفت که ارادت و عصیده روی ببادیه نهاد وهمین می گفت تا در همان بمرد ٭ نقلست که گفت مرا وامی بود ومن بدان مشغول دل بودم بخواب

دیدم که کسی میگفت یا بخیل این مقدار که فراستدی بر ماست تو خوش فرا گیر و مترس برتو فرا ستدن و بر ما دادن بعد از آن با هیچ قصاب و بقال شمار نکردم ٭ و او را کلماتی عالی است و سخن اوست که گفت اصنام مختلف اند بعضی را از خلق بت نفس اوست و بعضی را فرزند او و بعض را مال او و بعض را زن او و بعض را حرمت او و بعض را نماز و روزه و زکوة او وحال او وبت بسیار ست هر یکی از خلق بستهٔ بتی اند از این بتان و فراز این بتان هیچ کس را نیست مگر آنرا که نبیند نفس خویش را حال ومحل وهیچ اعتمادش نبود برافعال خویش شکر نگوید بلکه چنان باید که هر چه ازو ظاهر شود از خیر وشر بدان از نفس خویش راضی نبود و ملامت کنندهٔ خویش بود ٭ و گفت ادب بجا آوردن مرید حرمت پیران بود و نگاهداشتن خدمت برادران و از سبب ها بیرون آمدن و آداب شرع بر خویشتن نگاهداشتن ٭ و گفت هرگز در نزدیکی پیری نشدم الا از حال خویش خالی شده و منتظر برکات او می بودم تا چه در آید ٭ و گفت هر که پیش پیری شود برای خطر خویش منقطع ماند از کرامات در نشست با او ٭ و سخن اوست که گفت در صحبت اهل صلاح صلاح دل پدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل ظاهر شود و گفت اسباب علائق است و تعویق موانع اسباب بمسبوق قضا فراغت و نیکوترین حال مردان آنست که کسی افتاده بود از نفس او دید خلق و اعتماد کرده بود در جمله کارها بر خداء تعالی ٭ و گفت فراغت دل در خالی بودنست از آنچه اهل دنیا دست درو زده اند از فضول دنیا ٭ و گفت اگر حکمت اولین و آخرین جمع کنی ودعوی کنی بجمله احوال سادات اولیا هرگز بدرجه عارفان نرسی تا سر تو ساکن نشود بخداء تعالی واستواری در تو پدید نیاید بر آنچه خداء تعالی ضمان کرده است ترا ٭ و گفت جمله معرفت صدق افتقار بخداء تعالی ٭ و گفت معرفت بسه وجه حاصل شود یکی بتفکر در امور که چگونه آنرا تدبیر کرده است و دیگر در مقادیر که چگونه آنرا تقدیر کرده است و در خلق چگونه آنرا آفریده است اگر کسی شرح این سه کلمات باز دهد مجلدی بر آید اما این کتاب جاء آن نیست ٭ و گفت جمع آ— که خلق را جمع گردانید در توحید وتفرقه آنست که در شریعتشان متفرق گردانید ٭ و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید ٭ و گفت حکما که حکمت گفتند بخداوندی گفتند و تفکر ٭ و گفت ارواح انبیا در حال کشف و مشاهده اند و ارواح

صدیقان در قربت واطلاع ☆ و گفت تصوف صفاء اسرار است و عمل کردن بدانچه رضاء جبار است وصحبت داشتن با خلق بی اختیار ☆ و گفت تصوف توانگری نمودنست و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست بداشتن چیزی که بکار نیاید ☆ و گفت توکل وداع کردن طمع است ازهرچه طبع ودل و نفس بدان میل کند ☆ ازاو پرسیدند که درویش گرسنه شود چه کند گفت نماز کند گفتند اگر قوت ندارد گفت بخسبد گفتند اگر نتواند خفت گفت حق تعالی درویش را از این سه چیز خالی ندارد یا قوت یا قضا یا اجل ☆ و چون وفاتش نزدیك رسید گفتند آخر علت توچگونه است گفت علت را از من پرسید گفتند بگولااله‌الاالله روی بدیوار کرد و گفت همگی من بتو فانی شد جزاء آن کسی که ترا دوست دارد این بود یکی گفت خداء تعالی با تو چه کرد گفت سی سال است تا بهشت بر من عرضه مکیند در آنجا ننگرسته‌ام گفتند دل خویش چگونه می یابی گفت سی سالست تا دل خویش را گم کرده ام و خواسته ام تا باز یابم نیافتم چون درین مدت بازنیافته ام دربن حال که جمله صدیقان دل گم کنند من چگونه باز خواهم یافت این بگفت وجان تسلیم کرد رحمة‌الله علیه.

ذکر شیخ ابو بکر شبلی رحمة‌الله علیه

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن گردن شکن مدعیان آن سر افراز متقیان آن پرتو از عالم حسی وعقلی شیخ وقت ابوبکر شبلی رحمة‌الله علیه از کبار واجله مشایخ بود واز معتبران و محتشمان طریقت وسید قوم و امام اهل تصوف و وحید عصر وبحال وعلم بسی همتا ونکت واشارات ورموزوعبارات وریاضات و کرامات او بیش ازآنست که درحق حصر واحصاء آید جمله مشایخ عصر را دیده بود و در علوم طریقت یگانه واحادیث بسی نوشته بود و شنوده و فقیه بمذهب مالك و مالکی مذهب وحجتی بود بر خلق خداء که آنچه او کرد بهمه نوعی بصفت در نیاید و آنچه او کشید درعبارت نگنجد از اول تا آخر مردانه بود وهرگز فتوری و ضعفی بحال او راه نیافت و شدت لهب شوق او بهیچ آرام نگرفت چهل قوصره از احادیث بر خوانده بود. گفت سی سال فقه وحدیث خواندم تا آفتابم از سینه برآمد پس بدرگاه آن استادان شدم که‌هاتوا انتم الله بیایید و از علم الله چیزی باز گویید کس چیزی ندانست گفت که نشان چیز ازچیزی بود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مدلهم اید و ما در صبح ظاهر شکر بکردیم و ولایت بدزد

سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد ٭واز جهال زمانه بسیار رنـج کشید ودر رد وقبول و غوغای خلق بمانده بود و پیوسته قصد او کردندی تا اورا هلاک کنند چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت٭ و ابتداء واقعهٔ او در آن بود که امیر دماوند بود از بغداد اورا نامهٔ رسید با امیر ری او با جمعی بحضرت خلیفه بغداد رفتند و خلعت خلیفه بستدند چون باز می گشتند مگر امیر را عطسهٔ آمد بآستین جامهٔ خلعت دهن و بینی پاك کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش بر کشیدند و قفایش بزدند و از عمل امارتش معزول کردند شبلی از آن متنبه شد اندیشه کرد که کسی که خلعت مخلوقی را دستمال میکند مستحق عزل و استخفاف میگردد و خلعت ولایت براو زوال می آید پس آنکس که خلعت پادشاه عالم رادستمال کند تا با او چه کنند در حال بخدمت خلیفه آمد گفت چه بود گفت ایها الامیر تو که مخلوقی می نپسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلومست که قدر خلعت تو چند بود پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش که هر گز کی پسندد که من آنرا بخدمت مخلوقی دستمال کنم پس برون آمد و بمجلس خیر نساج شد و واقعه بدو فرو آمد خیر اورا نزدیك جنید فرستاد پس شبلی پیش جنید آمد و گفت گوهر آشنائی بر تو نشان میدهند یا ببخش یا بفروش جنید گفت اگر بفروشم ترا بهاء آن نبود و اگر ببخشم آسان بدست آورده باشی قدرش ندانی همچون من قدم از فرق ساز و خود را در این دریاء در انداز تا بصبر و انتظار گوهرت بدست آید پس شبلی کفت اکنون چه کنم گفت برو یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد چون یکسال بر آمد گفت درین کارشهرتی و تجارتی درست برو یکسال دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نگردی چنان کرد تا سر سال را که در همه بغداد بگشت و کس او را چیزی نداد باز آمد و با جنید بگفت او گفت اکنون قیمت خود بدان که تو مر خلقرا بهیچ نیرزی دل در ایشان مبند و ایشان را بهیچ بر مگیر آنگاه گفت تو روزی چند حاجب بودهٔ و روزی چند امیری کردهٔ بدان ولایت رو و ازایشان بحلی بخواه بیامد و بیك یك خانه دررفت تا همه بگردید یك مظلمه ماندش خداوند او را نیافت تا گفت بنیت آن صدهزار درم باز دادم هنوز دلم قرار نمیگرفت چهار سال درین روزگار شد پس بجنید باز آمد

و گفت هنوز در تو چیزی از جاه مانده است برو یکسال دیگر گدائی کن گفت هر روز
گدائی میکردم و بدو میبردم او آنهمه بدرویشان میداد و شب مرا گرسنه همی داشت
چون سالی بر آمد گفت اکنون ترا بصحبت راه دهم لیکن بیك شرط که خادم
اصحاب تو باشی پس یکسال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت یا **ابابکر** اکنون
حال نفس تو بنزدیك تو چیست گفتم من کمترین خلق خدای می بینم خود را **جنید**
گفت اکنون ایمانت درست شد تا حالت بدانجا رسید تا آستین پرشکر میکرد و هر
کجا که کودکی میدید در دهانش می نهاد که بگو الله پس آستین پر درم و دینار کرد
و گفت هر که یکبار الله میگوید دهانش پر زر می کنم بعد از آن غیرت در وبجنبید
تیغی بر کشید که هر که نام الله برد بدین تیغ سرش را بیندازم گفتند پیش از این
شکر وزر می دادی اکنون سر می اندازی گفت می پنداشتم که ایشان اورا از سر
حقیقی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت میگویند و
من روا ندارم که بر زبان آلوده اورا یاد کنند پس میرفتی و هر کجا که می‌دیدی
نام الله بر آنجا نقش همی کردی تا ناگاه آوازی شنود که تا کی گرد اسم گردی
اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن این سخن بر جان او کار کرد چنانکه
یکبارگی قرار و آرام از او برفت چندان عشق قوت گرفت و شور غلب گشت که
برفت و خویشتن را در دجله انداخت دجله موجی بر آورد و اورا در کنار افکند
بعد از ان خویشتن را در آتش افکند آتش در او عمل نکرد و جائی که شیران
گرسنه بودند خویشتن را در پیش ایشان انداخت همه از و برمیدند خویشتن از
سر کوئی فرو گردانید باد اورا بر گرفت و بر زمین نشاند **شبلی** را بی قراری یکی
بهزار شد فریاد بر آورد ویل لمن لایقبله الماء ولا النار ولا السباع ولا الجبال
هاتفی آواز داد که من کان مقبول الحق لا یقبله غیره چنان شد در سلسله و بندش
کشیدند و به بیمارستانش ببردند قومی در پیش او آمدند و گفتند این دیوانه است او
گفت من بنزدیك شما دیوانه ام و شما هشیار حق تعالی دیوانگی من و هشیاری شما
زیادت کناد تا بسبب آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید و بسبب آن هشیاری
بعدتان بر بعد بیفزاید پس خلیفه کسی فرستاد که تعهد او بکنند بیامدند و بستم دارو
بگلوش فرو میکردند **شبلی** همی گفت شما خود را رنجه بدارید که این نه از آن

دردست که بدار و درمان پذیرد روزی جمعی پیش رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ در ایشان انداختن گرفت همه بگریختند او گفت ای دروغ زنان دوستان بسنگی چند از دوست خود میگریزند معلوم شد که دوست خودید نه دوست من * نقلست که وقتی او را دیدند پارهٔ آتش بر کف نهاده می دوید گفتند تا کجا گفت می دوم تا آتش در کعبه زنم تا خلق با خدای کعبه پردازند* و یك روز چوبی در دست داشت وهردوسر آتش در گرفته گفتند چه خواهی کرد گفت میروم تا بیك سر این‌دوزخ را بسوزم وبیك سربهشت را تا خلق را پرواء خدا پدیدآید * نقلست که یك بار چند شبانروز درزیردرختی رقص میکرد و میگفت هوهو گفتند این چه‌حالتست گفت این فاخته بر این درخت می گوید کوکو من نیز موافقت اورا میگویم‌هوهو و چنین گویند تا شبلی خاموش نشد فاخته خاموش نشد * نقلست که یکبار بسنگ پای او بشکستند هر قطره خون که ازوی بر زمین می چکید نقش الله‌میشد* نقلست که‌یکباربعیدسه روزمانده بود شبلی جوالی سرخ کرده وبسر فرو افکند وپارهٔ نان در دهان نهاد و پارهٔ کتب بر میان بست و میگشت و می گفت هر کرا جامه نا یافته بود بعید این کند * و گفت فرج زنانرا اگر بنه‌ماه نزایند بسالی‌بزایندوفرج دکان‌داران‌را که هر یکی را بچیزی مشغول کرده اند فرج صوفیان بر سر سجاده و مرقع و استنجاو استبرارا و شبلی از همه چنین دست تهی * یکبار در عید جامهٔ سیاه پوشیده بود و نوحه میکرد گفتند امروز عید است تراجامه چرا سیاهست گفت از غفلت‌خلق‌از خدا و او خود درابتدا قباءسیاه داشت تا آنگاه که پرتو جمال این حدیث بروی افتاد جامهٔ سیاه بیرون کرد و مرقع در پوشید گفتند ترا بدینجا چه رسانید گفت سیاهی بر سیاهی تا ما درمیان فروشدیم * نقلست که باول که مجاهده بر دست گرفت سالهای دراز شب نمك در چشم کشیدی تا در خواب نشود و گویند که هفت من نمك در چشم کرده بود و می گفت که حق تعالی برمن اطلاع کرد و گفت هر که بخسبد غافل بود وغافل‌محجوب بود*یك‌روز شیخ جنید بنزدیك او آمد اورا دید که‌بمنقاش گوشت ابروی خویش باز میکند گفت این چرا می کنی گفت حقیقت ظاهر شده است طاقت نمی دارم می گویم بود که لحظهٔ با خویشم دهند * نقلست که‌وقتی شبلی همی گریست و میگفت آه آه جنید گفت شبلی خواست تا در امانتی که

حضرت الهیت بودیعت بدو داده است خیانتی کند او را بصیاح آه مبتلا کردند **جنید** چون این سخن بگفت چیزی در خاطر مستمعان افتاد بنور ایمان خبر یافت گفت زنهار خاطرها از **شبلی** نگاه دارید که عین‌الله است در میان خلق چنانکه یك روز اصحاب **شبلی** را مدح میگفتند که این ساعت بصدق و شوق او کسی نیست و عالی همت‌تر و پاك روتر ازو کسی نیست از روندگان ناگاه **شبلی** در آمد و آنچه می گفتند بشنود جنید گفت شما اورا نمیدانید او مردود و مخذول و ظلمانیست او را از اینجا بیرون کنید اصحاب بیرونش کردند **شبلی** بر آن استان نشست و اصحاب در ببستند و گفت ایها الشیخ تو میدانی که ما هرچه درحق **شبلی** گفتیم راست گفتیم این چه بود که فرمودی گفت آنچه او را می ستودید هزار چندانست اما شما او را بتیغ تیز پی می کردید ما سپری در آن پیش نهادیم و پی گم کردیم ✿ نقلست که **شبلی** سردابهٔ داشتی در آنجا همی شدی و آغوشی چوب با خود بردی و هر گاه که غفلتی بدل او در آمدی خویشتن بدان چوب همی زدی و گاه بودی که همه چوبها که بشکستی دست و پای خود بر دیوار همی زدی ✿ نقلست که یکبار در خلوت بود کسی در بزد گفت در آی ای کسی که اگر همه ابوبکر صدیقی و در نیائی دوستر دارم ✿ و گفت عمری است تا میخواهم که با خداوند خویش خلوتی دارم که **شبلی** در آن خلوت در میانه نبود ✿ و گفت هفتاد سالست تا در بند آنم که نفسی خدای را بدانم ✿ و گفت تکیه گاه من عجز است ✿ و گفت عصا کش من نیاز است ✿ و گفت کاشکی گلخن تابی بودمی تا مرا نشناختندی ✿ و گفت خویشتن را چنان دانم و چنان بینم که جهودان را ✿ و گفت اگر در کار کان پای پیچی و دریافته باشند آن جرم **شبلی** بود ✿ و گفت من بچهار بلا مبتلا شده‌ام و آن چهار دشمنست نفس و دنیا و شیطان و هوا ✿ و گفت مرا سه مصیبت افتاده است هر یك از دیگر صعب‌تر گفتند کدامست گفت آنکه حق از دلم برفت گفتند ازین سخت‌تر چه بود گفت آنکه باطل بجای حق بنشست گفتند سیم چه بود گفت آنکه مرا درد این نگرفته است که علاج و درمان آن کنم و چنین فارغ نباشم ✿ نقلست که یك روز در مناجات می گفت بار خدایا دنیا و آخرت در کار من کن تا از دنیا لقمهٔ سازم و در دهان سگی نهم و از آخرت لقمهٔ سازم و در دهان جهودی نهم هر دو حجابند از مقصود ✿ و گفت روز قیامت دوزخ ندا کند با آن همه زفیر که ای **شبلی** و من بر متن صراط باشم برخیزم و مرغ وار بپرم دوزخ گوید قوت تو کو مرا از تو

نصیبی باید من باز گردم و گویم اینك هرچه میخواهی بگیر گوید دستت خواهم گویم بگیر گوید پایت خواهم گویم بگیر گوید هر دو حدقه ات خواهم گویم بگیر گوید دلت خواهم گویم بگیر در آن میان غیرت عـزت در رسد کـه یـاابابکر جوانمردی از کیسهٔ خویش کن دل خاص ماست ترا با دل چه کارست که ببخشی پس گفت دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است زیرا که دنیا سراء محنت و آخرت سراء نعمت و دل سراء معرفت ✲ نقلست که گفت اگر ملك‌الموت جان بخواهد هرگزندو ندهم گویم اگر چنانست که جانم که دادهٔ بواسطه کسی دیگر دادهٔ تا جان بدان کس دهم اما چون جان من بی‌واسطه دادهٔ بی‌واسطه بستانی ✲ گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی خدمت مشایخ نتوانستمی کرد و اگر خدمت مشایخ نکرده بودمی خدمت خدای نتوانستمی کرد ✲ نقلست که چنان گرم شد که پیراهن خودرا بر آتش نهادو میسوخت گفتند باری این از علم نیست که مال ضایع کنی گفت نه فتوی قرآنست انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم خداوند میفرماید هر چه دل بدان نگرد آن چیزرا با تو بآتش بسوزند دل من بدین نگریست غیرتی در ما بجنبید دریغم آمد که دل درین او چیزی مشغول کنم ✲ نقلست که روزی وقتش خوش شده بود ببازار بر آمدو مرقعی بخرید بدانگی ونیم و کلاهی به نیم دانگ و در بازار نعره میزد که درین بشارتی هو زیادت کیست که صوفی بخرد بدو دانگ چون حالت او قوت گرفت مجلسی بنهاد و آن سر بر سر عامه آشکارا کرد و جنید او را ملامت کرد گفت ما این سخن در سردابها می گفتیم تو آمدی و بر سر بازارها می گوئی شبلی گفت من میگویم و من می شنوم در هر دو جهان بجز از من کیست بلکه خود سخنی است که از حق بحق میرود و شبلی در میان نه جنید گفت ترا مسلم است اگر چنین است ✲ و گفت هر که در دل اندیشهٔ دنیا و آخرت دارد حرامست اورا مجالس ✲ یك روزی میگفت الله الله بسی برزبان می راند جوانی سوخته دل گفت چرا لا اله الا الله نگوئی شبلی آهی بزد و گفت از آن می ترسم که چون گویم لا و بالله نرسیده نفسم گرفته شود و در وحشت فرو شوم این سخن در آن جوان کار کرد بلرزید و جان بداد و اولیاء جوان بیامدند و شبلی را بدار الخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت پس بخون برو دعوی کردند خلیفه گفت ای شبلی تو چه می گوئی گفت یا امیرالمؤمنین جان بود از شعلهٔ آتش

عشق در انتظار لقاء جلال حق پاك سوخته و از همه علائق بریده از صفات و آفات نفس فانی گشته طاقتش طاق آمده صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطنش متواتر شده برقی از جمال مشاهده این حدیث بر نقطه جان او جست جان او مرغ وار از قفس قالب بیرون پرید شبلی را از این چه جرم و چه گناه خلیفه گفت شبلی را زودتر بخانه خود باز فرستید که صفتی و حالتی از گفت او بر دلم ظاهر گشت که بیم آنست که ازین بارگاه در افتم ✿ نقلست که هر که پیش او توبه کردی او را فرمودی که برو بر تجرید حج بکن و باز آی تا با ما صحبت توانی داشت پس آنکس را با یاران خویش ببادیه فرو فرستادی بی زاد و راحله تا او را گفتند که خلق را هلاك می کنی گفت نه چنین است بلکه مقصود ایشان آمدن بنزدیك من نه منم که اگر مراد ایشان من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق موحد بهتر از رهبان زاهد لیکن مراد ایشان حق است اگر در راه هلاك شوند بمراد رسیدند و اگر باز آیند ایشان را رنج سفر چنان راست کرده باز آرد که من بده سال راست نتوانم کرد ✿ نقلست که گفت چون ببازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی نبشته بینم و یکبار در بازار فریاد میکرد و میگفت آه از افلاس آه از افلاس گفتند افلاس چیست گفت مجالسة الناس ومحادثتهم والمخالطة معهم هر که مفلس بود نشانش آن باشد که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و آمیزش کند و یك روز میگذشت و جماعتی از متنعمان دنیا بعمارت و تماشاء دنیا مشغول شده بودند شبلی نعرهٔ بزد و گفت دلهائیست که غافل مانده است از ذکر حق تا لاجرم ایشان را مبتلا کرده اند بمردار و پلیدی دنیا ✿ نقلست که جنازهٔ می بردند یکی از پس می رفت و می گفت آه من فراق الولد شبلی طپانچه بر سر زدن گرفت و می گفت آه من فراق الاحد ✿ و گفت ابلیس بمن رسید و گفت زنهار مغرور مگرداناد ترا صفاء اوقات از بهر آنکه در زیر آنست غوامض آفات ✿ نقلست که وقتی لختی هیزم تر دید که آتش در زده بودند و آب از دیگر سوی وی می چکید اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست می گوئید که در دل آتش داریم از دیده تان اشك پیدا نیست ✿ نقلست که وقتی بنزدیك جنید آمد مست شوق در غلبات وجد ✿ دست در زد و جامهٔ جنید بشولید و کرد گفتند این چرا کردی گفت نیکوم آمد بشولیدم تا نیکویم نیامد ✿ یك روز

در آن مستی در آمد زن جنید سر بشانه می کرد چون شبلی را دید خواست که برود جنید گفت سرمپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی سخن می گفت و می گریست و جنید زن را گفت اکنون برخیز و برو که او را باو دادند که گریستن با دید آمد :: نقلست که وقتی دیگر بر جنید شداندوهگن بود گفت چه بوده است جنید گفت من طالب وجد شبلی گفت لا بل وجد طالب او گفت هر که طلب کند یابد شبلی گفت نه هر که یابد طلب کند :: نقلست که یک روز جنید با اصحاب نشسته بود پیغامبر را علیه السلام دیدند که از در در آمد و بوسه بر پیشانی شبلی داد و برفت جنید پرسید که یا ابابکر تو چه عمل میکنی که بدان سبب این تشریف یافتی گفت من هیچ ندانم بیرون آنکه هر شب که سنت نماز دو رکعت بجاء آرم بعد از فاتحه این آیت بخوانم لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز تا آخر جنید گفت این از آن یافتی :: نقلست که یک روز طهارت کرده عزم مسجد کرد بسرش ندا کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد شبلی این بشنود و باز گشت ندا آمد که از درگاه ما باز میگردی کجا خواهی شد نعره ها در گرفت ندا آمد که بر ما تشنیع می‌زنی برجاء باستاد خاموش ندا آمد که دعوی تحمل میکنی گفت المستغاث بك منك :: چنانکه وقتی درویشی درمانده پیش شبلی آمد گفت ای شیخ بحق وفاء دین که عنان کارم تنگ در کشیده است بگو تا چکنم نومید شوم و از راه بر گردم گفت ای درویش حلقه در کافری میزنی می نشنوی که فرموده است لا تقنطوا من رحمة الله گفت ایمن گردم گفت حضرت جلال را می آزمائی می نشنوی فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون گفت از بهر خدای که ایمن نشوم و نومید نباشم چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانهٔ در من می‌زن و ناله می کن تا جانت بر آید تا آنگاه که از پیشگاه کارت ندا کند که وعزتی الباب :: نقلست که از آدینه تا آدینه حصری را باردادی یک جمعه بدو گفت که اگر خاطرت از این جمعه تا بدان جمعه بر من می آئی بیرون از خدا چیزی در خاطر تو گذر کند حرامست ترا با ما صحبت داشتن :: نقلست که وقتی در بغداد بود گفت هزار درم می بباید درویشان را پای افزار خرند و بحج برند ترسائی برپای خاست و گفت من بدهم لیکن بدان شرط که مرا باخود ببری شبلی گفت جوانمردا

تو اهل حج نیستی جوان گفت در کاروان شما هیچ ستور نیست مرا از آن ستوری دیدید درویشان برفتند ترسامیان دربست تاهمه روانه شدند شبلی گفت ای جوان کار تو چگونه است گفت ای شیخ مرا ازشادی خواب نمی‌آید که من باشما همراه خواهم بود چون درراه آمدند جوان جاروب برگرفت وبهرمنزل که جاء ایشان می رفت وخار بر می کند بموضع احرام رسیدند دریشان می نگریست و همچنان میکرد چون بخانه رسیدند شبلی جوان را گفت بازنار ترا درخانه رها نکنم جوان سر بر آستانه نهاد و گفت الهی شبلی میگوید در خانه ات نگذارم هاتفی آواز داد که یاشبلی اورا ازبغداد ما آورده ایم آتش عشق درجان او ما زده ایم بسلسلهٔ لطف بخانهٔ خویش ما کشیده ایم تو زحمت خویش دور داری دوست تو در آی جوان درخانه شد و زیارت کرد دیگران درون می رفتند و بیرون می‌آمدند و آن جوان بیرون نمی آمد شبلی گفت ای جوان بیرون آی جوان گفت ای شیخ بیرون نمی گذارد هر چند در خانه طلب می کنم باز نمی یابم تا خود کار کجاخواهد رسد ✲ نقلست که یک روز با اصحاب در بادیه همی رفت کله سری دید که برونبشته خسر الدنیا والآخرة شبلی در شور شد و گفت بعزة الله که این سرولی یا سرنبی است گفتند چرا میگویی گفت تا درین راه دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی ✲ نقلست که وقتی ببصره شد اهل بصره بدو تقربی کردند و احسان بی شمار کردند چون باز می گشت همه بتشییع او بیرون آمدند او هیچکس راعذر نخواست مریدان گفتند این خواجگان چندین احسان کردند هیچ عذری نخواستی گفت آنچه ایشان کردند ازدو بیرون نیست یا ازبهر حق کردند یا بهر من اگر ازبهر حق کردند او بسنده است بمکافات کردن ایشان را و اگر ازبهر من کرده اند من بنده‌ام و کسی درحق بنده احسان کند مکافات آن بر خداوند بنده بود ✲ نقلست که گفت نیت کردم که هیچ نخورم مگر ازحلال دربیابان می رفتم درخت انجیر دیدم دست دراز کردم تا یک انجیر باز کنم انجیر با من بسخن آمد و گفت یا شبلی وقت خویش نگاه دار که ملک جهودانم ✲ نقلست که نابینائی بود درشهر که از بس که نام شبلی شنیده بود عاشق او شده اورا نادیده روزی باتفاق شبلی باو افتاد گرسنه بود گرده بر گرفت مرد نابینا ازدست او باز ستد واورا جفا گفت کسی نابینارا گفت که او شبلی بود آتش در نابینا افتاد از پس او برفت ودردست وپای افتاد و گفت میخواهم غرامت

آنرا دعوتی بدهم شبلی گفت چنان کن مرد دعوتی ساخت وقرب صد دینار در آن خرج کرد وبسی بزرگان را بخواند که شبلی امروز مهمان ماست چون بسفره بنشستند کسی از شبلی پرسید که شیخا نشان بهشتی ودوزخی چیست گفت دوزخی آن بود که گرده برای خدای تعالی بدرویشی نتواند داد و برای هوای نفس صد دینار در دعوتی خرج کند چنین که این نابینا کرد وبازنشان بهشتی برخلاف این بود۞ نقلست که یکبار مجلس می گفت درویشی نعرهٔ بزد وخویشتن را دردجله انداخت شبلی گفت اگر صادق است خدا نجاتش دهد چنانکه موسی را علیه السلام داد واگر کاذبست غرقه گرداندش چنانکه فرعون را ۞ یک روز مجلس میگفت پیر زنی نعره بزد شبلی راخوش نیامد گفت موتی یا امرأة فقالت المرأة گفت بمیرای زیربوده گفت جئت حتی اموت آمدم تابمیرم ویك قدم بر گرفت وجان تسلیم کرده فریاداز مجلسیان برخاست شبلی برفت تایکسال ازخانه بیرون نیامدو میگفت عجوزهٔ پا بر کردن مانهاد۞ نقلست که گفت یك روز پایم بپل شکسته فرورفت وآب بسیار بود دستی دیدم نا محرم که مرا باکنار آورد نگاه کردم آن راندهٔ حضرت بود گفتم ای ملعون طریق تو دست زدن است نه دست گرفتن این از کجا آوردی گفت آن مردان رادست زنم که ایشان سزاء آنند من در غوغای آدم زخم خورده ام در غوغاء دیگری نیفتم تادو نبود ۞ نقلست که بباب الطاق شد آواز مغنیهٔ شنود که می گفت وقفت وقفت بباب الطاق ازهوش بشد وجامه پاره کرد وبیفتاد بر گرفتندش بحضرت خلیفه بر دند گفت ای دیوانه این سماع تو برچه بود گفت آری شما باب الطاق شنودید امامابابالباق شنودیم میان ما و شما طای درمیآید۞ ویکبار بیمار شد طبیب گفت پرهیز کن گفت ازچه پرهیز کنم از آنکه روزی منست یاازآن که روزی من نیست اگر از روزی پرهیز باید کرد نتوانم واگر جز از روزی پرهیز می باید کردن خود آن بمن بدهند ۞ نقلست که وقتی جنید و شبلی باهم بیمار شدند طبیب ترسا بر شبلی رفت گفت ترا چه رنج افتاده است گفت هیچ گفت آخر گفت هیچ رنج نیست طبیب نزدیك جنید آمد گفت تراچه رنجست جنید ازسردر گرفت ویك یك رنج خویش بر گفت ترسا معالجه فرمود و برفت آخر بهم آمدند شبلی جنید را گفت چرا همه رنج خویش را با ترسا در میان نهادی گفت ازبهر آن تا بداند که چون با دوست این میکنند باترساء دشمن چه خواهند کرد پس جنید گفت تو چرا شرح رنج خود

ندادی گفت من شرم داشتم با دشمن از دوست شکایت کنم ☆ نقلست که یکبار بدیوانه-
ستان در شد جوانی را دید در سلسله کشیده چون ماه همی تافت شبلی را گفت ترا
مردی روشن می بینم از بهر خدا سحر گاهی سخن من با او بگوی که از خان و مانم
بر آوردی و در جهانم آواره کردی واز خویش و پیوندم جدا افکندی و در غربتم
انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی وعقلم ببردی ودر زنجیر وبند گرانم کشیدی و
رسوای خلقم کردی جز دوستی تو چه گناه دارم اگر وقت آمد دستی برنه چون
شبلی بردر رسید جوان آواز داد که ای شیخ زنهار که هیچ نگوئی که بدتر کند ☆
نقلست که یك روز در بغداد رفت فقاعی آواز می داد لم یبق الا واحد جز یکی باقی نماند
شبلی نعره بزد و می گفت **هل یبقی الا واحد و السلام** ☆ نقلست که درویشی
آوازی میداد که مرا دو گرده می‌دهند کارم راست میشود **شبلی** گفت خنك تو که بدو
گرده کارت راست می شود که مرا هر شبانگاه هردو کون در کنار می نهند و کارم
بر نمی آید ☆ نقلست که یکروز یکی را دید زار میگریست گفت چرا می گریی
گفت دوستی داشتم بمرد گفت ای نادان چرا دوستی گیری که بمیرد ☆ نقلست که
وقتی جنازهٔ پیش **شبلی** نهادند پنج تکبیر بگفت گفتند مذهبی دیگر گرفتی گفت نه اما
چهار تکبیر بر مرده بود و یك بر عالم وعالمیان ☆ نقلست که یکبار چندگاه گم شده
بود وباز نمی یافتند تا آخر درمخنث خانهٔ باز یافتند گفتند این چه جاء تست گفت
خود جاء من انیست که چنان که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا من نیز نه مردم و نه زن در
دین پس جای من اینجاست ☆ نقلست که روزی میرفت دو کودك خصومت میکردند
برای یك جوز که یافته بودند **شبلی** آن جوز را از ایشان بستد و گفت صبر کنید
تا من این بر شما قست کنم پس چون بشکست تهی آمد آوازی آمد و گفت هلا قسمت
کن اگر قسام توئی **شبلی** خجل شد و گفت آنهمه خصومت برجوز تهی و این همه
دعوی قسامی بر هیچ ☆ نقلست که گفت در بصره خرما خریدم و گفتم کیست که دانگی
بستاند و این خرما با ما بخانقاه آورد هیچ کس قبول نکرد در پشت گرفتم و بردم تا بخانقاه
و بنهادم چون از خانقاه بدر آمدم آنرا کسی ببرد گفت ای عجب دانگی میدادم
تا با من بدر خانقاه آورند نیاوردند اکنون کسی آمد که برایگان با من تا بلب صراط
میبرد ☆ نقلست که روزی کنیز کی صاحب جمال را دید با خداوندش گفت که این

کنیزک را بدو درم میفروشی گفت ای ابله در دنیا کنیزکی بدو درم که می‌فروشد شبلی گفت ابله توئی که در بهشت حوری بدو خرما میفروشند ∴ نقلست که گفت از جمله فرق عالم که خلاف کرده اند هیچکس دنی تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران که خلاف کرده اند در حق کردند وسخن از و گفتند واین دو گروه روز درخلق بباد دادند ∴ وقتی شبلی را باعلوی سخن میرفت گفت من باتو کی برابری توانم کرد که پدرت سه قرص درویشی داد تاقیامت همی خوانند ﴿ویطعمون الطعام علی حبه﴾ و ما چندین هزار درم دینار بدادیم و کسی ازین یادنمی کند ∴ روزی شبلی در مسجد بود مقری این آیت بر میخواند ﴿ولئن شئنا لنذهبن﴾ اگر خواهیم ای محمد هر دولت که بتو دادیم باز ببریم چندان خویشتن را برزمین زد که خون از وی روان گشت و می گفت خداوندان با دوستان خود خطاب چنین کنند ∴ نقلست که گفت عمری است که میخواهم که گویم حسبی الله چون میدانم که از من این دروغ است نمیتوانم گفت ∴ نقلست که یکی از بزرگان گفت خواستم که شبلی را بیازمایم دستی جامه از حرام بخانهٔ او بردم که این را فردا چون بجمعه روی در پوشی چون بخانه باز آمد گفت این چه تاریکیست در خانه گفتند این چنین است گفت آن جامه را بیرون اندازید که مارا نشاید ✡ نقلست که او را دختری آمد در همه خانه هیچ نبود بدو گفتند چرا از کسی چیزی نخواهی تا کار مهمان بسازی گفت ندانستهٔ که سؤال بخیلان را کنند وخبر غایبا نرا دهند اکنون در آن وقت که این مهمان در این پردهٔ ظلمت مادر بود لطف حق تعالی راتبهٔ معده او همی ساخت اکنون که بصحراء جهان آمد روزی که باز گیرد چون دانست که شب در آمد ودل زنان ضعیف باشد نیم شبی بگوشهٔ شد وروی بخاک نهاد و گفت الهی چون مهمان فرستادی بی واسطه دست بخیلان کار این مهمان بساز هنوز این مناجات تمام نکرده بوده از سقف خانه درستهاء زر سرخ باریدن گرفت هاتفی آواز داد و گفت ﴿خذ بلا حساب و کل بلا عتاب﴾ بستان بی حساب و بخور بی عتاب سر از سجده بر آورد و زر بباز ار برد تا برگ خانه سازد مردمان گفتند ای صدیق عهد این زر بدین نیکوئی از کجاست گفت در دار الضرب ملك اکبر زده اند ودست تصرف قلابان بدو نرسیده است ✡ نقلست که او بس نمك درچشم می کرد او را گفتند آخر ترا دیده بکار نیست گفت آنچه دل مرا افتاده است از دیده نهان است ✡ و کسی گفت که چو نست که برای آرام می ببینه ار با دو نمست و تو دو او گفت گر بودمی باتو بودمی ولیکن

من محوم اندر آنچه اوست ☆ و گفت چندین گاه میپنداشتم که طرب در محبت حق می کنم و انس بامشاهده وی میگیرم اکنون دانستم که انس جز با جنس نباشد ☆ گفتند از چیزهاچه عجبتر گفت دل که خدا را بشناسد پس بیازاردش گفتند مرید کی تمام شود گفت حال او در سفر و حضر یك شود و شاهد و غایب یك رنگ گردد ☆ گفتند **بو تراب** را گرسنگی پدید آمد باران افتاد جمله بادیه طعام بود گفت این رفتنی بوده است اگر بمحل تحقیق رسیده بودی چنان بودی که گفت انّی اظلّ عند ربی فهو یطعمنی و یسقینی ☆ و **عبدالله زاهد** گفت وقتی در نزدیك **شبلی** در آمدم گفتم ازو پرسم از معرفت چون بنشستم گفت بخراسان چه خبر است از خدای تا آنجا کیست که خدای را میداند من گفتم بعراق پنجاه سال طلب کردم نیافتم یکی را که از خدای خبر دادی گفت **بو علی ثقفی** چونست گفتم وفات کرد گفت او فقیه بود اما توحید ندانسته بود ☆ **ابو العباس دامغانی** گفت مرا **شبلی** وصیت کرد که لازم تنهائی باش و نام خویش از دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا وقتی که بمیری ☆ و گفت **جنید** از **شبلی** پرسید که خدایرا چگونه یاد کنی که صدق یاد کردن او نداری گفت بمجازش چندان یاد کنم که یکباری او مرا یاد کند **جنید** از آن سخن از خود بشد **شبلی** گفت بگذارید که برین درگاه گاه تازیانه و گاه خلعت است ☆ **شبلی** را گفتند دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال پس راحت کی خواهد بود گفت دست از اشغال این بدار تا نجات یابی از اهوال آن ☆ گفتند ما را خبر گوئی از توحید مجرد بر زبان حق مفرد گفت ویحك هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی وهر که ازو خاموش بود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید بی حاصل بود و هر که اشارت کند که نزدیك است دور بود و هر که ازخویشتن وجد نماید او گم کرده است و هرچه تمیز کند بوهم و آنرا ادراك کند بعقل اندر تمامتر معنیها که آنهمه بشما داده است و بر شما زده است محدث و مصنوعست چون شما ☆ گفتند که تصوف چیست گفت آنکه چنان باشی که در آن روز که نبودی ☆ و گفت تصوف شرکست از بهر آنکه تصوف صیانت دل است از غیری وغیرنی ☆ و گفت فنا ناسوتی است و ظهور لاهوتی ☆ و گفت تصوف ضبط حواس و مراعات انفاسست ☆ و گفت صوفی نبود تا وقتیکه جمله خلق را عیال خود بیند ☆ و گفت صوفی آنستکه منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه **موسی** علیه السلام که ازخلقش منقطع

گردانیده که در اصطنعتك لنفسی و بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است ☆ و گفت صوفیان اطفالند در کنار لطف حق تعالی ☆ و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون ☆ و گفت تصوف برقی سوزنده است و تصوف نشستن است در حضرت الله تعالی بی غم ☆ و گفت حق تعالی وحی کرد بداود علیه السلام که ذکر ذاکرانرا و بهشت مر مطیعانرا و زیارت مر مسافرانرا و من خاص محبانرا ☆ و گفت حب دهشتی است در لذتی وحیرتی درنعمت و محبت رشك بردن است بر محبوب که مانند تو اورادوست دارد ☆ و گفت محبت ایثار خیر است که دوست داری برای آنکه دوست داری ☆ و گفت هر که محبت دعوی کند بغیر محبوب بچیزی دیگر مشغول شود و بجز حبیب چیزی طلبد درست آنست که استهزا میکند بر خدایتعالی ☆ و گفت هیبت گدازندهٔ دلهاست و محبت گدازندهٔ جانها و شوق گدازندهٔ نفسها ☆ و گفت هر که توحید بنزدیك او صورت بندد هرگز بوی توحید نشنوده است ☆ و گفت توحید حجاب موحد است از جمال احدیت ☆ ویکروز کسی را گفت دانی که چرا توحید از تو درست نمی آید گفت نی گفت زیرا که اورا بخود طلب می کنی ☆ و گفت معرفت سه است معرفت خدا و معرفت نفس و معرفت وطن معرفت خدای را محتاج باشی بقضاء فرایض و معرفت نفس را محتاج باشی بریاضت و معرفت وطن را محتاج باشی برضا دادن بقضا و احکام او ☆ و گفت چون حق خواهد که بلا را عذاب کند در دل عارفش اندازد ☆ از وسؤال کردند که عارف کیست گفت آن که تاب پشه نیارد وقتی دیگر همان سؤال کردند گفت عارف آنست که هفت آسمان و زمین را بیك موی مژه بردارد گفتند یاشیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین می گوئی گفت آنگاه ما ما بودیم اکنون ما اوست ☆ و گفت عارف را نشان نبود و محبت را گله نبود و بنده را دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از خدای نتوان گریخت ☆ و از معرفت پرسیدند گفت اولش خدا بود و آخرش را نهایت نبود ☆ گفت هیچ کس خدایرا نشناخته است گفتند چگونه بود این بگفت اگر شناختندی بغیر او مشغول نبودندی ☆ و گفت عارف آنست که از دنیا ازاری دارد واز آخرت ردایی واز هردو مجرد گردد از بهر آنکه هر که از اکوان مجرد گردد بحق منفرد شود ☆ و گفت عارف بدون حق بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظ نبیند و سخن از غیر او نشنود ☆ و گفت وقت عارف چون روزگار بهار است رعد میغرد و ابر می بارد و برق

می سوزد و باد میوزد و شکوفه میشکفد و مرغان بانگ میکنند حال عارف همچنین است بچشم می گرید و بلب میخندد و بدل میسوزد و بسر میبازد و نام دوست میگوید و بر در او می گردد و گفت دعوت سه است دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه ❊ و گفت دعوت علم یکی است بذات تو خود عالم ندانی ❊ و گفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت ❊ و گفت علم الیقین آنست که بما رسید بزبان پیغمبران علیهم السلام و عین الیقین آنست که خدا بما رسانیده از نور هدایت باسرار قلوب بی واسطه و حق الیقین استت که بدان راه نیست ❊ و گفت همت طلب خداوندا است و آنچه دون آنست همت نیست ❊ و گفت صاحب همت بهیچ مشغول نشود و صاحب ارادت مشغول شود ❊ و گفت فقیر آنستکه بهیچ مستغنی نشود جز بخدا ❊ و پرسیدند از فقر گفت درویشان را چهار صد درجه است کمترین آنستکه اگر همه دنیا اورا باشد و آن نفقه کند و پس در دل او در آید که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت نبود ❊ و گفت جمعیت کل است بیکی صفت فردانیت ❊ و گفت شریعت آنست که اورا پرستی و طریقت آنستکه اورا طلبی و حقیقت آنستکه اورا بینی ❊ و گفت فاضلترین ذکری بسیان ذاکر است در مشاهده مذکور ❊ و گفت نشستن با خدای بیواسطه سخت است ❊ و گفت صابر از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و مفوض از اهل البیت ❊ و گفت این حدیث مرغیست در قفس بهر سو که سر برزند بیرون نتواند شد ❊ و گفت زهد غفلتست زیرا که دنیا ناچیز است و زهد درناچیز غفلت بود ❊ و پرسیدند از زهد گفت زهد آن بود که دنیا فراموش کنی و آخرت با یاد نیاری دیگری از زهد پرسید گفت بهیچ زیرا که آنچه ترا خواهد بود ناچار بتو رسد و اگرچه از آن میگریزی و آنچه ترا نخواهد بود هرگز بتو نرسد اگرچه بسی طلب وجد وجهد نمائی پس تو در چیزی زهد میکنی در آنچه ترا خواهد بود یا در آنچه نخواهد بود ❊ همچنین از زهد پرسیدند گفت دل بگردانیدن است بخالق اشیاء ❊ گفتند استقامت چیست گفت در دنیا قیامت دیدن ❊ و گفت استقامت آن بود که هرچه فرماید بدان قیام کنی ❊ و گفت علامت صدق بیرون افگندن حرامست از گوش با ودهان ❊ گفتند انس چیست گفت آنکه ترا از خویشتن وحشت بود ❊ و گفت کسی که انس گیرد بذکر کی بود چون کسی که انس او بمذکور بود ❊ گفتند تحقیق تواند کرد عارف بدانچه اورا میرسد و ظاهر میشود گفت چگونه چیزی را تحقیق کند که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد بچیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی

که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهر است ✿ و گفت هر اشارت که میکنند خلق بحق همه بر ایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را بدان اشارت راه نیست ✿ و گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت بود و چون صفات حق برو ظاهر گردد آن مشاهده بود ✿ و گفت لحظهٔ حرمانست و خطرهٔ خذلان و اشارت هجران و کرامت عذر و خدای مانع از خداء در نزدیك خدای و این جمله مکر است و لا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون ✿ و گفت در زیر هر نعمتی سه مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر ✿ و گفت عبودیت بر خاستن ارادت تست در ارادت او و فسخ ارادت و اختیار تست در اختیار او و ترك آرزو های تست در رضاء او و گفت انبساط بقول بـا خدا ترك ادب است ✿ و گفت انس گرفتن بمردم از افلاسست و حركت زبان بی ذكر خدای وسواس ✿ و گفت علامت قربت انقطاعست از همه چیزی جز حق ✿ و گفت جوانمردی آنستکه خلق را چون خویشتن خواهی بلکه بهتر ✿ و گفت خدمت حریت دل است ✿ و گفت بلند ترین منازل رجا حیا ست ✿ و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بر وقت که ضایع کردند از ماسوی الله ✿ و دهشت خوف در وصل سختر از خوف در مکر ✿ و گفت هیچ روز نبود که خوف در من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت و عبرت بر دلم گشاده شد ✿ و گفت شکر آن بود که نعمت نبینی منعم را بینی ✿ و گفت نفسی که بنده در موافقت مولی بر آرد فاضلتر و بهتر از عبادات جمله عباد در روزگار آدم تا بقیامت ✿ و گفت هزار سال گذشته در هزار سال نا آمده ترا نقدست درین وقت که هستی بکوش تا ترا مغرور نگرداند اشباح یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل یکیست ✿ و گفت هر که یکساعت در شب بغفلت بخسبد هزار ساله راه آخرت وا پس افتد ✿ و گفت سهو یك طرفة العین از خدای اهل معرفت را شرك بود ✿ و گفت آنکه محجوب شود بخلق از حق نبود چنانکه محجوب شود بحق تعالی از خلق و آنکه او را انوار قدس اندر ربوده بود نبود چون کسیکه انوار رحمت و مغفرت او در ربوده بود ✿ و گفت هر که فانی شود از حق بحق بسبب قیام حق بحق فانی شود از ربوبیت تا عبودیت چه رسد هر که بحق تلف بود حق او را خلف بود ✿ و گفت جمعی پدید آمده اند که حاضر می آیند بعادت و می شوند برسم و ازین نشستن و شنودن هیچ زیادت نمیشود

مگر یاری حسن دامغانی که بود که شبلی گفت ای حسن بر [illegible] نشد بشنیدم بهیمیش [illegible] سومی اللهدست بدار قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون ✿ گفتند آسوده تر کی باشیم گفت آنوقت که اورا هیچ ذاکر نبینم بجز خود یعنی همه من باشم ✿ و گفت اگر دانستمی قدر خدای هیچ نترسیدمی از غیر خدای ✿ و گفت در خواب دوزخ را دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین وچنین کند او از غافلانست ✿ و گفت عمریست تا انتظار می کنم که نفسی در آرم پنهان بود از دام ودلم آن نداند نمی توانم ✿ و گفت اگر همه لقمهٔ گرددودر دهان شیر خوارهٔ نهند مرا بروی رحم آید و که هنوز گرسنه مانده است ✿ و گفت اگر همه دنیا مرا باشد بجهودی دهم بزرگ منتی دانم اورا بر خود که از من پذیرد ✿ و گفت کون را آن قدر نیست که بر دل من بتواند گذشت و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که مکونرا داند ✿ نقلست که روزی در غلبات وجد بود مضطرب و متحیر جنید را گفت ای شبلی اگر کار خویش با خدا گذاری راحت یابی شبلی گفت ای استاد اگر خدای کار من با من گذارد آنگه راحت یابم جنید گفت از شمشیرهای شبلی خون فرو میچکد ✿ نقلست که روزی کسی میگفت یارب گفت تا کی گوئی یارب او میگوید عبدی آن بشنو که او میگوید گفت آن میشنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگوی که معذوری ✿ و میگفت الهی اگر آسمان را طوق میگردانی وزمین را پابند میکنی و جمله عالم را بخون من تشنه گردانی من از تو برنگردم ✿ نقلست که چون وفاتش نزدیك رسید چشمش تیرگی گرفته بود خاکستر خاست وبر سر کرد و چندان بی قراری دروی پدید آمد که صفت نتوان کرد گفتند این همه اضطراب چیست گفت از ابلیسم رشك میآید و آتش غیرت جانم میسوزد که من اینجانشسته او چیزی از آن خود بکس دیگر دهد و ان علیك لعنتی الی یوم الدین آن اضافت لعنت با ابلیس نمی توانم دید میخواهم که مرا بود که اگر لعنت است نه آخر که از آن اوست و نه در اضافت اوست آن ملعون خود قدر آن چه داند چرا عزیزان امت را ارزانی نداشت تا قدم بر تارك عرش نهادندی جوهری داند قدر جوهر اگر پادشاه آبگینه یا بلوری بر دست نهد گوهری نماید و اگر تره فروشی جوهری خاتم سازد در انگشت کند آبگینه نماید وزمانی بیاسود باز در اضطراب آمد گفتند چه بود گفت دو باد میوزد یکی باد لطف و یکی باد قهر بر هر که باد لطف وزد بمقصود رسد و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید تا آن باد کرا در یابد اگر مرا باد لطف

در خواهد یافت انهمه ناکامی و سختی بر آمدن آن بتوانم کشید و اگر باد قهر خواهد در یافت آنچه بمن خواهد رسید این سختی در جنب آن هیچ نخواهد بود پس گفت بر دام هیچ گران تر از آن نیست که یک درم مظلمه دارم و هزار درم بجاء آن بدادم دام قرار نمی گیرد آنگاه گفت مرا طهارت دهید طهارت دادندش تخلیل محاسن فراموش کردند بیادشان داد؛؛ ابو محمد هروی گوید آنشب به نزدیک **شبلی** بودم همه شب این بیت میگفت :

کل بیت انت ساکنه	غیر محتاج الی السرج
وجهك المأمول حجتنا	یوم یأتی الناس بالحجج

هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را بچراغ محتاج نبود آن روی باجمال تو حجت ما خواهد بود پس خلق جمع آمدند برای نماز جنازه و بآخر بود بدانست که حال چیست گفت عجبا کارا جماعتی مردگان آمده اند تا بر زنده نماز کنند گفتند بگو لا اله الا الله گفت چون غیر او نیست نفی چه کنم گفتند چاره نیست کلمهٔ بگو گفت سلطان محبت میگوید رشوت نپذیرم مگر یکی آواز برداشت و شهادتش تلقین کرد گفت مرده آمده است تا زنده را بیدار کند آخر چون ساعتی بر آمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم و جان بداد و بعد از آن بخوابش دیدند گفتند با **منکر** و **نکیر** چه کردی گفت در آمدند و گفت خدای تو کیست گفتم خداء من آنست که شما را و جمله فرشتگان را نصب کرد تا پدرم **آدم** را سجده کردند و من در پشت پدر بودم و در شما نظاره میکردم گفت **منکر** و **نکیر** با یکدیگر گفتند که نه تنها جواب خود میدهد بلکه جواب جمله فرزندان **آدم** باز داد بیا تا برویم؛؛ نقلست از **ابو الحسن حصری** علیه الرحمة که گفت **شبلی** را بخواب دیدم گفتم با تو چه رفت گفت مرا حاضر کردند و گفتند چیزی خواهی گفتم بار خدایا اگر بجنت عدنم فرود آری عدل تو است و اگر اهل و صالم گردانی فضل تو است بار دیگر بخواب دیدند گفتند خداء با تو چه کرد گفت مرا مطالبت نکرد ببرهان بر دعویها که کردم مگر بیك چیز که روزی گفتم هیچ زیان کاری و حسرت بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی و بدوزخ فرو شوی گفت حق تعالی گفت چه حسرت و زیان کاری بزرگتر از آنکه از دیدار من باز گردند و محجوب مانند ★ باری دیگرش بخواب دیدند پرسیدند که **کیف وجدت**

سوق الآخره گفتند بازار آخرت چگونه یافتی گفت بازاریست که رونق ندارد درین بازار مگر جگرهای سوخته ودلهاء شکسته وباقی همه هیچ نیست که اینها سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز می بندند و بهیچ التفات نمی کنند، رحمة الله علیه.

ذکر ابو نصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امین زمرهٔ کبرا آن نگین حلقهٔ فقرا آن زبدهٔ امشاج شیخ وقت ابونصرسراج رحمة الله علیه امامی بحق بود ویگانهٔ مطلق ومتعین ومتمکن واورا طاوس الفقرا گفتندی وصفت ونعت او نه چندانست که درقلم وبیان آید ویادر عبارت وزبان گنجد و درفنون علم کامل بود ودر ریاضت و معاملات شأنی عظیم داشت ودر حال وقال وشرح دادن بکلمات مشایخ آیتی بود و کتاب لمع اوساخته است واگر کسی خواهد بنگرد واز آنجا او را معلوم کند و من نیز کلمهٔ چند بگویم سری وسهل راوبسی مشایخ کبار را دیده بود واز طوس بود ماه رمضان ببغداد بود ودر مسجد شونیزیه خلوت خانهٔ بدو دادند وامامت درویشان بدو مسلم داشتند تا عید جمع اصحاب را امامت کرد واندر تراویح پنج بار قرآن ختم کرد هرشب خادم قرصی بدر خلوت خانهٔ او بردی وبدو دادی تا روز عید شد و او برفت خادم نگاه کرد آن قرصها برجای بود✲ نقلست که شبی زمستان بود وجماعتی نشسته بودند ودر معرفت سخن میرفت وآتش در آتشدان میسوخت شیخ را حالتی درآمد و رو بر آن آتش نهاد خدایرا سجده آورد مریدان که آن حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند چون روز دیگر باز آمدند گفتند، شیخ سوخته باشد شیخ را دیدند در محراب نشسته روی او چون ماه میتافت گفتند شیخا این چه حالت است که ما چنان دانستیم که جمله روی توسوخته باشد گفت آری کسی که بر این درگاه آب روی خود ریخته بود آتش روی او نتواند سوخت✲ وگفت عشق آتش است در سینه ودل عاشقان مشتعل گردد وهرچه مادون الله است همه را بسوزاند وخاکستر می کند✲ از ابو سالم شنودم که گفت نیت بخداست واز خداست وبراه خداست وآفاتی که در نماز افتد از نیت افتد واگرچه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد بانیتی که خدارا بود بخدای بود✲ و سخن اوست که گفت مردمان در ادب بر سه قسمند یکی در اهل دنیا که ادب نزدیک ایشان فصاحت

وبلاغت وحفظ علم ورسم واسماء ملوك واشعار عرب ست وديگر اهل دين كه ادب بنزديك ايشان تأديب جوارح وحفظ حدود وترك شهوات وریاضت نفس بود وديگر اهل خصوص كه بنزديك ايشان ادب طهارت دل ومراعات سر ووفاء عهد ونگاه داشتن وقت است وكم نگرستن بخاطرهاء پراگنده ونيكو كرداری درمحل طلب ووقت حضور ومقام قرب است ✿ نقلست كه گفت مر جنازهٔ كه بر پيش خاك من بگذارند مغفور بود تا در طوس هر جنازهٔ كه آرند نخست در پيش خاك او بر آرند بحكم اين اشارت وآنگاه ببرند قدس الله سره العزيز ورحمة الله عليه.

ذكر شيخ ابو العباس قصاب رحمة الله عليه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن كامل معرفت آن عامل مملكت آن قطب اصحاب شيخ وقت **ابو العباس قصاب** رحمة الله عليه شيخ عالم و محترم مشايخ بود و صديق وقت بود و درفتوت و مروت پادشاه و در آفات عيوب نفس ديدن اعجوبه بود و در رياضت وكرامت و فراست ومعرفت شانی عظيم داشت او را عامل مملكت گفته اند وپير وسلطان عهد بود و**شيخ ميهنه** را گفت كه اشارت وعبارت نصيب تست ✿ نقلست كه شيخ **ابو سعيد** را گفت اگر ترا پرسند كه خدای تعالی شناسی مگو كه شناسم كه آن شركست ومگو كه نشناسم كه آن كفراست وليكن چنين گوی كه عرفنا الله ذاته بفضله يعنی خدای تعالی مارا آشناء ذات خود گرداناد بفضل خويش ✿ و گفت اگر خواهد و اگرنه باخدای خوی می بايد واگرنه دررنج باشد ✿ وگفت اگر باتو خير خواهد عالم را درجوارح تو نگاه دارد واند امهاء تو يك بيك ازتو بستاند و با خويشتن گيرد ونيستی تو بتو نمايد تا بنيستی تو هستی او آشكارا شود بصفات خويش در خلق نگری خلق را چون گوی بينی درميدان قدرت پس گردانيدن گوی را خداوند گوی را بود ✿ و گفت هر كسی ازوی آزادی طلبند و من ازو بندگی كه بندهٔ او در بند او بسلامت بود و آزاد درمعرض هلاكت ✿ وگفت فرق ميان من وشما يك چيز بيش نيست و آن آنست كه شما فراما گوئيد و ما فرا او گوئيم شما ازما شنويد و ما ازو شنويم وشما مارا بينيد وما او را بينيم والا مانيز چون شما مردميم ✿ و گفت پيران آينهٔ تواند چنان بينی ايشان را كه توئی ✿ وگفت مريدی اگر بيك خدمت درويش قيام نمايد آن ويرا بهتر بود از صد ركعت نماز افزونی واگر يك لقمه از طعام كم خورد ويرا بهتر از آنكه همه شب نماز كند ✿ وگفت بسيار چيزها را دوست داريم كه يك ذره آنجا نباشيم ✿ و گفت صوفيان می آمدندی هر كسی بچيزی و بجائی بايستی و مرا پای نبايستی

وهر کسی را منی بایستی و مرا من نبایستی مرا بایستی که من نباشم ❁ و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته اند چون بخورم مایهٔ همه معصیت در خود بیابم و چون دست باز کنم اصل همه طاعت از خود بیابم ❁ و وقتی علم ظاهر را یاد کرد و گفت آن جوهریست که دعوت صد و بیست و اند هزار پیغامبر در آن نهاده اند اگر از آن جوهر ذره پدید آید از پردهٔ توحید زود از هستی خویش این همه در فنا رود ❁ و گفت نه معرفتست و نه بصیرت و نه نور و نه ظلمت نه فنا آن هستی هست است ❁ و گفت مصطفی نه مرده است نصیب چشم تو از مصطفی مرده است ❁ و گفت پادشاه عالم را بندگانی اند که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان با خداوند قرار گرفته گویند. مارا خود این نه بس که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند که ما چیزی دیگر طلبیم ❁ و گفت خنك آن بنده که اورا یاد نمودند ❁ و گفت جوانمردان راحت خلق‌اند نه وحشت خلق که ایشان را صحبت با خداء بود از خلق و از خداء بخلق نگرند ❁ و گفت صحبت نیکان و بقعهای گرامی بنده را بخداء نزدیك نکند بنده بخدایی خداء نزدیك کند صحبت با آن دار که باطن و ظاهر بصحبت او روشن شود ❁ و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم یکی را بردارد برای خویش ❁ و گفت دنیا گنده است و گنده تر از دنیا دلیست که خداء تعالی آن دل بعشق دنیا مبتلا گردانیده است ❁ و گفت هرچند که خلق بخالق نزدیکتر است نزدیك خلق عاجزتر است ❁ و گفت همه اسیر وقتند و وقت اوست و همه اسیر خاطرند و خاطر اوست ❁ و گفت دعوت صد و بیست و اند هزار پیغامبر علیه السلام همه حقست لیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند نه حق ماند و نه باطل ❁ و گفت من و تو بود اشارت باشد و عبارت و چون من و تو برخاست نه اشارت ماند و نه عبارت ❁ و گفت اگر ترا از و آگهی بودی نیارستی گفت که از و آگهی است ❁ و گفت شب و روز بیست و چهار ساعت است هیچ ساعتی نیست تا او را بر تو آمدنی نیست ❁ و گفت امر خویش بر تو نگاه دارد دست بردهٔ و اگر ندارد آدم باید با همه فرزندانش تا با تو بگریند ❁ و گفت اگر کسی بودی که خدایرا طلب کردی جز خدای خدای دو بودی ❁ و گفت خداء را خداء جوید خداء را خداء یابد خداء را خداء داند ❁ و گفت اگر خدای یك ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنکه بثری خدایرا نشایستی ❁ و گفت من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت بخدا ❁ و گفت از شما در نخواهم ادب بیهوده مادری بود که از فرزند شیرخواره ادب درخواهد از شما ادب آن درخواهد

که باشما بنصیب خویش زندگانی کند ﷻو گفت ابلیس کشتهٔ خداونداست جوانمردی نبود کشته خداوندخویش راسنگ انداختن ﷻ وگفت فرداحساب قیامت کنند در دست من کنند بیند که چکنم همه را در پیش کنم و ابلیس را مقام سازم ولیکن نکنند ﷻو گفت هرگز کس مرا ندیده و هر که مرا بیند از من صفت خویش بیند ﷻو گفت یك سجده که بر من براند بهستی خویش و نیستی من برمن گرامی تر از هرچه آفرید و آفریند ﷻو گفت من فخر آدم و قرة العین مصطفی ام آدم فخر کند که گوید این ذریت منست پیغامبر را چشم روشن گردد که گوید این از امت منست ﷻو گفت وطاء من بزرگست از و بازنگردم تا از محمد تا در تحت وطای من نیارد این آن معنی است که شیخ بایزید گفته است لوائی اعظم من لواء محمد وشرح این در پیش داده ایم ﷻ ازاو پرسیدند که زهد چیست گفت بر لب دریاء غیب ایستاده بودم بیلی در دست یك بیل فرو بردم از عرش تا ثری بدان یك بیل بر آوردم چنانکه دوم بیل را هیچ نمانده بود و این کمترین درجهٔ زهدست یعنی هرچه صورت بود درقدم اول از پیشم برخاست ﷻو گفت حق تعالی قومی را ببهشت فرو آورد و قومی را بدوزخ پس مهار بهشت و دوزخ بگیرد و در دریاء غیب اندازد ﷻ و گفت آنجا که خداء بود روح بود و بس ﷻ و گفت اهل بهشت ببهشت فرود آیند و اهل دوزخ بدوزخ پس جای جوانمردان کجا بود که اورا جای نبود نه در دنیا و نه در آخرت ﷻنقلست که یکی قیامت بخواب دید وشیخ را طلب میکرد درجمله عرصات شیخ را هیچ جای نیافت دیگر روز بیامد وشیخ را آن خواب بگفت شیخ گفت آنگاه چنین خوابت را رایگان نگویند چون ما نبودیم اصلا مارا چون باز توان یافت و اعوذبالله از آنکه مارا فرداباز توان یافت ﷻ نقلست که یکی بنزدیك او آمد و گفت یاشیخ میخواهم که بحج روم گفت مادر و پدر داری گفت دارم گفت برو رضاء ایشان نگاه دار برفت و باردیگر باز آمد و گفت اندیشه حج سخت شد گفت دوست پدر قدم درین راه بصدق ننهادهٔ اگر بصدق نهاده بودیش نامه از کوفه بازرسیدی ﷻ نقلست که یك روز درخلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوة گفت چون سخت است از صدر و از درگاه می باید آمد برخاست وعزم نماز کرد ﷻ نقلست که کسی از او پرسید که شیخا کرامت تو چیست گفت من کرامات نمیدانم اما آن میدانم که در ابتداء هرروز گوسفندی بکشمتی و تاشب بر سر نهاده میگردانیدمی درجمله شهر تا تسوی سود کردمی یا نه امروز چنان می بینم که مردان عالم برمیخیزند و ازمشرق تا بمغرب بزیارت ما پای افزار در پا میکنند چه کرامت خواهید زیادت ازین رحمة الله علیه، والله اعلم بالصواب.

ذکر شیخ ابوعلی دقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیاد کشف و عیان آن گمشدهٔ عشق و مودت آن سوختهٔ شوق و محبت آن مخلص درد و اشتیاق شیخ وقت **ابوعلی دقاق** رحمة الله علیه و قدس الله سره العزیز امام وقت بود و شیخ عهد و سلطان طریقت و پادشاه حقیقت و زبان حق بود در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عظیم داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعین مرید **نصرآبادی** بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و خدمت کرده بزرگان گفته اند در هر عهدی نوحه‌گری بوده است و نوحه‌گر آن وقت **بوعلی دقاقست** آن درد شوق و سوز و ذوق که اورا بوده است کس را نشان ندهند و هرگز در عمر خویش پشت باز ننهاده بود و ابتدا در مرو بود که واقعهٔ بدو فرود آمد چنانکه یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس را دیدم که خاک برسر میکرد گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفتصد هزار سالست تا منتظر آن بودم و در آرزوی آن می‌سوختم در بر پسر آردفروشی انداختند☆ شیخ **بوعلی فارمدی** با کمال عظمت خویش می گوید مرا هیچ حجت فردا نخواهد بود الا آنکه گویم همنام **بوعلی دقاقم**☆ و استاد **بوعلی** میگوید درخت خودروست که کسی اورا نپرورده باشد برگ بیارد ولیکن بار نیارد و اگر برگ بیارد بی مزه آرد مرد نیز همچنین باشد چون او استاد نبوده باشد ازو هیچ چیز نیاید ☆ پس گفت من این طریق از **نصرآبادی** گرفتم و او از **شبلی** و او از **جنید** و او از **سری** و او از **داود** و او از **معروف** و او از **تابعین** ☆ و گفت هرگز نزدیک استاد **ابوالقاسم نصرآبادی** نرفتم تا غسل نکردم و بابتدا که اورا در مرو مجلسی نهادند بسبب آن بود که **بوعلی شنوی** پیری بود بشکوه گفت مارا ازاین سخن نقسی زن استاد گفت ما را آن نیست گفت روا باشد که ما نیاز خویش بتو دهیم ترا بر نیاز ماسخن گشاده گردد استاد سخن گفت تا از آنجا کار را درپیوست☆ نقلست که بعد از آنکه سالها غایب بود و سفر حجاز و سفرهاء دیگر کرده بود و ریاضتها کشیده روزی برهنه بری رسید و بخانقاه **عبدالله عمر** رضی الله عنهما فرود آمد کسی او را باز شناخت و گفت استاد است پس خلق برو رحمت کردند بزرگان گرد آمدند تا درس گوید و مناظره کند گفت این خود صورت نبندد ولکن انشاءالله که سخن چند گفته شود پس منبر نهادند و هنوز حکایت مجلس او کنند که

آن روزچون بر منبر شد اشارت بجانب راست کردو گفت الله اکبر پس روی بمقابله کرد و گفت رضوان من الله اکبر پس اشارت بجانب چپ کردو گفت والله خیر وابقی خلق بیك بار بهم بر آمدند و غریو برخاست تا چندین جنازه بر گرفتند استاد درمیان آن مشغلها ازمنبر فرود آمده بود بعد از آن او را طلب کردند نیافتند بشهر مرو رفت تا آنگاه بنشابور افتاد * درویشی گفت روزی بمجلس او درآمدم به نیت آنکه بپرسم از متوکلان و اودستاری طبری برسرداشت دلم بدان میل کرد گفتم ایها الاستاد توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار در من انداخت * و گفت وقتی بیمار بودم مرا آرزوی نشابور بگرفت بخواب دیدم که قایلی گفت که تو ازین شهر نتوانی رفت که جماعتی از پریان را سخن تو خوش آمده است و بمجلس تو هر روز حاضر باشند تو از بهر ایشان باز داشتهٔ درین شهر * نقلست که درمیان مردمان چون چیزی افتادی که دل مردمان بدان مشغول شدی استاد گفت این ازغیرت حق است میخواهد که آنچه میرودنرود * نقلست که یك روزبرسر منبر ملامت آدمی میکرد که چه سودست که حسود ومعجب و متکبر وآنچه بدین ماند سایلی گفت با اینهمه صفات ذمیمه که آدمی دارد اماجاء دوستی دارد استاد گفت از خدا بترسید که میگوید یحبهم و یحبونه * نقلست که روزی برسر منبر میگفت خدا وخداوخدا کسی گفت خواجه خدا چه بود گفت نمی دانم گفت چون نمیدانی چرا میگوئی گفت این نگویم چکنم * نقلست که درویشی در مجلس اوبرخاست و گفت درویشم وسه روزاست تا چیزی نخورده ام و جماعتی از مشایخ حاضربودند اوبانگ بروزد که دروغ میگوئی که فقر سر پادشاهست و پادشاه سرخویش بجائی ننهد که اوباکسی گوید وعرضه کند بعمرووبزید * نقلست که مردی فقاعی بود بردرخانقاه استاده بوقت سفره بیامدی وچیزی از آن فقاع بیاوردی وبرسفره نشستی و فقاع بصوفیان دادی و چون سیر بخوردندی آنچه فاضل آمدی ببردی روزی بر لفظ استاد برفت که این جوانمرد وقتی صافی دارد شبانه استاد بخوابش دید گفت جاء بالا دیدم جمله ارکان دین ودنیا جمع شده ومیان من وایشان بالائی بودی و من بدان بالا باز شدم مانعی پیشم آمد تا هرچند خواستم که بر آنجا روم نتوانستم شدناگاه فقاعی بیامدی و گفتی بوعلی دست بمن ده که درین راه شیران

بس روباهسانند پس دیگر روز استاد بر منبر بود فقاعی از در در آمد استاد گفت او را راه دهید که اگر او دوش دستگیر ما نبودی ما ازبازماندگان بودیم فقاعی گفت ای استاد هر شب ما آنجا آئیم بیك شب که تو آمدی مارا غمزی کردی ✿ نقلست که روزی یکی در آمد که ازجاء دور آمده ام نزدیك توانی استاد گفت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی فرا ترنه که همه مقصودها ترا بحاصلست ✿ نقلست که یکی در آمد و شکایت کرد از دست شیطان استاد گفت درخت از میان بر کن تا گنجشك بر ان ننشیند که تا آشیان دیو درو بود مرغان شیطان برو می نشینند ✿ نقلست که بازرگانی بود دخشگو نام مگر رنجور شد شیخ بعیادت او آمد گفت ای فلان چه افتاده است گفت نیم شبی برخاستم تا وضو سازم ونماز شب کنم تابی در پشتم افتاد ودردی سخت پدید امد و تب در پیوست استاد گفت ترا بافضول چه کار تا نماز شب کنی تا لاجرم بدرد پشت مبتلا گردی ترا مردار دنیا از خود دور باید کرد کسی که سرش درد کند اورا طلایی برپای نهند هرگز به نشود وچون دست نجس بود او آستین شوید هرگز پاك نگردد ✿ نقلست که یك روز بخانه مریدی شد و آن مرد دیرگاه بود تا در انتظار او بود چون شیخ در آمد گفت ای شیخ یك سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی ✿ نقلست که روزی صوفی پیش استاد نشسته بود عطسه داد گفت یرحمك ربك صوفی در حال پای افراز در پاه کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ برما برحمت گشاده شد کاری که بایست بر آمد چه خواهد بود بیش از این نگفت وبرفت ✿ نقلست که روزی استاد نشسته بود ومرقعی نوزیبادر پوشیده ودر عهد شیخ ابوالحسن برنودی یکی بود از عقلاء مجانین از در خانقاه در آمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده استاد بطیبت میگفت ودر مرقع خویش مینگریست که بوالحسن بچند خریدهٔ این پوستین شیخ نعره بزد و گفت بوعلی رعنائی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش افکند وزار بگریست وچنین گفتند که دیگر هرگز باهیچکس طیبت نکرد ✿ نقلست که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه در آمد که گوشه بامن پردازید تا بمیرم واورا خانه پرداختیم در آنجا شد و چشم در گوشهٔ گذاشت ومیگفت الله الله ومن پنهان گوش میداشتم گفت ای ابوعلی مرا مشغول برفتم و باز آمدم

او همان میگفت تا جان بداد کسی بطلب غسال و کرباس فرستادیم تا نگاه کردیم اورا هیچ جای ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم این کس را بمن نمودی خداوندا بزندگی بدیدمش و بمردگی ناپدید شد او کجا شد هاتفی آواز داد که چه جوئی کسی را که ملك الموت جست نیافت حور و قصور جستند نیافتند گفتم خداوندا او کجا رفت آواز آمد فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر ☆ استاد گفت وقتی پیری را دیدم در مسجدی خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد رنك گرفته بود گفتم ای پیر با خویشتن رفقی بکن ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقتم برسید در آرزو ء لقاء او ☆ و گفت خداوندی بر بندهٔ خود خشم گرفت شفیعان فرا کرد تا او را عفو کرد و بنده همچنان می گریست شفیع گفت اکنون این گریستن برچیست او ترا عفو کرد خداوند گفت او رضاء من میجوید و اورا اندر آن راه نیست بدان همی گرید ☆ نقلست که یك روز جوانی از در خانقاه در آمد و بنشست گفت اگر کسی را اندیشهٔ معصیتی بخاطر در آید طهارت را هیچ زیان دارد استاد بگریست و گفت سؤال این جوانمرد را جواب بگوئید زین الاسلام گفت مرا خاطری در آمد لکن از استاد شرم داشتم که بگویم طهارت ظاهر را خلل نکنند اما طهارت باطن را بشکنند ☆ نقلست که گفت دردچشم پدید آمد چنانکه از درد مدتی بی قرار شدم و خوابم نیامد ناگاه لحظهٔ درخواب شدم آوازی شنیدم که الیس الله بکاف عبده پس بیدار شدم دردم برفت و دیگر هرگز دردچشم نبود ☆ یك روز استاد بوسعید خرگوشی و استاد بوعلی را از حمام باز آورده بودند و هر دو بیمار بودند استاد بوعلی بدو گفت چه بود اگر همچنین هر دو بسلامت نشسته باشیم تا وقت نماز در آید و بتعجب بماندم که چندین بار طهارت می باید کرد و ایشان هر دو را یك علت بود بوسعید دهان بر گوش استاد نهاد و گفت راست بدان ماند که ستیزه همی کنند لیکن هرچه از و بود خوش بود ☆ نقلست که گفت وقتی در بیابانی پانزده شبانه روز گم شدم چون راه باز یافتم لشکری دیدم که مرا شربتی آب داد زیان کاری آن شربت آب سی سالست که هنوز در دل من مانده است ☆ نقلست که بعضی را از مریدان که سخت تر بودندی ایشان را در زمستان بآب سرد غسل فرمودی و بعضی را که نازکتر بودندی با ایشان رفق کردی و گفتی با هر کسی کار بقدر وسع او توان کرد ☆ و گفتی کسی که بقالی خواهد کرد او را بخروار اشنان باید اما اگر جامه خواهد شست او را ده ستیر اشنان تمام بود یعنی علم آنقدر تمام است که بدان کار کنی اما

اگر برای فروختن آموزی هر گزت کار بر نیاید که مقصود از علم عملست و تواضع چنانکه نقلست که روزی بمرو بدعوتش خواندند در راه که میرفت از خانهٔ نالهٔ پیرزنی میآمد که میگفت بار خدایا مرا چنین گرسنه بگذاشتهٔ و چندین طفل بر من گماشتهٔ آخر این چه چیز است که تو بامن میکنی شیخ بر گذشت و چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شادمان شد که امروز شیخ زله خواهد کرد تا بخانه برد واو را نه خانه بود ونه اهل چون بیاراستند بر خاست وبرسر نهاد وبردر سراء آن پیرزن نهاد وببرد و بدیشان داد ببین تا این چه شکستن و نیاز بوده باشد ☆ و یك روز میگفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند کفارم سرزنش کنند که ای شیخ چه فرقست میان ما وتو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز بازاری بوده باشد ولیکن سنت خدا اینست

فاذا اضاء الصبح فرق بیننا　　　وای نعیم لا یکدره الدهر

عجب اینست باسخنی چنین هم او میگوید که بدانمی که روز قیامت قدمی وراء من خواهد بود از هرچه کردهام روی بگردانمی اما شاید که در آنوقت که این گفته باشد او را بالاو داده باشند تا همه محو محض عبودیت بود ودر این وقت اورا از میان برداشته باشند وبر زبان او سخن میرانده تا محو محض ربوبیت بوده باشد ☆ چنانکه نقل است که یك روز عید بمصلی خلقی انبوه حاضر بودند اورا خوش آمد گفت بعزت تو اگر مرا خبر باشد که از ایشان کسی پیش از من ترا بیند بر فور بی هیچ توقعی جان از من براید ودیگر شاید که چون انجا زمان نباشد از پیش و از پس دیدن نباشد شرح این سخن دراز است لیس عند الله صباح ولا مساء واورا کلماتی عالی است ☆ وگفت نگر تا از بهر او با هیچ آفریده خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی کو تو آن توی وتو آن خود نیستی ترا خداو ندی است شغل خویش بدو باز گذار تا خود خصمی ملك خویش او کند ☆ وگفت چنان باش که مرده باشی وسه روز بر آمده ☆ وگفت هر که جان خودرا جاروب در معشوق نمی کند او عاشق نیست ☆ وگفت هر که را بدون حق انس باشد در حال خود ضعیف باشد وهر که جز از وی گوید در مقال خود کاذب باشد ☆ وگفت هر که نیت مخالفت پیر کند بر طریقت بنماند وعلاقهاء ایشان بریده گردد هرچند در یك بقعه باشند و هر که صحبت پیری کند آن

گاه بدل اعتراض کند عهد صحبت بشکست و توبه بروی واجب شد بآنکه گفته اند حقوق استادرا توبه نباشد ٭و گفت ترك ادب درختی است که راندن بار آرد هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان بدر گاه فرستند و هر که بی ادبی کند بر در گاه باستور- بانی فرستند ٭و گفت هر که با او صحبت کند بی ادب جهل او اورا بکشتن سپار د زود ٭ و گفت هر کرا ایستادگی نبود با خداء در بدایت نتواند نشست با او در نهایت و در نهایت ایستادگی از راه مجاهده نشستنی دست دهد از راه مشاهده ٭ و گفت خدمت که بود بر در گاه بود بر بساط مشاهده مشاهده بود بنعت هیبت بعد از آن فسردگی بود از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از خود در تمامی غیبت و از بهر اینست که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و اوراد ظاهر ایشان بر قرار نمی ماند ٭ و گفت چون مرید مجرد بود در بدایت از همی و در نهایت از همتی او معطل بود وهم آنست که مشغول گرداند ظاهر اورا بعبادت و همت آنست که جمع گرداند باطن اورا بمراقبت ٭و گفت شادی طالب تمامتر از شادی وجدان از بهر آنکه شادی وجدان راخطر زوالست و در طلب امید وصل ٭و گفت این حدیث نه بعلت است است و نه از جهد و لیکن طینت است که ٭ الَّذِینَ یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ گفت ایشان را دوست داریم و ایشان مارا دوست دارند و در میان ذکر طاعت و عبادت نکرد و محبت مجرد یاد کرد از علت ٭و گفت مصیبت ما امروز بیش از مصیبت اهل دوزخ خواهد بود فردا از بهر آن که اهل دوزخ را فردا ثواب فوت خواهد شد و مارا امروز بنقد وقت مشاهدهٔ خدمت حق فوت میشود و تو فرق میکن میان این دو مصیبت ٭ و گفت هر که ترك حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترك شبهت کند ببهشت رسد و هر که ترك زیادتی کند بخدای رسد ٭ و گفت بدین حدیث نتوان رسید بمردی هر که درین حدیث رسید از ینجا خلاص نتوان یافت بمردی ٭و گفت آن آرایش که گه گاه بمردم در آید بی سببی از اطلاع حق بود که متجلی شود روح را ٭ و گفت اگر بنده مطیع خداوند بود در جمله عمر مگر نفسی و اورا در حظیرهٔ قدس فرود آرند چون حسرات آن نفس برو کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جمله در طاعت نچشیده بود مگر نفسی اگر اورا در دوزخ کنند و کشف گردانند بر او این یك نفس آتش فرو میرد و دوزخ براو بهشت شود ٭ و گفت هر که حاضر است اگر سر خویش اختیار کند بدان مطالبت کنند و اگر غایب است که اختیار کند نپرسند ٭ و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد

اظهار رحمت بود و همه کس پیش نرسد ✡ و گفت غربت آن نیست که برادر یوسف را بدرمی چند بفروختند غریب آن مدبر است که آخرترا بدنیا فروشد ✡ و گفت باید که هر که این آیت بشنود ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله الآیه جان در باختن بخیلی نکند ✡ و گفت ایاک نعبد ترا نگاه داشتن شریعت است و ایاک نستعین امر بحقیقت است ✡ و گفت چون حق تعالی تنهای شمارا بخریده است بببهشت بدیگری مفروشید که بیع درست نباشد و اگر باشد سود نکند ✡ و گفت سه رتبت است سؤال و دعا و ثنا سؤال آنرا که دنیا خواهد دعا آنرا که عقبی خواهد ثنا آنرا که مولی خواهد ✡ و گفت مراتب سخاوت سه قسمست سخاوت و جود و ایثار هر که حق را بر نفس خود بر گزیند صاحب جود است و هر که حق را بر جان خود بر گزیند صاحب ایثار است ✡ و گفت هر که از حق خاموش گردد بوی بود گنگ ✡ و گفت بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین که ایشان را رأی چون رأی کودکان بود و صولت چون صولت شیران ✡ و گفت شیوهٔ سلاطین آنست که از یشان صبر و با ایشان طاقت نیت ✡ و گفت معنی ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به پناه خواست از فراق ✡ و گفت تواضع توانگران درویشان را دیانتست و تواضع درویشان توانگران را خیانت ✱ و گفت اگر ملایکه طالب علم را پر بگسترانند آنکه طالب معلوم بود خود چگونه بود ✡ و گفت اگر طلب علم فریضه است طلب معلوم فریضه تر ✡ و گفت مرید آنست که در عمر خویش نخسبد و مردان که یکساعت نخسبد و پیغامبر چنین بود علیه السلام چون از معراج باز آمد هرگز دیگر نخفت زیرا که همه دل شده بود ✡ و گفت ابراهیم علیه السلام اسماعیل را گفت ای پسر در خواب دیدم که ترا قربان همی باید کرد گفت ای پدر اگر نخفتئی آن خواب ندیدی ✡ و گفت دیدار در دنیا باسرار بود و در آخرت بابصار ✡ و گفت ارادت و همت امانت حق است پیش ارباب بدایات و اصحاب نهایت ارباب بدایت بارادت طاعت مجاهده توانند کرد و اصحاب نهایت بهمت بمکاشفه و مشاهده توانند رسید و همت چون کیمیاست طالب مال را و همت قراریست بی آرام که هرگز ساکن نشود نه در دنیا و نه در آخرت ✡ و گفت جهد توانگران بمالست و جهد درویشان بجان ✡ و گفت صحبت کردن با اژدها آسانتر که با درویشی که همه بخیلست ✡ و گفت بزرگترین همه چیزها نشستن بر بساط فقر است و ترک گرفتن آفاق بکلی چنانکه اورا نه معلومی بود نه جاهی نه مالی نه چیزی گفتند هر کسی که بدین صفت بود اورا هیچ ثواب بود گفت آنچه مردمان

می پوشند او میپوشد و آنچه میخورند او میخورد و لیکن بسر از ایشان جدا بود٭ و گفت وقت تو آنست که آنجائی اگر وقت تو دنیاست بدنیائی و اگر عقباست بعقبائی و اگر شادیست در شادئی و اگر اندوهست در اندوهی٭ و گفت چنانکه ترا از شکم مادر بیرون آورد از میان نجاست و شیر پاك خالص غذای تو گردانید و ترا بپاکی پرورش داد همچنان از دنیا بیرون بردت از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و مغفرت و عزت چشاند و پاك گرداند و در بهشت فرود آرد پاك از همه آفتی٭ و گفت خدای تعالی عاصیانرا دوست میدارد خطاب میکند سید المرسلین را صلوات الله و سلامه علیه که نماز شب کن تا مقام شفاعت یابی بمیتی که مادران شب دایه را بیدار کنند تا شیر بفرزند دهند٭ گفتند فتوت چیست گفت حرکت کردن از برای دیگران و از پیغمبر بود علیه السلام که فردا همه خواهند گفت نفسی نفسی او خواهد گفت امتی امتی٭ و گفت جمع اثباتیست بی نفی و تفرقه نفی ست بی اثبات و تفرقه آن بود که بتو منسوب بود و جمع آنکه از تو برده باشد٭ و گفت فقر عطای حق است هر که بحق آن قیام نکند بسبب آنکه ازو شکایت کند آن سبب عقوبت او گردد٭ و گفت اگر توبه از بیم دوزخ یا امید بهشت میکنی بی همتی است توبه بر آن کن خدایت دوست دارد ان الله یحب التوابین٭ و گفت توکل صفت انبیا بود و تسلیم صفت ابراهیم و تفویض صفت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم صاحب توکل بوعده آرام گیرد و صاحب تسلیم بعلم و صاحب تفویض بحکم و توکل بدایت باشد و تسلیم وسط و تفویض نهایت٭ و گفت صاحب معرفت اس بخدای تا همیشه شادباشی٭ و گفت عالم را روا نبود که خبر دهد مگر آنچه خوانده باشد و عارف را روا نبود که خبر دهد مگر یافته باشد٭ و گفت چنانکه ربوبیت از حق زایل نشود باید که عبودیت که صفت بنده است از بنده زایل نشود٭ و گفت اول مقام بنده علم است بخدای و غایتش معرفت خدای و فایدهٔ آن مشاهده است و بنده باز نه ایستد از معصیت مگر بتهدید و وعید بانواع عقاب و آزاد آنست که اورا از کرم کشف چیزی کند بسنده بود اورا از زجر و نهی٭ و گفت عقل را دلالت و حکمت را اشارت و معرفت را شهادت٭ و گفت توحید نظر کردن است در اشیاء بعین عدم٭ و گفت بصفای عبادت نتوان رسید الا بچهار چیز اول معرفت خدای دوم معرفت نفس سوم معرفت موت چهارم معرفت ما بعد الموت هر که خدای را بشناخت بحق او قیام کرد بصدق و اخلاص و صفا و عبودیت و هر که نفس را بشناخت بشریعت و حقیقت

روی بمخالفت او نهاد و مخالفت او طاعت است مدام و هر که موت را بشناخت شایستگی آن ساخته گردانید و آمدن آنرا مستعد شد و هر که مابعد الموت بشناخت از وعد و وعید در خوف و رجا بماند فلا یأمن مکر اللّٰه الا القوم الخاسرون ٭ و گفت نقد در فعل است تا صفت و فکرت در صفت تا موصوف و عبارت نقد است با شارت و فکرت آنست که اشارت و عبارت بدو نرسد ٭ و گفت مادام که بنده صاحب توحید است حال او نیکو ست از جهت آنکه شفیع اعظم توحید است و هر که توحید ندارد کسی شفاعت او نکند و آنکه صاحب توحید نبود لامحاله که روزی آمرزیده شود ٭ و گفت عارف باشی تا متحمل باش و گفت قومی را در قبض افگند از برای آن منکر شدند و جمعی را در بسط بداشت از این جهت بوحدانیت مقر آمدند ٭ و گفت فراغت ملک است که آرا غایت نیست ٭ و گفت غریب نه آنست که کسی ندارد غریب آن مدبری بود که آخرت بفروشد ٭ و گفت قبض اوایل فناست و بسط اوایل بقا هر که را در قبض انداخت باقی گردانید ٭ و گفت از آب و گل چه آید جز خطا و از خدا چه آید جز عطا ٭ و گفت عارف همچون مردیست که بر شیر نشیند همه کس از و ترسند و او از همه کس بیش ترسد ٭ نقل است که یک روز در استدراج سخن میگفت سایل گفت استدراج کدام بود گفت آن نشنیدهٔ که فلان کس بمدینه کلاه باز میبرد ٭ نقلست که آخر چندان درد درو پدید آمده بود که هر شب گاهی بر بام خانه شدی آن خانه که اکنون در رباط است او ست و آنرا بیت الفتوح گفتندی چون بر بام شدی روی بآفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذشتی هیچ جا از اندهگینی ازین حدیث و هیچ جا زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی همه ازین جنس میگفتی تا که آفتاب فرو شدی پس از بام فرود آمدی بس سخن او در آخر چنان شد که کسی فهم نمیکرد و طاقت نمیداشت لاجرم مجلس مردم اندک آمدندی چنانکه هفده هجده کس زیادت نبودندی چنانکه پیر هری می گوید که چون بو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد ٭ نقلست که در ابتداء حال غلبات وجدی داشت که هیچکس را ازین حدیث مسلم نمی داشت تا چنان شده بود که پیوسته میگفتی بار خدایا مرا بکلهٔ برگی بخش و مرا در کار موری کن و در مناجات میگفتی که مرا رسوا مکن که بسی لاف زده ام از تو بر سر منبر با این چنین گناه کار تو و اگر رسوا م خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا م مکن مرا همچنان در مرقع صوفیان رها کن ور کوه و عصایی دستم ده که من نیو صحه فران دوست مدارم آنگاه مرا با عصا و رکوه و مرقع بوادی

ازوادی های دورخ درده که تامن ابدالابد خونابهٔ فراق تو میخورم و در آن وادی نوحهٔ تو میکنم و برسر نگو سازی خویش میگریم و ماتم باز ماندگی خویش میدارم تاباری اگر قرب توم نبود نوحهٔ توم بود ٭ و میگفت بار خداوندا ما دیوان خویش بگناه سیاه کردیم و تو موی مارا بروزگار سپید کردی ای خالق سیاه وسفید فضل کن و سیاه کرده ما را در کار سپید کرده خویش کن و باز میگفت ای خداوند آنکه ترا بتحقیق بداند طاب توهمیشه کند و اگر چه داند که هرگزت نیابد ٭ و گفت گرفتم که درفردوسم فرود آوردی وبمقام عالیم رسانیدی آنرا چکنم که بهتر ازین توانستمی بود ونبودم ٭ بعد از وفات استاد را بخواب دیدند و پرسیدند که خدای تعالی باتو چه کرد گفت مرا بپای بداشت وهر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید مگر یك گناه که از آن شرم داشتم که یاد کردمی مرا درعرق باز داشت تا آنگاه که همه گوشت از رویم فرو افتاد گفتند آن چه بود گفت در کودکی بامردی نگرسته بودم مرا نیکو آمده بود و یکبار دیگرش بخواب دیدند که عظیم بقراری میکرد و میگریست گفتند ای استاد چه بوده است مگر دنیا می بایدت گفت بلی ولکن نه برای دنیا با مجلس که گویم لکه برای آن تا میان دربندم و عصابرگیرم و همه روز یك یك در همی شوم و خلق را وعظ همی کنم که مکنید که نمی دانید که از که باز میمانید ٭ و دیگری بخواب دید گفت خدا باتو چه کرد گفت هرچه کرده بودم از بد و نیك جمله گرد کرد بر من بذره ذره پس بکوه در گذاشت و یکی دیگرش بخواب دید که برصراط میگذشت پهنای آن پانصد ساله راه بود گفت این چیست که مارا خبر دادند که صراط از موی باریکتراست و از تیغ تیزتر گفت این سخن راست است لیکن رونده بگردد رونده که آنجا فراخ تر رفته باشد این جا باریکش باید رفت و اگر تنگ تر رفته باشد اینجا فراخ تر باید رفت ٭ نقلست که استاد را شاگردی بود نام او **ابوبکر صیرفی** برسر تربت استاد نشسته بود گفت بخواب دیدم که تربت ازهم باز شدی و استاد بر آمدی و خواستی که بهوا بر پرد گفتمی کجا میروی گفتی همچنین گویان میروم که مارا در ملکوت اعلی منبرها نهاده اند ٭ و چنین نقل کرده اند که بمدت یکسال ابن **ابوبکر** بعد از نماز دیگر روز آدینه بر سر تربت استاد نشستی یعنی که بمجلس آمده ام و همین **ابوبکر** را میآرند که گفت چون قاضی **بوعمر** وفات کرد و او از اقران استاد بود بخواب دیدم که همی رفتم تا بمجلس استاد روم گفتندی کجا میروی گفتمی بملکوت آسمان اعلا بمجلس استاد گفتندی امروز مجلس نیست که قاضی بوعمر در گذشته است ٭ شیخ **ابوالقاسم قشیری** حکایت کرد

که جوانی بنزدیك من آمد و همی گریست گفتم چه بوده است گفت دوش بخواب دیدم که قیامت بودی و مرا بدوزخ فرستادندی من گفتمی که مرا بدوزخ مفرستید که بمجلس بوعلی دقاق رسیده ام مرا گفتندی بمجلس او رسیدهٔ گفتم آری گفتند اورا ببهشت برید، رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی

آن بحر اندوه آن راسخ‌تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نا متناهی آن اعجوبه ربانی آن قطب وقت ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب اوتاد و ابدال عالم و پادشاه اهل طریقت و حقیقت و متمکن کوه صفت و متعین معرفت دایم بدل در حضور و مشاهده و بتن در خضوع ریاضت و مجاهده بود و صاحب اسرار حقایق و عالی همت و بزرگ مرتبه و درحضرت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کر و فری داشت که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال یك نوبت بزیارت دهستان شدی بسر ریگ که آنجا قبور شهد است چون بر خرقان گذر کردی باستادی و نفس بر کشیدی مریدان ازوی سؤال کردند که شیخا ما هیچ بوی نمیشنویم گفت آری که ازاین دیه دزدان بوی مردی می‌شنوم مردی بود نام او علی و کنیت او ابوالحسن بسه درجه ازمن پیش بود بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند ٭ نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت بکردی وروی بخاك بایزید نهادی و ببسطام آمدی و باستادی و گفتی بار خدایا از آن خلعت که بایزید را دادهٔ ابوالحسن را بویی ده و آنگاه باز کشتی وقت صبح را بخرقان باز آمدی ونماز بامداد بجماعت بخرقان دریافتی برطهارت نماز خفتن ٭ نقلست که وقتی دزدی بسرباز می‌شده بود تا پی او نتوانند دیدن ونتوانند برد شیخ گفته بود من درطلب این این حدیث کم ازدزدی نتوانم بود تا بعدازآن از خاك بایزید بسرباز می شده بود و پشت برخاك او نمی کرد تابعدازدوازده سال ازتربت آواز آمد که ای ابوالحسن گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همی همتی باز دار که مردی امی ام و از شریعت چیزی نمی دانم وقرآن نیاموخته ام آوازی آمد ای ابوالحسن آنچه مرا داده اند از برکات تو بود شیخ گفت تو بصد و سی و اند سال پیش ازمن بودی گفت باى ولیکن چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که ازخرقان بآسمان برمیشدی و سی سال بود تا بخداوند بحاجتی

درمانده بودم بسرم ندا کردند که ای بایزید بحرمت آن نور را بشفیع آر تا حاجت بر آید گفتم خداوندا آن نور کیست هاتفی آواز داد که آن نور بندهٔ خاص است و او را ابوالحسن گویند آن نور را شفیع آر تا حاجت تو بر آید شیخ گفت چون بخرقان رسیدم در بیست و چهارم روز جمله قرآن بیاموختم و بروایتی دیگر است که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم ❊ نقلست که باغکی داشت بکبار بیل فرو برد نقره بر آمد دوم بار فرو برد زر بر آمد سوم بار فرو برد مروارید و جواهر بر آمد ابوالحسن گفت خداوندا ابوالحسن بدین فریفته نگردد من بدنیا از چون تو خداوندی برنگردم بروگاه بودی که گاو می بستی چون وقت نماز در آمدی شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار می کردی تا وقتیکه شیخ باز آمدی ❊ نقلست که عمر بو العباسان شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایهٔ او بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالاء هر دو عالم بجهیم شیخ گفت بیا که نه ببهشت التفات کنیم و نه بدوزخ ❊ روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد شیخ ابوالحسن گفت از آب ماهی نمودن سهل است از آب آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین تنور فرو شویم تا زنده کی بر آید شیخ گفت یا عبدالله بیا تا بنیستی خود فرو شویم تا بهستی او که بر آید شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت ❊ نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سالست که از بیم شیخ ابوالحسن نخفته‌ام و در هر قدم که پا در نهادم قدم او در پیش دیده ام تا بجایی که دو سالست تا میخواهم در بسطام پیش از وبخاك بایزید رسم نمی‌توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده مگر روزی در اثنای سخن شیخ همی گفته است هر که طالب این حدیثست قبلهٔ جمله اینست و اشارت بانگشت کالرج کرد چهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بودند او از سر غیرت بگفته است که چون قبلهٔ دیگر پدید آمد ما این قبله را راه فرو بندیم بعد از آن راه حج بسته آمد که در آن سال هر که رفت سببی افتاد که بعضی هلاك شدند و بعضی راه بزدند و بعضی نرسیدند تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت خلق را از خانهٔ خدا بازداشتن چه معنی دارد تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاده شد بعد از آن درویشی گفت این بر چه

نهیم که آنهمه خلق هلاك شدند گفت آری جائی که پیلانرا پهلو نهم بسایند سارخکی چند فرو شوند باکی نبود ☆ نقلست که وقتی جماعتی بسفری همی شدند بدو گفتند شیخا راه خایف است مارا دعاء بیاموز تا اگر بلائی پدید آید آن دفع شود شیخ گفت چون بلاء روی بشما نهد از **ابو الحسن** یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد آخر چون برفتند راهزنان پیش آمدند وقصد ایشان کردند یك تن ازایشان در حال از شیخ یاد کرد و ازچشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد اورا نمی‌بینیم ونه باروستور او را تا بدان سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید ودیگران برهنه ومال برده بماندند چون مردرا بدیدند بسلامت بتعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند بپرسیدند که برای اللّٰهرا آن سر چیست که ما همه خدایرا خواندیم کار ما برنیامد و این یك تن ترا خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق را خواندید بمجاز خواندید و **ابو الحسن** بحقیقت شما **بو الحسن** را یاد کنید **بو الحسن** برای شما خدای را یاد کند کار شما برآید که اگر بمجاز وعادت خدایرا یاد کنید سود ندارد ☆ نقلست که مریدی از شیخ درخواست کرد که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ دستوری داد چون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله و جنازهٔ در پیش ونماز نمی‌کردند مرید پرسید که چرا برجنازه نماز نمی کنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند مرید شادشد یك زمان بود همه از جاء بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش استاد ونماز بکرد و مرا دهشت افتاد چون بخودباز آمدم مرده‌را دفن کردند شیخ برفت گفتم این شخص که بود گفتند **ابو الحسن** خرقانی گفتم کی باز آید گفتند بوقت نمازدیگر من زاری کردم که من مرید اویم و چنین سخن گفته‌ام شفیع شوید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون وقت نماز دیگر درآمد دیگرباره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام بداد من دست بدودرزدم و مرا دهشت افتاد و چون بخود بازآمدم خودرا بر سر چهارسوی ری دیدم روی بخرقان آوردم چون نظر شیخ برمن افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من ازخدای درخواست کرده‌ام تا بدین جهان و بدان جهان مرا از خلق بازپوشاند واز آفریده مرا هیچکس ندید مگر زندهٔ و آن بایزید بود ☆ نقلست که امامی بسماع احادیث می شد بعراق شیخ گفت اینجا کس نیست که

اسنادش عالی تراست گفت نه همانا شیخ گفت مردی امی ام هر چه حق تعالی مرا داد منت ننهاد و علم خود مرا داد منت نهاد گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول علیه‌السلام مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه بخواب دید مهتر را صلی الله علیه که گفت جوانمردان راست گویند دیگر روز بیامد وسخن آغاز کرد کرد بحدیث خواندن جائی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغامبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ گفت چون توحدیث آغاز کردی دو چشم من بر ابروی پیغامبر بود علیه‌السلام چون ابرو در کشیدی مرا معلوم شدی که ازین حدیث تبرا میکند ✿ عبدالله انصاری گوید که مرا بند بر پای نهادندو ببلخ میبردند درهمه راه با خوداندیشه همی کردم که بهمه حال براین پای من ترك ادبی رفته است چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بربام آورده‌اند تادرتو اندازند اندرین ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجادهٔ شیخ ازمیان اختم سر پای من بدانجا باز آمددر حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند وسنگ نتوانستند انداخت ✿نقلست که چون شیخ بوسعید برشیخ رسید قرصی چند جوین بودمعدود که زن پخته بودشیخ او راگفت ایزاری بر زیر این قرصها اندازو چندانکه میخواهی بیرون می گیروایزاری برمگیرزن چنان کرد نقلست که چون خلق بسیار گرد آمدندقرص چندانکه خادم همی آورددیگر باقی بود تایکبارایزار برداشتند قرصی نماندشیخ گفت خطا کردی اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از آن زیر بیرون میآوردندی چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت دستوری بود تاچیزی بر گویند شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن برموافقت تو بشنویم بدست بر بالشی می زدند و بیتی بر گفتند و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت بسماع نشسته بود مریدی بود شیخ را ابوبکر خرقی گفتندی و مریدی دیگر دراین هردو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقهٔ هردو برخاست و سرخی روان شدبوسعید سر بر آورد و گفت ای شیخ وقت است که برخیزی شیخ برخاست وسه بار آستین بجنبانید وهفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوارهای خانقاه در موافقت اودرجنبش در آمدندبوسعید گفت باش که بناها خراب شوند پس گفت بعزة الله که آسمان و زمین موافقت ترا در رقصند چنین نقل کرده اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرا نستدند ✿ نقلست که شیخ بوسعید گفت شبلی واصحاب وی درسایه طوبی موافقت کردند ومن گوشهٔ مرقع شبلی دیدم در آن ساعت که در وجد بود وطواف همی کرد

پس شیخ گفت ای **بوسعید** سماع کسی را مسلم بود که از زبرتا عرش گشاده بیند واز زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر از شما پرسند که رقص چرا می کنید بگوئید بر موافقت آنکسان بر خاسته ایم که ایشان چنین باشند واین کمترین پایه است دراین باب ✩ نقلست که شیخ **بوسعید** وشیخ **ابوالحسن** خواستند که بسط آن یك بدین در آید وقبض این یك بدان شود یکدیگررا دربر گرفتند هردو صفت نقل افتاد شیخ **بوسعید** آن شب تاروز سر بزانو نهاده بود ومیگفت ومیگریست وشیخ **ابوالحسن** همه شب نعره همی زد ورقص همی کرد چون روز شد شیخ **ابوالحسن** باز آمد و گفت ای شیخ اندوه بمن باز ده که مارا باآن اندوه خودخوشتر است تا دیگربار نقل افتاد پس **بوسعید** را گفت فردا بقیامت درمیا که توهمه لطفی تاب نیاری تامن نخست بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو درآی پس گفت خدا کافریرا آن قوت داده بود که چهار فرسنك گوهی بریده بود و میشد تا بر سر لشکر **موسی** زند چه عجب اگر مؤمنی را آن قوت بدهد که فزع قیامت بنشاند پس شیخ **بوسعید** باز گشت وسنگی بود بر درگاه محاسن در آن جا مالید شیخ **ابوالحسن** از بهر احترام او را فرمود تا آن سنگ را بر کنندند وبمحراب باز آوردند پس چون شب در آمد بامداد آن سنگ باز بجای خود آمده بود دیگر باره بمحراب باز بردند دیگر شب همچنان بدر گاه باز آمده بود همچنین تاسه بار **ابوالحسن** گفت اکنون همچنان بر در گاه بگذارید که شیخ **بوسعید** لطف بسی میکند پس بفرمود تاراه از آنجا برا نداختند و دری دیگر بگشادند پس شیخ **ابوالحسن** چون بوداع او آمد گفت من ترا بولایت عهدخویش بر گزیدم که سی سال بود که ازحق میخواستم کسی راتا سخنی چند از آنچه دردل دارم بااو گویم که کسی محرم نمی یافتم که بدو بگویم چنانکه اوواشنود تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ **بوسعید** آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخن نگفتی گفت ما را باستماع فرستاده بودند پس گفت از یك بحر یاك عبارت کننده بس و گفت من خشت پخته بودم چون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم ✩ نقلست که شیخ **بوسعید** گفت بر منبر وپسر شیخ **ابوالحسن** آنجا حاضر بود که کسانی که ازخود نجات یافتند وپاك از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند واگرخواهید جمله بر شمرم واگر کس ازخود پاك شد پدر این خواجه است واشارت به پسر **ابوالحسن** کرده واستاد **ابوالقاسم قشیری** گفت چون بولایت خرقان در آمدم فصاحتم برسید

وعبارتم نماند از حشمت آن پیر تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم ❊ نقل است که بوعلی سینا بآوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد چون بوثاق شیخ آمد شیخ بهیزم رفته‌بود پرسید که‌شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذابرا چه‌میکنی همچنین بسیار جفا گفت شیخ را که زنش منکر او بودی حالش چه بودی بوعلی عزم‌صحرا کرد تاشیخ رابیند شیخ را دید که‌همی آمد وخرواری درمنه برشیری نهاده بوعلی از دست برفت گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تاما بار چنان گرگی نکشیم یعنی‌زن شیری چنین بار ما نکشد پس بوثاق باز آمد بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد وبسی گفت‌شیخ پارهٔ گل درآب کرده بود تا دیواری عمارت کند دلش بگرفت برخاست و گفت مرا معذور دار که این دیوار را عمارت می باید کرد وبرسر دیوار شد ناگاه تبر از دستش‌بیفتاد بوعلی برخاست تا آن تبر بدستش بازدهد پیش از آن که بوعلی آنجارسید آن تبر برخاست وبدست شیخ باز شد بوعلی یکبارگی اینجا از دست برفت وتصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد تا بعد از آن طریقت بفلسفه کشید چنانکه معلوم هست ❊ نقلست که‌عضدالدوله‌را که وزیربود در بغداد درد شکم برخاست جمله اطبا را جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ بشکم او فرو نیاوردند حق تعالی شفا نداد ❊ نقلست که مردی آمد و گفت خواهم که خرقه پوشم شیخ گفت مارا مسئلهٔ‌است اگر آنرا جواب دهی شایسته خرقه باشی گفت اگر مرد چادر زنی درسر گیرد زن شود گفت نه گفت اگر زنی جامهٔ مردی هم درپوشد هرگز مرد شود گفت نه گفت تو نیز اگر در این راه مرد نهٔ بدین مرقع پوشیدن مرد نگردی ❊ نقلست که شخصی‌برشیخ آمد و گفت دستوری ده‌تا خلق رابخدادعوت کنم گفت زنهار تا بخویشتن دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویشتن دعوت توان کرد گفت آری که کسی دیگر دعوت کند وترا ناخوش آید نشان آن باشد که‌دعوت بخویشتن کرده باشی ❊ نقلست که وقتی سلطان محمود وعده‌داده بود ایاز را خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن وتیغ برهنهٔ بالای سرتوبرسم‌غلامان من‌خواهم‌داشت چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که شیخ را بگوئید که‌سلطان برای‌تو از غزنین بدینجا آمد تونیز برای‌او از خانقاه بخیمهٔ او درآی‌و رسول‌را گفت اگرنیاید این آیت بر خوانید قوله‌تعالی اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم رسول پیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید این آیت برو خواندند شیخ گفت

محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم تا باولی الامر چه رسد رسول بیامد و بمحمود باز گفت محمود را رقت آمد و گفت برخیزید که او نه از آن مرد است که ما گمان برده بودیم پس جامهٔ خویش را باایاز داد و در پوشید وده کنیزک را جامهٔ غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری ایاز پیش و پس میآمد امتحان را روبصومعه شیخ نهاد چون ازدر صومعه درآمد و سلام کرد شیخ جواب داد اما بر پا نخاست پس روی بمحمود کرد و در ایاز ننگرید محمود گفت بر پا نخاستی سلطان را و اینهمه دام بود شیخ گفت دام است اما مرغش تو نهٔ پس دست محمود بگرفت و گفت فرا پیش آیی چون ترا فرا پیش داشته‌اند محمود گفت سخنی بگو گفت این نامحرمان را بیرون فرست محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید حکایتی بر گو شیخ گفت بایزید چنین گفته است که هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت از قدم پیغامبر زیادت است و بوجهل و بولهب و چندان منکران او را همی دیدند و از اهل شقاوت شیخ گفت محمود را که ادب نگه دارد و تصرف در ولایت خویش کن که مصطفی را علیه السلام ندید جز چهار یار او و صحابهٔ او و دلیل بر این چیست قوله تعالی و تراهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت چهار چیز نگه دار اول پرهیز از مناهی و نماز بجماعت و سخاوت و شفقت بر خلق خدا محمود گفت مرا دعا بکن گفت خود درین گه دعا میکنم اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات گفت دعاء خاص بگو گفت ای محمود عاقبتت محمود باد پس محمود بدرهٔ زر پیش شیخ نهاد شیخ قرص جوین پیش نهاد گفت بخور محمود همی خاوید و در گلوش می گرفت شیخ گفت مگر حلقت میگیرد گفت آری گفت میخواهی که ما را این بدرهٔ زر تو گلوی ما بگیرد بر گیر که این را سه طلاق داده ایم محمود گفت در چیزی کن البته گفت نکنم گفت پس مرا از آن خود یادگاری بده شیخ پیراهن عودی از آن خود بدو داد محمود چون بازهمی گشت گفت شیخا خوش صومعهٔ داری گفت آنهمه داری این نیز همی بایدت پس در وقت رفتن شیخ او را بر پا خاست محمود گفت اول که آمدم التفات نکردی اکنون بر پای میخیزی اینهمه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و بآخر در انکسار و درویشی می روی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای پادشاهی تو بر نخاستم اکنون برای درویشی بر میخیزم پس

سلطان برفت بغزا در آنوقت بسومنات شد بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد ناگاه از اسب فرود آمد وبگوشهٔ شد وروی بخاك نهاد وآن پیراهن شیخ بر دست گرفت وگفت الهی بحق آبروی خداوندان این خرقه که مارا برین کفار ظفر دهی که هرچه از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم ناگاه‌از جانب کفار غباری وظلمتی پدیدآمد تاهمه تیغ در یکدیگر نهادند ومی کشتند و متفرق می شدند تا که لشکر اسلام ظفر یافت وآن شب‌محمود بخواب دید که شیخ میگفت ای‌محمود آبروی خرقه مابردی بردر گاه‌حق که اگر در آن ساعت در خواستی جملهٔ کفار را اسلام روزی کردی ✲ نقلست که‌شیخ یکشب گفت امشب در فلان بیابان راه میزنند و چندین کس را مجروح گردانیدندواز آنحال پرسیدند راست همچنان بود وای عجب همین شب سر پسر شیخ بربدند ودر آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت زنش که منکر او بود میگفت چه گوئی کسی راکه‌ازچندین‌فرسنگ خبرباز میدهد و خبرش نباشدکه سر پسر بریده‌باشندودرآستانه‌نهاده‌شیخ گفت آری آنوقت که‌ما آن‌میدیدیم‌پرده‌برداشته بودواین‌وقت که‌پسررامی کشتندپرده‌فرو گذاشته‌بودندپس‌مادرسر پسر را بدید گیسو ببرید و بر آن‌سر نهاد و نوحه آغاز کردشیخ‌نیزپارهٔ‌ازمحاسن‌ببریدوبر آن‌سرنهادگفت این کارهردوهردو پاشیده‌ایم‌ومارا هردوافتاده‌استتو گیسو بریدی‌من‌نیزریش‌ببریدم✲ نقلست که وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش و هفت روز بود که هیچ طعام نخورده بودند یکی‌بردر صومعه‌آمد با خرواری آردو گوسفندی‌و گفت‌این صوفیان راآورده‌ام‌چون شیخ شنود گفت ازشماهر که‌نسبت‌بتصوف‌درست‌میتواندکرد بستاند من باری زهره ندارم که لاف تصوف زنم همه دم در کشیدند تا مردآن آرد وآن گوسفند باز گردانید ✲ نقلست که شیخ گفت‌دوبرادربودندو مادری هرشب یك برادر بخدمت مادرمشغول شدی‌ویك‌برادربخدمت خداوند مشغول بود آن‌شخص که بخدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت امشب نیز خدمت خداوندبمن‌ایثار کن چنان کرد آن‌شب‌بخدمت‌خداوندسر بسجده نهاد در خواب دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت آخرمن بخدمت‌خدای مشغول بودم و او بخدمت مادر مرادر کار او می کنید گفتند زیرا که‌آنچه‌تو میکنی مااز آن‌بینیازیم‌ولیکن مادرت از آن بی نیازنیست که برادرت خدمت کند✲ نقلست که‌چهل‌سال‌شیخ‌سر بربالین‌ننهاده‌چنین‌درین‌مدت‌نمازبامدادبروضوی

نماز خفتن کرد روزی ناگاه بالشی خواست اصحاب شاد گشتند گفتند شیخا چه افتاد گفت بوالحسن استغنا و بی نیازی خدای تعالی امشب بدید و مصطفی گفته است صلی الله علیه وسلم که هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشهٔ دنیا بر خاطرش نگذرد در همه گناه ازوی بریزد چنانکه آن روز که از مادر زاده بود احمد حنبل بحکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشهٔ دنیا براو گذر نکرد و چون سلام داد پسر را بشارت داد که آن نماز بگزاردم چنانکه اندیشهٔ دنیا در نیامد مگر این حکایت شیخ را بگفتند شیخ گفت این بوالحسن که در این کلاته نشسته است سی سال است تا بدون حق یك اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است ☆نقلست که روزی مرقع پوشی از هوا در آمد پیش شیخ پا بر زمین میزد و میگفت جنید وقتم و شبلی وقتم بایزید وقتم شیخ برپا خاست و پا بزمین زد و گفت مصطفی وقتم و خدای وقتم و معنی همان است که در اناالحق حسین منصور شرح دادم که محو بود و گویند که عیب بر اولیاء نرود از خلاف سنت چنانکه گفت علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن ☆ نقلست که روزی در حالت انبساط کلماتی میگفت بسرش ندا آمد که بوالحسنا نمی‌ترسی از خلق گفت الهی برادری داشتم او ازمرگ همی ترسیدی اما من نترسم گفت شب نخستین از منکر و نکیر ترسی گفت اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد گفت از قیامت وصعوبات او ترسی گفت می اندیشم که فردا چون مرا از خاك بر آری و خلق را در عرصات حاضر کنی من در آن موقف پیراهن بوالحسنی خود از سر بر کشم و در دریای وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و بوالحسن نماند و کل خوف و مبشر رجا برمن باز ننشیند ☆نقلست که شبی نماز همی کرد آوازی شنود که هان بوالحسن خواهی که آنچه از تو میدانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت ای بار خدایا خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچکس سجودت نکند آواز آمد نه از تو نه از من ☆و یکبار میگفت الهی ملك الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندهم که نه از وستده‌ام تا باز بدو دهم من جان از تو ستده‌ام و جز تو بکسی ندهم☆و گفت سر بنیستی خود فرو بردم چنانکه هرگز وا دید نیابم تا سر بهستی تو بر آرم چنانکه بتو بیك ذره بدانم گفت در سرم ندا آمد که ایمان چیست گفتم خداوندا آن ایمان که دادی مرا تمامست☆ و گفت ندا آمد که تو مایی و ما تو ما میگوئیم نه تو خداوندی و ما بندهٔ عاجز☆ و گفت از حضرت خطاب ندا میامد که مترس که ما تر ا از خلق نخواسته ایم☆ و گفت خدای عزوجل از خلق نشان

بندگی خواست واز من نشان خداوندی ❊ و گفت چون بگرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش باز میآمدند و مباهات میکردند که ما کرو بیانیم ومعصو مانیم من گفتم ماهو اللهانیم ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شادشدند بجواب دادن من ایشان را ❊ و گفت خداوند تعالی درفکرت بمن باز گشاد که ترا از شیطان باز خریده ام و بچیزی که آن را صفت نبود پس بدانکه اوراچون داری ❊و گفت همه چیزها راغایت بدانم الا سه چیز را هرگز غایت ندانستم غایت کنید نفس ندانستم و غایت درجات مصطفی علیه السلام وغایت معرفت ❊و گفت مرا چون پارهٔ خاك جمع کردندی پس بادی با نبوه در آمد وهفت آسمان وزمین از من پر کرد ومن خود ناپدید ❊ و گفت خداوند مارا قدمی داد که بیك قدم از عرش تابثری شدیم واز ثری بعرش باز آمدیم پس بدانستیم که هیچ جا نرفته ایم خداوند ندا کرد که من بنده آن کس را که قدم چنین بود او کجا رسیده باشد من نیز گفتم دراز سفرا که ماییم و کوتاها سفرا که ماییم چند همی گردم از پس خویش ❊ و گفت چهار هزار کلام از خدا بشنودم که اگر بده هزار فرا رسیدی نهایت نبودی که چه پدید آمدی ❊و گفت چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبائی رومی گردد چنان گردید سپاس خدایراتعالی وتقدس همچنان است یعنی دل از دنیا وآخرت ببرم وبخدا باز برم ❊ و گفت آنکس که ازو چندان راه بود بخدا که از زمین تاآسمان واز آسمان تا بعرش واز عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بمقام نور نیاك مرد نبود اگر خویشتن را چند پشهٔ فرا نماید ❊ و گفت و امی ام نیاك بالای حق یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت وآنچه مانده است خیال است ❊و گفت اگر آنچه دردل من است قطرهٔ بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السلام❊و گفت آنگاه نیز که من از شما بشده باشم ودر پس کوه قاف یکی را از پسران من ملك الموت آمده باشد وجان میگیرد وباوی سختی میکند من دست از گور بر کنم و لطف خدای براب ودندان او بر بزم ❊ و گفت چیزی که از آن خدای درمن همی کردند من نیز روی بخدا باز کردم و گفتم الهی اگر مراچیزی دهی که از گاه آدم تابقیامت براب هیچکس از تو نگشته بود کومن باز ماندهٔ هیچکس نتوانم خورد ❊و گفت هر نیکوئی که ازعهد آدم علیه‌السلام تا این ساعت وازین ساعت تا بقیامت با پیری کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکوئی که با پیران و مریدان کرد تنها باشما کرد ❊ و گفت هر شب آرام نگیرم

نماز شام تاحساب خویش باخدای باز نکنم ✿ و گفت کار خویش را با خلاص ندیدم تا آفریدهٔ تنهائی خویشتن را ندیدم ✿ و گفت اگر خداء عزوجل روز قیامت همه خلق راکه درزمان من هستند بمن بخشد از آنجا که آفتاب بر آید تا آنجا که آفتاب فرو شود بدین چشم که در پیش دارم باز ننگرم واز بزرگ همتی که بدرگاه خداوند دارم ✿ و گفت عرش خدا بر پشت ما ایستاده بود ای جوانمردان نیرو کنید و مردآسا باشید که بار گرانست ✿ و گفت چه گویند درمردی که قدم نه بویرانی دارد ونه بآبادانی و خدایتعالی او را در مقامی میدارد که روز قیامت خدا او را برانگیزاند و همه خلق و یرانی و آبادانی نبود او برخیزند وهمه خلق را بدو بخشند که دعا نکند درین جهان وشفاعت نکند در آن جهان ✿ و گفت در سرای دنیا زیر خاربنی باخداوند زندگانی کردن از آن دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که ازو من خبری ندارم ✿ و گفت اینجا نشسته باشم گاه گاه از آن قوت خداوند چندان بامن باشد که گویم دست بر کنم و آسمان از جاء برگیرم و اگر پای بر زمین زنم بنشیب فرو برم و گاه باشد که بخویشتن باز نگرم روی باخدا کنم و گویم با این تن وخلق که مر اهست چندین سلطنت بچه کار آید ✿ و گفت چشنده ام و خود ناپدید وشنونده ام وخود ناپدید وگوینده ام وخود ناپدید ✿ و گفت دست از کار باز نگرفته ام تاچنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم هوا دردست من شوشه زر کردند ودست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود وهر که از کرامت فراگیرد آن در بروی ببندندو دیگرش نبود ✿ وگفت فرو شوم که ناپدید شوم در هردو جهان ویا برآیم که همه من باشم زنهار تامرده دل وقرا نباشی ✿ وگفت بسنگ سپید مسئله باز پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت ✿ وگفت بدان کسی که من تمنی نان گستاخی کنم شما بدانید که او ازملایکه فاضلترست ✿ وگفت شبانروزی بیست و چهار ساعت است در ساعتی هزاربار بمردم وبیست وسه ساعت دیگر را صفت پدید نیست ✿ و گفت درروزمردم بروزه و بشب درنماز بود بامید آنکه بمنزل رسد ومنزل خود من بودم ✿ و گفت از از آن چهار ماهگی باز درشکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیزی یاد دارم آنوقت نیز که بدان جهان شده باشم تابقیامت آنچه برود وآنچه بخواهد رفت بتو باز نمایم پس گفت مردم گویند فلان کس امام است امام نبود آنکس که از هر چه او آفریده بود خبر ندارد ازعرش تا بثری وازمشرق تا مغرب ✿ و گفت مرا دیداریست

اندر آدمیان و دیداریست در ملایکه وهمچنین درجنیان و در جهنده و پرنده و همه جانوران واز هرچه بیافریده است از آنچه بکنار هاء جهانست نشان توانم داد بهتر از آنچه بنواحی و گرد بر گرد ماست ☆ و گفت اگر از ترکستان تا بدر شام کسی را خاری درانگشت شود آن از آن منست وهمچنین از ترك تاشام کسی راقدم درسنگ آید زیان آن مراست واگراندوهی در دلیست آن دل از آن منست ☆ و گفت شگفت نه از خویشتن دارم شگفت از خداوند دارم که چندین باز ازبی آگاهی من اندراندرون پوست من پدید آورد پس آخر مرا از آن آگاهی داد تا من چنین عاجز ببودم در خداوندی خداء تعالی ☆ و گفت در اندرون پوست من دریائی است که هر گاه که بادی بر آید از این دریا میغ و باران سر بر کند از عرش تاثری باران ببارد ☆ و گفت خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم وتلها و رود ها و شیب و فرازهاو بیم وامیدها و کشتیو دریا ها از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم پس بعداز آن بدانستم که مسلمان نیستم گفتم خداوندا بنزدیك خلق مسلمانم و بنزدیك تو زناردارم زنارم ببرتا پیش تو مسلمان باشم ☆ و گفت باید که زندگانی چنان کنید که جان شما بیامده باشد ودر میان لب و دندان ایستاده که چهل سالست تا جان من میان لب و دندان ایستاده است ☆ گفتند سخن بگوی گفت این جایگاه که من ایستاده ام میتوانم گفت اگر آنچه مرابا اوست بگویم چون آتش بود که در پنبه افکنی دریغ میدارم که باخویشتن باشم درسخن او بزبان خویش گفتن و شرم میدارم که با او ایستاده باشم سخن تو گویم ☆و گفت درین مقام که خدا مرا داده است خلق زمین وملائکه آسمان را راه نیست اگر بدینجاء چیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا بازپس آیم که من در کاروانی نباشم که اسفهسالار آن محمد نباشد و گفت پیری کرا سه دردست گفت من سخن ازینجا گویم تو از کجا گوئی گفت وقت من وقتی است که درسخن نگنجد ☆ و گفت خلق را اول و آخریست آنچه باول نکنند بآخرشان مکافات کنند خداوند تعالی مرا وقتی داد که اول و آخر بوقت من آرزومنداست ☆ و گفت من نگویم که دوزخ وبهشت نیست من گویم که دوزخ و بهشت رابنزدیك من جاء نیست زیرا که هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده راجاء نیست ☆ و گفت من بنده ام که هفت آسمان وزمین به نزدیك من اندیشهٔ من است هرچه گویم ثناء او بود مرا زبر و زبر نیست پیش وپس نیست راست و چپ

نیست ٭ و گفت درختی است غیب و من برشاخ آن نشسته ام و همه خلق بزیر سایه آن نشسته ٭ و گفت عمر من مرا یك سجده است و گفت با خاص نتوانم گفت که پرده بدرند و باعام نتوانم گفت که بوی راهی نبرند و باتن خویش نتوانم گفت عجب آرد زبان ندارم که از وبا او گویم کسی گفت از اینجا که هستی باز آی گفت نتوان آمد و ما منزا الاالله مقام میدارم گفت بعرش گفت بعرش چکنم که عرش اینجاست گفت وقتی بر من پدید آمد که همه آفریده برمن بگریست ٭ و گفت کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبودی تامن بگفتمی که خداء تعالی بامحمد چه کرده بود تا دل وزبانش بشدی و بیفتادی ٭ و گفت چون حق تعالی بامن بلطف در آمد ملایکه را غیرت آمد بریشان بپوشیدومرا نیست گردانید از آفریده واز خود با خود میکرد اگرنه آن بودی که اورا برچنین حکمت است و الاکرام الکاتبین مرا ندیدندی ٭ و گفت بیست سالست تا کفن من از آسمان آورده است واندر سرما افکنده و ما سر از کفن بیرون کرده وسخن میگوییم ٭ و گفت در رحم مادر بسوختم چون بزمین آمدم بگداختم چون بحد بلاغت رسیدم پیر گشتم ٭ و گفت وقتی چیزی چون قطره آب دردهان من میچکید و باز پوشیده میشد و اگر پوشیده نگشتی من میان خلق نماندمی ٭ و گفت همه آفریده او چون کشتی است و ملاح منم و بردن آن کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم ٭ و گفت حق تعالی مرا فکرتی بداد که هر چه او آفریده است در آن بدیدم در آن بماندم شغل شب وروز در من پوشید آنکه فکرت بینائی گردید گستاخی ومحبت گردید هیبت و گران باری گردید ز آن فکرت بیگانگی او در افتادم وجائی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست وشفقت برخلق گردید برخلق او کسی مشفق تر از خود ندیدم گفتم کاشکی بدل همه خلق من بمردمی تا خلق را مرگ نبایستی دید کاشکی حساب همه خلق بامن بکردی تا خلق رابقیامت حساب نبایستی دید کاشکی عقوبت همه خلق مرا کردی تا ایشانرا دوزخ نبایستی دید ٭ و گفت خداوند تعالی دوستان خویش را بمقامی دارد که آنجا حد مخلوق نبود و بوالحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خواند چنانکه مصطفی علیه السلام را اگر با عرش بگویم بجنبد اگر با چشمه آفتاب بگویم از رفتن باز ایستد ٭ و گفت حق تعالی مرا فرمود که ترا به بد بختان ننمایم با آنکس نمایم که مرا دوست دارد من او را دوست دارم اکنون مینگرم تا کرا آورد

هر کس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیك خود بر ار حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدانم تا هر که من او را دوست دارم بیابد و ترا ببیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانیم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم ترادوست ندارند بجز پاکان ✿ و گفت چون بتن بحضرت اوشدم دل را بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند دل را بمیان این هرچهار در آوردم یقین و اخلاص را بر گرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی بدید آمد که از آن خوش ندیدم همه حق دیدم پس آن هرچهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید ✿ و گفت من از هر چه دون حقست زاهد گردیدم آنوقت خویشتن را خواندم از حق جواب شنیدم بدانستم که از حق در گذشتم لبیك اللهم لبیك زدم محرم گردیدم حج کردم دروحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح کرد ملایکه مرا ثنا گفتند نوری دیدم که سرای حق در میان بود چون بسرای حق رسیدم ز آن من هیچ نمانده بود ✿ و گفت دو سال بیك اندیشه در مانده بودم مگر چشم در خواب شد که آن اندیشه ازمن جدا شد شما پندارید که این راه آسانست ✿ و گفت اگر مرا یابید بدان مدهید که بر آب یا بر هوا بروند و بدانها مدهید که تکبیر اول بخراسان فرو بندند و سلام بکعبه باز دهند که آنهمه مقدار پدیدست و ذکر مؤمن را حد پدید نیست براء خدا ✿ و گفت بمن رسید که چهار صد مرد از غربا اند گفتم که اینان چه اند برفتم تا بدریائی رسیدم تا بنوری رسیدم بدیدم غربا آن بودند که ایشان را بجز خداء هیچ نبود ✿ و گفت نخست چنان دانستم که امانتی بما بر نهاده است چون بهتر درشدم عرش ازامر خدا سبکتر بود از آن چون بهتر در شدم خداوندی خویش بما بر نهاده آمد و شکری که بار گران است ✿ و گفت من شما را ازمعامله خویش نشان ندهم من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم که موج بر موج بر میزند و کشتی بر کشتی بر می شکنند ✿ و گفت پنجاه سالست که از حق سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست ✿ و گفت هر گز ندانستم که خداء تعالی با مشتی خاك و آب چندان نیکوئی کند که با من بکرد بغیر از **مصطفی** بمن رسید یقینم بودی که اورا باز داشتن واجبست و این بر من معاینه است بجز حاجت نبود ✿ و گفت اینکه شما از من میشنوید از معامله من است یا ازعطاء اوست مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید

گفت که برجائی رمانید وبمثل چنان بود که پاره آتش در کاه افگنی ٭ و گفت من از آنجا آمده ام باز آنجا دانم شدن بدلیل وخبر ترا نپرسم از حق ندا آمد که ما بعد مصطفی جبرائیل را بکس نفرستادیم گفتم بجز جبرائیل هست وحی القلوب همیشه بامن است ٭ وگفت هفتاد وسه سال با حق زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم ویك نفس بر موافقت نفس نزدم وسفر چنان کردم که از عرش تا بثری هرچه هست مرا یك قدم کردند ٭ و گفت از حق ندا چنین آمد که بنده من اگر باندوه پیش من آئی شادت کنم واگر با نیاز آئی توانگرت کنم وچون زآن خویش دست بداری آب وهوا را مسخر تو کنم ٭ و گفت علما گویند خدایرا بدلیل عقل بباید دانست عقل خود بذات خود نا بینا ست خدا را ندانست بخداء تعالی بخود او را چون توان دانست بسیاری که اهل خود بودند با آفریده درهمکی گردیدند مشاهده دست گرفتم واز آفریده ببریدم راه بخدا نمودم واینجا که منم آفریده نتواند آمد ٭ وگفت همه گنجهاء روی زمین حاضر کردند که دیدار من بر آن اوکنند گفتم غره باد آنکه به چنین چیزها غره شود از حق ندا آمد که بو الحسن دنیارا بتو در نصیب نیست ازهر دو سراء ترا منم ٭ وگفت خداوند من زندگانی من در چشم من گناه گردانید ٭ وگفت ندامت از دنیا بداشتم هرگز با سرش نشدم وتا گفتم الله بهیچ مخلوق باز نگردیدم ٭ وگفت بیر گشتم هنگام رفتن است هر چه در اعمال بنده آید من بتوفیق خدای بکردم و هرچه عطاء او بود با بندگان بمنت مرا بداد این سخن گاه از معامله گویم وگه از عطا خلق را آنجا راه نیست مرکرا ها بزاری که پنجاه سال بو الحسن مرکراها بزارد تا مرگ مومن خوش کردند ٭ گفت خواهید که با خضر علیه السلام صحبت کنید صوفی گفت خواهم گفت چند سال بود ترا گفت شصت سال گفت عمر ازسر گیر ترا او آفریده صحبت با خضر کنی تا صحبت من با اوست در تمناء من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم ٭ وگفت خلق مرا نتوانند نکوهیدن وستودن که بهر زبان که ازمن عبارت کنند من بخلاف آنم ٭ و گفت بهشت در فنا بر تا بهشتیان را کجا بری و دوزخ در فنا برم تا دوزخیان را کجا بری . وگفت خداء تعالی روز قیامت گوید بندگان مرا شفاعت کن گویم رحمت زآن تواست بنده زآن تو شفقت تو بر بنده بیش ازآن است که از آن من ٭ وگفت وقت بهمه چیزی در رسد وهیچ چیز بوقت در نرسد خلق اسیر وقت اندو بو الحسن خداوند وقت هرچه من ازوقت

خویش گویم آفریده‌ازمن بهزیمت‌شودجان جوانمردان‌ازوقت **مصطفی** علیه‌السلام‌تا بقیامت بهستی حق اقرار دهد ✲ و گفت بهستی‌او درنگرستم نیستی من بمن نمودچون‌نیستی خود من نگریستم هستی خود بمن نمود دراین اندوه بماندم تا بادلی که بود از حق ندا آمد که بهستی خویش اقرار کن گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهند نه گفتهٔ شهِدَ اللّهُ ✲ و گفت چون حق تعالی این راه بر من بگشاد در روش این راه چندان فرق بود که هر سال گفتیا از کفر به نبوت شدم چندان تفاوت بود ✲ و گفت‌روز وشب که بیست و چهارساعتست مرا یك نفس است و آن نفس از حق و با حقست دعوی من نه با خلقست اگر پاء آنجا بر نهم که همتست بجاء بررسم که‌ملایکه حجابت را آنجا راه‌نبود ✲ و گفت دوش جوانمردی گفت‌آه آسمان وزمین بسوخت شیخ گفت آن کسانرا که آنجا آورد همه بانوردیدم بعضی را بیشتروبعضی راکمتر گفتم‌الهی‌آنچه‌دراینان بیافریده باینان وانماء گفت **بوالحسن** حکم دنیا مانده است اگر اینان رابا اینان‌وانمایم دنیاخراب شود ✲ و گفت ازخویشتن سیر شدم خویشتن را فرا آب دادم غرقه نشدم‌وفراآتش دادم بنسوخت‌آنکه این‌خلق خورد چهار ماه و دو روز از خلق باز گرفتم بنمرد سر بر آستان عجز نهادم فتوح سر در کرده تا بجایگاهی برسیدم که‌صفت نتوان کرد ✲ و گفت بدیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم معامله ایشـن مرا بهیچ نیامد بدانچه میدیدم زآن او از حق ندا آمد که تو وهمه خلق نزدیك من همچنانید که این خلق نزدیك تو ✲و گفت من نه عابدم ونه زاهد نه عالم و نه صوفی الهی تویکی ابی من از آن یکی تو یکی ام ✲ و گفت چه مرد بود که باخداوند این چنین نایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است هر که‌خویشتن را به نیاك مردی نماید نه‌نیاك است که نیکی صفت خداوند است ✲ وگفت اگر خواهی که بکرامت رسی یك‌روزبخورو سه‌روزمخور سیم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور اول‌چهار ده روز بخور ماهی مخور اول ماهی بخور چهل‌روز مخوراول چهل‌روزبخورچهار ماه مخور اول چهار ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی بدهن در گرفته در دهان تو نهد بعد از آن هرگز ار تو نخوری شاید که من ایستاده بودم و شکم خشك بوده آن مار بدید آمد گفتم الهی بواسطه نخواهم در معده چیزی وادیدآمدبویا تراز مشك‌خوشتراز شهد سر بحلق من بردازحق ندا آمدما ترا ازمعدهٔ

تهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب اگر آن نبودی که اورا حکمتست از آنجا خوردمی که خلق ندیدی ✿ و گفت من کار خویش باخلاص ندیدم تا بجز و کسی را می دیدم چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد بی نیازی او را در نگرستم کردار همه خلق پر پشه ندیدم برحمت اونگریستم همه خلق راچند ارزن دانه ندیدم ازین هردو چه آید آنجا ✿ و گفت از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از من ببرده بود و مرا خردمند بخلق مینمود ✿ و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خدا پرست کیست ✿ و گفت خداوند بازار من بر من پیدا کرد درین بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی نیز دانستنی چون درین بازار افتادم بازار ها از پیش من برگرفت ✿ و گفت خداوند بندگی من برمن ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم هر چه باول بمن بداد باآخر همان داد از موء سر تا بناخن پای پل صراط گردانید ✿ و گفت از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی ✿ و گفت هرکس را از این خداوند رستگاری بودمارا اندوه دایم بود خدا قوت دهاد تا ما این بار گران بکشیم ✿ و گفت عجب بماندهام از کردار این خداوند کداز اول چندین بازار در درون این پوست بنهادبی آگاهیمن پس آخر مرا از آن آگاه کرد تامن چنین متحیر گردیدم یادلیل المتحیرین زدنی تحیرا ✿ و گفت که سرم عرشست و پایها تحت الثری و هردودست مشرق ومغرب ✿ و گفت راه خدای را عدد نتوان کرد چندانکه بنده است بخدا راه ست بهر راهی که رفتم قومی دیدم گفتم خداوندا مرا براهی بیرون بر که من وتو باشیم خلق در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد گفت اندوه باری گرانست خلق نتواند کشید ✿ و گفت هر که بنزدیك خدا مرد است نزدیك خلق کودك است وهر که نزدیك خلق مردست آنجا نامردست این سخن را نگهدارید که من دروقتیام که آنرا صفت نتوان کرد ✿ و گفت هر که این سخنان بشنود وبداند کهمن خدایرا ستودهام بعزش بردارند وهر که پندارد که خودرا ستودهام بذلش بردارند که این سخنان من ازدریاء پاکست زآن خلق در وی برخه نیست ✿ و گفت عافیت راطلب کردم درتنهائی یافتم وسلامت در خاموشی ✿ و گفت دردل ندا آمد از حق که ای **بوالحسن** فرمان مرا ایستاده باش که من زنده ام که نمیرم تا ترا حیوتی دهم که در آن حیوة مرگ نبود و هر چه ترا از آن نهی کردم دور باش از آن که من پادشاهی ام که ملك مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد ✿ و گفت هر که مرا بشناخت بدوستی حق را

دوست داشت وهر که حق رادوست داشت بصحبت جوانمردان پیوست وهر که بصحبت جوانمردان پیوست بصحبت حق پیوست ٭ و گفت زبان من بتوحید گشاده شد آسمان ها وزمین ها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند وخلق از آن غافل٭ و گفت بدل من ندا آمد از حق که مردمان طلب بهشت میکنند وبشکر ایمان قیام نکرده اندمرا ازمن چیزی دیگر می طلبند٭ و گفت مزاح مکنید که اگر مزاح را صورتی بودی اورا زهره نبودی که در آن محلت که با من بود می در آید٭ و گفت عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند وزاهد طلب زیادتی زهد کند و بو الحسن در بند آن بود که سرروی بدل برادری رساند ٭ و گفت هر که مرا چنان نداند که من درقیامت بایستم تااورا در پیش نکنم در بهشت نشود گو اینجا میا وبرمن سلام مکن ٭ و گفت چیزی بمن در آمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد که در آن مرگ نبود ٭ و گفت اگر من بر خری نشینم و ازنشابور در آیم ویک سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشینند٭ و گفت باخلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم وبا نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم٭ و گفت اگر آن بودی که مردمان گویند که بپایگاه بایزید رسید و بی حرمتی کرد والا هرچه بایزید با خدا بگفته است و بیندیشیده من باشما بگفتمی و عجب اینست که ازو نقل میکنند که گفته است هرچه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است بو الحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت این جهان بجهانیان واهشتیم و آن جهان به بهشتیان و قدم درنهادیم جائی که آفریده را راه نیست ٭ و گفت چنانکه ماراز پوست بدر آید بدر آمدم ٭ و گفت که بایزید گفت نه مقیم ونه مسافر ومن مقیم در یکی او سفر میکنم و گفت روز قیامت من نگویم که من عالم بودم یا زاهد یا عابد گویم تو یکیی من زآن یکی تو بودم ٭ و گفت بدینجا که من رسیدم سخن نتوانم گفت که آنچه مراست با او اگر با خلق نگویم خلق آن برنتابد واگر این چه او راست بامن بگوید چون آتش باشد ببیشه درافکنی دریغ آیدم که باخویشتن باشم وسخن او گویم ٭ و گفت تا خداوند تعالی مرا ازمن پدید آورد بهشت درطلب من است ودوزخ درخوف من واگر بهشت ودوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند چه امید وبیم من از خداوند من است وجز او کیست که از و امید و بیم بود٭ و گفت تکبیر فرضی خواستم بپوست بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالک

پیش من آوردند تکبیر احرام پیوستم بینائی من بر جا بود که نه بهشت دیدم و نه دوزخ رضوان را گفتم در آی درین نفس نصیب خویش یابی فرا در آمد و در سیصد و شصت و پنج رگ من چیزی ندید که ازو بیم داشت ✿ و گفت هر کسی بر در حق رفتند چیزی یافتند و چیزی خواستند و بعضی خواستند و نیافتند و باز جوانمردان راعرضه کردند نپذیرفتند و باز بوالحسن نپذیرفت و باز بوالحسن را ندا آمد که همه چیز بتو دهیم مگر خداوندی گفتم الهی این داد و دهم از میان بر گیر که میان بیگانگان رود و این از غیرت بود که نباید که بیگانگی بود ✿ و گفت اندیشیدم وقتی که از من آرزومند تر بندهٔ هست خداوند تعالی چشم باطن من گشاده کرده تا آرزومندان او را بدیدم شرم داشتم از آرزومندی خویش خواستم که بدین خلق وا نمایم عشق جوانمردان تا خلق بدانستندی که هر عشق عشق نبود تا هر که معشوق خود رابدیدی شرم داشتی که گفتی من ترا دوست دارم ✿ و گفت خلق آن گویند که ایشانرا با حق بود و بوالحسن آن گوید که حق را با او بود ✿ و گفت سی سالست تا روی فرا این خلق کرده‌ام و سخن میگویم و خلق چنان دانند که من با ایشان میگویم من خود با حق میگویم بیك سخن با این خلق خیانت نکردم بظاهر و باطن با حق و اگر محمد علیه السلام ازین در در آید مرا ازین سخن خاموش نباید بود ✿ و گفت پدرم و مادرم از فرزند آدم بود اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان جوانمردی راستی با خدایست و بس ✿ و گفت بقفا باز خفته بودم از گوشه عرش چیزی قطره قطره میچکید بدهانم و در باطنم حلاوت پدید می آمد ✿ و گفت بخواب دیدم من و بایزید و اویس قرنی در یك کفن بودیمی ✿ و گفت در همه جهان زنده ما را دید و آن بایزید بود ✿ نقلست که روزی این آیت را همی خواند قوله تعالی ان بطش ربك لشدید گفت بطش من سخت تر از بطش اوست که او عالم و اهل عالم را گیرد و من دامن کبریائی او گیرم ✿ و گفت چیزی بر دلم نشان شد از عشق که در همه عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم ✿ و گفت فردا خدای تعالی گوید بمن هرچه خواهی بخواه گویم بار خدایا تو عالم تری گوید همت تو ترا بدادم جز آن حاجت خواه گویم الهی آن جماعت خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا بقیامت بزیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند از حق تعالی ندا آید که در

دار دیا آن کردی که ما گفتیم ما نیز آن کنیم که تو خواهی ٭ و گفت خداتعالی همه را پیش من کند رسول علیه السلام گوید اگر خواهی ترا از پیش جاء کنم گویم یا رسول الله من دار دنیا تابع تو بودم اینجا نیز پس رو توم بساطی از نور بگستراند **ابوالحسن** وژنده جا مگان او بر آنجا جمع آیند **مصطفی** را بدان جمع چشم روشن شود اهل قیامت همه متعجب بمانند فرشتگان عذاب میگذرند میگویند ایشان آن قومند که ما را از ایشان هیچ رنگی نیست ٭ و گفت **مصطفی** علیه السلام فردا مردانی را عرضه دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی **بوالحسن** رادر مقابله ایشان آورد و گوید ای **محمد** ایشان صفت تواند **بوالحسن** صفت منست٭ و گفت خداء تعالی بمن وحی کرد و گفت هر که ازین رود تو آبی خورد همه را بتو بخشیدم ٭ و گفت روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند٭ و گفت هر که استماع سخن ما کرد و کند کمترین درجتش آن بود که حسابش نکنند فردا ٭ و گفت بما وحی کردند که همه چیزی ارزانی داشتم غیر الخفیة ٭ و گفت گاه **بوالحسن** او یم گاه او **بوالحسن** منست معنی آنست چون **بوالحسن** در فنا بودی **بوالحسن** او بودی و چون در بقا بودی هر چه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی **بوالحسن** او بودی معنی دیگر آنست که در حقیقت چون الست و بلی او گفت پس آنوقت که بلی جواب داد **بوالحسن** او بود و **بوالحسن** ناموجود پس **بوالحسن** او بوده باشد معنی این در قرآن است که میفرماید تبارک تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی ٭ و گفت نردبانی بی نهایت بازنهادم تا بخدا رسیدم قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم بخدا رسیدم معنی آنست که بیک قدم بخدا رسیدن دنی است و چندان نردبان بی نهایت نهادن متدنی یکی سفر است فی نور الله و نور الله بی نهایت است ٭ و گفت مردمان گویند خدا و نان و بعضی گویند نان و خدا و من گویم خدا بی نان خدا بی آب خدا بی همه چیز ٭ و گفت مردمان را با یکدیگر خلافست تا فردا او را ببینند یا نه **بوالحسن** داد وستد بنقد میکند که گداء که نان شبانگاه ندارد و دستار از سر بر گیرد و دامن بز یر نهد محال بود که بنسیه فرو شد ٭ و گفت از هرچه دون حق است زاهد گردیدم آنگاه خویش را خواندم و گفت من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیار است ٭ و گفت اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست گردم در دوستی تو و اگر بر بساط هیبتم

بداری دیوانه گردم در سلطنت تو چون نور گستاخی سر بزند هر دو خود من باشم ومنی من توی ✿ و گفت روی بخدا باز گردم گفتم این یکی شخص بود که مرا بتو خواند و آن **مصطفی** بود علیه‌السلام چون ازو فرو گذری همه خلق آسمان و زمین را من بتو خوانم و زین بیان حقیقت است باثبات شریعت ✿ و گفت روی بخدا باز گردم و گفتم الهی خوشی بتو در بود اشارت ببهشت کردی ✿ و گفت خداء تعالی در غیب بر من باز گشاد که همه خلق را از گناه عفو کنم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده باشد من نیز روی بدو باز کردم و گفتم اگر از آن جانب عفو پدید نیست از بن جانب هم پشیمانی پدید نیست بکوش تا بکوشیم که بر آنچه گفته‌ایم پشیمان نیستیم ✿ و گفت روی بخدا باز کردم گفتم الهی روز قیامت داوری همه بگسلد و آن داوری که میان من و تست نگسلد ✿ و گفت چون بجان نگرم جانم درد کند و چون بدل نگرم دلم درد کند چون بفعل نگرم قیامتم درد کند چون بوقت نگرم درد توم کنی الهی نعمت تو فانی است و نعمت من باقی و نعمت تو منم و نعمت من توی ✿ و گفت الهی هرچه تو با من گوئی من با خلق تو گویم و هرچه تو با من دهی من خلق ترا دهم ✿ و گفت الهی حدیث تو از من نپذیرند ✿ و گفت که هیچکس نبود با او نشسته و می گفت تو مرا چیزی گفتی که درین جهان نیاید و من تورا جوابی دادم که در هر دو جهان نیاید و چنین بسیار بودی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبودی ✿ و گفت الهی روز بزرگ پیغامبران بر منبر هاء نور نشینند و خلق نظارهٔ ایشان بود و اولیاء تو بر کرسی ها نشینند از نور خلق نظاره ایشان بود **بوالحسن** بر یگانگی تو نشیند تا خلق نظاره تو بود ✿ و گفت الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جان من که من جان از تو گرفتم بملك الموت ندهم و روز و شب با من توی کرام الکاتبین در میان چه کار دارند و دیگر سوال **منکر و نکیر** نخواهم که نور یقین تو با ایشان دهم تا بتو ایمان نیارند دست وانکیرم ✿ و گفت اگر بندهٔ همه مقامها بپاکی خود بگذارد هستی حق هیچ آشکارا نشود تا هر چه ازو فرو گرفته است با او ندهند ✿ و گفت الهی مرا درمقامی مدار که گویم خلق وحق یا گویم من و تو مرا درمقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی ✿ و گفت الهی اگر خلق را بیازارم همینکه مرا بینند راه بگردانند و چندانکه تو را بیازردیم تو با مایی ✿ و گفت این راه پاکان است الهی با تو دستی بزنم تا بتو پیدا گردم در همه آفریده یا فرو شوم که ناپدید

کردم صدق آن ندیدم آن نیافتم که کرامت هر زاهد رسیدم و روز و شب بر من بر حذر بود که بر من گذر کرد خضر علیه السلام که آمد در حذر بود ☼ و گفت چون دو بود همتا بود یکی بود همتا نبود ☼ و گفت الهی هر چیزی که از آن منست در کار تو کردم و هر چه از آن تو است در کار تو کردم تا منی از میان برخیزد و همه تو باشی ☼ و گفت در همه حال مولاء توام واز آن رسول تو و خادم خلق تو ☼ و گفت هشتاد تکبیر بکردم یکی بر دنیا دوم بر خلق سیم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر طاعت و این را باخلق بتوان گفت و دیگر را مجال نیست ☼ و گفت چهل گام برفتم بیك قدم از عرش تاثری بگذاشتم دیگران را صفت نتوان کرد و اگر این با کسی بگوئی که میان وی و خداوند حجابی نبود دل و جانش نشود ☼ و گفت الهی اگر میان من و تو بودی چنین نبودی کسی بایستی که زندگانیش بخدای بودی تا من صفت تو با او بکردمی که این خلق زنده نه‌اند ☼ و گفت اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی من هم ازین بودمی که امروز هستم از دوستی تو و از فرمانبرداری تو از بهر تو ☼ و گفت چون مرا یاد کنی جان من فداء تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس من فداء دل من باد ☼ و گفت الهی اگر اندامم درد کند شفا تو دهی چون توم درد کنی شفا که دهد ☼ و گفت الهی مرا تو آفریدی برای خویش آفریدی از مادر براء تو زادم مرا بصید هیچ آفریده مکن ☼ و گفت از بندگان تو بعضی نماز و روزه دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن باز کن که زندگانیم و دوستیم جز از براء تو نبود ☼ و گفت الهی اگر تنی بودی و دلی بودی از نور هم ترا نشایستی فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید ☼ و گفت الهی هیچ کس بود از دوستان تو که نام تو بسزا برد تا بینایی خود بکنم و در زیر قدم او نهم و یا هستند در وقت من تا جان خود فدای او کنم و یا از پس من خواهند بود ☼ و گفت الهی مرا بدین خلق چنین نمودی که سر بدان گریبان بر کرده‌ام که ایشان بر کرده‌اند اگر بدیشان فرانمودی که من سر بکدام گریبان بر کرده‌ام چه کردندی ☼ و گفت خداوند من در دنیا چندان که خواهم از تو لاف بخواهم زد فردا هر چه خواهی با من بکن ☼ و گفت الهی ملك الموت ترا بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازه هر دو بگورستان برند ☼ و گفت الهی گروهی اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سبیل تو کشته شده باشند و من آن شهید خیزم که بشمشیر شوق تو کشته شده باشم که دردی دارم که تا خداء من بود آن دردمی بود و درد را جستم نیافتم درمان جستم

نیافتم اما در مان یافتم ٭ و گفت در همه کارها طلب پیش بود و پس یافت الا در ین حدیث که پیش یافته بود و پس طلب و مریدانرا گفتند پای آبله گردید و مردان بی آبله رسیدند نامردان راپای آبله کند و مردانرا نشستگاه ٭ و گفت بایزید مریدان را گفت که حق گفت هر که مرا خواهد کرامتها کنم و هر که ترا که بایزیدی خواهد نیستش کنم که هیچ جایش پدید نیارم اکنون شما چه گوئید گفتند اگر نیز نیست نکند جانرا خواهیم ٭ و گفت اگر بندهٔ آفریده در پیش حق بایستد چنانکه دو یکی بود هنوز آن روش چیزی نیست بمقام مردان ازو پرسیدند که دو یکی چون بود گفت چنانکه خلق از پیش او بر خیزد او نیز در خویشتن برسد همی خورد وطعم نداند سرماو گرما برو گذر میکند و خبرش نبود وچون از خویشتن برسد بجز حق هیچ نبود ٭ و گفت کس بود که بهفتاد سال یك بار آگاه نبود و کس بود که به پنجاه سال و کس بود به چهل سال و کس بود به بیست سال و کس بود بهر سال و کس بود بهر ماه و کس بود بهر وقت نماز و کس بود که بر و احکام میراندواورا ازین جهان و از آن جهان خبر نبود ٭ و گفت آسان آسان نگوییا که من مردی ام تا هفتادسال معامله خویش چنانکه تکبیر اول بخراسان پیوندی و سلام به کعبه ... دهی زیر تا بعرش وزیر تا بثری بینی همه را همچون بی نمازی زنان بینی آنوقت بدانکه مردی نه ٭ و گفت هر که در دار دنیا دست به نیك مردی بدر کند باید تا از خدا آن یافته بود که بر کنار دوزخ بایستد بقیامت و هر کرا خداء بدوزخ میفرستند او دست او میگیرد و ببهشت میبرد ٭ و گفت از خلقان بعضی بکعبه طواف کنند و بعضی بآسمان بیت المعمور و بعضی بگرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند ٭ و گفت همه کس نماز کنند وروزه دارند ولیکن مردان مردست که شصت سال دیگر که فرشتهٔ برو هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت ازحق وحق را فراموش نکند بیك چشم زخم مگر بخسبد آنچه مشاهده بود که گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال در مشاهده این بود که این امت دارد که یك ساعت فکرت این بنده با یك ساله سجود ایشان برابر بود ٭ و گفت میباید که دل خویش چون موج دریاء بینی که آتش از میان آن موج برآید و تن در آتش بسوزد درخت وفا از میان آن سوخته برآید میوهٔ بقاء ظاهر حاصل شود وچون میوه بخوری آب آن میوه بگذرد دل فرو شود فانی شوی در یگانگی او ٭ و گفت خدابرا برروی زمین بندهٔ است که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هرچه از

عرش تا ثری هست گذر در آن نور کند بسوزد چنانکه پر گنجشکی که باتش فرو داری دانشمندی گفت چیزی پرسیدم گفت این زمان نتوانی دانست تا بدان مقام رسی که بروزی هفتاد بار بمیری و بشبی هفتاد بار و کارش چهل سال چنین زندگانی بود ٭ و گفت اینچه در اندرون پوست اولیا بود اگر چند ذره میان دولب و دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند ٭ و گفت خدایرا بر پشت زمین بندهٔ است که بشب تاریک خفته بود و لحاف در سر کشیده پس ستاره آسمان می بیند که در آسمان میگردد و ماه را همچنین و طاعت و معصیت همه خلایق می بیند که باسمان میبرند و میبیند که روزی خلقان از آسمان بزمین می آید و ملایکه را میبینند که از آسمان بزمین و از زمین بآسمان میروند و خورشید را میبینند که در آسمان گذر میکند ٭ و گفت کسی را که همگی او خداوند فرا گرفته بود از موی سر تا اخمص قدم او همه بهستی خداء اقرار دهد ٭ و گفت مردان خداء تعالی همیشه بودند و همیشه باشند ٭ و گفت الست بربکم را بعضی شنیدند که نه من خداام و بعضی شنیدند که نه من دوست شماام و بعضی چنان شنیدند که نه همه منم ٭ و گفت خداء تعالی با اولیاء خویش لطف کرد و لطف خدا چون مکر خدا بود ٭ و گفت هر که از خدا بخدا نگرد خلق را نبیند ٭ و گفت مثل جان چون مرغی است که پرّی بمشرق دارد و پرّی بمغرب و پاء بثری و سر بدانجا که آنرا نشان نتوان کرد ٭ و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را بیند خویشتن را نبیند ٭ و گفت آنرا که اندیشه بدل در آید که از آن استغفار باید کردن دوستی را نشاید ٭ و گفت سر جوانمردان را خداء تعالی بدان جهان و بدین جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند ٭ و گفت اندکی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت و زهد ٭ و گفت خداء تعالی موسی را علیه السلام گفت لَن تَرانِي زبان همه جوانمردان از این سؤال و سخن خاموش گردید ٭ و گفت چشم جوانمردان برغیب خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد نا بچشند آنچه اولیا و انبیا چشیده اند دل جوانمردان بباری دربود که اگر آن بار بر آفریده نهند نیست شود در اولیاء خودرا خود میدارد تا آن بار بتوانند کشید و الا رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی ٭ و گفت چه مردی بود که مثل فتوح او چون مرغی شود که خانه اش زرین بود چه مردی بود که حق تعالی او را براهی ببرد که آن راه مخلوق بود ٭ و گفت خداء تعالی را بر پشت زمین بندهٔ هست که او خدایرا یاد کند همه شیران بول بیفگنند

ماهیان در دریا از رفتن فرو ایستند ملایکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملایکه بدان روشن بباشند ✡ و گفت همچنین خداء تعالی را بندگانند بر پشت زمین که خدایرا یاد کنند ماهی در دریا از رفتن باز ایستد زمین در جنبیدن آید خلق پندارند که زلزله است و همچنین بندهٔ هست او را که نور او بهمه آفریده برافتد چون خدایرا یاد کند از عرش تا ثری بجنبد ✡ و گفت از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطرهٔ بیرون آید همه عالم پرشود که هیچ آب در نشود و اگر از آن آتش که در دل دوستان پدید آورده است ذرهٔ بیرون آید از عرش تا ثری بسوزد ✡ و گفت سه جای ملایکه از اولیا هیبت دارند یکی ملك الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن سوم **نکیر و منکر** در وقت سؤال ✡ و گفت آنرا که او بردارد پاکی دهد که تاریکی در ونبود قدرتی دهد که هرچه گوید بباش بباشد میان کاف و نون ✡ و گفت گروهی را باول خداوند ندانستند که بآخرهم بود خدا ما را از ایشان کناد و گروهی از بندگان آنها اند که خدای تعالی ایشان را بیافرید ندانستند که باول ایشانرا خداوند است تا بآخر و آخر ایشان قیامت ✡ و گفت ندا آمد از آسمان که بندهٔ من آنرا که تومیجوئی باول خود نیست بآخر چون توان یافت که این راهیست از خدا بخدا بنده آن باز نیاید مردی را گفت آنجا که ترا کشتند خون خویش دیدی پس گفت بگو که آنجا مرا کشتند هیچ آفریده نبود که خون جوانمردان بروی مباحست ✡ و گفت چون بعمر خویش در نگرستم همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله یکساعت دیدم و چون بمعصیت نگریستم دراز تر از عمر **نوح** دیدم ✡ و گفت تا بیقین ندانستم که رزق من بروست دست از کار باز نگرفتم و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق نیاوردم ✡ و گفت جوانمردی بکنار بادیه رسید ببادیه فرو نگریست و باز پس گردید و گفت من اینجا فرو نگنجم یعنی آنچه منم ✡ و گفت چنان باید بودن که ملایکه که بر شما موکل اند با رضا ایشان را وا پس فرستی زیرا اگر نه چنان باید بود که شبانگاه دیوان از دست ایشان فرا گیری و آنچه بباید ستردن بستری و آنچه بباید نبشتن بنویسی و اگرنه چنان بودن که شبانگاه که آنجا بازشوند گویند نه نیکی بودش و نه بدی خداوند تعالی بگوید من نیکویی ایشان با شما بگویم ✡ و گفت مردان خدایرا اندوه و شادی نبود و اگر اندوه و شادی بود هم ازو بود ✡ و گفت صحبت با خدای کنید با خلق مکنید که دیدنی خداست و دوست داشتنی خدا و آنکس که بوی نازید خداست و گفتنی خداست و شنودنی خداست ✡

و گفت کس بود که در سه روز بمکه رود و باز آید و کس بود که در شبانروزی و کس بود که در شبی و کس بود که در چشم زخمی پس آنکه در چشم زخمی برود و باز آید قدرت بود ✿ و گفت تا خداء تعالی بنده را در میان خلق دارد فکرتش از خلق جدا نشود چون دل او را از خلق جدا کند در مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دلش فکرت بنماند ✿ و گفت خداء تعالی مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد و این کمترین هیبت بودش که داده بود و آن هیبت از خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش تو نند کرد ✿ و گفت اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش بلوح بر افتد روا بود و من فرا پذیرم ولیکن باید که نشانش با من دهد ✿ و گفت اگر خداء تعالی را بخرد شناسی علمی با تو بود و اگر بایمان شناسی راحتی با تو بود و اگر بمعرفت شناسی دردی با تو بود ✿ و گفت که علی دهقان گفت که مرد بیك اندیشه ناصواب که بکند دو ساله راه از حق تعالی باز پس افتد ✿ و گفت عجب دارم ازین شاگردان که گویند پیش استاد شدیم ولیکن شما دانید که من هیچکس را استاد نگرفتم که استاد من خدا بود تبارك و تعالی و همه پیران را حرمت دارم دانشمندی از و سؤال کرد که خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست گفت تو رنگ اینها را بمن نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم دانشمند را گریه برافتاد بگوشه نشست ✿ شیخ را گفتند مردان رسیده کدام باشند گفت از مصطفی علیه السلام در گذشتی مرد آن باشد که او را هیچ ازین درنیاید و تا مخلوق باشی همه دربابد یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق ✿ و گفت مردان از آنجا که باشند سخن نگویند بستر باز آیند تا شنونده سخن فهم کند ✿ و گفت همه کس نازد بدآنچه داند تا بداند که هیچ نداند چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خود تا آنگاه که معرفتش بکمال باشد ✿ و گفت خداوند را بتهمت نباید دانست و بپنداشت نباید دانست که گوئی دانیش و ندانیش خدای را چنان باید دانست که هرچه میدانیش گوئی کاشکی بهتر دانستمی ✿ و گفت بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش نه بزندگانی واشود و نه بمرگ ✿ و گفت چون خداء تعالی را بسوء خویش راه نماید سفر و اقامت این بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بسر بود ✿ و گفت دل که بیمار حق بود خوش بود زیرا که شفاش جز حق هیچ نبود ✿ و گفت هر که باخدای تعالی زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها کرده و دانستنی دانسته ✿ و گفت بیاری آسمان و زمین طاعت با انکار جوانمردان هیچ وزن

نیارد ☆ و گفت درین واجار بازاریست که آنرا بازار جوانمردان گویند ونیز بازار حق خوانند از آن راه حق شما آنرا دیده اید گفتند نه گفت درآن بازارصورتها بود نیکو چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند وآن صورت کرامت بود و طاعت بسیار و دنیا و آخرت آنجا بمانند وبخدا نرسند بنده چنین نیکوتر که خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر بسجده نهد و بدریاء لطف گذر کند بیگانگی حق رسد و از خویشتن برهد همه بروی بی راند و او خود در میان نه ☆ و گفت این علمرا ظاهر ظاهری و باطنی وباطن باطنی علم ظاهر وظاهر ظاهر آنست که علما میگویند وعلم باطن آنست که جوانمردان باجوانمردان میگویند وعلم باطن باطن رازجوانمردان است با حق تعالی که خلق را آنجا راه نیست ☆ وگفت تاتو طالب دنیا باشی دنیابرتو سلطان بود وچون ازوی روی بگردانی توبروی سلطان باشی ☆ وگفت درویش کسی بود که اورا دنیا و آخرت نبود ونه درهردو نیز رغبت کند که دنیا وآخرت از آن حقیر ترند که ایشان را بادل نسبت بود ☆ وگفت چنانکه ازتونماز طلب نمیکنند پیش از وقت تو نیز روزی مطلب بیش از وقت ☆ وگفت جوانمردی دریائیست بسه چشمه یکی سخاوت دوم شفقت سیم بی‌نیازی از خلق و نیازمندی بحق ☆ وگفت نفس که از بنده برآیدو بحق شودبنده‌بیاساید نظر که از خداء به بنده آید بنده رابرنجاند ☆ و گفت از حال خبر نیست و اگر بود آن علم بود نه حال یا بحق راهست یا بحق کسی را راه نیست همه آفریده در بوالحسن جای گیرد و بوالحسن را درخویشتن یك قدم جای نیست ☆ و گفت ازهرقومی یکی بردارد و آن قومرا بدو بخشد قومی را بدوستی گرفت و از خلق جداوا کرد ☆ وگفت در کوشهٔ بنشینید و روی بمن فرا کنید ☆ و گفت مردان که بالا گیرند به پاکی بالا گیرند نه به بسیاری کار ☆ و گفت اگر ذره نیکوئی خویش برتو بگشاید در عالم کسی نباشد که تو را از وی ببایدشنیدن یا بباید گفتن و ☆ گفت علما گویند که ما وارثن رسولیم رسول را وارث ما ایم که آنچه رسول بود بعضی ما داریم رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود با دیدار بود رهنمای خلق بود بی‌طمع بود شر و خیر از خداوند دید با خلقش غش نبود اسیر وقت نبود هرچه خلق از او بترسند نترسید و هرچه خلق بدو امیددارند او نداشت بهیچ غره نبود و این جمله صفات جوانمردان است رسول علیه السلام دریایی بود بی حد که اگر قطرهٔ

از آن بیرون آید همه عالم و آفریده غرق شود درین قافله که ماییم مقدمه حق است آخرش مصطفی است برقفا صحابه اند خنك آنها که درین قافله اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان بوالحسن را هیچ آفریده پیوند نکرد ✿ و گفت بسی جهد بباید کرد تا بدانی که نشانی و بسیار بباید دید که بینی که نشایی ✿ و گفت دعوی ... معنی خواهند و چون معنی خواهند و چون معنی پدید آید سخن بنماند که از معنی هیچ نتوان گفت ✿ و گفت خدای تعالی همه اولیا و انبیا را تشنه درآورد و تشنه ببرد ✿ و گفت این نه آن دریاست که کشتی باز دارد که صد هزار برخشکی این دریا غرق شوند بلکه بدریا نرسند اینجا چه باز دارد خدا و بس ✿ و گفت رسول علیه السلام در بهشت شود خلقی بیند بسیار گوید الهی اینان بچه در آمدند گوید برحمت هر که برحمت خدا در آید بدر شود جوانمردان بخدا درشوند ایشان ز ابراهی برد خدا که در آن راه خلق نبود ✿ و گفت هزار منزلست بنده را بخدا اولین منزلش کرامات است اگر بنده مختصر همت بود بهیچ مقامات دیگر نرسد ✿ و گفت راه دو است یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت آنچه راه ضلالتست آن راه بنده است به خداوند و آنچه راه هدایت است راه خداوند است به بنده پس هر که گوید بدو رسیدم نرسید و هر که گوید بدویم رسانیدند رسید ✿ و گفت هر که اورا یافت بنماند و هر که اورا نیافت بنمرد ✿ و گفت یك ذره عشق از عالم غیب بیامد و همه سینهای محبان ببویید هیچکس را محرم نیافت هم با غیب شد ✿ و گفت درهر صد سال یك شخص از رحم مادر بیاید که او یگانگی خدا را شاید ✿ و گفت او را مردانی باشند مشرق و مغرب علی و ثری درسینه ایشان پدید نیاید ✿ و گفت هر آن دلی که بیرون از خدای درو چیزی دیگر بود اگر همه طاعتست آن دل مرده است ✿ گفتند دلت چگونه است گفت چهل سالست تا میان من و دل جداء انداخته اند ✿ و گفت مادر فرزند را چند بار گوید مادر تر امیراث بنه تواند مردولیکن در آن گفت صادق باشد ✿ و گفت سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوارست سرباحق و زبان با خلق و پاکی درکار ✿ و گفت چیز میان بنده و خدا حجاب بتواند کردن مگر نفس همه کس ازین بنالیدند بخدا و پیغمبران نیز بنالیدند ✿ و گفت دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم برهنه و صوفی را گفت اگر برنایی را بازنی درخانه کنی سلامت یابد و اگر با قرایی در مسجد کنی سلامت نیابد ✿ و گفت نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که در هفتصد درجه در معرفت سخن گوید ✿

وگفت از کارها بزرگتر ذکر خدای است وپرهیز و سخاوت و صحبت نیکان ✿ وگفت هزار ورسنگ بشوی تا ازسلطانیان کسی را نبینی آنروز سودی نیك کرده باشی ✿ وگفت اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن بصد حج پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن را ثواب بیشتر است از صد هزار دینار که بدرویشان دهی چون زیارت مؤمن کنی باعتقاد گیری که خداء تعالی برشما رحمت کرده است ✿ وگفت قبله پنج است کعبه است که قبلهٔ مؤمنان است ودیگر بیت المقدس که قبله پیغامبران و امتان گذشته بوده است وبیت المعمور بآسمان که آنجا مجمع ملایکه است وچهارم عرش که قبله دعاست وجوانمردان را قبله خداست فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ ✿ وگفت این راه همه بلاو خطر ست ده جای زهر ست یازدهمین جاء شکرست ✿ وگفت تا نجویندت مجوی که آنچه جوئی چون بیابی بتو ماند و چون تو بود ✿ وگفت بهره مندتر ازعلم آنست که کاربندی و از کار بهتر آنست که برتو فریضه ست ✿ وگفت چون بنده عز خویش فرا خدای دهد خداء تعالی عز خویش بر آن نهد و باز ببنده دهد تا بعز خدا عزیز شود ✿ وگفت خردمندان خدای را بنوردل بینند ودوستان بنور یقین و جوانمردان بنور معاینه ✿ پرسیدند که تو خدای را کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن ندیدم ✿ وگفت کسانی بودند که نشان یافت دادند وندانستند که یافت محالست و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجابست ✿ وگفت هر که بر دل او اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان نشماریم ✿ وگفت من نگویم که کار نباید کرد ترا اما بباید دانستن که آنچه میکنی تو میکنی یا بتو میکنند آن بازرگانی اینست که بنده با سرمایه خداوند میکند چون سرمایه با خداوند دهی تو با خانه شوی ترا باول خداوند ست و بآخر هم خداوند و درمیانه هم خداوند و بازار تو از و رواست نی تو هر که بنصیب خویش بازار بیند او را آنجا راه نیست ✿ وگفت همه مجتهدات از سه بیرون نبود یا طاعت تن بود یا ذکر بزبان یا فکر دل و مثل این چون آب بود که بدریا درشود بدریا کجا پدید آید این سه تمام ✿ وگفت آنگاه که دریا پدید آید جمله معامله او و از آن جمله جوانمردان غرقه شود جوانمردی آن بود که فعل خویش نه بینی ✿ وگفت که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون پدید آید بچراغ چه حاجت بود ✿ وگفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را بمرقع و سجاده نتوانید دید هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند هرچه خواهی گو باش جوانمردی بود که نفس و جانی نبود در روز قیامت خصم خلق خلقست وخصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است و ما او را سخت

تر ✲ و گفت با خداء بزرگ‌همت باشید که همت همه چیزی بتو دهد مگر خداوندی
و اگر گوید خداوندی نیز بتو دهم بگو یی که دادن ودهم صفت خلقست بگوی اللّٰه بی
جای اللّٰه بی خواست اللّٰه بی همه چیزی مستی آنرا نیکو بود که می خورده بود ✲
و گفت تا کی گوئی صاحب رای و صاحب حدیث بگذر بگوی اللّٰه بی خویشتن یا بگوی
اللّٰه بسزای او ✲ و گفت کسانی میابند با گناه بعضی میآبند باطاعت این نه طریق است که با
این هیچ در گنجد تو هر دو را فراموش کن چه ماند اللّٰه هر که بوقت گفتار و اندیشه خدایرا با
خویشتن نبیند در این دو جای بآفت در افتد ✲ و گفت همه خلق در آنند که چیزی آنجا برند
که سزاء آنجا بود از اینجا هیچ چیز نتوان برد از اینجا آنجا چیزی برند که آنجا
غریب بود و آن نیستی بود ✲ و گفت امام آن بود که بهمه راهها رفته بود ✲ و گفت
از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا چه زیادت پدید آمده است تا از آن تو پدید آید
زیادتی کردن چه افزایی از معامله چندان بس که شریعت را بر تو تقاضائی نبود
و از علم چندانی بس بود که بدانی که او ترا چه فرموده است و از یقین چندان بس
بود که بگویی و بدانی که آنچه روزی تست بتو آید و از زهد چندان بس بود
که بدانی که آنچه تو میخوری روزی تست تا نگویی که این خورم یا آن خورم ✲
و گفت خداء تعالی با بنده چندان نیکوئی بکند که مقام او بعلیین بود اگر بخاطر
او در آید که از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی اورا نیک مردی نرسد ✲ و گفت
آسمان بشماری پس خدایرا بدانی بدانکه راه برتو دراز بود بنور یقین برو تا راه
بر تو کوتاه گردد ✲ و گفت بایست و میگوئی اللّٰه تا در فنا شوی ✲ و گفت برهمه چیزی
کتابت بود مگر بر آب اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش بر آب کتابت کن تا آن کز پی تو
در آید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته‌اند ✲ و گفت چون ذکر نیکان کنی
میغی سپید بر آید و عشق ببارد ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت ✲ و گفت مؤمن
از همه کس بیگانه بود مگر از سه کس یکی از خداوند دوم از **محمد** علیه السلام سیم از مؤمنی
دیگر که با کیزه بود ✲ و گفت سفر پنج است اول بپای دوم بدل سیم بهمت چهارم بدیدار پنجم در
فناء نفس ✲ و گفت در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم در وغایتهائی دیدم که مردان خدا در
آن بی نیازی بر دند بی نیازی مردان غایت مردان بود که چون چشم ایشان به پاکی خداوند بر افتد
نیازی خویش بینند ✲ و گفت مردانی که از پس خدا شوند چیزی از آن خدا بر ایشان آید
هر چه بدیشان در بود از ایشان فرو رفت از زکوة و روزه و قرآن و تسبیح و دعا که از آن

خداوند در آمد و جایگاه بگرفت یعنی که هرطاعت که بعد از آن کنند نه ایشان کنند بر ایشان برود که‌هزار مرد در شرع برود تایکی پدیدآید که شرع‌درو رود ☆ وگفت صوفی‌را نود ونه عالمست یکی عالم ازعرش تاثری واز مشرق تامغرب همه را سایه کند و نود و هشت را در وی سخن نیست و دیدار نیست صوفئی روزی است که بآفتابش حاجت نیست وشبی است بی ماه و ستاره که بماه‌و ستاره اش حاجت نیست☆ وگفت آنکس را که حق او را خواهد راهش او نماید پس راه بروی کوتاه بود ☆ و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی خدا بود☆ و گفت هرکس که غایب است همه ازو گویند آنکس که حاضر است ازو هیچ نتوان گفت ☆ وگفت خداء تعالی بردل اولیاء خویش از نور بنائی کند و برسر آن بنابنائی دیگر و همچنین برسر این یکی دیگرتا بجایگاهی که همگی او خدا بود ☆ وگفت خداوند از هستی خود چیزی درین مردان پدید کرده است اگر کسی گوید ابن حلاج بود گویم این نورالله میخواهد خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره ☆و گفت خداوند بنده‌را بخود راه باز گشاید چون خواهد که برود در یگانگی او رود و چون بنشیند در یگانگی او نشیند پس هر که سوخته بود بآتش یا غرقه بود بدریا با او نشیند ☆ وگفت درویش آن بود که دردلش اندیشه نبود می گوید وگفتارش نبود می بیند ومی شنود و دیدار و شنوایش نبودمیخورد و مزه طعامش نبود حرکت و سکون وشادی و اندوهش نبود ☆ وگفت ابن خلق بامداد وشبانگاه در آیند میگویند میجوئیم و لیکن جوینده آنست که اورا جوید ☆ وگفت مهری برزبان برنه تانگویی جز از آن خدا و مهری بردل نه تانیندیشی جزء از خدا و همچنین مهری برمعامله ولب‌دندان نه تانورزی کار جزباخلاص ونخوری جز حلال☆ وگفت‌چون دانشمندان گویند من تو نیمن باشی و چون نیمن تو چهار بلك باش ☆ و گفت تا نباشید همه شما باشید خدا میگوید اینهمه خلق من آفریده ام ولیکن صوفی نیا فریده ام یعنی معدوم آفریده نبود ویك معنی آنست که صوفی از عالم امر ست نه از عالم خلق ☆ و گفت صوفی تنیست مرده ودلیست نبوده‌و جانیست سوخته ☆وگفت یك نفس باخدا زدن‌بهتر ازهمه آسمان و زمین ☆ وگفت هرچه برای خدا کنی اخلاصست وهرچه برای خلق کنی ریا ☆ وگفت عمل چون شیرست‌چون پاء بگردنش کنی روباه‌شود☆ و گفت پیران گفته اند چون مرید بعلم بیرون شود چهار تکبیر در کار او کن واو

را از دست بگذار ✿ و گفت باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی که زندگانی یابی هر گز نمیری ✿ و گفت چون نیستی خویش بوی دهی او نیز هستی خویش بتو دهد ✿ و گفت باید که پایت را آبله برافتد از روش و یا تنت را از نشستن و دلت را از اندیشه هر که زمین را سفر کند پایش را آبله بر افتد و هر که سفر آسمان کند دارا افتد و من سفر آسمان کردم تا بر دام آبله افتاد ✿ و گفت هر که تنها نشیند باخداوند خویش بود و علامت او آن بود که او خداء خویش را دوست دارد ✿ و گفت استاد بو علی دقاق گفته است که از آدم تا بقیامت کس این راه نرفت که راه مغیلان گرفته است مرا بدین از اولیاء و انبیا خوار می آمد که اگر آن راه که بنده بخدا شود مغیلان گرفته است آن راه که از خدا ببنده آید چیست ✿ و گفت ترا برتو آشکاری کند شهادت و معرفت و کرامت و جود برتو آشکارا کرده بود تا همه مخلوقات چون خویشتن را برتو آشکارا کند آنرا صفت نبود ✿ و گفت خداء تعالی لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان ✿ و گفت با خداء خویش آشنا گرد که غریبی که بشهر آشنائی دارد باکسی آنجا قوی دل تر بود ✿ و گفت هر که دنیا و عمر بسر کار خداء درنتوان کرد گو دعوی مکن که بقیامت بی بار بر صراط بگذرد ✿ وقتی بشخصی گفت کجا میروی گفت بحجاز گفت آنجا چه کنی گفت خدایرا طلب کنم گفت خداء خراسان کجاست که بحجاز می باید شد رسول علیه السلام فرمود که طلب علم کنید و اگر بچین باید شدن نگفت طلب خداء کنید ✿ و گفت یکساعت که بنده بخدا شاد بود گرامی تراز از سالها که نماز کند و روزه دارد این آفریدهٔ خدا همه دام مؤمن است تا خود بچه دام و اماند ✿ و گفت کسیکه روز بشب آرد و مؤمنی نیازرده بود آن روز تا شب با پیغامبر علیه السلام زندگانی کرده بود و اگر مؤمن بیازارد آنروز خداء طاعتش نپذیرد ✿ و گفت از بعد ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاك و زبانی راست ✿ و گفت هر که بدین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدان جهان خداء تعالی ازو شرم دارد ✿ و گفت سه قوم را بخدا راهست باعلم مجرد بامرقع و سجاده با بیل و دست و الا فراغ نفس مرد را هلاك کند ✿ و گفت پلاس داران بسیارند راستی دل میبا جامه چه سود کند که اگر به پلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن خر بایستی که مرد بودندی که همه پلاس را دارند و جو خورند ✿ و گفت مرا مرید نبوده زیرا که من دعوی نکردم من میگویم الله و بس ✿ و گفت درهمه عمر خویش اگر یك

بار او را بیازرده باشی باید که همه عمر بر آن همی گریی کـه اگـر عفو کند آن حسرت بر نخیزد که چون او خداوندی را چرا بیازردم ❁ و گفت کسی باید که به چشم نابینا بود و بزبان لال وبگوش کر که تااو صحبت و حرمت را بشاید ❁ و گفت طاعت خلق بسه‌چیز است بنفس وزبان و بدل بردوام ازین سه باید که بخدا مشغول بود تاکه از این بیرون شودو بی‌حساب بهشت شود ❁ و گفت تحیر چون مرغی بود که از ماوای خود بشود بطلب حبه وحبه نیابد ودیگر باره راه ماوی نداند ❁ و گفت هر که یك آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق پدید آید ❁ و گفت قسمت کرد حق تعالی چیزها را برخلق اندوه نصیب جوانمردان نهاد وایشان قبول کردند ❁ و گفت در راه حق چندان خوش بـود کـه هیچکس نداند چون بدانستند همچون خوردن بود بی نمك ❁ حکایت کـرده اند از شیخ بایزید کـه او گفت ازپس هر کاری نیکوکاری بدمکن تاچون چشم تو بدان افتد بدی بینی نه نیکوئی شیخ گفت برتو باد که نیکی و بدی فراموش کنی ❁ و گفت جوانمردان دست از عمل پندارند عمل دست از ایشان پندارد ❁ و گفت چون خداوند تعالی تقدیری کند وتو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی واو نپسندد ❁ و گفت یك قطره از دریای احسان برتو افتد نخواهی که در همه عالم ازهیچ کویی وشنوی وکسرا بینی ❁ و گفت در دنیا هیچ صعبتر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بود ❁ و گفت نماز و روزه بزرگ است لیك کبر وحسد وحرص ازدل بیرون کردن نیکوتر است ❁ و گفت معرفت هست که با شریعت آمیخته بود و معرفت هست که از شریعت دورتر است ومعرفت هست که باشریعت برابراست مرد باید که گوهر هرسه دیده بود تابا هر کسی گوید که از آنجا بود ❁ وگفت یکبار خدایرا یاد کردن صعبتراست ازهزارشمشیر برروی‌خوردن ❁ و گفت دیدار آن بود که جز اورا نبینی ❁ و گفت کـلام بی مشاهده نبود ❁ و گفت جهد مردان چهل سال است ده سال رنج باید بردن تازبان راست شود وده سال تادست راست شو وده سال تاچشم راست شود وده سال تا دل راست شود پس هر که چهل سال چنین قدم زندو بدعوی راست آید امید آن بود که بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود ❁ و گفت بسیار بگریید وکم خندید و بسیار خاموش باشید وکم گوئید و بسیار دهیدو کم خورید و بسیار سر ازبالین برگیرید و باز منهید ❁ و گفت هر که خوشی سخن خدای نا چشیده ازین

جهان بیرون شود اورا چیزی نرسیده باشد ✿ وگفت تا خداوند بمدارا نبود با خلق بمدارا بود با مصطفی خردمندان باخدا ناپاك اند زیرا که او بی باکست و کسیکه او بی باك بود بی باکانرا دوست دارد ✿ وگفت این راه راه ناباکانست و راه دیوانگان و مستان باخدا مستی و دیوانگی و ناباکی سود دارد ✿ وگفت ذکر الله از میان جان صلوات بر محمد از بن گوش ✿ وگفت از ین جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی اول باید که در محبت او آب از چشم خویش بینی دیگر از هیبت او بول خویش بینی دیگر باید که در بیداری استخوانت بگدازد و باریك شود ✿ و گفت چنان یاد کنید که دیگر بار نباید کرد یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد ✿ و گفت غایب توباشی و او باشد دیگر آنست که تو نباشی همه او بود ✿ و گفت سخن مگویید تاشنوندهٔ سخن خدارا نبینند و سخن مشنوید تا گویندهٔ سخن خداوندرا نبینند ✿ وگفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوخت دیگر نتواند گفت الله چون تو بینی که میگوید ثنای خداوند است بر بنده ✿ و گفت درد جوانمردان اندوهی بود که بهردو جهان در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهندتا اورا یاد کنند و بسزای او نتوانند ✿ وگفت اگر دل تو باخداوند بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر جامهٔ دیبا داری واگر پلاس پوشیده باشی که دل تو باخداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نیست ✿ و گفت چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود و چون خدارا با خویشتن بینی فنا بود ✿ و گفت هر که بااین خلق کودك بینی باخداوند مرد ست و هر که بااین خلق مردست باخداوند مرده است ✿ و گفت کس هست که هم بهلند که بر گیرد وهم بگذارند که ببینند و کس هست که اگر خواهد در شود واگر خواهد بیرون آید و کس هست که چون درشود نگذارند که بیرون آید ✿ و گفت خداءتعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خویش آگاه کردی لا اله الا الله گویی بنماندی یعنی غرق شوندی ✿ و گفت چگویی در کسیکه در بیابان ایستاده بود و در سر دستار ندارد و درپا نعلین و در تن جامه وآفتاب در مغزش می تابد و آتش از زیر قدمش برمیآید چنانکه پایش را برزمین فرا نبود و از پیش رفتن روی ندارد و از پس بازشدن راه نیابد و متحیر مانده باشد در آن بیابان ✿ و گفت غریب آن بود که درهفت آسمان وزمین هیچ باوی یك تاره موئی نبود ومن نگویم که غریبم من آنم که باز مانه نسازم و زمانه بامن نسازد ✿ و گفت آنکس که تشنهٔ خدا بود اگرچه هرچه خداآفریده است بوی دهی سیر نشود ✿ وگفت غایت بنده

باخدا سه درجه است یکی آنست که بر دیدار بایستد و گوید الله و دیگر آنست که بی خویشتن گوید الله سیم آنکه از وبا او گوید الله ☆ و گفت خدایرا باینده با چهار چیز مخاطبه است بتن و بدل و بمال و بزبان اگر تن خدمت را دردهی و زبان ذکر را راه رفته نشود تادل بااو در ندهی و سخاوت نکنی که من این چهار چیز دارم و چهار چیز از و بخواستم هیبت و محبت و زندگانی بااو وراه در یگانگی پس گفتم ببهشت امید مده و بدوزخ بیم مکن که از بن هر دو سرای مرا توی ☆ و گفت مردمان سه گروهند یکی نا آزرده با تو آزار دارد و یکی بیازاری بیازارد و یکی که بیازاری نیازارد ☆ و گفت این غفلت درحق خلق رحمتست که اگر چندذره آگاه شوند بسوزند ☆ و گفت خداء تعالی خون همه پیغمبران بریخت و باك نداشت خدا این شمشیر بهمه پیغمبران در افشاند و این تازیانه بهمه دوستان زد و خویشتن را بهیچکس فرا نداد عیارست برو تو نیز عیارباش دست بدون او فرامده ☆ و گفت خداء تعالی هر کس را بچیزی از خویشتن باز کرده است و خویشتن را بهیچکس فرا ندهد ای جوانمردان بروید و با خدا مرد باشید که شما را بچیزی از خویشتن باز نکنند ☆ و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند ایشان مردگانند و ای بسا کسان که در شکم خاك خفته اند و ایشان زندگانند ☆ و گفت دانشمندان گویند پیغمبر علیه السلام نه زن داشت و یکساله قوت ننهادی و فرزندانش بودند گوییم بلی آنهمه بود ولیکن شصت و سه سال درین جهان بود که دل او ازین خبر نداشت آنهمه بروی میرفت و او که خبر داشت از خدا داشت ☆ و گفت از هر جانب که نگری خداست و اگر زیر نگری و اگر زبر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر از پس نگری ☆ و گفت هرچه در هفت آسمان و زمین هست بتن تو درست کسی میباید که ببیند ☆ و گفت هر کرا دل بشوق او سوخته باشد و خاکستر شده باد محبت درآید و آن خاکستر را بر گیرد و آسمان و زمین از وی پر کند اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید مجردی و جوانمردی از آنجا میباید ☆ و گفت اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی و یا اگر کسی که آن کس نه او را بودی ما آن گله بر آن جایگاه و با آنکس نگردمی ☆ و گفت قدم اول آنست که گوید خدا و چیزی دیگر نه

وقدم دوم انست وقدم سیوم سوختن است ٭ و گفت هر ساعتی می آیی و پشتهٔ گناه در کرده و گاه می آیی پشتهٔ طاعت در کرده تا کی گناه تا کی طاعت گناه ازدست به پشت باز نه و سر بدریاء رحمت فرو برده و طاعت رادست بپشت باز ده و سر بدریاء بی نیازی فرو برده و سر به نیستی خویش فرو زن و نیستی او برآور ٭ و گفت در شب باید که نخسبم و در روز باید که نخورم ونخرامم پس بمنزل کی رسم ٭ و گفت اگر جبرئیل در آسمان بانگ کند که چون شما نبوده و نباشد شما او را بقول صادق دارید لیکن از مکر خدا ایمن مباشید و از آفت نفس خویش و از عمل شیطان ٭ و گفت تا دیو فریب نماید خداوند ننماید چون دیو تواند فریفت خداوند بکرامت فریبد اگر بکرامت نفریبد بالطف خویشتن بفریبد پس آنکس که بدینها نفریبد جوانمرد است ٭ و گفت درغیب دریائیست که ایمان همه خلائق همچو کاهی است بر سر دریا بادهمی آید و موج همی زند ازین کنار تا بدان کنار و گاه گاه از آن کنار با این کنار گاه بسر دریا ٭ و گفت جوانمردی زبانیست بیگفتار و بینا ئیست بی دیدار تنی است بیکردار دلیای است بی اندیشه و چشمهٔ است از دریا و سر هاء دریا ٭ و گفت عالم علم بگرفت و زاهد زهد بگرفت و عابد عبادت و باابن فرا پیش او شدند تو پاکی برگیرد تا پاك فرا پیش او شو که او پاکست ٭ و گفت هر کرا زندگانی با خدا بود بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود و بینایی و شنوابی او حق بود و هر چه در میان بینایی و شنوایی او بود سوخته شود و بجز حق هیچ چیز نماند قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ ٭ و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند بگو که امروز در این سراء فنا بندهٔ فانی باقی را میشناسد فردا آن شناخت نور گردد تا در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند ٭ و گفت اولیاء خدای را نتوان دید مگر کسیکه محرم بود چنانکه اهل ترا نتوان دید مگر کسیکه محرم بود مرید هرچند که پیر را حرمت بیش دارد دیدش در پیر بیش دهد ٭ و گفت هر کسی ماهی در دریا گیرد این جوانمردان برخشك گیرند و دیگران گشت برخشك کنند این طایفه در دریا کنند ٭ و گفت اگر آسمان و زمین پر از طاعت بود آنرا قدری نبود اگر در دل انکار جوانمردان دارد ٭ و گفت هزار مرد این جهان را ترا ترك باید کرد تا بیاك مرد از آن جهان برسی و هزار شربت زهر باید خورد تا بیاك شربت حلاوت بچشی ٭ و گفت دریغا هزار بار دریغا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت بخاك حسرت فرو میشوند که

یکی ازایشان سرهنگی دین را نمی شاید ٭ و گفت زندگانی درون مرگست مشاهده درون مرگست پاکی درون مرگست فناو بقا درون مرگست و چون حق پدیدآمد جز ازحق هیچ چیز بنماند ٭ و گفت باخلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود ٭ و گفت زندگانی باید میان کاف ونون که هیچ بنمیرد ٭ و گفت آنکسیکه نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیك بود و آنکسیکه فکرت کند بخدا ٭ و گفت هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه است ازحقیقت تا بارگاه باز بود هریکی را بمثل عمری باید که چون عمر نوح و صفائی چون صفای محمد علیه السلام ٭ و گفت معنی دل سه است یکی فانیست و دوم نعمت است و سیم باقیست آنکه فانی است ماوی گاه درویشی است و آنکه نعمت است ماوی توانگریست و آنکه باقیست ماوی خداست ٭ و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان پس ماوی این هر سه مرا خداست ٭ و گفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ماوی این هردو مرا خداست ٭ و گفت بس خوش بود ولکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند بهتر نشود ٭ و گفت کار کننده بسیار ست ولکن برنده نیست و برنده بسیار است سپارنده نیست و آن یکی بود که کند وبردو سپارد ٭ و گفت عشق بهره ایست از آن دریا که خلق را در آن گذر نیست آتشیست که جانرا در او گذر نیست آورد بردیست که بنده را خبر نیست در آن و آنچه بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز یکی اندوه و یکی نیاز ٭ و گفت بر خندند قرایان و گویند که خدایرا بدلیل شاید دانستن بلکه خدایرا بخدا شاید دانست بمخلوق چون دانی ٭ و گفت هر که عاشق شد خدایرا یافت و هر که خدایرا یافت خودرا فراموش کرد ٭ و گفت هر که آنجا نشیند که خلق نشینند باخدا نشسته بود وهر که باخدانشینند عارفست ٭ و گفت هرچه در لوح محفوظست نصیب لوح و خلقست نصیب جوانمردان نه آنست که بلوح درست و خداء تعالی همه در لوح بگفت با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبود و کوهی آن نشاید بردن ٭ و گفت این نه آن طریقست که زمانی بر او اقرار آورد یا بینایی بود که او را بیند یا شناختی که او را شناسد یا هفت اندام را نیز آنجا راه هست همه از آن اوست و جان در فرمان او و اینجا خدابست و بس ٭ و گفت کسانی دیده ام که بتفسیر قرآن مشغول بوده اند ٭ و گفت عالم آن عالم بود

که بخورد تن نه علم بود علم نبود آنکه بعلم خورد علم بود ☆ و گفت خدای تعالی قسمت خویش پیش
خلایق کرد هر کسی نصیبی خویش بر گرفتند نصیب جوانمردان اندوه بود ☆ و گفت درخت
اندوه بکارید تا باشد که ببر آید و تو بنشینی و میگریی که عاقبت بدان دولت برسی که گویندت
چرا می گریی ☆ گفتند اندوه بچه بدست آید گفت بدانکه همه جهد آن کنی که در کار
او پاک روی و چندانکه بنگری دانی که پاک نهٔ و نتوانی بود که اندوه او فرو آید که صد و بیست
و چهار هزار پیغامبر بدین جهان در آمدند و بیرون شدند و خواستند که او را بدانند سزای او
و همه پیران همچنان نتوانستند ☆ و گفت درد جوانمردان اندوهست که بدو عالم در نگنجد ☆
و گفت اگر عمر من چندان بود که عمر نوح من ازین تن راستی نبینم و آنکه
من ازین دانم اگر خداوند این تن را با آتش فرو نیارد داد من ازین تن بنه داده باشد ☆
پرسیدند از نام بزرگ گفت نامها همه خود بزرگست بزرگتر در وی نیستی بنده است
چون بنده نیست گردید از خلق بشد در هیبت پاک بود ☆ پرسیدند از مکر گفت آن
لطف اوست لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیا مکر نبود ☆ پرسیدند از محبت
گفت نهایتش آن بود که هر نیکویی که او با جمله بندگان کرده است اگر با او بکند
بدان نیارامد و اگر بعدد دریا ها شراب بحلق او فرو کند سیر نشود و میگوید
زیادت هست ☆ پرسیدند از اخلاص گفت هر چه بر دیدار خدا کنی اخلاص بود و هر چه
بر دیدار خلق کنی ریا بود خلق در میانه چه میباید جای اخلاص خدا دارد ☆ پرسیدند
که جوانمرد بچه داند که جوانمرد است گفت بدانکه اگر خداوند هزار کرامت با
برادر او کند و با او یکی کرده بود آن یکی نیز ببرد و بر سر آن نهد تا آن نیز برادر
او را بود ☆ پرسیدند که ترا از مرگ خوف هست گفت مرده را خوف مرگ نبود
و هر وعیدی که او این خلق را کرده است از دوزخ در آنچه من چشیدم ذرهٔ نبود
و هر وعده که خلق را کرده است از راحت ذرهٔ نبود در آنچه من چشم میدارم ☆
و گفت اگر خدای تعالی گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی من گویم هم ایشان
را خواهم ☆ نقلست که دانشمندی را گفت تو خدای را دوست داری یا خدا ترا
گفت من خدای را دوست دارم گفت پس برو گرد او گرد که کسی را دوست دارد
پی او گردد ☆ روزی شاگردی را گفت چه بهتر بودی شاگرد گفت ندانم گفت جهان
پر از مرد همه همچون بایزید ☆ و گفت بهترین چیزها دلیست که در وی هیچ بدی
نبود ☆ روزی یکی را گفتند ریسمانت بگسلد چکنی گفت ندانم گفت بدست او ده

تا در بندد ؛ و پرسیدند که فاوحی الی عبده ما اوحی چه بود گفت دانستم آنچه گفت خدا، گفت ای محمد من از آن زرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری که گفتم خلق را بمن دعوت کن ☆ پرسیدند که نام او بچه برند گفت بعضی بفرمان برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی بعضی بخوف که سلطان است ☆ گفتند **جنید** که هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و **شبلی** مست در آمد و مست برفت گفت اگر **جنید** و **شبلی** را سؤال کنند و از یشان پرسند که شما در دنیا چگونه در آمدید و چگونه بیرون شدید ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از آمدن هم در حال بسر شیخ ندا کردند که صدقت راست گفتی که از هر دو پرسند همین گویند که خدا یرا دانند و از چیز هاء دیگر خبر ندارند ☆ گفتند **شبلی** گفته است الهی همه خلق را بینا کن که ترا بینند ☆ گفتند دعوی بدتر است یا گناه گفت دعوی خود گناه است گفتند بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن ☆ گفتند چکنیم تا بیدار گردیم گفت عمر بیک نفس باز آور و از یك نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است ☆ گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندی است هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت آنکه سیاه دل بود گفتند معنی این چگونه باشد گفت یعنی از پس رنگ سیاه رنگی دیگر نبود گفتند نشان توکل چیست گفت آنکه شیر و اژدها و آتش و دریا و بالش هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود در توحید کوش چندانکه توانی که اگر در راه فروشوی تو پرسو دباشی و با کی نبود گفتند کار تو چیست گفت همه روز نشسته ام و بر دابرد میزنم گفتند این چگونه بود گفت آنکه هر اندیشه که بدون خدا در دل آید آنرا از دل میرانم که من در مقامی ام کـه بر من پوشیده نیست سرّ مگسی در مملکت براء چه افریده است و ازو چه خواسته است یعنی **بوالحسن** نمانده است خبر دار حق است من در میان نیم لاجرم هرچه در دست گیرم گویم خداوندا این رانهاد تن من مکن ☆ و گفت پنجاه سال باخداوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود نماز خفتن بکردمی و این نفس را برپاء داشتمی و همچنین روز تا شب در طاعتش میداشتم و در بن مدت که نشستمی بدو پای نشستمی نه متمکن تا آنوقت که شایستگی بدید آمد که ظاهرم اینجا در خواب میشد و **بوالحسن** ببهشت تماشا میکرد و بدوزخ در میگردید و هر دو سراء مرا یکی شد باحق همی بودم تا وقتیکه دوزخ را دیدم از حق ندا آمد این آنجاییست کـه خوف

همه خلق پدید است از آنجای بجستم و در قعر دوزخ شدم گفتم این جای من است دوزخ با اهلش بهزیمت شد نتوان گفتن که چه دیدم ولیکن مصطفی را علیه السلام عتاب کند که امت را فتنه کردی ✲ و گفت این طریق خدا نخست نیاز بود پس خلوت پس اندوه پس بیداری و میان نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نماز ورد داشتی که خلق آسمان وزمین در آن برخی نبودی چون بیداری پدید آمد آن همه را قضا کردن حاجت آمد ✲ گفت چهل سال است تا نان نپختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمان وما در آن طعام طفیل بودیم چنین باشد که اگر جمله جهان لقمه کنند ودر دهانی نهند از آن مهمانی هنوز حق او نگذارده باشند واز مشرق تا به مغرب بروند تا یکی را براء خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبود ✲ و گفت چهل سال است تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد وبرا نداده ام ✲ نقلست که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورده بود یك روز مادرش پستان درو مالید وخواهش کرد تا شیخ نیم بادنجانی بخورد همان شب بود که سر پسرش بریدند وبر آستان نهادند وشیخ دیگر روز آن بدید ومیگفت آری که آن دیگ که ما بر نهاده ایم در آن دیك گرم کم ازین سر نباید ✲ و گفت باشما میگویم که کار من با او آسان نیست وشما میگویید که بادنجان بخور ✲ و گفت هفتاد سالست تا باحق زندگانی کرده ام که نقطهٔ بر مراد نفس نرفته ام ✲ ونقلست که شیخ را پرسیدند که از مسجد تو تا مسجدهاء دیگر چند در میان است گفت اگر بشریعت گیرید همه راستاست و اگر بمعرفت گیرید سخن آن شرح ها دارد ومن دیدم که از مسجد ها دیگر نور برآمد و بآسمان شد و بربن مسجد قبه از نور فرو برده اند و بعنان آسمان در می شد وآن روز که این مسجد بکردند من درآمدم و بنشستم جبریل بیامد و علمی سبز بزد تا بعرش خداء وهمچنین زده باشد تا بقیامت ✲ و گفت یکروز خدا بمن ندا کرد که هر آن بنده که بمسجد تو درآید گوشت وپوست وی بر آتش حرام گردد وهر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند بزندگانی تو وپس مرگ تو روز قیامت از عبادان خیزد ✲ و گفت مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آدینه و ماهها همه رمضان ✲ و گفت اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد همه در رضاء او صرف کند و اگر یك دینار در دست کم خوردی کنی چاهی بکند و در آنجا کند و از آنجا بر

نگیرد تاپس از مرگ او میراث خوران بر گیرند وسویق کنند و خشتی چند بر سر روی یکدیگر زنند ✡ و گفت ازین جهان بیرون میشوم وچهارصد درم وام دارم هیچ باز نداده باشم وخصمان درقیامت ازدامن من درآویخته باشند دوستر از آن که یکی سؤال کند وحاجت اورا نکرده باشم ✡ و گفت گاه گاه میگریم ازبسیاری جهدواندوه وغم که بمن رسد ازبراء لقمه نان قوم که خورم واگر خواهی باتو بگذارم✡و گفت فردا در قیامت امن گویند چه آوردی گویم سگی بامن دادی در دنیا که من خود درمانده شده بودم تادرمن وبند کان تو درنیفند و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من در جمله عمر در پاك کردن او بودم ✡ و گفت از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بینند بیارند وبگناه همه خراسانیان عذابم کنند✡و گفت بیامدمی وبکنار گورستان فرو نشستمی گفتمی تااین غریب بااین زندانیان دمی فرونشیند✡و گفت علی گفت رضی الله عنه الهی اگر یکروز بود پیش ازمرگ مراتوبه ده✡و گفت مردمان دعا کنند و گویند خداوندا مارا بهمه موضع فریاد رس یکی دروقت جان کندن دیم در گور سیم در قیامت من گویم الهی مرا بهمه وقتی فریاد رس ✡ نقلست که گفت یك شب حق تعالی را بخواب دیدم گفتم شصت سال است تا در امید دوستی تو میگذارم ودر شوق تو باشم حق تعالی گفت بسالی شصت طلب کردهٔ وما درازل آلا زال در قدم دوستی تو کرده‌ایم ✡و گفت یکبار دیگر حق تعالی رادیگر بخواب دیدم که گفت یابو الحسن خواهی که ترا باشم گفتم نه گفت خواهی که مرا باشی گفتم نه گفت یا اباالحسن خلق اولین و آخرین در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم تو مرا این چرا گفتی گفتم بار خدایا این اختیار که تو بمن کردی ازمکر توایمن کی نتوانم بود که تو باختیار هیچ کس کار نکنی ✡ و گفت شبی بخواب دیدم که مرا بآسمان بردند جماعتی را دیدم که زارزار میگریستند از ملایکه گفتم شما کیستید گفتند ماعاشقان حضرتیم گفتم مااین حالت را در زمین تب ولرز گوییم و فسره شمانه عاشقانید چون از آنجا بگذشتم ملایکه مقرب پیش آمدند و گفتند نیاك ادبی کردی آن قوم را که ایشان عاشقان حضرت نبودند بحقیقت عاشقان کسی میباید که ازپاء سر کند وازسرپای واز پیش پس کند و ازپس پیش و از یمین یسار کند و از یسار یمین که هر که یك ذره خویش را باز می یابد یك ذره از آن حضرت خبر ندارد پس از آنجابقعر دوزخ فرو شدم گفتم تومیدم تا من میدمم تا ازما کدام غالب آید ✡ و گفت درخواستم ازحق تعالی که مرا بمن نمایی چنانکه

هستم مرا بمن نمود با بلاسی شوخگن و من همی درنگرستم و میگفتم من اینم ندا آمد آری گفتم آن همه ارادت و خلق و شوق و تضرع و زاری چیست ندا آمد که آنهمه مابیم تو اینی ❊ و گفت چون بهستی او در نگرستمی نیستی من از هستی خود سر بر آورد چون به نیستی خود نگرستم هستی خودرا نیستی من بر آورد پس ماندم در پس زانوی خود بنشستم تادمی بود گفتم این نه کار من است ❊ نقلست که چون شیخ را وفات نزدیك رسید گفت کاشکی دل پر خونم بشکافتندی و بخلق نمودندی تابدانندی که بااین خدای بت پرستی راست نخواهد آمدن پس گفت سی گز خاکم فروتر برید که این زمین زبر بسطام است روانبود وادب نباشد که خاك من بالای خاك بایزید بود و آنگاه وفات کرد پس چون دفنش کردند شب برفی عظیم آمد دیگر روز سنگی بزرگ سپید برخاك او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آن سنگ را شیر آورده است و بعضی گویند شیر را دیدند بر سر خاك او طواف میکرد و در افواه هست که شیخ گفته است که هر که دست بر سنگ خاك ما نهد و حاجت خواهد روا شود و مجرب است از بعد آن شیخ را دیدند در خواب پرسیدند که حق تعالی با تو چه کرد گفت نامهٔ بدست من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول میکنی تو خود بیش از آن که بکردم دانستهٔ که از من چه آید من خود میدانستم که از من چه آید نامهٔ بکرام الکاتبین رها کن که چون ایشان نبشته اند ایشان میخوانند و مرا بگذار نفسی با تو باشم ❊ نقلست که محمد بن الحسین گفت من بیمار بودم و دل اندوهگن از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس در آخر کار از رفتن جانست که گویی همی ترسم گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزدیك تو در وقت مردن تو و اگر همه سی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم ❊ نقلست که پسرش گفت در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت در آبی و علیك السلام گفت یا پدر کرا بینی گفت شیخ بوالحسن خرقانی که وعده کرده است از بعد چندین گاه و اینجا حاضر است تا من نترسم و جماعتی جوانمردان نیز با او و هم این بگفت و جان بداد رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابراهیم شیبانی

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت روحانی آن قطب وقت شیخ ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه رحمةً واسعةً پیری بحق و شیخی مطلق بود و مشارالیه و محمود اوصاف و مقبول طوایف و در مجاهده و ریاضت شأنی عظیم داشت و در ورع و تقوی آیتی بود چنانکه عبدالله منازل

گفت ابراهیم حجت خدا یست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و گردن شکن مدعیان است و رفیع قدر وعالی همت بود وجدی بکمال داشت ومراقبت بر دوام و همه وقتی محفوظ چنانکه گفت چهل سال خدمت بوعبدالله مغربی کردم درین چهل سال از ماکولات خلق هیچ نخوردم دراین چهل سال مویم نبالید و ناخنم درازنشد وخرقه‌ام شوخگن نگشت ودر ین چهل سال درزیر هیچ سقف بیت المعمور ✿ و گفت هشتاد سال است که بشهوت خویش هیچ چیز نخورده‌ام ✿ و گفت بشام مرا کاسهٔ عدس آوردند بخوردم و ببازار شدم ناگاه بجاء در نگریستم خمهاء خمر دیدم گفتند چه منیگری خمهای میست گفتم اکنون لازم شد بر من حسبت کردن درایستادم و خمها می ریختم و مرد تن زده پنداشت که من کس سلطانم چون مرا بازشناخت بنزدیك طولون برد تادویست چوبم بزدند وبزندانم باز داشتند مدتی دراز بایستادم عبدالله مغربی آنجا افتاد شفاعت کرد پس چون مرا رها کردند چشمش بر من افتاد گفت تراچه افتاد گفتم سیرخوردن عدس بود و دویست چوب خوردن گفت ارزان جستی ✿ و گفت شصت سال بود تا نفسم لقمه گوشت بریان آرزو میکرد ونمیدادمش یکروز ضعفی عظیم غالب شد و کاردش باستخوان رسید و بوی گوشت پدید آمد نفسم فریاد گرفت و بسی زاری کرد که برخیزو از این گوشت برای از خداء اگر وقت آمده است لقمهٔ بخواه بر خاستم براثر بوی گوشت برفتم وآن بوی از زندان همی آمد چون دررفتم یکی را دیدم که داغش میکردند واوفریاد میکرد وبوی گوشت بریان برخاسته نفس را گفتم هلا بستان گوشت بریان نفسم بترسید وتن زد و بسلامت ماندن قانع شد ✿ نقلست که گفت هرگاه که بمکه رفتمی نخست روضه پیغمبر راعلیه السلام زیارت کردمی پس بمکه باز آمدمی آنکه بمدینه شدمی دیگر بار زیارت روضه بکردمی و گفتمی السلام علیك یارسول الله از روضه آواز آمدی که وعلیك السلام ای پسر شیبان ✿ و گفت در گرمابه شدم وآبی بود فرا گذاشتم جوانی چون ماه از گوشه گرمابه آواز داد که تاچند آب برظاهر پیمایی یك راه آب بباطن فرو گذار گفتم تو ملکی یاجنی یاانسی بدین زیبایی گفت هیچکدام من آن نقطه‌ام زیر بی بسم الله گفتم این همه مملکت توست گفت یا ابراهیم از پندار خود بیرون آیی تا مملکت بینی واز کلمات اوست که گفت علم فنا و بقا بر اخلاص وحدانیت گردد و دوستی عبودیت هر چه جز این بود آنست که ترا بغلط افکند و زندقه بار آورد ✿ و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت خداء تعالی باخلاص کن که در عبودیت باخلاص بود از ماسوی الله آزاد

گردد ✲ و گفت هر که سخن گوید در اخلاص و نفس را مطالبه نکند بدانکه حق تعالی او را مبتلا گرداند که پردهٔ او دریده شود در پیش اقران ✲ و گفت هر که ترك کند خدمت مشایخ مبتلا شود به دعاوی کاذبه و فضیحت گردد بدان دعوی‌ها ✲ و گفت هر که خواهد که معطل گردد و عمل او باطل شود گو دست در رخصت زن ✲ و گفت سفله آن بود که در خدای عاصی شود ✲ و گفت سفله آنست که از خداء نترسد ✲ و گفت سفله آنست که منت نهد بعطای خویش بر عطا ستاننده ✲ و گفت شرف در تواضع است و عز در تقوی و آزادی در قناعت ✲ و گفت چون خوف در دل قرار گیرد موضع شهوات بسوزاند در وی و رغبت دنیا از وی برآید ✲ و گفت توکل سری است میان بنده و خداوند و واجب آن بود که بسر وی مطلع نگردد جز خداء ✲ و گفت از خداء تعالی مؤمنان را در دنیا بدانچه ایشان را در آخرت خواهد بود دو چیز است عوضش ایشان را از بهشت در مسجد نشستن است و عوض ایشان از دیدار حق مطالعه جمال برادران کردن ✲ و گفت که گفتند ما را چرا دعائی نمیکنی گفت من هيبة الوقت سوء الادب و کسی ازو وصیتی خواست گفت خدای را یاد می دار و فراموش مکن و اگر این نتوانی مرگ را یاد میدار رحمة الله علیه

ذکر ابوبکر صیدلانی رحمة‌الله علیه

آن فلك عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ ربانی شیخ **ابوبکر صیدلانی** رحمة‌الله علیه از جملهٔ مشایخ و اعلاء ایشان بود و صاحب جمال بر صفتی که در عهد خویش همتا نداشت در حالت و در معاملت و در ورع و تقوی و مشاهدت یگانه و از فارس بود و در نیشابور وفات کرد و شبلی او را بزرگ داشتی عظیم و سخن اوست که گفت در جملهٔ دنیا یاك حکمت است و هر یاك را از آن حکمت نصیب بر قدر کشف اوست ✲ و گفت صحبت کنید با خداء عز و جل و اگر نتوانید با آنکس صحبت کنید که با خدا صحبت کند تا برکت صحبت او شما را بخدای رساند و در دو جهان رستگاری باشد ✲ و گفت هر که مصاحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهده امر و نهی ✲ و گفت علم تورا بریده کند از جهل پس جهد در آن کن که تا ترا بریده نگرداند از خداء تعالی ✲ و گفت وصل بی فصل است که چون فصل آمد وصل نماند ✲ و گفت هر که صدق نگاه بدارد میان خویش و خداء صدق او را مشغول گرداند از آنکه او را فراغت خلق بود ✲ و گفت راه بعدد خلق است و گفت طریق خدای راست و بدو طریق نیست ✲ و گفت مجالست خدا بسیار کن و با خلق اندك ✲ و گفت

بهترین خلق آن قومند که خیر در غیر نبینند و دانند که راه بخداء بسیارست بجز از آن راه که خاص این کسست و اما چنان باید که تقصیر نفس را داند در آنچه او در آن است ✿ و گفت چنان باید که حرکات و سکنات مرد خدا برا بود یا بضرورتی بود که در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر این بود که گفتیم آن هیچ نبود ✿ و گفت عاقل آنست که سخن برقدر حاجت گوید و هرچه افزون است دست از آن بدارد ✿ و گفت هر که را خاموشی وطن نیست او در فضولست و اگرچه ساکنست ✿ و گفت علامت مرید آنست که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب جنس کند ✿ و گفت زندگانی نیست مگر در مرگ نفس و حیوة دل در مرگ نفس است ✿ و گفت ممکن نیست از نفس برون آمدن هم بنفس ولیکن امکان از نفس برون آمدن بخدایست و آن راست نشود مگر بدرستی ارادت بخدا ✿ و گفت نعمت عظیم تر از نفس برون آمدن است زیرا که عظیم تر حجابی میان تو و خداء نفس است پس حقیقت نیست مگر مرگ نفس ✿ و گفت مرگ بابی است از ابواب آخرت و هیچ بنده بخدا نتواند رسید مگر بدان درگاه درشود ✿ و گفت من چکنم و جمله خلق دشمن من ✿ و گفت بر تو باد که مغرور نشوی بمکر و شاید که بود ✿ کسی گفت مرا وصیتی بکن گفت همت همت که همت مقدم همه اشیاست و مدار جمله اشیا بروست و رجوع جمله اشیا باوست چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح برسر خاك او راست کردیم و نام او بر آنجا نبشتیم هر بار یکی بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح ببردی و از آن هیچکس دیگر خراب نکردی از استاد **بوعلی دقاق** پرسیدند سر این گفت آن پیر در دنیا خودرا پنهانی اختیار کرده بود تو میخواهی که آشکارا کنی حق تعالی نهان میکند والله اعلم بالصواب

ذکر شیخ ابو حمزهٔ بغدادی رحمة الله علیه

آن سالك طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حضیرهٔ قدس آن خازن ذخیرهٔ انس آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی وتد عالم **ابوحمزهٔ بغدادی** رحمة الله علیه از طایفهٔ کبار بود و از اجلهٔ ابرار و در کلام حظی تمام داشت و درعلم تفسیر و روایات و حدیث بکمال و پیر اورا **حارث محاسبی** بود و صحبت **سری** یافته بود و با **نوری** و **خیر نساج** قرین بود و بسی مشایخ بزرگ دیده بود و از آن قوم بود که خلیفه ایشان راگرفت تا بکشد پس **نوری** در پیش رفت تا خداء تعالی همه را خلاص داد و در مسجد

رضافیه بغداد وعظ گفتی و **امام احمد** را چون در مسئله اشکال افتادی با او رجوع کردی و گفتی درفلان مسئله چگوئی زبانی شافی داشت وبیانی صافی روزی نزدیك **حارث محاسبی** درآمد ویرا یافت جامهاء لطیف پوشیده وبنشسته و **حارث** مرغی سیاه داشت که بانگ کردی در آن ساعت بانگی بکرد **بوحمزه** نعره بزد و گفت لبیك یاسیدی **حارث** برخاست وکاردی بگرفت و گفت اضرب بزنید وقصد کشتن وی کرد مریدان درپای شیخ افتادند تاوی را ازو جدا کنند **بوحمزه** را گفت اسلم یاملعون گفتند ایها الشیخ ما جمله او را از خاص اولیاء و موحدان دانیم شیخ را این تردد با او از کجا افتاد **حارث** گفت مرا با وی تردد نیست و در وی جز نیکوبی نمی بینم و باطن او را بجز مستغرق توحید نمی‌بینم اما چرا وبرا چیزی باید گفت که بافعال حلولیان ماند یا از مقالات ایشان در معاملت وی نشان بود مرغی که عقل ندارد وبر مجاری عادت خودبانگی میکند چرا او را ازحق سماع افتد و حق جل و علا متجزی نه و دوستان اورا جز باکلام او آرام نه وجز بانام اووقت وحال خوش نه وو برا بچیزها حلول و نزول نه و اتحاد وامتزاج برقدم روانه **بوحمزه** گفت اگرچه در میان اینهمه راحت ولباسهاء فاخر نشسته ومرغی بتمکن صفوت غرق شده چرا احوال اهل ارادت برتوپوشیده است **حارث** گفت توبه کن ازاینچه گفتی و اگرنه خونت بریزم در حالت گفت ایها الشیخ هرچندمن دراصل درست بودم اما چون فعلم ماننده بود بفعل قومی گمراه توبه کردم و ازین جنس سخن او بسیارست تا بجاییکه وقتی میگفت که رب العزه را دیدم جهرا مرا گفت یاباحمزه لاتتبع الوسواس وذق بلاء الناس خدایرا آشکارا دیدم مرا گفت یا باحمزه متابعت وسواس مکن وبلاء خلق بخش وچون این سخن ازو بشنودند اورا رنج بسیار نمودند بسبب این سخن بلای بسیار کشید اگر کسی گوید خدای را در آشکاری بحس چون توان دید در بیداری گوییم بی‌چگونه توان دید چون بصر او صفت بصر کسی گردد ببیداری تواند دید چنانکه درخواب رواست دیدن اگر گویند **موسی** علیه السلام ندید این چگونه باشد گوییم چنانکه کلام خاص **بموسی** علیه السلام رؤیت خاص **بمحمد** بود صلی الله علیه و سلم آن قوم که با **موسی** علیه السلام بودند کلام حق شنودند و بخود نشنیدند که ایشان را زهرهٔ آن نبودی که کلام حق تعالی شنیدندی بلکه بنور جان **موسی** علیه السلام شنودند وبی او هرگز نشنیدندی همچنین اگر کسی ازامت **محمد** صلی الله علیه و سلم رؤیتی بود نه از او .

بود آن بنور جان محمد بود علیه السلام نه آنکه هرگز صد ولی بگرد نبی رسد لیك اگر محمد علیه السلام ولی را برگزیند تا بنوراو چیزی ببیند دلیل آن نکند و آن کس از نبی زیادت بود اما نبی را دست آن بود که از آنچه او میخورد لقمهٔ امت را دهد چنانکه موسی علیه السلام قوم خود را کلام حق بشنوانید و چنانکه محمد علیه السلام گفت سلام علینا و علی عباد الله الصالحین چون سلام خاص محمد بود اگر یکی از امت را بسبب او آن دست دهد عجب نبود و از جهت این سر بود که موسی علیه السلام گفت خداوندا مرا از امت محمد گردان و دیگر جواب آنست که دیدی که موسی علیه السلام میخواسته استدرحق خود میخواسته است و آن چنان در هیجده هزار عالم نگنجد پس دید بوحمزه برقدر او بوده باشد چنانکه مرید بوتراب نخشبی که حق را میدید و با اینهمه طاقت دیدار بایزید نیاورد که چون حق برقدر بایزید متجلی گشت مرید طاقت آن نداشت ناقرو شد و چنانکه صدیق را یکبار متجلی میشود وجمله خلق را یکبار پس تفاوت در دیدار آمد لاجرم چون دید موسی علیه السلام درعالم نتوانست کشید ندید اگر در دید تفاوت نبودی فردا اهل بهشت نوردوال نعلین بلال راسجده نکردندی و بوحمزه را بسی سخن است در طریق تجرید که مجردترین اهل روزگار او بود ✿ و گفت دوستی فقرا سخت است و صبر نتوان کرد بر دوستی فقر مگر صدیقی ✿ و گفت هر که طریق بحق داند سلوك آن طریق برو سهل بود و طریق دانستن آن بود که حق تعالی او را تعلیم داده بود بی واسطه و هر که طریق باستدلال داند یکبار خطا کند و یکبار صواب افتد ✿ و گفت هر که را سه چیز روزی کردند ازهمه آفتها برست شکمی خالی با دلی قانع و درویشی دایم ✿ و گفت چون نفس تو ازتوسلامت یافت حق وی بگذاردی و چون خلق ازتوسلامت یافت حقهاء ایشان بگذاردی ✿ و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عز خوار شود وبعد از توانگری درویش شود و بعد از پیدایی نهان گردد علامت صوفی کاذب آنست که برعکس این بود ✿ و گفت هر گاه که فاقه در رسیدی بمن باخود گفتمی از که این فاقه بتو آمده است پس اندیشه کردمی کسی را بدان فاقه اولیتر ازخودندیدمی بخوشی قبول کردمی و با آن میساختمی ✿ گفت روزی در کوه لکام بودم بسه کس رسیدم که دو پلاسی پوشیده داشتند و یکی پیراهنی پوشیده از نقره چون مرا بدیدند گفتند غریبی گفتم هر کرا ماوی گاه او خدا بود هرگز درغربت نبود چون این سخن

از من بشنودند با من انس گرفتند پس یکی گفت که او را سویق دهید گفتم من سویق نخورم تا با شکر و قند نباشد در حال سویقم دادند بشکر و قند چنانکه خواستم پس از صاحب قمیص پرسیدم که این پیراهن از نقره چیست گفت شکایت کردم با خداء تعالی از شپشی که دمار از من برآورده بود تامرا این پیراهن در پوشید ☆ نقلست که او سخنی خوش گفتی روزی هاتفی آواز داد که بس سخنی نیکو گفتی اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر چنین گویند که دیگر سخن نگفت تا وقت مردن و خود پس از آن بهفتهٔ بیش نکشید که فرمان یافت و باز بعضی چنین نقل کنند که روز آدینه سخن میگفت در مجلس چیزی بدو در آمد از کرسی در افتاد و جان تسلیم کرد رحمةالله علیه

ذکر شیخ ابو عمرو نجید رحمةالله علیه

آن عامل جد وجهد آن کامل نذر وعهد آن فرد فردا نیت آن مرد وحدانیت آن مطلق عالم قید شیخ **ابو عمرو نجید** رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت بود واز بزرگان اصحاب تصوف و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و از نشابور بود و **جنید** را دیده و آخر کسی از شاگردان بوعثمان که وفات کرد او بود واورا نظری دقیق است چنانکه نقل کرده اند که **شیخ ابوالقاسم نصرآبادی** با او بهم در سماع بود **بوعمرو** گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع شنویم بهتر از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم **بوعمرو** گفت اگر درسماع یك حرکت کرده آید که توانی که نکنی صدساله غیبت از آن به ☆ نقلست که چهل سال بود که تاعهد کرده بود که از خداء جز رضاء او نخواهد دختری داشت که در حکم **عبدالرحمن سلمی** بود وقتی این دختر را عارضه اسهال پدید آمد جمله اطبا درعلاج او فرو ماندند شبی **عبدالرحمن** پوشیده را گفت داروی این پدرت دارد گفت چگونه گفت چنانکه اگر گناهی بکند حق تعالی این سهل گرداند دختر گفت این از همه عجب تر است گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق تعالی جز رضاء حق نخواهد اگر عهد بشکند و دعا کند حق تعالی شفا دهد پوشیده نیم شبی در محفه نشست و نزدیك پدر آمد گفت ای فرزند بیست سال است تا از اینجا رفتهٔ هیچ نیامدی اکنون بدین نیم شب چرا آمدی پوشیده گفت پدری دارم چون تو و شوهری دارم چون **عبدالرحمن** امام وقت و زندگانی دوست میدارم تا او راد **عبدالرحمن** و غمخوارگی دین خدا

از تو میشنوم و من نیز در میانه خدا را یاد میکنم اکنون آمده‌ام تا عهد بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی حال مرا شفا دهد **بوعمرو** گفت نقض عهد روا نیست و تو اگر امروز نمیری فردا بمیری و مردنی مرده به بروای جان پدر و مرا در گناه میندازا اگر من بجهت تو عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی دختر گفت یکدیگر را وداع کنیم که مرا بدل چنین میاید که مگر اجل من نزدیك است ازین علت نرهم گفت بیایم بر جنازه تو نماز کنم دختر وداع کرد و برفت تا بسراء خود رسید علت بصحت بدل گشته بود تا بعد از وفات پدر بچهل سال دیگر بزیست و او را کلماتی عالی است ازو می آید که گفت صافی نشود قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارهاء خویش جز ریا نبیند و همه حالهاء خویش جز دعوی نداند ☼ و گفت حالی که نه نتیجه علم باشد اگرچه عظیم و با خطر بود ضرر آن از منفعت آن بر خداوندش زیادت بود ☼ و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقتی بروی لذت آن فریفته حرام گردانند ☼ و گفت آفت بنده در رضاء نفس اوست بد آنچه دروست و هر که درچشم خویش گرامی بود آسان باشد برو گناه او ☼ و گفت هر که دیدار او ترا مهذب نگرداند بیقین دان که او مهذب نیست و ادب نیافته ☼ و گفت بیشتر دعویها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا بود که هر کرا بابتدا اساسی درست بوده باشد انتهاهم درست آید ☼ و گفت هر که قادر بود در پیش خلق بترك گفتن جاه آسانتر باشد برو ترك گفتن دنیا و روی از اهل دنیا بگردانیدن ☼ و گفت هر که راست باستاد بدو هیچکس کج ننگریست و هر که کج شود بدو هیچکس راست نشود ☼ و گفت هر کرا فکرتی صحیح بود نطق او از صدق بود و عمل او از اخلاص ☼ و گفت هر که خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او بنزدیك خداء گو بنگر تا چند است قدر هیبت حق در وقت خدمت بنزدیك او ☼ و گفت انس گرفتن بغیر الله وحشت است و گفت فروترین درجه توکل حسن ظن است بخدا ☼ و گفت تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی والله اعلم رحمة‌الله علیه

ذکر شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة‌الله علیه

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سکینه کوه صدق آن از کون فارغ شیخ **ابو الحسن الصایغ** رحمة‌الله علیه در مصر مقیم بود و از بزرگان اهل تصوف و یگانه وقت بود و **بوعثمان**

مغربی گفتی هیچکس را نورانی تر از بویعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همت‌تر از ابوالحسن الصایغ ** ممشاد دینوری گفت در بادیه ابوالحسن الصایغ را دیدم نماز میکرد و آن کرکس بر سر او سایه میداشت ابوالحسن را پرسیدند از دلیل کردن شاهد بر غایب گفت استدلال چگونه توان کرد از صفات کسیکه او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد ** و از و پرسیدند از معرفت گفت همت دیدن است در کل احوال و عجز گزاردن شکر نعمتها بجمله وجود و بیزاریست از پناه گرفتن و قوت یافتن از همه چیزها ** ازو پرسیدند که صفت مرید چیست گفت آنست که حق تعالی فرموده است ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم یعنی زمین باسبط و فراخنایی خود تنگست بر مریدان و تن ایشان بر ایشان تنگ گشته است گرد جهانی میطلبند بیرون هردو عالم ** و گفت اهل محبت بر آتش شوق که بمحبوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت ** و گفت دوست داشتن تو خویش را هلاک کردنست خویش را ** و گفت احوال خودند و نمی بود چون باستاد حدیث نفس شد و ساختن طمع گشت و این سخن پسندیده است که هر چه نفس را در آن مدخل پدید آید آن کدورت منی تصفیهٔ آنرا تباه کند ** و گفت تمنا و امل از فساد طبعست رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابوبکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند و آیت آن موحد مقصد عنایت آن خضر کنز حقایق آن بحر رموز دقایق آن ورای صفت قابضی و باسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه کاملترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ عهد و وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت‌تر از و کس نشان ندادرد حقایق و معارف هیچ کس قدم از پیش او ننهاد و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدماء اصحاب جنید و گویند از فرغانه بود و بواسطه نشستی و بهمه انواع محمود بود و بر همه دلها مقبول و تا صاحب نفسی نبود بعداوت او بیرون نیامد عباراتی غامض داشت و اشاراتی مشکل و معانی بدیع و عجیب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال بود و ریاضت و مجاهدت که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که بخدا داشت در جمله امور کسی را آن نبود و سخن توحید ازو زیباتر کس بیان نکرد ** نقلست که از هفتاد شهرش بیرون کردند که در هر شهری که آمدی زودش بدر کردندی چون بباورد آمد آنجا قرار کرد و مردم بباورد برو جمع آمدند اما کلمات او را

فهم نکردند تا حادثهٔ افتاد که از آنجا برفت بمرو و مردم مرو را طبع او قبول کرد پس عمر آنجا بسر برد ؛ نقلست که یك روز باصحاب میگفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شده است روز بروی گواهی نتوان دادن بخوردن و شب بخفتن وهم او میگوید در باغی حاضر آمدیم بمهمی دیدم مرغکی برسر من همی پرید برطریق غفلت ازراه عبث او را بگرفتم و در دست میداشتم مرغکی دیگر بیامد و بالاء سر من بانگ میکرد صورت بستم که مگر مادرش است یاجفت پشیمان شدم واو را ازدست خود رها کردم اتفاق را او خود مرده بود بغایت دلتنگ گشتم و بیماری آغاز کرد مدت یك سال در آن بیماری بماندم یك شب مصطفی را علیه السلام بخواب دیدم گفتم یارسول الله یکسالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام وضعیف گشته و بیماری اثری عظیم کرده است گفت سبب آنست که شکت عصفور منك فی الحضرة بنجشکی از تو شکایت کرد عذر خواستن فایده نمیدارد بعد از آن گربهٔ در خانهٔ ما بچه آورده بود ومن در آن میان بیماری تکیه زده بودم وتفکری میکردم ماری دیدم که بیامد و بچه این گربه در دهان گرفت من عصاء خود برسر مار انداختم بچه گربه را از دهان بیانداخت تا مادرش بیامد وبچه خویش برگرفت من در آن ساعت بهتر شدم وروی بصحت نهادم ونماز بقیام باز بردم آنشب مصطفی را علیه السلام بخواب دیدم گفتم یارسول الله از امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت سبب آن بود که شکرت منك هرة فی الحضرة گربهٔ در حضرت از تو شکر گفت ؛ نقلست که روزی باصحاب در خانهٔ نشسته بود ودر آن خانه روزنی بود ناگاه آفتاب در آن روزن افتاد هزار ذره بهم بر آمده بود شیخ گفت شما را این حرکات ذرها تشویش میآرد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد آنست که اگر کونین و عالمین وباقی هرچه هست اگر همچنین در حرکت آید که این ذره‌ها یك ذره درون موحد را تفرقه پدید نیاید اگر موحد است ؛ و گفت الذاکرون فی ذکره اکثر غفلة من الناسی لذکره یاد کنندگان یاد او را غفلت زیادت بود ازفراموش کننده ذکر او از آنکه چون اورا یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و اورا فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور باپنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را درنسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاك طلاب حق

سزاوار در پنداشت ایشان است آنجاکه پنداشت بیشتر معنی کمترو آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر وحقیقت پنداشت ایشان بهمت عقل باشد وعقل ازهمت حاصل آید و همت را با این همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غایب از خود غایب بود و بحق حاضر آن ذکر بود که آن مشاهده باشد وچون ازحق غیبت بود وبخود حضور آن نه ذکر بود که غیبت بود وغیبت ازغفلت بود ☆ نقلست که روزی به بیمارستانی شد دیوانهٔ رادید که های هوئی میکرد ونعره همی زد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند چه جای نشاطست گفت ای غافل بند بر پای من است نه بر دل ☆ نقلست که روزی بگورستان جهودان میرفت ومیگفت این قومی اند همه معذور وایشان را عذر هست مردمان این سخن بشنیدند اورا بگرفتند ومیکشیدند تا بسرای قاضی بانگ بر زد که این چه سخنست که تو گفتهٔ که جهودان معذور اند شیخ گفت از آنجا قضاء تواست معذور نیند اما از آنجاکه قضاء اوست معذورند ☆ نقلست که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت پس روی بمسجد نهاد و در راه بیفتاد و رویش مجروح گشت تا لابدش بیامد وباز گشت و غسل کرد این سخن با شیخ بگفت شیخ گفت شاد بدان باش که سخت فرا گیرند اگرت فرو گذارند از تو فارغند ☆ نقلست که شیخ وقتی بنیشابور آمد اصحاب **بوعثمان** را گفت که شما را بچه فرمایند گفت بطاعت دایم وتقصیر دروی دیدن شیخ گفت این گبرگی محض است که شما را میفرمایند چرا رغبت نفرمایند بدیدار آفریننده و دانندهٔ آن ☆ نقلست که یکبار شیخ **ابوسعید بوالخیر** قصد زیارت مرو کرد بفرمود تا کاوخ برای استنجاء در تو بره نهادند گفتند شیخا در مرو کلوخ همی بابیم سر این چیست شیخ گفت که شیخ **ابوبکر واسطی** گفته است و او سر موحدان وقت خویش بوده است که خاك مرو خاکی زنده است روا ندارم که من بخاکی استنجا کنم که زنده باشد و او را ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد قفاء او در دین بود و هر که روی در دین دارد قفاء او در خود بود هر کجاکه تویی تست حظ تست وخلاف راه است و هر کجا که ناکامی تست مجال دین آنجاست ☆ وگفت شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر بدریاء نبوت است وحق توحید محیط است راه شرع در آن تست چون سمع وبصر و اثبات تو نسبت بشرك دارد ووحدانیت ازشرك منزه

است ایمان که رود در کوکبهٔ شرك رود ایمان پاکست اما غذاء او ظن شرك صورت نبندد و معرفت همچنین و علم و حال واین خلق در دریاء کینونیت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان نه بواسطهٔ انبیا از دریاء خالقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریاء وحدانیت غریق شوند و مستهلك شوند کس از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست وحق توحید چون آفتاب چون آفتاب نقاب از جمال جهان آراء خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم شود موجودی بود درعدم و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیر است و حق توحید نسخ پذیر نیست زبان بدل نسخ شود چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل بجان نسخ شود آنگاه هرچه گوید من الله بود واین سخن در عین نیست درصفت است صفت بگردد اما عین نگردد آفتاب برآب تابد آب را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب نگردد حق تعالی در صفت بیگانگان این گفت اموات غیر احیاء در صورت زنده اند ودر صفت مرده زندگی آن بود که ذات از حیوة متمتع بود و ایشان زبان زدهٔ حیوة خود اند و از مؤمنان خبر میدهد بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان برسر راه نهد و بی جان براه فرو شود این طایفه از معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدوم اند هر که بخود زنده است مرده است وهر که بحق زنده است نمیرد مرگ نا مرگ کالبد است و عدم نه عدم کالبد آنجا که وجودست جان نامحرم است تا خود بکالبد چه رسد؟ و گفت شناخت توحید وجود هیچکس می‌نپذیرد و کس را زهرهٔ آن نیست که قدم بصحراء وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید افساد فی التوحید و پیری میگوید اکثر ذنبی بمعرفتی ایاه هر که با وجود او خطبهٔ وجود خود میخواند بر کفر خود سجل میکند وهر که با وجود خود خطبهٔ وجود او میخواند بر شرك خود گواهی میدهد هر که با هستی او هستی خود طلبد کافرست وهر که با هستی خود هستی او طلبد ناشناخته‌است هر که خودرا دید خودرا ندید وهر که او را دید خود را ندید و از خودش یاد نیاید جان از شادی برید و در پرده عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس بخلیفتی فرستاد تادر ولایت انسانیت اورانیابت میدارد و اورا بخلق می‌نماید بی او و این کس‌را نه عبارت بود ونه اشارت ونه‌زبان ونه دل ونه دیده ونه حرف ونه صوت ونه کلمهٔ ونه صورت ونه فهم و نه خیال و نه

شرك اگر عبارت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرك بود و اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید شناختم فزونی بود و اگر گوید نشناختم مخذول بود و مطرود عدمی بود در وجود و وجودی بود در عدم نه موجود بود در حقیقت و نه معدوم هم موجود بر حقیقت هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و دانست در راه توحید بیگانه است و توهم زخان اینهمه گرد حدث دارد توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت و خیال و چنین و چنان اینهمه اوث شریت دارد و شناخت توحید از اوث بشریت منزه است وحده لاشریك له این اقف میکند . قی از شواهب الهیت بتابد بابشریت آن کند که عصاء موسی با سحرهٔ فرعون کرد و اللّه غالب علی امره نور الهی همه چیز ها را در کنف خود بدارد گوید شما صحراء وجود میائید که آتش غیرت همه را بسوزد ماخود روزی شما را بشما رسانیم اسرار مشیخ روضه توحیداست نه عین توحید آنجاکه ثناء ذکر کبریاء اوست وجود و عدم خلق هر دو یکیست آنجا که عزت است افتقار و انکسار خلق یکیست آنجا که قدرت است آشکار اید و آنجا که توحیداست بنفی خود انکار نتوان کرد که در انکار خود اعجز قدرت است و خودرا اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات و نه روی نفی هم مثبت و هم منفی قدرت زا جلوه میکند و حدانیت معزول میگرداند ❊ و گفت در همه آسمانها ازدان تهاليل و تسبیح هست ولیکن دل باید دل معنیست که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل از آن بود که راه شهوت و نعمت و بایست و اختیار بر تو ببندد و راه بر تو باشد زبان دل باید که بخود دعوی کند نه زبان قول مرد باید که گنگ گویا بود نه گویاء گنگ مرد آنست که معبودی که در پیراهن وی است قهر کند و جهد در قهر کردن خویش کند نه در لعنت کردن شیطان ابلیس میگوید علیه لعنه از چهره ما آینهٔ ساختند و در پیش تو نهادند و از چهرهٔ تو آینهٔ ساختند و در پیش ما داشتند ما در تو نگریم و بر خود میگرییم و تو در ما مینگری و بر خود میخندی باری راه رفتن ازو بیاموز که در راه باطل سر بیفکند و ملامت عالم ازو درپذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خود دتوی در خواه که اگر هر دو کون بر تو لعنت کنند هزیمت خواهی شد قدم در ین راه منه اگر این حدیث بملامت هر دو سرای نه ارزد این شربت نوش مکن اگر در دو عالم بکارگی بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی ناهر مویی

که برسر و تن تست از و ترا نکنی و او بانکار تو بیرون نیاید تولاء تو بحضرت درست نیاید چیزی مطالب که آن چیز در طلب تواست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن هزیمت از تو شود یعنی دوزخ و تو از و او را خواه چون او ترا باشد همه چیزها پیش تو باشد کمر بسته ✿ و گفت هر جزوی از اجزاء تو باید که در حق جزوی دیگر محو باشد که دویی در راه دین شرکست تا نه زبان داند که دیده چه دید و نه نیز دیده زبان را داند تا را از خود بگوید تا هر چه نسبت بتو دارد در شواهد الهیت محو شود و حدیث محو و فقر میگویند اینست ظالمی عظیم دیگر را نفی میکنند و خود را اثبات نشان آنکه مرد را بصحراء حقیقت آورده باشند آنست که پوششها از پیش دیدهٔ او برداشته باشند که او و رای همه چیز ها باشد نه چیزی ورای او ✿ و گفت گویندهٔ برحقیقت آن بود که گفت او برسد در او و او را سخن نماند و از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملامت گیرد و مخالف و موافق را میزبانی کند و گوینده را مدد ارادت شود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم را از دست وی بیرون نکند آن سخن بفتوی نفس میگوید نفسش بزبان معرفت این سخن بیرون میدهد تا او در غرور خود بود و خلق در غروری وی چنانکه حق عز و علا میفرماید ظلمات بعضها فوق بعض هر که سخن گوینده بحق نشنود چشمهٔ زندگانی در سینه وی خشك شود چنانکه هرگز از آن چشمه حکمت نزاید هر که از خانهٔ خود بیرون آید و راه با خانهٔ خود باز نداند آن کس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست درویش بنور دل باید که رود و بروزگار ما بعصامی روند زیرا که نابینا اند هر که داند که چه میگوید و از کجا میگوید او را سخن مسلم نیست چنانکه زنان را حیض است مریدان را در راه ارادت حیض است حیض راه مردان از گفت افتد و کس بود که در آن بماند و هرگز پاك نشود و کس بود که او را حیض نباشد همه ایامش طهر باشد اما هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را و سخن صفتی است از صفات ذات همه انبیاء متکلم بوده اند لکن ما را سخن نه آن کس است که دعوی میکند که او را زبان غیبست مرد باید که گویندهٔ خاموش و خاموش گویا که آن حضرت و رای گفت و خاموشی است نخست چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بگشاید هزار زبان خدا ترس با فصاحت بینی در دست

زانیهٔ دوزخ بینی ای دل خدا شناس با نور نبینی در دوزخ مرید صادق را از خاموشی پیران فایده بیش از گفت و گوی بودی و گفت خلعتی دادند با شراب بر آمیخته چنانکه کسی را شربتی دهند باز هر آمیخته یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصود ست بازماند و آن مقامها در عالم شرع است کسانیرا که بنور شرع راه روند زهد وورع و توکل و تسلیم و تفویض و اخلاص و یقین اینهمه شرع است و منزل راه روانست که بر مرکب دل سفر کنند واین همه فراشاند و بر درگاه روح پرده ها بر میدارند تا با ابصار روح نزدیکتر شوند باز آنکسان که بر مرکب روح سفر کنند این افعال و صفت را آنجا گذر نبود که آنجا نه زهد بود نه ورع و نه توکل بود و نه تسلیم و نه به مانند این روش بود روش باید که بروح بود چنانکه روح است و نشان پذیر نیست راه وی نیز نشان پذیر نیست هر که ترا از راه خبر میدهد از صفات نفس خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست از نظر پاکست هر که را بینی که کمر طلب بر میان بسته است هر چند بیشتر طلبد دورتر بود بایشان نمودند که کارما از علت پاکست و نظر از علت است و طلب شما بر دامن وجود بستم بحکم کرم و نمود را بر دامن دیده بستم نموده بود که شما بنظر آوردید نه نظر علت دیده بود ☆ و گفت این خلق در عالم عبودیت فرو شدند هیچکس بقعر نرسید هیچکس این دریاء عبودیت را عبور نتوانست کردن چون سر این بدانی آنگاه این بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم قبله ایشان نباید راه نیابند و راه اهل شریعت در اثبات است هر که خود نفی کند بزندقه افتد اما در راه حقیقت هر که اثبات خود کند بکفر افتد بر درگاه شریعت اثبات باید بر درگاه حقیقت نفی دیدهٔ صورت جز صورت نبینند و دیدهٔ صفت جز صفت نبینند و این حدیث ورای عین است و ورای صفت باید که از دریاء سینهٔ تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار و هر صفت که در عالم هست فرو خورد آنگاه مرد روان شود والا یبقی فی الدار دیار ذات در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهر ست و راه وجود در الطاف این خلق عاشق وجودند و منهزم از عدم از براء آنکه نه عدم دانند و نه وجود آنکه خلق وجود دانند نه وجود ست بحقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم میدانند نه

عدم است عدم این جوانمردان بمحو اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی بود عین اثبات که هردو طرف او از عین اثبات پاکست و وجودی که یکطرف او عین ورقم حیوة دارد لم یکن فکان * و گفت مرید در اول قدم مختار بود چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی اختیاری خود بیند بیان کردن او بیش ازاین آفت است اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست این حدیث نه اشارت نه عبارت نه قول نه حال نه بود نه نا بود اگر خواهی که بمجاهده بدانی ندانی که در دریاء هند و روم مجاهده است در دریاء اسلام مشاهده باید که مجاهدهٔ که در آن مشاهده نبود همچنان باشد که کسی چیزی ببول بشوید پندارد که پاك شد رنگش برود اما همچنان نجس باشد هر که برون مرد بود درون مرد بود آنجا که قدم این جوانمردان است همه مریدان مشرکند و بنای راه ارادت مریدان برشرکست ایمان را ضد است و آن کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد یقین شکست و اینهمه حجابست که اینهمه در درگاهها بیست که مریدانرا بباید گذشت واین زنارها بباید برید * و گفت در کار ها که نفس تو موافق باشد بادل دل بر گیرد از آن وهر کاری که در وی خلاف نفس است آنجا دل بنه و قدم استوار کن تا ترا بخزانهٔ قبول فرستند اگر چه صورت طاعت ندارد او لئك یبدل الله سیأتهم حسنات * و گفت همه جبز هائی که در تصرف اسم آمد و در حبز وجود کمتر از ذرهٔیست که در قبضه قدرت * و گفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هر چند حق بمرد نزدیك میشود عقل میگریزد زیرا که عاجز است عاجزی را هم ادراك بعاجزی بود و معرفت ربوبیت نزدیك مقربان حضرت باطل شدن عقلست از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت در یافتن حقیقت ربوبیت وهر کرا مشغول کردند باقامت بندگی وازوی ادراك حقیقت خواستند عبودیت ازو فوت شد و بمعرفت حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادت غایب شدن است از اوقات * و گفت ما پدید آمدگان ازل و ابدیم ودرین شك نیست و ازل نشان ربانی است در وقت ازل الآزال آنگه خلق را بدیدن این خواند * و گفت سخن در راه معاملات نیکوست ولیکن درحقایق بادی است که ازبیابان شرك و جهد و نکوئی است که از عالم بشریت پدید آمد * و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و صبر و توکل ورضا که این چهار چیز صفت قلبها است صفت

روح ازین منزه است ٭ و گفت فرزند ازل وابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفاو صدق وحیا ٭ و گفت نیست بودن درراه حق بهتر از آنکه بتجرید و توحیدنظر بود و آنجا منزل بود یاوقوف بود یامشربگاه سازد ٭ و گفت هر که دریافت وحدانیت و یگانگی واحد مقصود حق گردد هر که صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شود ٭ و گفت هر جنایت که باشد رعایت اصل آنرا زیر و زبر کند و هیچ نگذارد ٭ و گفت خداوند جل جلاله ترا در مذلت افلاس و در ماندگی و شکستگی ببند بهتر از آنکه در پنداشت و جلوه عز ومعاملات ٭ و گفت هر که رامقصودجزذاتست آنکس مغبون ونگوسارست و مستحق یکی گفتن آنست که بی‌قصد وبی‌نیت درآید ونیست راه حق شود و ببقاء آن نیستی خود آنگاه بنقطهٔ یگانگی حق وی قیام کند بی‌نیت که‌بود و وجود دراین صورت نبندد و گفت چنانکه راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند درحقیقت حق ٭ و گفت زشترین اخلاق آنست که با تقدیر برآویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بضد آن بیرون آیی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتغاب و آرزو و دعا آن قاعده بگردانی ٭ و گفت این قوم برچهار صفت‌اند یکی بشناخت وطلب کرد و یافت و دیگر طلب کرد ونیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ آرام نیافت مگر باوی چهارم نشناخت و طلب نکردزیرا که او عزیزتر از آنست که طالب درو رسد و آشکاراتر از آنستکه طلب باید کرد ٭ و گفت چون سر من بوفاء عهد ایستاده بود هیچ باك ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید ٭ و گفت هر گاه تاریکی طمع بسر درآید نفس در حجاب افتد از همه حظهای نفسانی ٭ و گفت معرفت دواست معرفت خصوص ومعرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترك است و شرك معرفت اسما وصفات ودلایل ونشانها وبرهانها وحجابها ومعرفت اثبات آنست که بدوراه نیست وازنعت قدم پدیدآید و چون پدید آید معرفت تو ناچیز و نیست شود زیرا که معرفت تو محدث است و چون صفت و نعت قدم تجلی کند همه محدثات نیست شود ٭ گفت فضل باری تعالی درمقابل کسب تو نبود و مکتسب نیست زیرا که هرچه مکتسب بود آنرا عوضی بود وعوض خارج است از فضل آنگاه گفت همه اندیشه ها یکی کن و بریکی باست وهمه بگرستن‌را را بایکی آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست ما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة ٭ و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده باشد که‌اگر بیرون

آمده بودی دل بوی اندر آمدی و این سخن هرگز به پیمانه اندر نگنجد ٭ و گفت پدید آرنده چیزها و متولی کارها پیدا تر از کارها است و تو میخواهی که شریك او گردی ٭ و گفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود ٭ و گفت چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا زایل شود ٭ و گفت عوام در صفات عبودیت میگردند و خواص مکرمند بصفات ربوبیت تامشاهده کنند از جهت آنکه عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق ٭ و گفت چون ربوبیت بر سرایر فرو آید جمله رسوم او محو گرداند و او را خراب بگذارد ٭ و گفت چون نظر کنی بخدا جمع شوی و چون نفس خود نظر کنی متفرق گردی ٭ و گفت خلق را جمع گردانند درعلم خویش متفرق گردد در حکم و قسمت خویش بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع ٭ و گفت ازل واید واعمار و دهور و اوقات جمله چون برقیست در نعوت قال النبی علیه السلام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه شیء غیر الله عزوجل و گفت شریفترین نسبت ها آنست که نسبت جوئی بخداء تعالی بعبودیت ٭ و گفت افضل طاعات حفظ اوقات است ٭ و گفت مخلوق عظیم قدر بود و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود ٭ و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت کرده است و گفت هر که خدایرا پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است هر که خدایرا پرستد برای خداء او از وی جاهاست یعنی خداء بی نیازست از عبادت تو پنداری که براء او کاری میکنی تو کار براء خود میکنی ٭ و گفت دورترین مرد از خدای آن بود که خدایرا بیش یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند تا برزبان او یاد میکند ذکر حقیقی آن بود که زبان او گنگ شده بود وغیبت برزبان گویا شده و ذکر او غیر او بود ٭ و گفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود که بازننگری بچیزی از کونین ونه بچیزی ازطریقهاء کونین ٭ و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هردو روح تولد کرد ٭ و گفت اگر جان کافری آشکارا شود اهل عالم او را سجده کنند پندارند که حقست از غایت حسن و لطافت ٭ و گفت تن همه تاریك است و چراغ او همه سر است که کرا سر نیست او همیشه در تاریکی است ٭ و گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی است که پرداخته اند حیات و حرکت را بدریافت آن مجال نیست ٭ و گفت بزار؟

از آن خدای که بطاعت من از من خشنود شود و بمعصیت من از من خشم گیرد پس او خود در بند من است تا من چکنم نه بلکه دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان ٭ و گفت هر که خویش را از خداء بیند و جمله اشیا را از خدای بیند بی‌نیاز شود از جملهٔ اشیا بخدا ٭ و گفت حیوة و بقاء دلها بخدایست بلکه غیبت از خداست بخدا یعنی تا توانی که تو با آن خدائی خیال شرك داری بخداء فناء فنا از فنا حاصل آید ٭ و گفت شرك دیدن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت کردن نفس را ٭ و گفت محبت هرگز درست نیاید تا اعراض را در سر او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بل صحت محبت نسیان جمله اشیا است در استغراق مشاهدهٔ محبوب و فانی شدن محب از محبوب بمحبوب ٭ و گفت در جمله صفت‌ها رحمت است مگر در محبت که درو هیچ رحمت نیست بکشند و از کشته دیت خواهند ٭ و گفت عبودیت آنست که اعتمادت برخیزد از حرکت و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شود بحق عبودیت رسید ٭ و گفت توبه قبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه ٭ و گفت خوف و رجا دو قهارند که از بی‌ادبی باز دارند ٭ و گفت توبه نصوح آن بود که برصاحب او اثر معصیت پنهان و آشکارا نماند و هر کرا توبه نصوح بود بامداد و شبانگاه او از هر گونه که بود باك ندارد ٭ و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی باشد ٭ و گفت اهل زهد که تکبر کنند بر ابناء دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه دنیا را در دل ایشان رونقی نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبر نکردندی ٭ و گفت چه صولت آوردی بزهد در چیزی و با عراض از چیزی که جملهٔ آن بنزدیك خداء تعالی بپر پشهٔ وزن نیست ٭ و گفت صوفی آنست که سخن از اعتبار بگوید و سر او منور شده بود بفکرت ٭ و گفت بنده را معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که بخداء تعالی مشغول گردد و بخداء نیازمند بود یعنی مشغولی و نیازمندی او حجابست ٭ و گفت هر که خدایرا بشناخت منقطع گشت بلکه گنگ شد و هرگه بمحل انس نتواند رسید آنکه او را وحشت نبود از جمله کون ٭ و گفت عوض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود ٭ و گفت قسمتها کرده شده است و صفتها بیدا گشته چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چون توان یافت ٭ و گفت هر کرا بندگی کردن از و در بخواهند و حقیقت حق تعالی بدانستن از هر دو

مقام ضایع بماند ٭ و گفت طلب کردم معدن دلهاء عارفان در هواء روح ملکوت دیدم که می پریدند در نزدیک خداء تعالی بدو بقی ورجوعشان با او ٭ و گفت تامرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش است تا اینجا که منتهاء ثری است هر ذرهٔ آینهٔ توحید وی گردد وهر ذرهٔ او را بیند توحید او درست نیاید ٭ و گفت هرچند بتوانید رضا را کار فرمائید چنان مباشید که رضا شما را کار فرماید که محجوب گردید از لذت رؤیت و از حقیقت آنچه مطالعه کنید یعنی چون از رضا لذت یافت از شهود حق باز ماند ٭ و گفت نگر تا بلذت طاعت و حلاوت عبادت او غره شوی که آن زهر قاتل است ٭ و گفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهل است و لذت یافتن باتصال نوعی است از غفلت ٭ وگفت مباشید از آن قوم که انعام او را مقابات کنند بطاعات ولیکن فرزند ازل باشید نه فرزند عمل ٭ وگفت عمل بحرکات دل شریفتر است از عمل بحرکات جوارح که اگر فعل را بنزدیک حق قیمتی بودی چهل سال پیغامبر علیه السلام خالی نماندی از آن نگویم عمل مکن لیکن تو باعمل مباش ٭ وگفت هر که از قسمت یادآرد از آنچه او را در ازل رفته از سوآل و دعا فارغ آید ٭ وگفت من بدان مؤمنم که حق تعالی ازمن دانست از آنکه بر آن دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست ٭ و گفت بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی ازین فعل توان پیوستن یا بترك این فعل ازو توان بریدن از بهر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحرکات نیست لیکن بقضاء سابق ازلیست ٭ و گفت چنانکه طفل از رحم بیرون آید فردا دولت مرد و محبت ارباب او ازو بیرون آید ٭ وگفت مردم بر سه طبقه اند طبقه اول آن قومند که خداء بر ایشان منت نهاد بانوار هدایت پس ایشان معصومند از کفر و شرك و نفاق وطبقه دوم آن قوم اند که خدا بر ایشان منت نهاد بانوار عنایت پس ایشان معصومند ازصغایر وکبایر و طبقه سوم آن قومند که خدا بر ایشان منت نهاد بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و ازحرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حب منزلات ازدیدن نفس است و این خلع عبودیت بود و کوشیدن بالوهیت ٭ و گفت هر که بشناخت او را غایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق او بگداخت و هر که عمل کرد لوجه الله بثواب رسید و هر که را سخط دریافت عذاب بدو فرو آمد ٭ و گفت بلند ترین مقام خوف

آن بود که ترسد که خدای بدرو نگرد خشمگین و او را بمقت گرفتار کند و ازو اعراض نماید ✿ و گفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود ✿ و گفت علامت صادق آن بود که بتن بابرادران پیوسته بود وبدل تنها با خدای ✿ وگفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند وکس را با او خصومت نباشد ازفوت معرفت ✿ و گفت فزع اکبر براء قطعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود ولا موت وای اهل دوزخ خلود ولا موت پس گویند اخسئوا فیها ولا تکلمون ✿ و گفت شرمگین که عرق ازوی میریزد آن زیادتی بود که درو بود ✿ وگفت اختیار برآنچه در ازل رفت بهتر از معارضه وقت ✿ و گفت آن خلت که بدو نیکویها تمام شود وبنا بودن او همه نیکویها زشت بود استقامت است که ترا فراستاند ازآنچه نصیب نفس است و گشاده گرداند به آنچه نصیب تو خواهد بود ✿ و گفت فراست تو روشنائی بود که اندر دلها بدرخشد و معرفتی بود مکین اندر اسرار که او را از غیب بغیب می‌برد تا چیزها ببیند تا از آنجا که حق تعالی بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن همی گوید ✿ و گفت این قوم را اشارت بود پس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات ✿ و گفت بی ادبی خویشتن را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی را جادی همه از راه برگشته‌اند وبر راه مذموم میروند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوشی بود ونقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند واگر خطاب کنند بتکبر کنند و نفس ایشان خبر میدهد که از ضمیر ایشان و شرهٔ ایشان درخوردن منادی میکنند از آنچه در سر ایشان است قاتلهم الله انی یؤفکون ✿ و گفت ما متبلا شدیم بروزگاری که نیست درو آداب اسلام و نه نیز اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت ✿ وگفت جوالی فراگرفتند و پرسگ بکردند وپارهٔ فریشته با آن سگ در جوال کردند هرچند جهد میکنم ومیکوشم با این سگان برنمی‌آیم تابازی در آشنایان نیفتند ✿ و او را پرسیدند از ایمان گفت چهل سال در گبرگی بباید گذاشت تامرد با ایمان رسد گفتند ایها الشیخ معنی این چه بود گفت آنکه تاپیغامبران علیهم السلام را چهل سال نبود ایشان را وحی نیامد نه آنکه ایشانرا درآنساعت ایمان نبود نعوذ بالله لیکن آن کمال نبود باوّل که بعد از نبوت ایشانرا حاصل شد اما که تو صاحب نفس اماره باشی ونفس گبرست بحکم حدیث تا از گبرگی نفس خلاص نیابی با ایمان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد علیه السلام بگذشت گفت خود

و کس بمقام محمد نرسید که هر که دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود که نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجه انبیا است* گفتند کدام طعام مشتهی تر گفت لقمهٔ از ذکر خدای تعالی که بدست یقین از مایدهٔ معرفت بر گیری در حالتی که نیکو گمان باشی بخدای* در وقت وفات گفتند ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای تعالی در خویشتن نگاه دارید دیگری وصیت خواست گفت پاس اوقات و انفاس خویش را نگاهدار رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابوعلی ثقفی رحمة الله علیه

آن پرورده اسرار آن خو کردهٔ انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی آن ولی صفی شیخ وقت بوعلی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت بود و عزیز روزگار و صحبت بوحفص و حمدون یافته و در نشابور تصوف ازو آشکارا شد در علوم شرعی کمال داشت و در هر فنی مقدم بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد و در میان صوفیان در سخن آمد و بیانی نیکو داشت و خلقی عظیم چنانکه نقل است همسایهٔ داشت کبوترباز و همه روز او را از آن زحمتی عظیم بودی که کبوترانش بر بام سرای نشستندی و او سنگ انداختی روزی شیخ نشسته بود و قرآن همی خواند همسایه سنگی در کبوتر انداخت سنگ بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بر روی او فرو دوید اصحاب شاد شدند و گفتند فردا بحاکم شهر رود و شر او را دفع کند که بنزدیک امیر شیخ مقبول القول است و ما از زحمت او باز رهیم شیخ خدمتگاری را بخواند و گفت در آن بوستان برو و چوبی باز کن و بیاور چون خادم چوب یاورد گفت اکنون ببر و بکبوتر باز ده و بگو این کبوتران را بدین چوب برانگیز* نقلست که گفت روزی جنازه دیدم سه مرد و زنی بر گرفته بودند و میبردند آن سوی جنازه که زن داشت من بر گرفتم و بگورستان بردم و نماز کردیم و دفن کردیم گفتم شما را هیچ همسایه دیگر نبود که یارمندی کردی گفتند بود ولیکن این را حقیر داشتندی گفتم او کاری کردی گفتند مخنث بود مرا بروی رحمت آمد شب را بخواب دیدم که یکی بیامد و روی او چون ماه شب چهارده لباسی فاخر پوشیده و تبسم همی کرد گفتم تو کیستی گفت آن مخنثم که بر من نماز کردی و دفن کردی خدای تعالی بر من رحمت کرد در آنچه مردمان مرا حقیر داشتند و سخن اوست که گفت کسی جمله علوم جمع کند و با جمله طوایف صحبت دارد هرگز بجایگاه مردان نرسد

مگر راحت یافته باشد بفرمان شیخی یا امامی یا مؤدبی ناصح که هر که را ادب فرمانده نباشد که او را از هرچه مذموم بود نهی کند و امامی فرا گرفته نباشد که عیوب اعمال او بدو نموده باشد و رعونات نفس او در چشم او میماده در هیچ معاملة اقتدا بدو روا نباشد ✿ و گفت طمع مدار راستی از آنکه راستش نکرده باشند وامید مدار ادب از کسی که ادبش نداده باشند ✿ و گفت هر که با بزرگان صحبت دارد نه از طریق حرمت محروم ماند از فواید ایشان واز برکات ایشان و از انواری که ایشان را بود هیچ برو بدید نیاید ✿ و گفت فروع صحیح نخیزد مگر از اصل صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت بود گو نخست در دل اخلاص درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی اعمال باطن خیزد ✿ و گفت هیچ کار مکنید برای خدای مگر آنکه روا بود و هیچ صواب را بجای میارید مگر آنکه خالص بود و بهیچ خالص قیام منمایید مگر آن موافقت سنت بود ✿ و گفت مرد چنان باید که ازین چهار خصلت غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودت چهارم صدق امانت ✿ و گفت علم حبوة دلست ونور چشم از ظلمت جهل ✿ و گفت آفت آفت است اشتغال دنیا چون بکسی روی نهد و آفتست حسرتهای دنیا چون روی از کسی بگرداند وعاقل آنست که هرگز فرو نیاید بچیزی که چون روی بدو نهد همه مشغولی بود و چون از کسی روی باز گرداند همه حسرت بود ✿ و گفت وای کسیکه بفروخته باشد همه چیزها بهیچ چیز و خریده باشد بهیچ چیز همه چیزها ✿ و گفت روزگاری در آید که زندگانی در وخوش نباشد هیچ مؤمن را مگر خویشتن را بر فتراك منافقی نبندد نعوذ بالله من شر ذالك

ذکر شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن دیدهٔ امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولت باز ازلی ولای شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه عالم زمانه بود ودر علم طریقت یگانه بود واز کبراء اصحاب جنید بود و از قدماء ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق ... را کاملی عالی ... حوالهٔ آن با کسی دیگر کرد وقتی میگفت صد و ... ان اهل تصوف نزد ماست گفتند از کتب محمد ترمذی هیچ هست ... را از شمار صوفیان ندانم که او آرایش مشایخ بود ومقبول بود ✿

نقلست که شصت حج بکرده بود مریدی داشت او را حمزه علوی گفتند شبی حمزه قصد کرد که بخانه شیخ رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی بمرغ در تنور خواست نهاد تا فرزندانش بخورند گفت اگر امشب اینجا باشم فردا نماز بامداد اینجا بباید گرد و بباید بود تا نماز بامداد و چاشتگاه با شیخ بگذارم و دیر شود و طفلان گرسنه بمانند و در بند من باشند پس گفت شیخا بروم گفت امشب اینجا بباش گفت مهمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد و آن طعام بمرغ در تنور نهاد پس دیگر روز کنیزك را گفت آن طعام بیار کنیزك آن طعام را از تنور برآورد ودر راه که میامد پایش بر سنگ افتاد و تابه برزمین افتاد و بشکست و طعام بریخت مرغ بر راهگذر بیفتاد حمزه گفت بازرو آن مرغ بیار تا بشویم وبکار بریم درین بودند که ناگاه سگی از در در آمد و مرغ را ببرد گفت اکنون چون اینهمه از دست بشد باری در خبزم و صحبت شیخ از دست ندهم و بنزدیك شیخ آمد شیخ را چون چشم بر او افتاد گفت هر که گوشت پارهٔ دل مشایخ گوشت ندارد گوشت او بسگ دهند حمزه پشیمان شد و توبه کرد ✿ نقلست که یکروز پیغامبر را علیه‌السلام بخواب دید گفت تصوف چیست گفت ترك دعوی و پنهان داشتن معنی ✿ و از او پرسیدند که تصوف چیست گفت حالتی که برو ظاهر شود عین ربوبیت و مضمحل گردد عین عبودیت ✿ و گفت تصوف طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخداء تعالی بکلیت ✿ و ازو پرسیدند از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی براء زیادتی از بهر آنکه هر که را تلوین نبود زیادتی نبود ✿ و گفت چون درویش را بینی که بسی خورد بدانکه او ازسه چیز خالی نبود یا وقتی که برو گذشته است و نه در آن وقت چنان بوده است که باید یا بعد ازاین خواهد بود چنانکه نه برجاده بود یا در حال موافقتی ندارد ✿ او را پرسیدند از توکل گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طرب درو بود و اگر بود طرب درو نبود بلکه توکل استقامت است با خداء تعالی در هردو حالت ✿ و گفت خبر دنیا و آخرت در صبر یکساعت است ✿ و گفت فتوت حقیرداشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان ✿ و گفت عقل آنست که ترا دور کند از مواضع هلاك ✿ و گفت بندهٔ خاص باش خدایرا تا از اغیار نگردی ✿ و گفت سعی احرار ازبهر نفس خویش نبود

بلکه براء برادران بود ☆ و گفت شریف همت باش که بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات ☆ و گفت لذت معامله نیابند بالذت نفس از جهة آنکه اهل حقایق خود را دور کرده اند از اهل علایق و قطع کرده اند آن علایق که ایشان را قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق برایشان راه بریده گرداند ☆ و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او ☆ و گفت روح صلاح بهر که رسد لازم گیرد مطالبه نفس بصدق در جملهٔ احوال و هر که روح معرفت بوی رسد او بشناسد موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی ☆ نقلست که او دعایی داشت آزموده وقتی اورا نگینی در دجله افتاد آن دعا برخواند حالی نگاه کرد نگین درمیان کتاب بازیافت شیخ ابونصر سراج گوید آن دعا این بود یاجامع الناس لیوم لاریب فیه اجمع ضالتی چون وفاتش نزدیك آمد به بغداد بود و خاك بشونیزیه است آنجا که سری سقطی و جنید رحمة الله علیه

ذکر شیخ علی رودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیده مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن بحر حلم و دوستداری شیخ علی رودباری رحمة الله علیه رحمة واسعة از کاملان اهل طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران و عالمترین ایشان بعلم حقیقت و در معامله و ریاضت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اهل بغداد جمله حضرت او را خاضع بودند و جنید قایل فضل او بود و بهمه نوعی بصواب بود و در حقایق زبانی بلیغ داشت و در مصر مقیم بودی و صحبت جنید و نوری و ابن جلا یافته و او را کلماتی بلیغ و اشاراتی عالی است ☆ نقلست که جوانی مدتی براو بود چون بازمیگشت گفت شیخ چیزی بگوید گفت ای جوانمرد اجتماع این قوم بوعده بود و پراکندن ایشان بمشاورت نه ☆ و گفت وقتی درویشی برما آمد و بمرد او را دفن کردیم پس خواستم که روی اورا باز کنم و برخاك نهم تا خداء تعالی برغریبی او رحمت کند چشم باز کرد و گفت مرا ذلیل میکنی پس از آنکه مارا عزیز کرده است گفتم یاسیدی پس از مرگ زندگانی گفت آری من زنده و محبان خدا زنده باشند ترا ای رودباری فردا یاری دهم ☆ نقلست که گفت یك چند گاهی من به بلاء وسواس مبتلا بودم در طهارت روزی بدریا یازده بار فرو شدم و تا وقت فرو شدن آفتاب آنجا ماندم که وضو درست نمی یافتم در میانه

رنجیده دل گشتم گفتم خدایا العافیة هاتفی آواز داد از دریا که العافیة فی العلم ٭
ازو پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و بچشاند نفس را طعم جفا و بیندازد دنیا از پس قفا وسلوك کند بطریق مصطفی ٭ و گفت صوفی که از پنج روزه گرسنگی بنالد اورا به بازار فرستید و کسب فرمایید ٭ و گفت تصوف صفوت قربست بعد از کدورت بعد ٭ و گفت تصوف معتکف بودن است بر در دوست و آستانه بالین کردن اگرچه میرانندت ٭ و گفت تصوف عطاء احرارست ٭ و گفت خوف و رجا دوبال مردند مانند مرغ چون هردو بایستند مرغ بایستد و چون یکی بنقصان آید دیگر ناقص شود وچون هردو نماند مرد درحد شرك بود ٭ و گفت حقیقت خوف آنست که با خدای از غیر خدای نترسی ٭ و گفت محبت آن بود که خویش را جمله بمحبوب خویش بخشی وترا هیچ باز نماند ازتو و پرسیدند از توحید گفت استقامت دل است باثبات با مفارقت تعطیل و انکار ٭ و گفت نافع تر یقینی آن بود که حق را در چشم تو عزیز گرداند و مادون حق را خورد گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند ٭ و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید ٭ و گفت آنچه بر ظاهر میگرداند از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهاء بی نهایت ٭ و گفت چگونه اشیا بدو حاضر آیند و جمله بذوات فانی ازو میشوند از خویش یا چگونه ازو غایب شوند اشیا که جمله ازو و صفات او ظهور میگیرند سبحان آنکه اورا نه چیزی حاضر تواند آمد و نه ازو غایب تواند شد ٭ و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همت را از براء این اهل همت او را دوست دارند ٭ و گفت ما در این کار بجایی رسیده ایم چون تیزی شمشیر اگر هیچ گونه بجنبیم بدوزخ در افتیم ٭ و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیه از ما ساقط گردد یعنی زنده نمانیم ٭ و گفت کمترین نفسی که آن نفس از اضطرار بود آنرا نهایتی نبود ٭ و گفت چنانکه خداوند تعالی فریضه کرد برانبیا ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد براولیا پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار برآن نیفتد و کس آنرا نبیند و نداند ٭
و گفت هر که را درراه توحید نظر افتد برنهاد خود آن توحید اورا از آتش برهاند ٭
و گفت چون دل خالی گردد از چپ و راست ونفس از چپ و راست و روح از چپ و راست از دل حکمت پدید آید واز نفس خدمت و از روح مکاشفت و بعد از این سه چیز دیدن صنایع او ومطالعهٔ سرایر او و معامله حقایق او ٭ و گفت علامت این چه

گفتم چه بود وآنکه ننگری از چپ و راست ؛ و پرسیدند از سماع گفت من راضیم بدانکه از
سماع ... خلاص یابم گفتند چگوئی در کسی که از سماع ملاهی چیزی بشنود گوید مرا
حلال است که ... رسیدم که خلاف احوال در من اثر نکند گفت آری رسیده است ولیکن
... پرسیدند از ... گفت من درین مقام نبوده‌ام جواب نتوانم داد واما گفته‌اند
... و گفت آفت از سه بیماری زاید
اول بیماری طبیعت دوم بیماری ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت گفتند ای شیخ
بیماری طبیعت چیست گفت حرام خوردن گفتند ملازمت عادت چیست گفت بحرام
نظر بستن و غیبت ... گفتند فساد صحبت چیست گفت بهرچه پدید آید در نفس
متابعت آن کنی و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که آن موجب شکر
بود یا منتی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا ذلتی که موجب
استغفار بود ؛ و گفت هر چیز را واعظیست و واعظ دل حیاست و فاضلترین گنج مؤمن
حیاست از حق ؛ پرسیدند از وجد در سماع گفت مکاشفت اسرار است بمشاهدهٔ محبوب ؛
و گفت طریقت میان صفت و موصوف است هر که نظر کند بصفت محجوب بود و
هر که نظر کند بموصوف ظفر یابد ؛ و گفت قبض اول اسبابست فنا را و بسط اول
اسبابست بقا را و گفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آنکه حق تعالی
او را خواسته باشد ؛ و مرد آن بود که هیچ نخواهد از کونین بجز از حق تعالی ؛
و گفت ... همنشینی با نا اهل است و چون وقت وفاتش رسید خواهرش
... من ... چشم باز کرد و گفت درهاء آسمانها گشاده است و بهشت
آراسته و ... جلوه میکنند ... علی مانرا بجائی رسانیدیم که هرگز در خاطر
تو نگذشته است و حوران نثارها میکنند و اشتیاق می نمایند و این دل ما میگوید
... عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن نیست که
باز گردیم برشوتی والسلام

ذکر شیخ ابو الحسن حصری رحمة‌الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دایرهٔ
حالات آن ... شیخ ابی الحسن حصری رحمة‌الله علیه شیخ عراق بود
... وقت و حالی تمام داشت و عبارتی رفیع بصری بود و ببغداد نشستی و صحبت
... عظیم بودی و در بغداد با اصحاب خود سماع کردی در پیش

خلیفه او را غمز کردند که قومی بهم درشده اند و سرود میگویند و پای میکوبند و حالت میکنند و در سماع مینشینند مگر روزی خلیفه برنشسته بود در صحرا و حصری باصحاب شدند کسی خلیفه را گفت آن مرد که دست میزند و پای میکوبد اینست خلیفه عنان بر کشید حصری را گفت چه مذهب داری گفت مذهب بو حنیفه داشتم بمذهب شافعی باز آمدم و اکنون خود بچیزی مشغولم که از هیچ مذهبم خبر نیست گفت آن چیست گفت صوفی گفت صوفی چه باشد گفت آنکه از دو جهان بدون او بهیچ چیز نیارامد و نیاساید گفت آنکه دیگر گفت آنکه کار خویش بدو باز گذارد که خداوند اوست تا خود بقضاء خویش تولی میکند گفت دیگر حصری گفت فما بعد الحق الا الضلال چون حق را یافتند بچیزی دیگر ننگرند خلیفه گفت ایشان را مجنبانید که ایشان قومی بزرگند که حق تعالی را نیابت کار ایشان دارند نقلست که احمد نصر شصت موقف ایستاده بود بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در حرم حدیثی بکرد پیران حرم او را از حرم بیرون کردند گفتند دویست و هشتاد پیر در حرم بودند تو سخن گوئی اندر آن ساعت بوالحسن از خانه بیرون آمد و دربان را گفت آن جوان خراسانی که هر سال اینجا آمدی اگر این بار بیاید نگر تا راهش ندهی چون احمد ببغداد آمد بر حکم آن گستاخی بدر خانهٔ شیخ شد دربان گفت فلان وقت شیخ برون آمد و گفت که او را مگذار بدو راست همان وقت بود که از حرمش بیرون کرده بودند احمد نصر بیفتاد و بیهوش شد و چند روز هم آنجا افتاده می‌بود آخر روزی شیخ بوالحسن بیرون آمد نظر بدو کرد و گفت یا احمد آن افتادن را کفیل نور عهدست باید که بر خیزی و بروم شوی و یکسال آنجا خوکبانی کنی و جایگاهی بوده است مسلمانان را در طرسوس کفار آنرا گرفته اند و ویران کرده پس آنجا برو و بروز خوکبانی میکن و بشب بدان جایگاه میشو و تا روز نماز میکن و نگر تا یکساعت نخسبی تا مگر آن بار عزیزان ترا قبول کنند مرد کار افتاده و دبیر خدمت بود بروم شد و جامهٔ ترسا در کشید و زنار در میان جان بست و تا یکسال خوکبانی کرد چنانکه فرموده بود پس باز گشت و ببغداد باز آمد چون بدر خانقاه رسید دربان گفت همین زودتر باش که امروز شیخ هفت نوبت بیرون آمده است طالب تو بود فراز شیخ بوالحسن چون آواز او بشنید بیرون آمد و او را در بر گرفت و گفت یا احمد ولدی و قرة عینی احمد بنشست بیست روز روی در بادیه نهاد تا حجی دیگر بکند چون بحرم رسید پیران حرم پیش احمد باز آمدند

و گفتند یا واداه و قرة عینا جرمش همه این بود که یك حدیث کرده بود و امروز همه بردر دکانها طامات میگویند ✿ نقلست که گفت سحرگاهی نماز گزاردم و مناجات کردم و گفتم الهی راضی هستی که من ازتو راضیم ندا آمد که ای کذاب که اگر تو از ما راضی بودی رضاء ماطلب نکردی ✿ و گفت مردمان گویند حصری بقوافی نگرید مرا دردهاست از حال جوانی باز که اگر از یك رکعت دست بدارم با من عتاب کنند ✿ و گفت نظر کردم در دل هر صاحب ذلی ذلم برجمله زیادت آمد در آخرنگاه کردم درعز هرصاحب عزی عزمن برعز همه زیادت آمد پس این آیت بر خواند فمن کان یرید العزة فلله العزة جمیعا ✿ و گفت اصول ما در توحید پنج چیز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر وطن و مفارقت اخوان ونسیان آنچه آموختهٔ و آنچه نمیدانی یعنی فراموش آنچه دانند و ندانند ✿ و گفت بگذارید مرا به بلای من نه شما از فرزندان آدمید آنکه بیافرید حق تعالی او را بر تخصیص خلقت و بجانی بی واسطهٔ غیری او را زنده کرد و ملایکه بفرمود تا او را سجده کردند پس بفرمانی که او را فرمود در آن مخالف شد چون اول خم دردی بود آخرش چگونه خواهد بود یعنی چون آدم را بخود باز گذارند با همه مخالفت باشند و چون عتاب حق دررسد همه محبت باشد ✿ و گفت با تیغ انکار هرچه اسم و رسم بدان رسد سر برنداری و ساحت دل را از هرچه معلول و معلوم است خالی نگردانی ینابیع حکمت از قعر دل تو بظهور نیاید ✿ و گفت هر که دعوی کند اندر چیزی که از حقیقت شواهد کشف براین او را تکذیب کنند ✿ و گفت نشستن باندیشه و تفکر درحال مشاهدهٔ یکساعت بهتر است از هزار حج مقبول و گفت چنین نشستن بهتر از هزار سفر ✿ و گفت بعضی را پرسیدم که زهد چیست گفت ترك آنچه در آنی بدانکه در آنی ✿ ازو پرسیدند از ملامتی نعرهٔ بزد و گفت اگر دربن روزگار پیغامبری بودی از ایشان بودی ✿ و گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوق دایم که هرچند بیش خورد ویرا تشنگی بیش بود ✿ و گفت حال حکم سماعی را که چون قاری خاموش شود آن منقطع گردد و سماع باید که بسماع متصل باشد پیوسته چنانکه هرگز نگردد ✿ و گفت صوفی آنست که چون از آفت فانی گشت دیگر بسر آن نشود و چون روی فرا حق آورد از حق نیفتد و حادثه را در او اثر نباشد ✿ و گفت صوفی آنست که او موجود نباشد بعد از عدم خویش و معدوم نگردد بعد از وجود خویش ✿ و گفت صوفی آنست که وجد او

وجود اوست و صفات او حجاب او بمعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه ٭ و گفت تصوف صفاء دل است از مخالفات ٭ و گفت تا مادام که کون موجود بود تفرقه موجود بود پس چون کون غایب گشت حق ظاهر شد و این حقیقت جمع بود که جز حق نبیند و جز ازو سخن نگوید رحمة‌الله علیه

ذکر شیخ ابو اسحق شهریار کازرونی

آن متقی مشهور آن منتهی مذکور آن شیخ عالم اخلاص آن محرم حرم خاص آن مشتاق بی اختیار ابو اسحق شهریار رحمة‌الله علیه یگانهٔ عهد بود و نفسی مؤثر داشت و سخنی جان گیر و صدقی بغایت و سوزی بی نهایت و در ورع کمالی داشت و در طریقت دوربین و تیز فراست بود و از کازرون بود و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ را تریاك اکبر میگویند از آنکه هرچه از حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود روا گرداند ٭ نقلست که آنشب که شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که بآسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطرافی شاخی از آن نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش گبر بود ٭ نقلست که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع میشد و میگفت صنعتی آموختن او را اولیتر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد شیخ با پدر و مادر و جد ماجراها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان حاضر میشد تا بر همه سابق آمد ٭ و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق باشد در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند اما کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد و کمتر ٭ و گفت در ابتدا که تحصیل میکردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم دو رکعتی استخاره کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبدالله خفیف و حارث محاسبی و ابو عمرو ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم که شیخ بیامد و اشتری باوی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتاب ها از آن شیخ ابی عبدالله خفیف است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار شدم دانستم که حواله بخدمت ویست بعد از آن شیخ حسین اکار رحمة الله بیامد و کتابهای شیخ ابی عبدالله

پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او بر گزیدم و متابعت او اختیار کردم ۞ نقلست که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که درین کار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیك ناگاه یکی در آمد و ده خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت اینرا بدرویشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ آن بدید ترك ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندان که توانی خدمت خانق میکن که حق تعالی ترا ضایع نگذارد ۞ نقلست که چون خواست که عمارت مسجد کند مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد مینهاد روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که باصحابه آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد ۞ نقلست که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی از مشایخ حاضر شدند و سفره درمیان آوردند گوشت پخته در آن بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد بعد از آن شیخ گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون در میان جمع نمودی که گوشت نمیخورم چون خالی شوی بتنها خواهی خورد و عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمیخورد وقتی شیخ رنجور بود طبیب شکر فرمود چندانکه جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد ۞ نقلست که شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها مخورید ۞ نقلست که مریدی اجازت خواست که خویشان را پرسشی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان نواله پخته بودند وی نیز بموافقت ایشان لقمهٔ چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را با درویشی مناظره افتاد و جرم به طرف وی شد و جامها که پوشیده بود به غرامت بدرویشان داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت نواله بود که کار تو تباه بکرد ۞ نقلست که بجهت قوت شیخ درویشی غلهٔ از قبیل آورده بودند و آنرا تخم ساخته ودر زمین های مباح بکشتندی و بعد از آن قوت شیخ از آن بودی ودر جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از ... زرع کردندی و جامهٔ شیخ از آن بودی و ... بودی

که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی بوده است ✲ نقلست که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه اززیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پاره های کهنه برچیدندی و نمازی کردندی و از آن ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده سنه ست وعشرین واربعمایة بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه سال قدس الله سره ✲ نقلست که دانشمندی در مجلس شیخ حاضر بود چون شیخ از مجلس پرداخت دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد و گفت چه بودت گفت بوقتی که مجلس میگفتی درخاطرم آمد که علم من ازو زیادتست و من قوت بجهد میابم و بزحمت لقمهٔ بدست می آورم و این شیخ با اینهمه جاه و قبول و مال بسیار که بردست او گذر میکند آیا درین چه حکمتست چون این درخاطر من بگذشت درحال تو چشم درقندیل افگندی و گفتی که آب و روغن درین قندیل با یکدیگر مفاخرة کردند آب گفت من از تو عزیزتر و فاضلتر و حیات تو و همه چیز بمن است چرا تو بر سر من نشستی روغن گفت برای آنکه من رنجهاء بسیار دیدم از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو ندیدهٔ و با اینهمه درنفس خود میسوزم و مردمانرا روشنائی میدهم وتو برمراد خود روی و اگر چیزی دربر تو اندازند فریاد و آشوب کنی بدین سبب بالای تو استاده ام ✲ و گفت آنچه من میپوشم برای خدا میپوشم ✲ و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم بستدن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر صرف کردم مراباستدن و دادن چه کار است مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب آن درمانم خواستم که درویشان را بگویم که تا هرکس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را صلی الله علیه و سلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس ✲ نقلست که دو کس بخدمت شیخ آمدند و هریک را ازدنیائی طمع بود و شیخ برمنبر وعظ میگفت در میانهٔ سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که حسبة لله را بود و هیچ طمع دنیاوی در میان نباشد و هر که بطمع و غرض دنیائی پیش او رود هیچ ثوابی نخواهد بود پس جزوی ازقرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام ویست که آنچه درین کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام قاضی طاهر درآن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواستهاست چگونه او همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است ✲ و گفت

رفق در صحرا عبادت میکنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی میگویم از رمل و کلوخ آن زمین میشنوم که بموافقت من تسبیح میکنند ☆ نقلست که جهودی بمسافری شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر میکنی جایت خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا میکردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که بدو نان نه‌ارزد ☆ نقلست که امیر ابو الفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملك مبادا که توبهٔ من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعداز آن در مجمع ایشان ترا زحمت دهند وفرو مانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعداز آن روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود پیش وزیر الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجائی در حال گربهٔ در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس ایشان بهم بر آمد ابو الفضل چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر گفت سبب گریهٔ تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان برتوبه میباش ودیگراورا زحمت نداد ☆ نقلست که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند ویرا در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هردو بسوختند ☆ نقلست که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من ایمن است بردست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و ازمیان مردم بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارك برسر آهوی بمالید و گفت قصد ما کرده است پس خادم را فرمود تاآهو بصحرا برد و رها کرد ☆ نقلست که از شیخ بوی خوش آمدی که نه بوی مشك و عود بود هرجا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی ☆ نقلست که روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاك دارد و آنرا برنگی میکند که در آن شبهت است یعنی رنگ نیل وچون این میفرمود طیلسانی برنگ نیل داشت پس گفت رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند ☆ و گفت هر که حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهائم باشد ☆ و گفت

ذکر حق تعالی بدل فرا گیر و دنیا را بدست چنان مباش که ذکر را برزبان گیری و دنیا را بدل ✿ و گفت بینائی مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت غیب است ونوردل غیب و غیب را بغیب توان دید و گفت کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بربایند ✿ و گفت دنیا داران بندگان را بعیب جوارح رد کنند وبظاهر وی نگرند و حق تعالی بندگان را بعیب دل رد کند و بباطن وی نگرد **واذا رایتهم تعجبك اجسامهم** ✿ و گفت ای قوم چه بوده است باز گردید ازهرچه هست وروی باخداوند خود کنید که شما را در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست ✿ و گفت امروز در کازرون بیشتر گبرند و مسلمان اندکند چنانکه ایشان را میتوان شمرد اما زودباشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندك شوند ✿ نقلست که بیست و چهار هزار گبر و جهود بردست او مسلمان شدند ✿ نقلست که مالداری ازلشکری بود و بارها شیخرا میگفت تا چیزی از دنیا قبول کند او نمیکرد آخر بشیخ کس فرستاد که چندین بنده بنام تو آزاد کردم وثواب آن بتودادم شیخ گفت مذهب ما نه بنده آزاد کردنست بلکه آزاد بنده کردنست برفق و مدارا ✿ و گفت مرد آنست که بستاند و بدهد ونیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نامرد آنست که ندهد و نستاند ✿ و گفت درخواب دیدم که ازین مسجد بآسمان معراجی پیوسته بودی مردم میامدند و بدان معراج بآسمان میشدند ✿ و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیائی حق تعالی او را کرامت کند ✿ گفت درین روزی چند در دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد و بنعیم آخرت رسی ✿ و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان وملولان و کاهلان ✿ و گفت جهد کنید که چون ازسابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید **المرء مع من احب** ✿ و گفت جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد ✿ و گفت در راه که روی برادران را از خود درپیش دارتا خدا ترا در پیش دارد ✿ و گفت هیچ گناه عظیم تر از آن نیست که کسی برادر مسلمان را حقیر دارد ✿ و گفت مؤمن تا لذات دنیا ترك نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد ✿ و گفت حق تعالی هر بنده را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد ✿ و گفت بارخدایا همه کس ترا میخوانند و میطلبند تو کرائی و باکیستی بس گفت **ان الله مع الذین**

اتقوا و الذین هم محسنون حق تعالی با آنکس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون نهی بیند از آن باز ایستد ✿ و گفت جهد آن کن که در میانهٔ شب برخیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگو لا اله الا الله محمد رسول الله ✿ نقلست که روزی شیری بسته در پیش رباط میگذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تکیه مکنید که شیطان را دامهاء بسیار است که ما آنرا نمیشناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند اصحاب بگریستند ✿ و گفت خداوندا اگر در قیامت بامن نیکوئی خواهی کرد مرا بر بالائی بدار و همه دوستان و یاران مرا بمن نمای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگونهٔ دیگرست مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نبیند تا دشمنان من شادمانی نکنند ✿ و گفت هر آنکس که هوای شهوت بروی غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد و اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی ✿ و گفت من همچو غرقه ام در دریا که گاه گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاك میترسم ✿ و گفت حق تعالی میفرماید ای بندهٔ من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی ✿ و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت انس و مناجات حق تعالی نچشیده باشد و هر که این چشید پیوسته سلام سلام میگوید ✿ و گفت چگونه نترسد بنده که او را نفس از یك جانب و شیطان از یك جانب و او در میانه عاجز ✿ و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر گز هر دو حیوتش نیك نبود ✿ و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان ورزد بنیادش برود و ایمانش با خطر باشد ✿ و گفت پرهیزید از آنکه فریفته شوید بدانکه مردم بشما تقرب کنند و دست شما بوسه دهند که شما ندانید که در آن چه آفتست ✿ و گفت سخی را سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده بروی و بخیل را سر کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بروی ✿ و گفت خداوندا نعمتهاء تو بر ما بیشمارست از جملهٔ آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنم و بدل شکر

تو میگوییم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تواست * و گفت هر که دست دراز کند تا برادری مسلمان را بزند از من نیست * و گفت پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان * و گفت چون دست خود بینی که بمخالفت مشغول است و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح بموافقت هوای نفس الهام و کشف غطا از کجا حاصل شود ترا * و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محبت باقی است * نقلست که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوك سپرد شیخ او را گفتی ای فرزند تصوف کاری سخت است گرسنگی باید کشید و برهنگی و خواری و با اینهمه روی تازه داری اگر سر اینهمه داری بطریقت درآی و اگر نه بکار خود مشغول باش * و گفت پیری گفته است در اخلاص یکساعت رستگاری جاوید است ولیکن عزیز است * و گفت بترسید و با هیچکس بد مکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها * و گفت حق تعالی را شراب است درغیب که درسحر اولیا را بدهد وچون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند * و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدا نبود و شیخ این دعا گفت اللهم اجعل هذه البقعة دائرة بذکرك و اولیائك و اصفیائك الی الابد و اجعل قوتنا یوم بیوم من الحلال من حیث لا یحتسب اللهم اجعلنا من المحبین لك ومن المتعبدین فیك ومن المتواضعین فیك بحرمة نبیك محمد المصطفی صلوات الله وسلامه علیه و انظر الی من اتبعه کما ینظر الارباب فی حوائج العبید و الی ما یعمله من الذنوب اللهم اغننا بحلالك عن حرامك و بفضلك عمن سواك و بطاعتك عن معصیتك یا من اذا دعی اجاب و اذا سئل اعطی هب لنا من لدنك رحمة و هیئ لنا من امرنا رشداً اللهم اغننا عن باب الاطباء و عن باب الامراء و عن باب الدنیا اللهم لاتجعلنا بشقاء الناس مغرورین و لا من خدمتك محجوبین و لا من بابك مطرودین و لا بنعمتك مستدرجین و لا من الذین یاکلون الدنیا بالدین و ارحمنا یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیماً دائما ابدا کثیرا برحمتك یا ارحم الراحمین * و گفت الهی ابراهیم خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست که ربنا انی

اسكنت من ذريتى بواد غيرذى زرع عند بيتك المحرم ربنا ليقيموا الصلوة فاجعل افئدة من الناس تهوى اليهم وارزقهم من الثمرات لعلهم يشكرون و دعای وی اجابت کردی و اگر من ابراهیم خلیل نیستم تو رب جلیل هستی من نیز دعا میکنم و از تو در میخواهم اللهم ان تجعل هذا الوادی القفر و المكان الذی اهلا٬ عامر ابذکرك و اولیائك من عبادك و اصفیائك و اگر این مکان مکان مکه نیست باری از وادی قفر خالی نیست از خیراتش خالی مکردان و اهل این بقعه را ایمن گردان در دنیا و آخرت و ازمکر شیطان نگاهدار اللهم اجعل دعائی مرفوعا و ندائی مسموعاً و اجعل و افئدة من الناس تهوی الیهم و همهم و اقفة علیه حتی یتصل فیه الخیرات و یدوم اقامة الطاعات * و گفت من چگونه از حق تعالی نترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم اجمعین ترسیده بودند و روح علیه السلام ترسنده است * و گفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن دوست میدارم * و گفت درمعنی این حدیث که ان الشیطان یجری مجری الدم گفت از آنکه شیطان پلید است و خون پلید پلید در پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاکست و روح پاك پاك در پاك گذرد * و گفت کرامت هر کس آنست که حق تعالی بردست او بر اند از خیرات و هر آنکس که بردست وی چیزی رود از خیرات که بردست دیگری نرود آن کرامت ویست * و پرسیدند که دوست نجاست و پلیدی از دوست باز میدارد چونست که حق تعالی بنده مؤمن را بگناه آلوده میکند چه سرست درین گفت این از جملهٔ حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند * و گفت عبارت حظ نفس است و اشارت حظ روح عبارت از آن بدنست و اشارت از آن روح * و پرسیدند که چون رزق مقسوم ست سؤال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عز و شرف مؤمن ظاهر شود کما قال لو اعطیتك من غیر مسئلة لم یظهر کمال شرفك فأمرتك بالدعاء لتدعونی فاجیبك * و گفت لباس تقوی مرقع است از آنکه ازدیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل میشود * نقلست که روزی شیخ میگذشت و مردم زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یاشیخ کودکان بی عقل ترا چگونه میشناسند و زیارت میکنند گفت از آنکه درشب این طفلکان درخواهند من بدعای خیر و صلاح ایشان استاده ام * و گفت

نهایت مجاهده آنست که ببخشند هرجدی که دارند بر آنکس که هیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روح است ❊ و گفت ایمان خاص است و اسلام عام است و پرسیدند اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشیخ آورند و گویند از وجه حلال است قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترك صلاح خود کرده اند چون در بند صلاح نیند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند ❊ و گفت هر که بغیر از حق تعالی و خدمت وی عزتی طلبد از دنیا نرود تا هم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این شعر بسیار خواندی

مصاحبة الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی الثلوج
فذاب الثلج و انهدم البناء وقد عزم الغریب علی الخروج

کازرونی دلی دو مهر نورزت دو دل فدلی نموت خوش بود مهر آن فرما گشت گوشت و پوست فبروت ❊ و گفت باید که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت لوش چون من هست وی من کم کس چون تو نیست و گفتی بهت بود ارتوئی من الست مکرم فبودا یکی ردین ❊ و گفت باید که پیوسته بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن وهرچه دانی پنهان مکن و پیوسته درطلب رضاء حق تعالی باش وجهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگرنه چون کالبدی بی روح زینهار و صد زینهار تا بعلم هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و بپرهیز از آنکه عمل وعلم ترا پیشه بود و بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آبرویش برود و نامش بنیکی نبرند و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت هیچ نصیب کم نبود وبعدازعلم خواندن هیچ چیز فاضل ترازطلب حلال کردن نیست در طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند ودعای وی اجابت نکنند وباید که پیوسته در طلب مسکنت باشی و ترك زینت و تجمل کنی و بدان که عز تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین امت من آن گروهند که تنها ایشان درنعمت رسته باشند ودر بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که حق تعالی پیوسته نگاهدار

این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان بزیارت بدان نشده باشند و بهتران مر بدتران را بزرگ نداشته باشند و از اقربان اهل طریقت و اهل متابعت سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعال کنند حق تعالی خواری ودرویشی ورسوائی بدیشان گمارد وجباری بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشان را میرنجاند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از تیرهای شیطان و قطعا بااهل بدعت صحبت مکن وپیوسته امر بمعروف فرو مگذار ونصیحت اصحاب میکن و جهد کن که بامداد وشبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی ورحمت برخوانندهٔ قرآن ومستمع میبارد و جهد کن که برنماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد برتو باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و درعزلت جهد کن تا شیطان ترا در بیدادیها ورسوائیها نیفگند و اگر نتوانی میان دربند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش ✿ نقلست که چون وفات شیخ نزدیك رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ وشیخ فرمود که بزودی ازدنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهارچیز وصیت میکنم آنرا قبول کنید وبجای آورید که اول هرآنکس که بخلافت بجای من بنشیند او را با وقار وتمکین دارید و فرمان او برید و در بامداد مداومت درس قرآن کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا ویرا باعزاز و تمکین فرود آرید ورها مکنید که بگوشهٔ دیگر نشیند و دل بایکدیگر راست کنید ✿ نقلست که جریدهٔ داشت که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا باشیخ در قبر نهادند ✿ نقلست که بعد از وفات شیخ را در خواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آنکسانی که نامهای ایشان را در آن تذکره نوشته بودم جمله را بمن بخشید وشیخ گفتی خداوندا هرآنکس که بحاجتی نزدیك من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وی روان گردان و بروی رحمت کن قدس الله روح العزیز

ذکر ابو العباس سیاری رحمة الله علیه

آن قبلهٔ امامت آن کعبهٔ کرامت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری شیخ عالم **ابو العباس سیاری** رحمة الله علیه از ائمهٔ وقت بود وعالم بعلوم شرایع و عارف بحقایق و معارف و بسی شیخ را دیده بود وادب یافته وظارف قوم بود و اول کسیکه در مرو سخن از حقایق گفت او بود و فقیه و محدث ومرید

ابوبکر واسطی بود در ابتداء حال او چنان بود که از خندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدم نبود و از پدر میراث بسیار یافته جمله را در راه خدا صرف کرد و دو تاء موی پیغامبر علیه السلام داشت آنرا باز گرفت حق تعالی ببرکات آن او را توبه داد و با ابوبکر واسطی افتاد و بدرجهٔ رسید که امام صنفی شد از متصوفه که ایشان را سیاریان گویند و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغمزی میکرد شیخ گفت پائی را میمالی که هرگز بمعصیت گامی فرا نرفته است ✿ نقلست که روزی بدکان بقال شد تا جوز خرد سیم بداد صاحب دکان شاگرد را گفت جوز بهترین گزین شیخ گفت هر کرا فروشی همین وصیت کنی یا نه گفت لیکن از بهر علم تو میگویم گفت من فضل علم خویش بتفاوت میان دو جوز بندهم و ترک جوز گرفت ✿ نقلست که وقتی او را بجبر منسوب کردند از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن برو سهل گردانید و سخن اوست که گفت چگونه راه توان برد بترک گناه و آن بر لوح محفوظ برنبشته است و چگونه خلاص توان یافت از چیزیکه بقضا بر تو نبشته بود ✿ و گفت بعضی از حکما را گفتند که معاش تو از کجاست گفت از نزدیک آنکه تنگ گرداند معاش بر آنکه خواهد بی علتی و فراخ گرداند روزی بر آنکه خواهد بی علتی ✿ و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است ✿ و گفت ایمان بنده هرگز راست بنه ایستد تا صبر نکند بر ذل همچنانک صبر کند بر عز ✿ و گفت هر که نگاهدارد دل خویش را با خداء تعالی بصدق خداء تعالی حکمت را روان گرداند بر زبان او ✿ و گفت خطره انبیا راست و وسوسه اولیا را و فکر عوام را و عزم فساق را ✿ و گفت چون حق تعالی بر نیکوئی نظر کند بر بندهٔ غایبش گرداند در هر حال از هر مکروهی که هست و چون نظر بخشم کند درو حالتی پدید آید از وحشت که هر که بود از وی بگریزد ✿ و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود ازو ✿ و ازو پرسیدند که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف ✿ و گفت توحید آنست که بر دلت جز ذوق حق نگذرد یعنی چندان توحید را غلبه بود که هرچه بخاطر میاید بتوحید فرو میشود و برنگ توحید بر میاید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و برنگ عدد شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد می گردد که **کنت له سمعا و بصرا الحدیث** ✿ و گفت عاقل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهدهٔ حق فناست که اندر وی لذت نیست و ازو پرسیدند که

تو از حق تعالی چه خواهی گفت هرچه دهد که گدارا هرچه دهی جاء گیر آید ✿ و ازو پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرهای شرع و از مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن ✿ و گفت عطا بردو گونه است کرامت و استدراج هرچه برتوبدارد کرامت بود وهرچه ازتو زائل شود استدراج ✿ و گفت اگر نماز روا بودی بی قرآن بدین روا بودی

اتمنی علی الزمان محالا ان یری فی الحیوة طلعة حر

معنی آنست که از زمانه محالی همی خواستم که درهمه عمرخویش آزادمردی بینم چون وفاتش نزدیك رسید وصیت کرد که آن دو تاره موی پیغامبر را علیه السلام که باز گرفته بودم در دهان من نهید تا بعد از وفات او چنان کردند و خاك او بمروست و خلق بحاجات خواستن آنجا میروند و مهمات ایشان از آنجا حاصل شود و مجربست رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه

آن ادب خوردهٔ ریاضت آن پروردهٔ عنایت آن بیننده انوارطرایق آن دانندهٔ اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت عثمان مغربی رحمة الله علیه از اکابر ارباب طریقت بود و از جملهٔ اصحاب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علم خطره داشت ودر تصوف صاحب تصنیف بود و بسی مشایخ کبار رادیده بود وبا نهرجوری و بوالحسن الصایغ صحبت داشته و امام بود در حرم مدتی و در علو حال کس مثل او نشان نداد ودر صحت حکم فراست وقوت هیبت وسیاست بی نظیر بود و صد و سی سال عمر یافت گفت نگاه کردم درچنین عمری درمن هیچ چیز نمانده بود که همچنان برجاء بود که وقت جوانی مگر امل ✿ نقلست که در اول بیست سال عزلت گرفت در بیابانها چنانکه درین مدت حس آدمی نشنید تا از مشقت و ریاضت بنیت او بگداخت وچشمهاش بمقدارسوراخ جوال دوزی باز آمد واز صورت آدمی بگشت وازبعد بیست سال فرمان یافت ازحق که با خلق صحبت مکن باخود گفت ابتدای صحبت بااهل خدا و مجاوران خانه وی بود مبارکتر بود قصد مکه کرد مشایخ را از آمدن او بدل آگاهی بود باستقبال او بیرون شدند او رایافتند بصورت مبدل شده وبحالی گشته که جزرمق خلق چیزی نمانده گفتند یا اباعثمان بیست سال بدین صفت زیستی که آدم وآدمیان درپیش کارتو عاجزشدند مارا بگوی تا خود چرا

رفتی وچه دیدی وچه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم و آفت سکر دیدم و نومیدی یافتم بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل برم آخر دست من جز بفرع نرسید ندا آمد که یا **باعثمان** گرد فرع میگرد و در حال مستی میباش که اصل بریدن نه کار تست و صحو حقیقی در وست اکنون باز آمدم جمله مشایخ گفتند یا **باعثمان** حرامست از پس تو بمعبران که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی * نقلست که گفت مرا درابتداء مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا از آسمان بدنیا انداختندی من دوستر داشتمی از آنکه طعام بایستی خورد یا ازبهر نماز فریضه طهارت بایستی کرد زیرا که ذکر من غایب شدی و آن غیبت ذکر برمن دشوار تراز همه رنجها و سخت تر بودی ودر حالت ذکر برمن چیزها میرفت که نزدیك دیگران کرامت بود ولکن آن برمن سخت تر از کبیره آمدی وخواستمی که هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم * نقلست که گفت یکبار با **ابوالفارس** بودم و آن شب عید بود وی نخفت مرا بخاطر آمد که اگر روغن گاو بودی از برای این دوستان خدای عزوجل طعامی بساختمی **ابوالفارس** را دیدم که درخواب میگفت که بینداز این روغن گاو را از دست و همچنین برطریق تأکید سه بار میگفت بیدار کردم او را گفتم این چه بود که تو میگفتی گفت درخواب چنان دیدمی که ما بجائی بودیمی بلند و چنانستی که گوئیا خواستیم خدای عز وجل دیدن ودلها پر از هیبت گشته تو در میان ما بودی اما در دست روغن گاو بودی تراگفتمی که بینداز این روغن گاو ازدست یعنی حجاب تست * نقلست که گفت ازغایت حلاوت ذکرنخواستمی که شب بخواب روم حیلتی ساختمی برسنگ لغزان بمقدار یك قدم در زیر آن وادی و اگر فرو افتادمی پاره پاره شدمی پس برچنین سنگی نشستمی تا خوابم نبرد ازبیم فرو افتادن وقت بودی که مراخواب بردی خودرا خفته یافتمی ستان برچنین سنگی خرد و معلق در هوا که به بیداری برآن دشوارترتوان خفت * نقلست که یکروزی کسی گفت نزدیك **ابوعثمان** شدم و با خویش گفتم که مگر **ابوعثمان** چیزی آرزو خواهد گفت پسندیده نیست آنکه فراستانم که نیز آرزو خواهم و سؤال کنم * نقلست که **ابوعمروزجاجی** گفت عمری در خدمت شیخ **ابوعثمان** بودم و چنان بودم درخدمت که یك لحظه بی اونتوانستم بودن شبی درخواب دیدم که کسی مرا گفت ای فلان چند با **بوعثمان** از ما بازمانی وچند با **بوعثمان** مشغول گردی و پشت بحضرت ما آوردی و یکروز بیامدم و با مریدان شیخ بگفتم که درش خواب

عجب دیده‌ام اصحاب گفتند هریکی که نیز امشب خوابی دیده‌ایم اما نخست توبگوی تا چه دیدهٔ **ابوعمرو** خواب خود بگفت همه سوگند خوردند که ما نیز بعینه همین خواب دیده ایم و همین آواز از غیب شنیده‌ایم پس همه در اندیشه بودند که چون شیخ ازخانه بیرون آید این سخن با او چگونه گوییم ناگاه در خانه باز شد شیخ از خانه بتعجیل بیرون آمد از غایت عجلت که داشت پای برهنه بود و فرصت نعلین در پای کردن نداشت پس روی باصحاب کرد و گفت چون شنیدید آنچه گفتند اکنون روی از **ابوعثمان** بگردانید و حق را باشید و مرا بیش تفرقه مدهید ☆ نقلست که امام **ابوبکر فورك** نقل کرد که از شیخ ابوعثمان شنیدم که گفت اعتقاد من جهت بود در حق تعالی تا آنوقت در بغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزه است از جهت پس مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد بتازگی مسلمان شدم ☆ نقلست که یکروز **ابوعثمان** خادم‌را گفت اگر کسی ترا گوید معبود تو برچه حالتست چگوئی گفت گویم درآن حالت که در ازل بود گفت اگر گوید در ازل کجا بود چگوئی گفت گویم بدانجای که اکنون هست ☆ نقلست که **عبدالرحمن سلمی** گفت بنزدیك شیخ **ابوعثمان** بودم کسی از چاه آب میکشید آواز از چرخ میامد میگفت **یا عبدالرحمن** میدانی که‌این چرخ چه‌میگوید گفتم‌چه میگوید گفت‌الله‌الله ☆ گفت هر که دعوی سماع کند و اورا ازآواز مرغان‌و آواز ددها‌وازباد اورا سماع نبود در دعوی سماع دروغ زن است و سخن اوست که بنده در مقام ذکر چون دریا شود ازو جویها میرود بهرجائی بحکم خداوند و دروی حکم نبود جز خدای تعالی و همه کون را بیند بدانکه او را بود چنانکه هیچ چیز درکون از آسمان و زمین و ملکوت برو پوشیده نماند تا موری که در همه کون بجنبد بداند و‌به‌بیند وحقیقت توحید آنجا تمام شود و از ذکر چندان حلاوت بود که خواهد که نیست شود و مرگ بآرزو جوید که‌طاقت چشیدن‌آن‌حلاوت ندارد ☆ نقلست که **استاد ابوالقاسم قشیری** گفت‌**ابوعثمان** چنین بود که طاقت لذت ذکر نداشت‌خویشتن‌را ازخلوت برون انداخت وبگریخت‌یکبار گفت کلمهٔ **لا اله الا الله** باید که ذاکر با علم خودبیامیزد و هرچه در دلش آید از نیك و بد او بقوة و سلطنت این کلمه آنهمه را دور کند و بدین صمصام غیرت سرآن خیال بر گیرد و رای اینهمه است حق تعالی و تقدس و گفت هرآنکس که انس وی بمعرفت و ذکر خدای تعالی بود مرگ آن انس ویرا ویران نکند بلکه چندان انس وراحت زیاده شود از آنکه اسباب شوریده از میان

برخیزد و محبت صرف بماند ☆ گفت بجناب اعظم رفیع دلیل دوچیز است نبوت و حدیث پس نبوت مرتفع شد ختم انبیا بگذشت اکنون حدیث بمانده است و راهش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندك بهارا در عوض چنین وصال عزیز دانند سخت مختصرست وسخت ارزان پس ای بیچاره چه آورده است ترابدانکه این اندك بهارا اندربهای فراق دایم کردن آخر ازچه افتادست این جوانمردی بدین جایگاهی ☆ وگفت هر که خلوت برصحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همه چیز ها خالی بود مگر از یاد کردن خدای تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خدای تعالی و از مطلبت نفس خالی بود بجمله اسباب که اگر بدین صفت نباشد خلوت او را هلاك و بلا بود ☆ وگفت عاصی به از مدعی زیرا که عاصی توبه کند و مدعی در حال دعوی خویش گرفتار آمده بود ☆ وگفت هر که صحبت درویش ازدست بدارد و صحبت توانگران اختیار کند اورا بمرگ و کوری مبتلا کنند ☆ و گفت هر که دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت هرگز فلاح نیابد ودرین عذر نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که باحوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد ☆ گفتند که فلانی سفر میکند گفت سفر او چنان میباید که از هوا و شهوت و مراد خویش کند که سفر غربت است و غربت مذلت ومؤمن را روا نیست که خود را ذلیل گرداند ☆ پرسیدند از خلق گفت قالبها است که احکام قدرت بر ایشان میرود و دلهای خلایق رادو روی آفریده شده است یکی جانب عالم ملکوت و دیگر جانب عالم شهادة و آن معارفی که خطوط از اوج قلوبست بر آن روی است که مقابل ملکوتست و آنگاه عکس آن معارف مقدسه از آن روی بدین روی دیگر زند و آن روی بدین دیگر باز زند تا او را از هژده هزار عالم خبر دهد و عکس آن حقایق را که ضیاء نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادتست آنرا نام معرفت شود ☆ سؤال کردند از منقطعان راه که بچه چیز منقطع شدند گفت از آنکه در نوافل وسنن وفرایض خلل آوردند ☆ سؤال کردند ازصحبت گفت نیکوئی صحبت آن باشد که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه برخود میداری ودرآنچه او را بود طمع نکنی و قبول کنی جفای او انصاف او بدهی و از وی انصاف طلب نکنی ومطیع او باشی و او را تابع خود ندانی و هرچه از وی برتو رسد تو آنرا از وی بزرگ و بسیار شماری و هرچه ازتو بدو رسد احقر و اندك دانی ☆ و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند درین طریق محاسبت خویش است و مراقبت و نگاهداشتن کارها بعلم ☆ وگفت اعتکاف حفظ جوارح است درتحت اوامر ☆ و گفت

هیچکس چیزی نداند تا که ضد آن نداند واز برای این است که درست نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را دانسته باشد و مفارقت از ریا دانسته بود ✡ و گفت هر که برمرکب خوف نشیند بیکبار نومیدشودوهر که برمرکب رجانشیند کاهل شود ولیکن گاه برآن و گاه براین و گاه میان این و آن ✡ و گفت عبودیت اتباع امر است بر مشاهده امر ✡ و گفت شکرشناختن عجزخوداست از کمال شکرنعمت ✡ و گفت تصوف قطع علایق است و رفض خلایق و اتصال بخلایق ✡ و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست درحال راحت ✡ و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود ✡ و گفت عارف ازانوار علم روشن گردد تا بدان عجایب غیب بیند ✡ و گفت مرد ربانی طعام بچهل روز خورد ومردصمدانی طعام بهشتاد روزخورد ✡ و گفت مثل مجاهدهٔ مرد در پاك کردن دل چنان است که کسی را فرمایند که این درخت برکن هرچند اندیشه کند که برکند نتواند گوید که صبر کنیم تا قوت یابیم آنگاه هرچند دیرتر رها کند درخت قوی تر گردد و او ضعیف ترمیشود و بکندن دشوار تر ✡ و گفت هر که را ایمان بود با اولیا از اولیاست ✡ و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون نبود ✡ نقلست که چون شیخ **ابوعثمان** بیمار شد طبیب آوردند گفت مثل اطباء من مثل برادران یوسف است که پرورش دهنده قدرت بود و برادران تدبیر در کار او میکردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت است ✡ نقلست که بوقت وفات سماع خواست وصیت کرد که برجنازه من امام **ابوبکرفورك** برمن نماز کند این بگفت و وفات کرد علیه الرحمه

ذکر ابوالقاسم نصرآبادی رحمة الله

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن پختهٔ سوختهٔ آن افسردهٔ افروخته آن بندهٔ عالم آزادی قطب وقت **محمد نصرآبادی** علیه الرحمه سخت بزرگوار بود در علوحال ومرتبه بلند داشت وسخت شریف بود بنزدیك جملهٔ اصحاب و یگانهٔ جهان بود ودرعهد خود مشارالیه بود درانواع علوم خاصه درروایات عالی وعلم احادیث که درآن منصف بود ودرطریقت نظری عظیم داشت سوزی وشوقی بغایت و استاد جمیع اهل خراسان بود بعد از **شبلی** و او خود مرید **شبلی** بود و **رودباری** و **مرتعش** را یافته بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و هیچکس از

متأخران آنوقت در تحقیق عبادت آن مرتبه نبود که او را بود ودر ورع ومجاهده و تقوی و مشاهده بی‌همتا بود ودر مکه مجاور بود او را از مکه بیرون کردند ازسبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود که یك روز زناری در میان بسته بود و در آتشگاه گبران طواف میکرد گفتند آخر این چه حالتست گفت در کار خویش کالیوه گشته ام که بسیاری بکعبه بجستم نیافتم اکنون بدیرش می جویم باشد که بوئی یابم که چنان فرو مانده ام که نمیدانم چکنم ✿ نقلست که یك روز بنزدیك جهودی شد و گفت ای‌خواجه نیمدانگ سیم بده تا ازاین دکان فقاعی بخورم القصه چهل بار میامد و نیم درم میجست و جهود بدرشتی و زشتی اورا میراند ویك ذره تغیر در بشرهٔ او ظاهر نمیشد و هربار که میامد شکفته‌تر وخوش وقت‌تر میبود و آن جهود را از آنهمه صبر برخشونت و درشتی و زشتی او عجب آمد گفت ای درویش تو چه کسی که از برای نیم درم اینهمه برجفا و خشونت تحمل کردی که ذرهٔ ازجا نشدی **نصر آبادی** گفت درویشان را چه جای ازجای شدن است که گاه باشد که چیزها برایشان برآید که آن بار ایشان را کوه نتواند کشیدن چون جهود آن بدید درحال مسلمان شد ✿ نقلست که یك روز در طواف خلقی را دید که بکار های دنیوی مشغول بودند و با یکدیگر سخن میگفتند برفت پارهٔ آتش وهیزم بیاورد از وی سؤال کردند که چه خواهی کردن گفت میخواهم که کعبه را بسوزم تاخلق از کعبه فارغ آیند و بخدای پردازند ✿ نقلست که یك روز در حرم باد میجست و شیخ در برابر کعبه نشسته بود که جمله استار کعبه از آن باد در رقص آمده بود شیخ را از آن حال وجد پیدا شد ازجای برجست و گفت ای رعنا عروس سرافراز که در میان نشستهٔ و خود را چون عروس جلوه میدهی و چندین هزارخلق درزیر خار مغیلان بتشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داده این‌جاوه چیست که اگر ترا یك بار بیتی گفت مرا هفتاد بار عبدی گفت ✿ نقلست که شیخ چهل بارحج بجا آورده برتوکل مگر روزی که در مکه سگی دید گرسنه و تشنه وضعیف گشته و شیخ چیزی نداشت که بوی دهد گفت که میخرد چهل حج بیکتا نان یکی بیامد و آن چهل حج‌را بخرید بیکتانان و گواه برگرفت وشیخ آن نان بسگ داد صاحب واقعه کار دیده آن بدید از گوشه برآمد وشیخ را مشتی بزد و گفت ای‌احمق پنداشتی که کار کردی که چهل حج بیکتا نان بدادی و پدرم بهشت‌را بدو گندم بفروخت که

درین یك نان از آن هزار دانه بیش است شیخ چون این بشنید از خجلت گوشهٔ گرفت وسر در کشید ✡ نقلست که یکبار بر جبل الرحمة تب گرفت گرمای سخت بود چنانکه گرمای حجاز بود دوستی از دوستان که در عجم او را خدمت کرده بود ببالین شیخ آمد و او را دید در آن گرما گرفتار آمده وتبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربت آب سردم میباید مرد این سخن بشنود حیران بماند دانست که در گرمای حجاز این یافت نخواهد شد از آنجا باز گشت و در اندیشه بود انایی در دست داشت چون بر راه برفت میغی بر آمد در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ است آن ژاله در پیش مرد جمع میشد و مرد در اناء میکرد تا پر شد به نزدیك شیخ آمد گفت از کجا آوردی در چنین گرمائی مرد واقعه بر گفت شیخ از آن سخن در نفس خویش تفاوتی یافت که این کرامت است گفت ای نفس چنانکه هستی هستی آب سردت میباید با آتش گرم نسازی پس مرد را گفت که مقصود تو حاصل شد بر گرد و آب را ببر که من از آن آب نخواهم خورد مرد آن آب را ببرد ✡ نقلست که گفت وقتی در بادیه شدم ضعیف گشتم و از خود ناامید شدم روز بود ناگاه چشمم بر ماه افتاد بر ماه نوشته دیدم فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم از آن قوی دل تر گشتم ✡ نقلست که گفت وقتی در خلوت بودم بسرم ندا کردند که ترا این دلیری که داده است که لافهای شگرف میزنی از حضرت ما و دعوی میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهان شوی جواب دادم که خداوندا اگر بکرم در این دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد ما باری از این لاف زنی و دعوی کردن پای باز نخواهیم کشید از حضرت ندا آمد که این سخن از تو شنیدم و پسندیدم ✡ و گفت که یکبار بزیارت موسی صلوات الله علیه شدم از یك یك ذرهٔ خاك او میشنودم که ارنی ارنی ✡ و گفت یك روز در مکه بودم و میرفتم مردی را دیدم بر زمین افتاده و میطپید خواستم که الحمدی برخوانم و بروی دمم تا باشد که از آن زحمت نجات یابد ناگاه از شکم او آوازی صریح بگوش من بر آمد بگذار این سگ را که او دشمن ابو بکر است رضی الله عنه ✡ نقلست که روزی در مجلس میگفت جوانی بمجلس او در آمد و بنشست زمانی بود از کمان شیخ تیری بجست و آن جوان نشانه شد چون جوان زخمی کاری بخورد و آواز داد که تمام شد از آنجا برخاست و بجانب خانه روان شد چون نزدیك والدهٔ خود شد رنگ رویش زرد شد مادرش چون آن بدید

پرسید که مگر ترا رنجی رسیده است گفت خاموش که کار از آن گذشته‌است که‌تو نپنداری باش تا درین خانه شوم ساعتی حمالی‌دوسه بیاور تا مرا بگیرند وبگورستان برند و پیراهنم را بغسالی بده و قبایم بگور کن و زخمه ربابم بچشم فروبر و بگوی چنانکه زیستی همچنان بمردی این بگفت و بخانه درآمد و جان بداد ✿ نقلست که شیخ را گفتند علی قوال شب شراب میخورد و بامداد بمجلس‌تو درآید شیخ دانست که چنان است که ایشان میگویند اما گوش بسخن ایشان نکرد تایکروز شیخ بجائی میرفت اتفاق در راه علی‌قوال را دید که از غایت مستی افتاده شیخ از دور چون آنرا بدید خود را نادیده‌آورد تایکی‌از آن‌قوم بشیخ گفت اینك علی قوال شیخ‌همان کس را گفت اورا بردوش‌خود برگیر و بخانهٔ خود ببر چنان کرد ✿ و ازاو میآرند که گفت تو در میان دونسبتی یکی نسبتی به آدم علیه السلام و نسبتی بحق چون به آدم عم نسبت کردی درمیان شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت بی‌قیمت بود و چون نسبت بحق کردی در مقامات کشف و برهان و عصمت و ولایت افتادی آن یك نسبت بآفت شریعت بود و این‌یك نسبت بحق عبودیت نسبت بآدم درقیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قایم تغیر بدان رو نباشد چون بنده خود را محقق نسبت کند محلش این بود که ملایکه گویند اتجعل فیها وما التراب ورب الارباب و چون بنده را بخودی خود نسبت کند محلش این بود که گویند یا عبادی لا خوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون ✿ وگفت بارهای گران حق تعالی بجزازبار گیران حق‌تعالی نتوانند کشیدن کما قال‌النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی اذا احب عبدا ابتلاه ✿ و گفت هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثرنکند در وی منازعت طبع و وسوسهٔ شیطان ✿ و گفت هر که مکنت آن دارد که حق تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای تعالی یاد کند ✿ وگفت هر که دلالت کند درین طریق بعلم مریدان را فاسد گردانید اما هر که دلالت کند ایشان را بسر وحیات‌راه نمایدشان بزندگانی ✿ وگفت گمراه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا که ابتداء فساد باشد که بانتها سرایت کند ✿ وگفت چون ترا چیزی پدیدآید ازحق تعالی نکر زنهار تا بهشت دوزخ بازننگری و چون ازین حال باز گردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آوری ✿ وگفت هر که در عطا راغب بود او را

هیچ مقداری نبود آنکه در معطی راغب بود عزیز است ٭ و گفت عبادت بطاب صفح و عفو از تقصیرات نزدیکتراست از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود ٭ و گفت موافقت امر نیکو است و موافقت حق نیکوتر و هر کرا موافقت حق یك لحظه یا یك خطره دست دهد بهیچ حال بعد از آن مخالفت بروی نتواند رفت ٭ و گفت به صفت آدم علیه السلام خبر دادند گفتند وعصی آدم وچون بفضل خویش خبردادند گفتند ثم اجتباه ربه فتاب علیه ٭ و گفت اصحاب الکهف را خداوند تعالی در کلام خود بجوانمردی ذکر فرمود که ایشان ایمان آوردند بخدای عز وجل بیواسطه ٭ و گفت حق تعالی غیور است و از غیرت اوست که باوراه نیست مگر بدو ٭ و گفت اشیا که دلالت میکنند ازو میکنند که بروهیچ دلیل نیست جز او ٭ و گفت بمتابعت سنت معرفت توان یافت و بادای فرایض قربت حق تعالی و بمواظبت برنوافل محبت ٭ و گفت هر کرا ادب نفس نباشد او بادب دل نتواند رسید و هر کرا ادب دل نبود چگونه بادب روح تواند رسید و هر کرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب حق تعالی تواند رسیدن بلکه او را چگونه ممکن بود که بساط حق جل وعلا را تواند سپردن مگر کسی که او ادب یافته بود بفنون آداب و امین بود درسر او و علانیه اورا ٭ گفتند که بعضی مردمان با زنان می نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدار ایشان گفت تا این تن برجای بود امرونهی بروی بود و ازو برنخیزد وحلال وحرام راحساب و دلیری نکنند بر شبهه الا آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد ٭ و گفت کار ایستادن است بر کتاب و سنت و دست بداشتن هوا وبدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بروزها مداومت کردن و رخصت نا جستن و تاویل نا کردن ٭ گفتند آنکه پیران را بود ترا هست گفت ابوالقاسم رانیست امادر بازماندگی از آن هست وحسرت نا یافت ٭ وسؤال کردند که کرامت تو چیست گفت آنکه مرا از نصرآباد به نیشابور شوریده کردند و بر شبلی انداختند تا هرسال دو سه هزار آدمی از سبب من و من درمیان نه بخدای تعالی رسیدند ٭ گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من از منبر فروآیم واین سخن نگویم که خود را سزای این سخن نمی بینم ٭ گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده برهیزد از ما سوی الله سؤال کردند ازمعنی لئن شکرتم لازیدنکم گفت هر که شکر نعمت حق تعالی کند نعمتش زیادت شود وهر که شکر منعم کند محبتش ومعرفتش افزون گرداند ٭ و سؤال کردند که ترا از محبت چیزی هست گفت راست میگوئید

ولکن در آن میسوزم ✿ و گفت محبت بیرون نیامدن است از درویشی بر حالی که باشی ✿ و گفت محبتی بود که موجب او از خون رهانیدن بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود ✿ و گفت اهل محبت قایم اند با حق تعالی بر قدمی که اگر گامی پیش نهند غرق شوند و اگر قدمی باز پس نهند محجوب گردند ✿ و گفت قرب بر حقیقت الله است زیرا که جمله کفایت ازوست ✿ و گفت راحت بنده ظرفی است پر از عتاب ✿ و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماع است ✿ و گفت هر چه دل یابد برکات آن ظاهر شود بر بدن و هر چه روح یابد برکات آن پدید آید بر دل ✿ و گفت زندان تو تنست چون از وی بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا خواهی می رو ✿ و گفت بسیار گرد جهان بگشتم و این حدیث در هیچ دفتری ندیدم الا در ذل نفس ✿ و گفت اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز ✿ و گفت همه خلق را مقام شوقست و هیچکس را مقام اشتیاق نیست ✿ و گفت هر که در حال ایشان بود بحالتی رسد که نه اثر ماند و نه قرار ✿ و گفت هر که خواهد که بمحل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عز و جل در آنست بر دست گیرد و آنرا ملازمت کند ✿ و گفت اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد با شارت ظاهر شود ✿ و گفت مروت شاخی است از فتوت و آن بر گشتن است از دو عالم و هر چه درو است ✿ و گفت تصوف نوریست از حق دلالت کننده بر حق و خاطریست ازو که اشارت کند بدو ✿ و گفت که رجا بطاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه نماید ✿ و گفت خون زاهدان را نگه داشتند و خون عارفان بریختند ✿ از پیغامبر صلی الله علیه وسلم مرویست که بعضی از گورستانها چنان است که در روز قیامت فریشتگان بر گیرند و در بهشت افشانند بی حساب رسول علیه السلام فرمود بقیع از آن جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ **ابو عثمان مغربی** رحمة الله علیه که ذکر ایشان پیش گذشته است در بقیع از برای خود گور کنده و طیار ساخته تا چون او را وقت به آخر رسید درینجا بماندند و مدتی همچنان بود تا روزی **ابو القاسم نصر آبادی** آنجا رسید و آن گور بدید پرسید که این خاك از برای که کنده اند گفتند **ابو عثمان مغربی** برای خود کنده است اتفاقا در همان شب شیخ **ابو القاسم** در بقیع گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آنرا گوش میداشت شیخ **ابو القاسم نصر آبادی** یك روز بدید گفت مگر کسی خود را هم اینجا گوری فرو برده بود شبی در خواب دید که جنازه ها در هوا

می‌بردند و می‌آوردند پرسید که چیست گفتند هر که اهل این گورستان نیست که او را اینجا آرند او را از اینجا برگیرند و بجای دیگر برند وهر که را جای دیگر دفن کنند که اهل این گورستان بود اورا بدینجا بازآرند واین جنازه ها که میبرند و میارند آنست پس گفت **ابوعثمان** این گور که تو فرو بردهٔ که مرا اینجا دفن خواهند کرد خاك تو در نیشابور خواهد بود **ابوعثمان** را از آن سخن اندك غباری بنشست پس چنان افتاد که او را از خانه بدر کردند ببغداد آمد پس سببی افتاد که از بغداد بری آمد و باز سببی افتاد که از ری بنیشابور آمد ودر نیشابور وفات کرد و برسری حیره در خاك کردندواما درآن خواب که ازشیخ **ابوالقاسم** نقل میکنند ممکن است که آن کسی دیگر است که دیده است نه **نصرآبادی** و روایت مختلف است ❁ نقلست که استاد **اسحق زاهد** مردی بود که سخن مرگ بسیار گفتی واوزاهد خراسان بود وشیخ **ابوالقاسم نصرآبادی** با او داوری کردی و گفتی که یا استاد چند از حدیث مرگ کنی واز کجا بدینجا افتادهٔ چرا حدیث شوق ومحبت نگوئی و استاد **اسحق** همان میگفت چون شیخ **ابوالقاسم** را وفات نزدیك رسید در آنوقت بشهر مدینه بودیکی از نیشابور برسری بالین اوبوداو راگفت که چون بنیشابور بازرسی استاد **اسحق** را بگوی که **نصرآبادی** میگوید هرچه گفتی ازحدیث مرگ همچنان که مرگ صعب کاریست، پیوسته ازمرگ می اندیش ویادمیکن❁نقلست که چون **ابوالقاسم** وفات کرد او را درآن گور که شیخ **ابوعثمان مغربی** کنده بود درآنجا دفن کردند❁ نقلست که بعد ازوفات یکی ازمشایخ اورابخواب دید گفتند ای شیخ خدای تعالی باتوچه کرد گفت با من عتابی نکرد چنانکه جباران کنند و بزرگواران اما نداکرد که یا **اباالقاسم** پس از وصال انفصال گفتم نه یا ذوالجلال لاجرم مرا در لحد نهادند باحد رسیدم رحمةالله علیه

ذکر ابوالعباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم اخیار آن کعبهٔ مروت آن قبلهٔ فتوت آن اساس خردمندی شیخ **ابوالعباس نهاوندی** رحمةالله علیه یگانهٔ عهد و معتبر اصحاب بود ودر تمکین قدمی راسخ داشت ودر ورع و معرفت شأنی عظیم داشت ❁ نقلست که شیخ خود گفت که درابتداکه مرا ذوق این کار بود ودرداین طلب جان من گرفت

مرا بمراقبت اشارت شد ✲ وازو میارند که گفت درابتدا که مرا درد این حدیث بگرفت دوازده سال علی الدوام سر بگریبان فرو برده بودم تا گوشه دلم بمن نمودند تا وقتی برزبان او میرفت که عالم همه در آرزو آیند که حق یکساعت ایشان را بود و من در آرزوی آنم که یکساعت مرا بامن باز دهد و مرا با من بازگذارد تا من خود چه چیزم و از کجا ام و این آرزو هرگز برنمی‌آید ✲ وسخن اوست که گفت باخداوند تعالی بسیار نشینید و با خلق اندك ✲ وگفت آخر درویشی اول تصوف است ✲ وگفت تصوف پنهان داشتن حالست و چاه را بذل کردن بربرادران ✲ نقلست که یك روز درویشی نزدیك او آمد وگفت شیخا مرا دعا کن گفت خداوند تعالی وقت خوشت بدهاد ✲ گفت که شیخ کلاهدوزی دانستی و گاه‌گاه بدان مشغول بودی و هر کلاه که دوختی بیش از یکدرم و یا دو درم نفروختی و آنکس که کلاه او بفروختی یك درم باو دادی تا هر که او را پیش آمدی بدادی آن بنخستین کسی و یك درم به نان دادی تا برسری زاویه آمدی و با درویشان بخوردی و بعد از آن بکار کلاه پیشین باقی بودی کلاه دیگر بدوختی ✲ نقلست که شیخ را مریدی بود مالدار و زکوتش میبایست دادن یك روز پیش شیخ آمد وگفت ایها الشیخ زکوة بکه دهم گفت با هر کسی که دلت قرار گیرد آن مرد برفت ودرسری راه درویش دید نابینا که تشنه بود و سؤال میکرد و اضطرار ظاهر داشت دلش بروی قرار گرفت که چشم ندارد و استحقاق عظیم دارد آن زکوة و چیزی بوی بدهم درستی زر در کیسه داشت بیرون آورد بوی داد نابینا دست زده وزن کرد گران نمود دانست که زر است شادمان شد مرد برفت و بامداد بدینجا گذر کرد که راه‌گذارش بروی بود دید که آن نابینا با نابینای دیگر میگوید که دیروز خواجهٔ بدینجا گذر کرد ودرستی زر بمن بداد برفتم بفلان خرابات وشب تا روز با فلان مطربه دمی عشرت کردم مرید شیخ چون آن شنید مضطرب شد و پیش شیخ آمد واز حال نابینا خواست که بگوید شیخ کلاهی فروخته بود وبرهمان عادت که داشت یك درم با وی داد گفت برو هر که ترا نخست کس پیش آمد باو بده مرید آن درم بستاند وبرفت در راه نخست کسی که اورا پیش آمد علوی بود زود آن درم شیخ را باو داد و علوی آن درم بستاند وبرفت مرد گفت باش تا در عقب او بروم و بنگرم تا او این درم بچه صرف میکند پس در پی او برفت تا علوی بخرابه رسید بآنجا درآمد کبك مردهٔ اززیرجامه بکشید وبرآنجا بینداخت

و بیرون آمد و مرید گفت ای جوانمرد بخداوندبرتو که‌راست گوی تااین‌چه حالست و این چه کبك مرده که بدینجا انداختی گفت بدانکه آنچه برما رسیده‌است اگر بگویم از حق تعالی شکایت کرده باشم اما چون سوگند عظیم دادی بضرورت بباید گفتن مردی درویش و عیال دارم و امروز هفت روز است که من واهل و فرزندان طعام نیافته ایم گفتم اگر مرا و اهل مرا صبرباشد طفلان مرا نباشد واین برای ایشان مباح شده است ببرم تا ایشان بخورند و مرا ذل سؤال سخت میامد که برای نفس دست پیش غیر آورم و از وی چیزی طلب کنم و میگفتم خداوندا تو میدانی ازحال من و فرزندان من باخبری که اضطراب بکمال رسیده‌است ومرا از خلق چیزی‌طلب کردن خوش نمی‌آید من‌درین گفتار بودم که تو این درم بمن دادی چون وجه‌حلال یافتم برفتم و آن مرغ بیانداختم و اکنون بروم و این‌درم‌مرا دروجه قوتی صرف کنم و آنمرد تعجب کرد و گفت عجب حالی پیش شیخ آمد و پیش ازآنکه با شیخ گوید شیخ گفت ای مرد این روشن است که تو باعوان معامله کنی و با ظالمان خرید و فروخت لاجرم مالی که گرد آید از حرام بود و زکوة آن‌بچنین مرد رود که باشراب دهد که اصل کار در معامله است و گوش بدخل و خرج داشتن که هرچه بدهی به جایگاه افتد چنانکه این درم که من از کسب خود پیدا کرده ام تا لاجرم سزاوار علوی شد و حق بمستحق رسید✿ نقلست که ترسائی در روم شنیده بود که بمیان مسلمانان اهل فراست بسیار است از برای امتحان ازآنجا بجانب دارالسلام روان شد مرقع در پوشید و خود رابرشبیه صوفیان براه آورد و عصادر دست می‌آمد تا به خانقاه شیخ **ابوالعباس**قصاب درآمد چون پای بخانقاه درآورد شیخ مردی تند بود چون نظرش بروی افتاد گفت این بیگانه کیست درکار آشنایان چه‌کار دارد ترسا گفت یکی معلوم شد ازآنجا بیرون‌آمد وروبخانقاه شیخ **ابوالعباس‌نهاوندی** نهادو آنجا نزول کرد معلوم شیخ کردند وهیچ نگفت و او را التفات بسیار نمود چنانکه ترسا را ازآن حسن خلق او خوش آمد و چهار ماه آنجا بماند که با ایشان وضو میساخت و نماز میگذارد و بعد از چهار ماه پای افزار در پای کرد تا برود شیخ آهسته درگوش او گفت که جوانمردی نباشد که بیائی بادرویشان نان ونمك‌خوری و بایشان صحبت داری و بآخر همچنانکه آمدهٔ بروی یعنی بیگانه آئی وبیگانه‌روی آن ترسا در حال مسلمان شد و آنجا مقام کرد و بکار مردانه بر آمد تا در **آن کار**

بحدی رسید که چون شیخ وفات کرد اصحاب اتفاق کردند وبر جای شیخ بنشاندند رحمةالله علیه

ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر

آن فانی مطلق آن باقی برحق آن محبوب الهی آن معشوق نامتناهی آن نازنین مملکت آن بستان معرفت آن عرش فلك سیر قطب عالم **ابوسعید ابوالخیر** قدس الله سره پادشاه عهد بود برجمله اکابر و مشایخ واز هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که ازو و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که اورا درانواع علوم بکمال بود و چنین گویند که در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود و در علم تفسیر و احادیث وفقه و علم طریقت حظی وافر داشت و در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوا کردن با قصی الغایت بود و در فقر و فنا وذل و تحمل شأنی عظیم داشت و در لطف وساز گاری آیتی بود خاصه درفقر ازاینجهت بود که گفته‌اند هرجا که سخن **ابوسعید** رود همه دلها را وقت خوش شود زیرا که از **ابوسعید** با وجود **ابوسعید** هیچ نمانده است و او هرگز من وما نگفت همیشه ایشان گفت من وما من بجای ایشان میگویم تا سخن فهم افتد وپدر او **ابوالخیر** نام داشت وعطار بود ☆ نقلست که پدرش دوستدار **سلطان محمود غزنوی** بود چنانکه سرائی ساخته بود و جمله دیوار آنرا صورت **محمود** و لشکریان و فیلان او نگاشته شیخ طفل بود گفت یا بابا ازبرای من خانهٔ باز گیر **ابوسعید** همه آن خانه را الله بنوشت پدرش گفت این چرا نویسی گفت تو نام سلطان خویش مینویسی و من نام سلطان خویش پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشها را محو کرد ودل بر کارشیخ نهاد ☆نقلست که شیخ گفت آنوقت که قرآن می‌آموختم پدر مرا بنماز آدینه برد در راه شیخ **ابوالقاسم گرگانی** که از مشایخ کبار بود پیش آمد پدرم را گفت که ما از دنیا نمیتوانستیم رفت که ولایت خالی میدیدیم ودرویشان ضایع میماندند اکنون این فرزند را دیدم ایمن گشتم که عالم را ازین کودك نصیب خواهد بود پس گفت چون از نماز بیرون آئی این فرزند را پیش من آور بعداز نماز پدر مرا بنزدیك شیخ برد بنشستم طاقی درصومعهٔ او بود نیك بلند پدر مرا گفت **ابوسعید** را بر کتف گیر تا قرص را فرود آرد که بر آن طاقست پدر مرا در گرفت پس دست بر آن طاق کردم و آن قرص را فرود آوردم قرص جوین بود گرم چنانکه دست مرا از گرمی آن خبر بود شیخ دو نیم کرد نیمهٔ

بمن داد گفت بخور نیمهٔ او بخوردپدر مرا هیچ نداد **ابوالقاسم** چون آن قرص بستد چشم پر آب کرد پدرم گفت چونست که از آن مرا هیچ نصیب نکردی تامرا نیز تبرکی بودی **ابوالقاسم** گفت سی سال است تا این قرص بر آن طاقست و با ما وعدی کرده بودند که این قرص در دست هر کس که گرم خواهد شد این حدیث بروی ظاهر خواهد بودن اکنون ترا بشارت باد که این کس پسر تو خواهد بود پس گفت این دو سه کلمهٔ ما یاد دار لئن ترد همتك مع الله طرفة عین خیر لك مما طلعت علیه الشمس یعنی اگر یك طرفة‌العین همت باحق داری ترا بهتر از آنکه روی زمین مملکت تو باشد و یکبار دیگر شیخ مرا گفت که ای پسر خواهی که سخن خدا گوئی گفتم خواهم گفت درخلوت این میگوی شعر :

من بی‌تو دمی قرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر موئی یك شکر تو از هزار نتوانم کرد

همه روز این بیت میگفتم تا ببرکت این بیت در کودکی راه حق برمن گشاده شد ☆ و گفت یکروز از دبیرستان می‌آمدم نابینائی بود مارا پیش خود خواند گفت چه کتاب میخوانی گفتم فلان کتاب گفت مشایخ گفته اند حقیقة العلم ما کشف علی السرائر من نمیدانستم حقیقت معنی چیست و کشف چه بود تا بعد از شش سال در مرو پیش **عبدالله حصیری** تحصیل کردم چون وفات کرد پنجسال دیگر پیش **امام قفال** تحصیل کردم چنانکه همه شب درکار بودمی و همه روز در تکرار تا یکبار بدرس آمدم چشمها سرخ کرده **قفال** گفت بنگرید تا این جوان شبانه در چه کار است و گمان بد بردی پس نشسته گوش داشتم خود را نگونسار کرده بودم و در چاهی ذکر میگفتم و از چشم من خون میافتاد تا یك روز استاد از آن معنی با من کلمه بگفت از مرو بسرخس رفتم و با **بوعلی زاهد** تعلق ساختم و سی روزروزه داشتمی و درعبادت بودمی و گفت یکروز رفتم شیخ **لقمان سرخسی** را دیدم بر تل خاکستر نشسته و پارهٔ پوستین کهنه میدوخت وچوبی و ابریشم چند بروبسته که این ربابست و گرد اگرد او نجاست انداخته و او از عقلای مجانین بود چون چشم از بر من افتاد پارهٔ نجاست بشورید و بر من انداخت من سینه پیش او داشتم و آنرا بخوشی قبول کردم گفتم که پارهٔ رباب زن پس گفت ای پسر برین پوستینت دوزم گفتم حکم تراست بخیهٔ چند بزد و گفت اینجات دوختم پس برخاستم و دست من بگرفت و می‌برد در

راه پیر ابو الفضل حسن که یگانهٔ عهد بود پیش آمد و گفت یا **ابو سعید** راه تو نه اینست که میروی براه خویش رو پس شیخ **لقمان** دست من بدست او داد و گفت بگیر که او از شما است پس بدو تعلق کردم **پیر ابو الفضل** گفت ای فرزند صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یك سخن بود گفتند باخلق بگوئید که الله یکیست او را شناسید اورا باشید کسانی که این معنی دادند این کلمه میگفتند تا این کلمه گشتند این کلمه برایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند و درین کلمه مستغرق گشتند و این سخن مرا صید کرد و آنشب درخواب نگذاشت دیگر روز بدرس رفتم **ابو علی** تفسیر این آیت میگفت قل الله ثم ذرهم بگوی که خدا و باقی همه را دست بدار و آنساعت دری در سینهٔ ما گشادند و مرا ازمن بستدند و **امام ابو علی** آن تغیر بدید گفت دوش کجا بودهٔ گفتم که نزدیك **پیر ابو الفضل** گفت اکنون برخیز که حرام شد ترا از آن معنی بدین سخن آمدن پس بنزدیك پیر شدم و اله و متحیر همه این کلمه گشته چون پیر مرا دید گفت مستك شدهٔ همی ندانی پس و پیش گفتم یا شیخ چه فرمائی گفت درآی و همنشین این کلمه باش که این کلمه باتو کارها دارد مدتی دراین کلمه بودم پیر گفت اکنون لشکر ها بر سینهٔ تو تاختن آورد و ترا بردند بر خیز و خلوت طلب کن و بمهنه آمدم و سی سال در کنجی بنشستم پنبه بر گوش نهادم و میگفتم الله الله هر گاه که خواب یا غفلتی درآمدی سیاهی با حربهٔ آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی بانگ برمن زدی گفتی قل الله تا همه ذره‌های من بانگ در گرفت که الله الله ✿ نقلست که درین مدت یکی پیراهن داشت هر وقت که بدر یدی پارهٔ بروی دوختی تا بیست من شده بود و صایم الدهر بودی هر شب بیك نان روزه گشادی ودرین مدت شب وروز نخفت و بهرنماز غسلی کردی رو بصحرا نهادی و گیاه میخوردی پدرش او را طلبیدی و بخانه آوردی، و او باز میگریختی و رو بصحرا می نهادی ✿ نقلست که پدر شیخ گفت که من درسرای بزنجیر محکم کردمی و گوش میداشتمی تا **ابو سعید** سرباز نهادی گفتمی که در خواب شد من نیز بخفتمی شبی در نیم شب از خواب در آمدم **ابو سعید** را ندیدم بر خاستم و طلب میکردم در خانه نبود و زنجیر همچنان بسته بود پس چند شب گوش داشتم وقت صبح درآمدی آهسته بجامهٔ خواب رفتی وبروی ظاهر نمیکردم آخر شبی اوراگوش داشتم چندانکه میرفت من برا ثر آن می‌رفتم تا برباطی رسیدم و در مسجد شد و در فراز کرد چوبی در پس در نهاد

از بیرون نگاه میکردم در گوشهٔ آن مسجد در نماز ایستاد چون از نماز فارغ شد
چاهی بود رسنی برپای خود بست و چوب برسر چاه نهاد وخویشتن را بیاویخت و
قرآنرا ابتدا کرد تا سحرختم تمام کرده بود آنگاه برآمد ودر رباط بوضو کردن مشغول
شد من بخانه باز آمدم و برقرارخود بخفتم تا او در آمد چنانکه هر شب سرباز نهاد
پس من برخاستم و خود را ازاو دور داشتم و چندانکه معهود بود او را بیدار کردم
و بجماعت رفتم بعد ازآن چند شب گوش داشتم همچنان میکرد چندانکه توانستی
و خدمت درویشان قیام نمودی و دریوزه کردی از جهت ایشان و با ایشان صحبت
داشتی ✡ نقلست که اگر او را مشکل افتادی در حال بسرخس رفتی معلق در هوا
میان آسمان و زمین و آن مشکل از **پیر ابوالفضل** پرسیدی تا روزی مریدی از
آن **پیر ابوالفضل** پیر را گفت **ابوسعید** در میان آسمان و زمین میاید پیر گفت تو
آن بدیدی گفت دیدم گفت تا نابینا نشوی نمیری و درآخر عمر نابینا شد ✡نقلست
که **پیر ابوالفضل ابوسعید** را پیش **عبدالرحمن سلمی** فرستاد تا ازدست او خرقه
پوشید و نزدیك **ابوالفضل** بازآمد پیر گفت اکنون حال تمام‌شد با میهنه باید شد تا
خلق را بخدای خوانی ✡ نقلست که **ابوسعید** هفت سال دیگر در بیابان گشت و
کل کن میخورد و با سباع میبود ودرین مدت چنان بیخود بود که گرما و سرما درو
اثر نمیکرد تا روزی بادی ودمهٔ عظیم برخاست چنانکه بیم بود که شیخ را ضرری
رساند گفت این از سری خالی نیست روی به آبادانی کرد تا بگوشهٔ دهی رسید
خانهٔ دید پیر زنی و پیرمردی آتشی کرده و طعامی ساخته بودند شیخ سلام کرد
و گفت مهمان میخواهید گفتند خواهیم شیخ دررفت و گرم شد چیزی بخورد و
بیاسود پشت بدیوار بازنهادو بیخود درخواب شدآواز شخصی‌شنید که میگفت فلانکس
چندین سالست تا کل کن میخورد و هرگز هیچکس چنین نیاسود پس گفتند برو
که ما بی‌نیازیم بمیان خلق رو تا ازتو آرایشی بدلی رسد چون شیخ بمهنه باز آمد
خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر بریختند تا کار بجائی رسید که
گفت پوست خربزه که از ما بیفتادی به بیست دینار میخریدند و یکبار ستور ما
آب بریخت برسر خویش مالیدند ✡ وگفت ما جمله کتابها در خاك کردیم وبرسر آن
دکانی ساختیم که اگر بخشیدمی یا بفروختمی دید آن منت بودی بامکان رجوع به

مسئله پس‌از آن ما را بماندند که آن نه ما بودیم آوازی آمد از گوشه مسجد که اولم یکف بربك نوری در سینهٔ ما پدید آمد و حجابها برخاست تا هر که ما را قبول کرده بود دیگرباره بانکار پدیدآمد تا کاربدانجا رسید که بقاضی رفتند وبکافری برما گواهی دادند وبهر زمین که مادر شدمانی گفتند بشومی این درین زمین گیاه نروید تا روزی در مسجد نشسته بودم زنان بربام آمدند و خاکستر برسر من کردند آوازی آمد که اولم یکف بربك تا جماعتیـان از جماعت باز استادند و گفتند این مرد دیوانه شده است تا چنان شد که هر که در همه شهر بود یك کف خاك روبه داشتی صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم برسر ما ریختی ☆ و گفت ما را عزیمت شیخ ابو العباس قصاب پدید آمد که نقیب مشایخ بود پیر ابو الفضل وفات کرده‌بود در قبضی تمام میرفتم در راه پیری دیدم که کشت میکرد نام او ابو الحسن خرقانی بودچون مرا بدید گفت اگر حق تعالی عالم پرارزن کردی و آنگاه مرغی بیافریدی و سوز این حدیث در سینهٔ وی نهادی و گفتی تا این مرغ عالم ازین‌ارزن پاك نکند تو بمقصود نخواهی رسیدودرین سوز ودرد خواهی‌بود ای ابو سعید هنوز روزگاری نبود ازین سخن قبض ما برخاست وواقعه حل شد ☆ نقلست که به آمل شد پیش ابو العباس‌قصاب مدتی اینجا بود ابو العباس او را در برابر خود خانه داد و شیخ پیوسته در آن خانه بودی و بمجاهده وذکر مشغول بودی وچشم برشکاف درمیداشتی و مراقبت شیخ ابو العباس میکردی یکشب ابو العباس فصدکرده بود رگش گشاده وجامه اش آلوده شده از خانه بیرون آمد او دوید و رگ اوببست و جامهٔ اوبستد و جامه خود پیش داشت تا درپوشید و جامهٔ ابو العباس نمازی کرد وهم در شب خشك کرد وپیش ابو العباس برد ابو العباس گفت ترا درباید پوشید پس‌جامه به دست خود داد ابو سعید پوشید بامداداصحاب جامهٔ شیخ‌دربرابو سعید دیدند وجامهٔ ابو سعید دربرشیخ تعجب کردند ابو العباس گفت دوش بشارتها رفته است جمله نصیب این جوانمرد مهنگی آمد مبارکش باد پس ابو سعید را گفت بازگرد و بمهنه رو تا روزی چند این علم بردر سرای تو برند شیخ با صد هزار فتوح بحکم اشارت بازگشت ☆ نقلست که ریاضت شیخ سخت بود چنانکه آنوقت که نکاح کرده بود و فرزندان پدید آمده هم درکار بود تا بحدی که گفت آنچه مارا میبایست که‌حجاب

بکلی مرتفع گردد وبت بکلی برخیزد حاصل نمیشد شبی باجماعت خانه شدم ومادر ابوظاهر را گفتم تا پای من برشتهٔ محکم بازبست و مرا نگون کرد و خون برفت ودر ببست و من قرآن میخواندم و گفتم ختم کنم همچنان نگونسار آخر خون بروی من افتاد و بیم بود چشم مرا آفتی رسد گفتم سود نخواهد داشت همچنین خواهم بود مارا ازین حدیث میباید خواه چشم باش خواه مباش و خون ازچشم برزمین چکید و از قرآن به فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللهُ رسیده بودم در حال این حدیث فروآمد و مقصود حاصل شد ✿ و گفت کوهی بود ودر زیر آن کوه غاری بود که هر که در آن نگریستی زهره اش برفتی بدانجا رفتم و با نفس گفتم از آنجا فرو افتی بهری تا نخسبی وجمله قرآن ختم کنی ناگاه بسجود رفتم خواب غلبه کرد فرو افتادم بیدار شدم خودرا در هوا دیدم زنهار خواستم حق تعالی مرا برسر کوه آورد ✿ نقلست که یکروز زیر درختی بید فرود آمده بود و خیمه زده و کنیزکی ترك پایش میمالید وقدحی شربت بربالینش نهاده و مریدی پوستینی پوشیده بود ودر آفتاب گرم استاده واز گرما استخوان مرید شکسته میشد و عرق از وی میریخت تا طاقتش برسید برخاطرش بگذشت که خدایا او بندهٔ و چنین در عز وناز و من بندهٔ و چنین مضطر و بیچاره وعاجز شیخ درحال بدانست و گفت ای جوانمرد این درخت که تو میبینی هشتاد ختم قرآن کردم سرنگونسار ازاین درخت درآویخته و مریدان را چنین تربیت میکرد ✿ نقلست که رئیس بچهٔ رابمجلس او گذرافتاد سخن وی شنیددراین حدیث دامنش گرفت توبه کرد وزر وسیم و اسباب مبلغ هرچه داشت همه در راه شیخ نهاد تا شیخ هم در آنروزهمه راصرف درویشان کرد وهرگزشیخ ازبرای فرداهیچ ننهادی پس آن جوان را روزه بردوام و ذکر بر دوام و نمازشب فرمود و یکسال خدمت مبرز پاك کردن فرمود و کلوخ راست کردن ویکسال دیگر حمام تافتن و خدمت درویشان و یکسال دیگر در یوزه فرمود ومردمان برغبتی تمام زنبیل او پرمیکردند ازآنکه معتقد فیه بود بعد از آن برچشم مردمان خوار شد وهیچ چیز بوی نمیدادند وشیخ نیزاصحاب راگفته بود تاالتفات بدو نمیکردند و او را میراندند و جفاها میکردند و با وی آمیزش نمیکردند واوهمه روزازایشان میرنجیداما شیخ با او نیك بود بعد از آن شیخ نیز او رارنجانیدن گرفت وبر سر جمع سخن سردباا و گفت وزجر کردو براندا وهمچنان میبود اتفاق چنان افتاد که

روز متواتر بود بدر یوزه رفت و مویزی بدو نداد و او درین سه روز هیچ نخورده بود و روزه نگشاده بود که شیخ گفته بود که در خانقاه هیچش ندهند شب چهارم در خانقاه سماع بود وطعامهای لطیف ساخته بودند وشیخ خادم را گفت که هیچش ندهید و درویشان راگفت چون بیاید راهش ندهید پس آن جوان ازدریوزه بازرسید با زنبیل تهی و خجل و سه شبانه روز گرسنه بود و ضعیف گشته خود را در مطبخ انداخت راهش ندادند چون سفره بنهادند برسر سفره جایش ندادند او برپای میبود و شیخ و اصحاب دروی ننگریستند چون طعام بخوردند شیخ را چشم بروی افتاد گفت ای ملعون مطرود بدبخت چرا ازبی کاری نروی جوان را در آن ضعف و گرسنگی بزدند و بیرون کردند ودر خانقاه بستند جوان امید بکلی ازخلق منقطع کرده و مال و جاه رفته و قبول نمانده و دین بدست نیامده و دنیا رفته بهزار نیستی و عجز در مسجدی خراب شد وروی برخاك نهادو گفت خداوندا تو میدانی و می بینی چگونه رانده شدم وهیچ کسم نمی پذیرد و هیچ دردی دیگر ندارم الا درد تو و هیچ پناهی ندارم الا تو ازین جنس زاری میکرد و زمین مسجد را بخون چشم آغشته گردانیده ناگاه آن حال بدو فروآمد و آن دولت که میطلبید روی نمود مست ومستغرق شد شیخ در خانقاه اصحاب راآوازداد که شمعی برگیرید تابرویم وشیخ و یاران میرفتند تا بدان مسجد جوان را دید روی برخاك نهاده و اشك باریدن گرفت چون شیخ و اصحاب را دید گفت ای شیخ این چه تشویش است که برسرمن آوردی ومرا ازحال خودشورانیدی شیخ گفت تنها می بایدت که بخوری هرچه یافتی ما بدان شریکیم جوان گفت ای شیخ از دلت میآید که مرا آنهمه جفا کنی شیخ گفت ای فرزند تو از همه خلق امید نبریدی حجاب میان تووخدا **ابوسعید** بود و در تو خبر ازین یك بت نمانده بودآن حجاب چنین از برابر توبر توانست گرفت و نفس توچنین توانست شکست اکنون برخیز که مبارکت باد ٭ نقلست که از **حسن مؤدب** که خادم خاص شیخ بود که گفت در نشابور بودم ببازرگانی چون آوازهٔ شیخ بشنیدم بمجلس اورفتم چون چشم شیخ برمن افتاد گفت بیاکه با سر زلف تو کارها دارم ومن منکر صوفیان بودم پس در آخر مجلس ازجهت درویشی جامهٔ خواست ومرا دردل افتاد که دستار

خود بدهم پس گفتم مرا از آمل بهدیه آورده اند وده دینار قیمت اینست تن زدم شیخ دیگر بار آواز داد هم در دلم افتاد باز پشیمان شدم همچنین سوم بار کسی در پهلوی من نشسته بود گفت شیخا خدای با بندهٔ سخن گوید شیخ گفت ازبهر دستاری طبری خدای تعالی سه بار بااین مرد که در پهلوی تو نشسته است سخن گفت و او میگوید ندهم که قیمت آن ده دینار است و از آمل بهدیه آورده اند چون این سخن بشنیدم لرزه برمن افتاد پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و توبه کردم و هیچ انکاری در دلم نبود هرمال که داشتم همه در راه شیخ نهادم و بخادمی او کمر بستم ✿ نقلست که پیری گفت در جوانی بتجارت رفتم در راه مرو چنانکه عادت کاروانی باشد از پیش برفتم و خواب بر من غلبه کرد و از راه بیکسو رفتم و بخفتم و کاروان بگذشت ومن در خواب بماندم تا آفتاب برآمد از جای برفتم اثر کاروان ندیدم که همه راه ریگ بود پارهٔ بدویدم و راه گم کردم و مدهوش شدم چون بخود باز آمدم یك طرف اختیار کردم تا آفتاب گرم شد وتشنگی و گرسنگی برمن اثر کرد ودیگر قوت رفتن نماند صبر کردم تا شب شد همه شب رفتم چون روز شد بصحرائی رسیدم پرخاك و خاشاك و گرسنگی وتشنگی بغایت رسید وگرمائی سخت شد شکسته دل شدم ودل برمرگ نهادم پس جهد کردم تا خود را بربلندی افکنم وگرد صحرا نگربستم ازدور سبزی دیدم دلم قوی شد روی بدان جانب نهادم چشمه آب بود آب خوردم و وضو ساختم و نماز کردم چون وقت زوال شد یکی پدیدآمد روی بدین آب آورد مردی دیدم بلند بالای سفید پوست محاسن کشیده ومرقعی پوشیده بکنار آب آمد وطهارت کرد ونماز بگذارد و برفت من با خود گفتم که چرا باوسخن نکردی پس صبر کردم تا نماز دیگر باز آمد من پیش او رفتم و گفتم ای شیخ ازبهر خدا مرا فریاد رس که از نشابورم و از کاروان جدا افتاده و بدین احوال شده دست من بگرفت شیر را دیدم که از آن بیابان برآمد و او را خدمت کرد شیخ دهان بگوش شیرنهاد وچیزی بگفت پس مرا برشیر نشاند و گفت چشم برهم نه که شیر باستد تواز وی فرود آی چشم برهم نهادم شیر دررفتن آمد وپاره برفت و باستاد و من ازوی فرودآمدم چشم باز کردم شیر برفت قدمی چند برفتم خود را به بخارا دیدم یك روز بدرخانقاه میگذشتم خلقی بسیار دیدم برسیدم که چه بوده است گفتند **شیخ ابوسعید** آمدست من نیزرفتم نگاه کردم آن مرد بود که مرا بر شیر نشانده بود روی بمن کرد و گفت که سر مرا تا من

زنده ام بهیچکس مگو که هرچه در ویرانی بینند در آبادانی نگویند چون این سخن بگفت نعره از من برآمد و بیهوش شدم ؟؟ نقلست که اول که شیخ بنشابور می آمد آنشب سی تن از اصحاب **ابو القاسم قشیری** بخواب دیدند که آفتاب فرو آمدی استاد نیز آن خواب دید روز دیگر آواز در شهر افتاد که **شیخ ابو سعید** میرسد استاد مریدان را حجت گرفت که بمجلس او مروید چون **شیخ ابو سعید** در آمد مریدان که خواب دیده بودند همه بمجلس او رفتند استاد را از آن غباری پدید آمد بزیارت شیخ نیامد و یك روز برسر منبر گفت که فرق میان من و **ابو سعید** آنست که **ابو سعید** خدای را دوست میدارد و خدای تعالی **ابو القاسم** را درست میدارد پس **ابو سعید** ذرهٔ بود و ما کوهی این سخن با شیخ گفتند شیخ گفت ما هیچ نیستیم آن کوه و آن ذره همه اوست باستاد رسانیدند که شیخ چنین از بهر تو گفته است استاد را از آن سخن انکاری پدید آمد برسر منبر گفت هر که بمجلس **ابو سعید** رود مهجوری یا مطرودی بود همانشب **مصطفی** را در خواب دید که میرفت استاد پرسید که یا رسول الله کجا میروی گفت بمجلس **ابو سعید** میروم هر که بمجلس او نرود مهجوری بود یا مطرودی استاد چون از خواب درآمد متحیر عزم مجلس شیخ کرد برخاست تا وضو کند در متوضا وجود را از بیرون جامه بدست گرفته بود و استبرا میکرد و وجودرا از بیرون جامه بدست گرفتن سنت نیست پس فراز شد و کنیزك را گفت برخیز و لگام و طرف زبن بمال پس بامداد برنشست و عزم مجلس شیخ کرد و مشغلهٔ سگان میامد که یکدیگر را میدریدند استاد گفت ازچه بود است گفتند سگی غریب آمد است سگان محله روی در وی آورده اند و در وی میافتند استاد با خود گفت سگی نباید کرد و در غریب نباید افتاد و غریب نوازی باید کرد اینك رفتم بخدمت شیخ از در مسجد درآمد خلق متعجب بماندند استاد نگاه میکرد آن سلطنت و عظمت شیخ میدید در خاطرش بگذشت که این مرد بفضل و علم از من بیشتر نیست بمعامله برابر باشم این اعزاز از کجا یافته است شیخ بفراست بدانست روی بدو کرد و گفت ای استاد این حال آنوقت جویند که خواجه نه بسنت وجود را گرفته بود و استبرا کند پس کنیزك را گوید برخیز و طرف زبن بمال استاد بیکبارگی از دست برفت و وقتش خوش گشت شیخ چون از منبر فرود آمد بنزدیك استاد شد یکدیگر را در کنار گرفتند استاد از آن انکار برخاست

و میان ایشان کارها بازدید آمد تا استاد بار دیگر برسر منبر گفت که هر که بمجلس **ابوسعید** نرود مهجور و مطرود بود که اگر آنچه اول گفتم بخلاف این بود اکنون چنین میگویم ☆ نقلست که استاد **ابوالقاسم** سماع را معتقد نبود یکروز بدر خانقاه شیخ میگذشت و در خانقاه سماعی بود برخاطر استاد بگذشت که قوم چنین فاش سر و پای برهنه کرده برگردند در شرع عدالت ایشان باطل بود و گواهی ایشان نشنوند شیخ در حال کسی ازپس استاد فرستاد که بگو مارادرصف گواهان کی دیدی که گواهی نشنوند یا نه ☆ نقلست که زن **استاد ابوالقاسم** دختر **شیخ علی دقاق** بود از استاد دستوری خواست تا بمجلس شیخ رود استاد گفت چادری کهنه بر سر کن تا کسی را ظن نبود که تو کیستی آخر بیامدو بربام درمیان زنان نشست شیخ در سخن بود گفت این از **ابوعلی دقاق** شنیدم و اینك جزوی از اجزای او کدبانو که این بشنید بیهوش شد و ازبام درافتاد شیخ گفت خدایا بدین بام باز ببر همانجا که بود معلق در هوا بماند تازنان برباماش کشیدند ☆ نقلست که در نشابور امامی بود او را **ابوالحسن تونی** گفتندی و شیخ را سخت منکر بود چنانکه لعنت میکرد و تا شیخ در نشابور بود بسوی خانقاه یکبار نگذشته بود روزی شیخ گفت اسب را زین کنید تا بزیارت **ابوالحسن تونی** رویم جمعی بدل انکار میکردند که شیخ بزیارت کسی میرود که برو لعنت میکند شیخ با جماعتی برفتند در راه منکری بیرون آمد و شیخ را لعنت میکرد جماعت قصد زخم او کردند شیخ گفت آرام گیرید که خدای برین لعنت بوی رحمت کند گفتند چگونه گفت او پندارد که ما برباطلیم لعنت بر آن باطل میکند از برای خدا آن منکر چون این سخن بشنید در دست و پای اسب شیخ افتاد و توبه کرد و گفت دیدید که لعنت که برای خدا کنند چه اثر دارد پس شیخ باز راه کسی را بفرستاد تا **ابوالحسن** را خبر کند که شیخ بسلام تو میاید درویش برفت و او را خبر کرد **ابوالحسن تونی** نفرین کرد و گفت او نزد من چه کار دارد او را بکلیسیا باید رفت که جای او آنجاست درویش بازآمدو حال باز گفت شیخ عنان اسب بگردانید و گفت بسم‌الله چنان باید کرد که پیر فرموده‌است روی بکلیسیا نهاد ترسایان بکار خویش بودند چون شیخ را دیدند همه گرد وی درآمدند که تاچه کار آمده‌است و صورت **عیسی و مریم** قبله گاه خود کرده بودند شیخ بدان صورت ها بازنگریست و گفت **انت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله** تو میگوئی مرا و

مادرمرا بخدا گیرید اگر دین محمد برحقست همین لحظه هردو سجده کنند خدایرا در حال آن هردو صورت برزمین افتادند چنانکه رو بهایشان سوی کعبه بود فریاداز ترسایان برآمد و چهل تن زنار ببریدند و ایمان آوردند شیخ رو بجمع کرد و گفت هر که بر اشارت پیران رود چنین باشداز برکات آن پیر این خبر به ابو الحسن تونی تونی رسید حالتی عظیم بدو درآمد گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفه مرا پیش شیخ ببرید او را در محفه پیش شیخ بردند نعره میزد ودر دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد ✿ نقلست قاضی ساعد که قاضی نشابور بود و منکر شیخ بود و شنیده بود که شیخ گفته اگر همه عالم خون طلق گیرد ما جز حلال نخوریم قاضی یك روز امتحان را دو بره فربه هردو یکسان یکی از وجه حلال و یکی از حرام بریان کرد و پیش شیخ فرستاد و خود پیش رفت قضا را چند ترك مست بدان غلامان رسیدند طبقی که بره حرام درآنجا بود از ایشان بزور گرفتند و بخوردند کسان قاضی از در خانقاه درآمدند و یك بریان پیش شیخ نهادند قاضی در ایشان مینگریست بهم بر میامد شیخ گفت ای قاضی فارغ باش که مردار بسگان رسید و حلال بحلال خوار ان قاضی شرم زده شد و از انکار برآمد ✿ نقلست که روزی شیخ مستی را دید افتاده گفت دست بمن ده گفت ای شیخ برو که دستگیری کار تو نیست دستگیر بیچارگان خداست شیخ را وقت خوش شد ✿ نقلست که شیخ با مریدی بصحرا بیرون شد درآن صحرا گرگ مردم خوار بود ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد مرید سنگ برداشت و در گرگ انداخت شیخ گفت چه میکنی ازبهر جانی با جانوری مضایقه نتوان کرد ✿ و گفت اگر هشت بهشت در مقابلهٔ یك ذره نیستی ابوسعید افتد همه محو و نا چیز گردد ✿ و گفت بعدد هرذره راهیست بحق اما هیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن نیست که راحتی بدل سلطانی رسد که ما بدین راه یافتیم ✿ نقلست که درویشی گفت اورا کجا جوئیم گفت کجاش جستی که نیافتی اگر یکقدم بصدق در راه طلب کنی درهرچه نگری او را بینی ✿ نقلست که شیخ را وفات نزدیك آمد گفت ما را آگاه کردند که این مردمان که اینجا می آیند ترا می‌بینند ما ترا از میان برداریم تا اینجا آیند ما را بینند ✿ و گفت ما رفتیم و سه چیز بشما میراث گذاشتیم رفت و روی وشست و شوی و گفت و گوی ✿ و گفت فردا صد هزار باشند بی‌طاعت خداوند ایشان را بیاموزد گفتند ایشان که باشند گفت قومی باشند که سردر سخن ما جنبانیده باشند ✿

نقلست که سخنی چند دیگر میگفت و سر در پیش افکند ابروی او فرو میشد و همه جمع مینگریستند پس بر اسب نشست و بجمله موضعها که شبها و روزها خلوتی کرده بود رسید و وداع کرد * نقلست که **خواجه ابوطاهر** پسر شیخ بمکتب رفتن سخت دشمن داشتی و از دبیرستان رمیدی یک روز بر لفظ شیخ رفت که هر که ما را خبر آورد که درویشان مسافر میرسند هر آرزو که خواهد بدهم **ابوطاهر** بشنید بر بام خانقاه رفت دید که جمعی درویشان میایند شیخ را خبر داد گفت چه میخواهی گفت آنکه بدبیرستان نروم گفت مرو گفت هرگز بروم شیخ سر در پیش افکند آنگاه گفت مرو اما (اذا وقعت) ازبر یاد گیر **ابوطاهر** خوش شد و (اذا وقعت) ازبر کرد چون شیخ وفات کرد و چند سال برآمد خواجه **ابوطاهر** وام بسیار داشت باصفهان شد که **خواجه نظام الملک** آنجا حاکم بود خواجه او را چنان اعزاز کرد که در وصف نیاید و در آنوقت علوی بود عظیم منکر صوفیان بود **نظام الملک** را ملامت کرد که مال خود بجمعی میدهی که ایشان وضو نمیدانند و از علوم شرعی بی‌بهره‌اند مشتی جاهل دست آموز شیطان شده **نظام الملک** گفت چه گوئی که ایشان از همه چیز خبردار باشند و پیوسته بکار دین مشغولند علوی شنیده بود که **ابوطاهر** قرآن نمیداند گفت اتفاقست که امروز بهتر صوفیان **ابوطاهر**ست و او قرآن نمیداند **نظام الملک** گفت او را بطلبیم که تو سورتی از قرآن اختیار کنی تا برخواند پس **ابوطاهر** را با جمعی از بزرگان و صوفیان حاضر کردند **نظام الملک** علوی را گفت کدام سوره خواهی تا **خواجه ابوطاهر** برخواند گفت سوره (اذا وقعت) پس ابوطاهر (اذا وقعت) آغاز کرد و میخواند و نعره میزد و میگریست چون تمام کرد آن علوی خجل شد و **نظام الملک** شاد گشت پس پرسید که سبب گریه و نعره زدن چه بود **خواجه ابوطاهر** حکایت پدر را از اول تا آخر با **نظام الملک** گفت کسیکه بیش از هفتاد سال ببیند که بعد از وفات او متعرضی در کار فرزندان او خواهد کرد و آن رخنه را استوار کند ببین که درجهٔ او چگونه باشد پس اعتقاد او از آنچه گفته بود زیادت شد * نقلست از شیخ **ابوعلی بخاری** که گفت که شیخ را بخواب دیدم بر تختی نشسته گفتم یا شیخ ما فعل الله شیخ بخندید و سه بار سر بجنبانید گفت گوئی در میان افگند و خصم را چوگان شکست و میزد از این سو بدان سو برمراد خویش والسلام و الاکرام

ذکر شیخ ابوالفضل حسن

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی زلل آن خطیر بی خلل آن سوخته حب الوطن شیخ **ابوالفضل حسن** رحمة الله علیه یگانهٔ زمان بود و لطیف جهان ودر تقوی و محبت و معنی و فتوت درجهٔ بلند داشت ودر کرامت و فراست از اندازه بیرون بود ودر معارف و حقایق انگشت نما بود و سرخسی بود وپیر شیخ **ابوسعید ابوالخیر** او بود ٭ نقلست که هر وقت که **شیخ ابوسعید** را قبضی بودی گفتی اسب زین کنید تا بحج رویم بمزار او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی ونیز هرمرید شیخ **ابوسعید** که اندیشه حج تطوع کردی او را بسر خاك شیخ **ابوالفضل** فرستادی گفتی آن خاك را زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود ٭ نقلست که کسی را شیخ **ابوسعید** قدس الله سره پرسید که اینهمه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب میرفتم پیر **شیخ ابوالفضل** از آن جانب دیگر میرفت چشمش برما افتاد اینهمه دولت از آنجاست ٭ نقلست از **امام خرامی** که گفت کودك بودم بر درختی توت شدم برگ وشاخ آن میزدم شیخ **ابوالفضل** میگذشت و مرا ندید دانستم که از خود غایب است و بدل با حق حاضر بحکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدایا یکسال بیش است تا تو مرا دانگی ندادی تاموی سرباز کنم ؛ دوستان چنین کنند در حال همه اغصان و اوراق درختان زر دیدم گفت عجب کاری ا همه تعریض ما بااعراض است کشایش دلرا با تو سخنی نتوان گفت

بیت

گر من سخنی بگفتم از سر مستی — اشتر بقطار ما چرا بربستی

نقلست که درسرخس جوانی بود دواله گشته ونماز نمیکرد گفتند چرا نماز نمیکنی گفت آب کجاست دستش بگرفتند و برسرچاه بردند ودلو بدو نمودند سیزده شبانه روز دست دروی زده بود شیخ **ابوالفضل** گفت اورا درخانه باید کرد که دور کرد شرع است ٭ نقلست که یك روز شیخ **لقمان** سرخسی نزدیك **ابوالفضل** آمد او را دید جزوی در دست گفت درین جزو چه میجوئی گفت همان چیز که تو در ترك این میجوئی گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که ازمن همی پرسی که چه میجوئی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیزار گرد تا خلاف برخیزد تابدانی که من و تو چه میطلبیم ٭ نقلست که کسی بنزدیك **شیخ ابوالفضل** آمد و گفت ترا

دوش بخواب دیدم مرده و برجنازهٔ نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود رادیدی که ایشان هرگز نمیرند الا من عاش بالله لا یموت ابدا ✿ نقلست از شیخ ابوسعید ابوالخیر که گفت بسرخس شدم پیر ابوافضل را گفتم که مرا آرزوی آنست که تفسیر یحبهم و یحبونه را از لفظ تو استماع کنم گفت تا شب در آید که شب پرده سر بود چون شب در آمد گفت تو قاری باش تا من مذکر باشم گفت من یحبهم و یحبونه برخواندم هفتصد تفسیر کرد که مکرر نبود و یکی یکی مشابه نشد تا صبح بر آمد او گفت شب برفت و ما هنوز از اندوه و شادی نا گفته و حدیث ما بپایان نرسید گفتم سرچیست گفت توئی گفتم سرسر چیست گفت هم توئی ✿ نقلست که شیخ را گفتند باران نمیبارد دعا کن تا باران بارد آن شب برفی بزرگ بارید روزی دیگر گفتند چه کردی گفت ترینه واخوردم یعنی که من قطبم چون من خنك شدم همه جهان که برمن میگردد خنك شد ✿ نقلست که او را کفتند دعائی کن از برای این سلطان تا مگر به شود که ستمها میرود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت بس خوردم میاید این گفتار یعنی او را در میان می بینید و ازماضی یاد میکنید و مستقبل رایاد میکنید وقت را باشید ✿ و گفت حقیقت دو چیز است حسن افتقار بخدای و این از اصول عبودیت است و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس را درو هیچ نصیب و راحت نیست ✿ نقلست که چون وفاتش نزدیك رسید گفتند ترا فلان جای درخاك کنیم که آنجا خاك مشایخ وبزرگان است گفت زنهار من کیستم که مرادرجوار چنان قوم در خاك کنید بربالای آن تل خواهم آنجا خراباتیان ودوالك بازان درخاكند در برابر ایشان مرادرخاك کنید که ایشان برحمت اونزدیکتر باشند که بیشتر آب تشنگان را دهند رحمة الله علیه

ذکر امام محمد باقر علیه الرحمه

آن حجت اهل معاملات آن برهان ارباب مشاهدت آن امام اولاد نبی آن گزیده احفاد علی آن صاحب باطن و ظاهر ابوجعفر محمد باقر رضی الله عنه بحکم آنکه ابتداء این طایفه از جعفر صادق کرده شد که از فرزندان مصطفی است علیه الصلوة والسلام ختم این طایفه هم بر ایشان کرده می آید گویند که کنیت او ابوعبدالله بود واورا باقر خواندندی مخصوص بود بدقایق علوم ولطایف اشارت واو را کرامات مشهوراست به آیات باهرو براهین زاهر ومی آرند درتفسیر این آیت که فمن یکفر بالطاغوت

و یؤمن بالله فرموده است که بازدارندهٔ تو از مطالعه حق طاغوت است بنگر تا چه محجوبی بدان حجاب از وی باز ماندهٔ بترك آن حجاب بگوی که بکشف ابدی برسی و محجوب ممنوع باشد و ممنوعی نباید که دعوی قربت کند ✿ نقلست که از یکی از خواص او پرسیدند که او شب چون میگذراند گفت چون از شب لختی برود واواز او رادفارغ شود به آواز بلند گوید الهی و سیدی شب درآمد وولایت تصرف ملوك بسر آمد و ستارگان ظاهر شدند و خلایق بخفتند و صوت مردمان بیارامید و مردم ازدر خلق رمیدند و بایستهای خود بنهفتند و بنوم درها فروبستند و پاسبانان برگماشتند وآنها که بدیشان حاجتی داشتند فرو گذاشتند بار خدایا تو زندهٔ و پایندهٔ و بینندهٔ غنودن برتو روا نیست و آنکه ترا بدین صفت نداند هیچ نعمت را مقر نیست توآن خداوندی که رد سائل برتو روانباشد آنکه دعا کند از مؤمنان بردرگاهست سایل را باز نداری بار خدایا چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم چگونه از دنیا بهرهٔ پس ازتو خواهم ازآنکه ترا دانم و از تو جویم ازآنکه ترا میخوانم راحتی در حال مرگ بی برگ و عیشی در حال حساب بی‌عقاب این میگفتی و می گریستی تا شبی او را کسی گفت یاسیدی چند گوئی گفت ای دوست یعقوب را یك یوسف گم‌شده چنان بگریست علیه السلام که چشمهایش سفید شد من ده کس از اجداد خود یعنی حسین و قبیله او را در کربلا گم کرده‌ام کم ازآن کی درفراق ایشان دیده‌ها سفید کنم و این مناجات بعربی بود و بغایت فصیح اما ترك تطویل کرده معانی آنرا بپارسی آوردیم تا مکرر نشود و بجهت تبرك ختم کتاب را ذکر او کردیم این بگفت وجان بحق تسلیم کرد رضی الله عنه وعن اسلافه وحشرنا الله مع اجداده و منه آمین یارب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و نجنا برحمتك یا ارحم الراحمین

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date